

چهل دختران

جان یونس صالحی

طراح جلد: مریم احمدی

ناشر: انتشارات امیری

ISBN: 978-0988822306

ISBN -10098882230X

Cheel Dokhtaran, P.O.BOX 6456, Ellicott City, MD 21042

cheeldokhtaran@gmail.com

چهل دختران

اهدا به شکیلا نماد مظلومیت هنوز باقیی سرزمین چهل دختران!

سپاسگزاری

با تشکر و سپاس از همسر گرامی ام هاجر صالحی که به مدد بی دریغ ایشان *چهل دختران* طالع آفرینش یافت. اگر به شمارش زمینه‌های پردازم که هاجر در آن سهم گرفته است و *چهل دختران* از میان آن‌ها قد برافراشته باشد، سهم خود را جز "مشت نمونه خروار" نمی‌توانم ادعا کنم. سال‌هایی خاطره انگیزی بخیر باد که برای نوشتن *چهل دختران* حرف و سخن داشتیم اما فرصت نوشتن آن را نداشتیم؛ اسیر گرفتاری‌های بس عزیز و مشغله‌های بی‌نهایت دشوار: تربیت و مراقبت بچه‌ها و هفتاد ساعت کار در هفته! اما بزودی دریافتیم که نه تنها رهایش کامل از گرفتاری‌های مان پیش نخواهد آمد که فرصت‌های بیشتری از دست ما خواهد رفت. بر آن شدیم تا دست به قلم ببریم. هاجر کمر بست تا امور بچه‌ها، امور منزل و سایر امور زندگی ما را مدیریت کند و من تعهد سپردم که با قطع رابطه و تماس با دوستانم، پس از آنکه ساعت ده شب از کار بازگردم حد اقل برای دو ساعت بنویسم. و *چهل دختران* این‌گونه اقبال ظهور یافت.

و نیز از دل‌بندان عزیزم متشکرم که فرصت نوشتن این اثر را برایم فراهم نمودند؛ همکاری تخنیکی صیام و هدیه و مدیریت لحظه به لحظه ثارالله. آرزومندم روزی فرابرسد که آن‌ها نیز فارسی بیاموزند و *چهل دختران* را از روی متن فارسی آن بخوانند.

هم‌چنان از بانو مریم احمدی سپاس‌گزارم که کلک هنرمند ایشان طرح نقش بست.

مترجم واژگان:

خوانندگان گرامی! کتابی را که در اختیار دارید شما را به خوانش زبان نوشتاری و گفتاری فارسی دعوت می‌کند؛ آمیزه‌ای که ممکن است تا حدودی کتاب را سخت‌خوان کرده باشد. از آنجایی که هر زبانی در حوزه مدنیت متفاوت بار گفتاری و نوشتاری متفاوت را می‌پذیرد، زبان فارسی نیز از گزند چنین بومی‌پذیری مصئون نمانده است. اگر از ذکر شاخه‌های فرعی گویش‌های فارسی که بگذریم، فارسی‌زبانان در سه حوزه جغرافیایی (افغانستان، ایران و تاجیکستان)، فارسی را به سه لهجه متفاوت نوشته و تکلم می‌کنند. در تاجیکستان حتا رسم‌الخط فارسی به رسم الخط سریلیک تبدیل گردیده است.

در گویش چهل‌دختران اینجانب ناگزیر از پذیرش چنان تغییرات صوری گردیدم. ناگزیری زمانی دست‌اختیارم را بست که بسیاری از شخصیت‌های داستان بجز گویش عامیانه نمی‌توانستند با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. و به واقعیت چنان اجتناب‌ناپذیری زمانی پی‌بردم که شخصیت‌های داستان از خاستگاه‌های اجتماعی متفاوت، درجه‌ای آموزش و پرورش متفاوت و آمال و خواست متفاوت رو در روی هم قرار گرفتند. در نهایت بر آن شدم که بپذیرم در روایت ادبی، استاد دانشگاه، جنرال ارتش و یک روستایی نمی‌توانند زبان واحدی داشته باشند. البته کم نیستند نویسندگانی صاحب‌نامی که به رغم نادیده‌انگاری مرز تفاوت‌های فوق داستان‌شان هم‌چنان ناب و جذاب روایت شده است. اما در روایت چهل‌دختران بنده از بکارگیری گویش یکدست عاجز آمدم. وقتی چندین نقل قول را در قالب نثر متن نوشتیم، دیالوگ‌ها مصنوعی و منطق‌گریز به نظر آمدند.

با آنکه زبان متن در روایت چهل‌دختران همان زبان فاخر فارسی است، اما نقل قول‌ها برحسب شخصیت‌های داستان به لهجه رایج دری و عامیانه روایت شده است؛ گویشی که فارسی‌زبانان افغانستان آنرا "کابلی" می‌گویند. گرچه برای سهولت خواننده بعضی کلمات نامأنوس را در متن کتاب پانویس هم داده‌ام، اما بخاطر حجم بالای بعضی عبارات و افعال، آن‌ها را در بخش مترجم‌واژه‌گان گنجانده‌ام. اینک با وصف چنان تفاوت‌ها، برای آن‌ده فارسی‌خوانان که با گویش کابلی آشنایی ندارند، آشنایی با صورت‌های متغییر بعضی افعال و کلمات مندرج در چهل‌دختران را ذیلاً سفارش می‌کنم.

مشتقات فعل گفتن:

می‌گم (می‌گویم)، می‌گی (می‌گویی)، می‌گه (می‌گوید)، می‌گیم (می‌گوییم)، می‌گین (می‌گویید)، می‌گن (می‌گویند)، می‌گیما (می‌گوید ما را)، می‌گیش (می‌گویی اش)، می‌گیشه (می‌گویی اش را)، می‌گنیش (می‌گویند اش) می‌گنیشه (می‌گویند اش را).
۱. افعال بردن، شستن، زدن، کشتن، خوردن، کردن، دادن، گرفتن، آوردن و... نیز با قاعدهٔ بالا صرف شده است.

از میان افعال فوق، در گویش دری "د" در فعل دادن "ت" تلفظ می‌شود، از آن جهت در نوشتار آنرا "ت" نوشته ام. مشتقات این فعل قرار ذیل بکار رفته است:

می‌تم (می‌دهم)، میتی (می‌دهی)، میته (می‌دهد)، می‌تیم (می‌دهیم)، می‌تین (می‌دهید)، می‌تن (می‌دهند) می‌باشند. سایر مشتقات از همین فعل: می‌تیمه (می‌دهد مرا)، می‌تنت (می‌دهد تو را)، میتنش (می‌دهند اش)، می‌تیما (می‌دهی ما را)، می‌دهد ما را، می‌دهند ما را)، می‌تیشان (می‌دهی ایشان را، می‌دهد ایشان را)...

۲. ادغام و تخفیف بعضی کلمات:

ازت - از تو

ازم - از من

ازش - از او

اس - است

او - آب

اونا - آن‌ها

اینا - این‌ها

اینه - اینست، ببین

اونجه - آن‌جا

اونه - آنست، ببین

اینجه - اینجا

باد - بعد

بری‌تان یا بری‌شان - برای تان و برای شان

برت - برایت .
 برش - برایش .
 پالوان - پهلوان .
 خوایش - خواهش .
 خواد - خواهد .
 ری/رای - راهی ، فرستادن .
 صُب - صبح .
 صایب - صاحب .
 ضایی - ضایع .
 دَ - در .
 راس - راست .
 رَ - را .
 شو - شب .
 طانه - طعنه .
 طومه - طعمه .
 کُو - کن .
 مه - من .
 نیس - نیست .
 ولّا - والله .
 همونجه - همان جا .
 همینجه - همین جا .

یاد آوری : اگر کلمه ای در مترجم واژگان ذکر نشده باشد، می توان صورت درست آنرا از آوای کلمه حدس زد. مثلاً: سَوَز (سبز)، طومی گرگا (طعمه گرگا)...

۴. واژگانی که کاملاً محلی (افغانستانی) اند:

آنچه - دایه ، پرستار
 آلی - (هزاره ای) رفیق ، دوست .

اُشتُکا - اطفال .
 بارک - ویلا، ساختمان .
 بروت - سیل .
 بوجی - بوری، گونی .
 پای پیتو - دامن کهسار .
 پُت - پنهان .
 پِشپو - رقص هزاره‌ای .
 پَطنوس - سینی .
 تَبَنگ - طشت .
 تِشله - تيله، مهره .
 تک‌تک - صدای چیزی (مانند دروازه زدن، با چکش چیزی را کوبیدن...) .
 توتِه - خرد و ریز، درهم شکسته .
 توله - نی .
 تلخان - خوراکی که هزاره‌ها برای مسافرت و روزهای دشوار استفاده می‌کنند .
 چارپلاق - بی‌حال و به پشت خوابیده یا افتاده .
 چتل - کیف، مردار. چَکَر - گردش. چغولی - نمایی، سخن‌چینی .
 چوکات - قاب. چوکری - (هزاره‌ای) رواش یا ریواس .
 چلپاسه - سوسمار. چَی چَی - (هزاره‌ای) هی‌زدن بز و گوسفند، هی‌زدن رَمه .
 چُنْدَک - نیشگون. جالباف - توری .
 جولاک - عنکبوت .
 خامکدوزی - گلدوزی .
 خیمچه - شاخچهٔ باریک و نرم درخت‌بید، تاب‌خورنده و شکل‌پذیر .
 رَی‌زدن یا رَی‌نزدن - اهمیت دادن و ندادن .
 سرک و پچک - خرد و بزرگ .
 سماوار - چایخانه، مسافرخانه .
 سیاه‌سر - زن، خانم .
 شاخ آفتیو - (هزاره‌ای) - سحرگاه .

شَلَه - مزاحم، مَصَّر .
 شَمَنَدیو - (هزاره‌ای) گیاه ساقه‌گوشتی شبیه به اسپاراگوس با طعم شیرین که در
 کوه‌های هزارستان می‌روید و خام خورده می‌شود.
 شوربا یا شوروا - آبگوشت .
 طُوی - ازدواج .
 قاغوش - خوابگاه نظامیان
 قَتِیَتَک - غلغلک .
 قشلاق - ده، دهکده، روستا .
 قلف - قفل .
 قُول - (هزاره‌ای) ده، روستا، منطقه .
 قُول شِیو - پایین، دهکدهٔ پایین .
 کَپِه - (در مقدار/خوردنی) اندک، کم .
 کَت یا کَد - همراه، با .
 کَلِکین - پنجره .
 گَنگسی - گیجی .
 نخره - ناز و ادا .
 مَلِک - (زندگی قبایلی) رهبر، پیشوا .
 مَی مَی - (هزاره‌ای) مهمیززدن .
 نخود سیاه - استعارهٔ نبود چیزی، (در یافتن) پیدا نشدن و ناممکن .
 واسکت - جلیقه .
 ینگه - (خطاب به زن) محترم، زنِ ارباب، زنِ کاکا و ماما و نظیر آن .

فاشیزم را نمی‌توان توسط تعداد قربانیانش تعریف کرد، بلکه توسط شیوهٔ که آن‌ها
را به قتل می‌رساند. ژان پال سارتر

در پوشش ریش کوتاه و پیکانی، لنگی ابریشمین آبی و چین پشمین سرخ، در چشم و ذهن بیننده نماد واقعی یک خان هزاره می آید. اما در اولین رویا رویی بینندگان بصیر و صاحب دل تفاوت دیگری نیز در او مشاهده می کنند: چشمانِ نگرانش را. با آنکه نگاهش آرام است اما دغدغه ای اضطراب آلودی در نور نگاهش برق می زند.

عاشق کتاب است و مطالعه بخش بزرگی از اوقات روزانه اش را پر می کند. با چاینگِ گردنر با محتوی چای سبز در کنارش، بر قالینچه که می گفت دو برابرش عمر دارد می نشیند و در برابر کلکینی که قسمتی از راهرو عمومی را رصدپذیر می کند تکیه می زند، چنان غرق مطالعه می شود که هنگام تعویض چای سردش با چای داغ حتا متوجه رفت و آمد مستخدم هم نمی شود. وقتی از مطالعه دست می کشد، یک راست خود را به صفت مهمان خانه اش می رساند که بیشتر از صد قدم از راهرو عمومی فاصله ندارد. با عابرین دستی تکان می دهد، گاهی با آن ها احوال پرسی می کند و در مورد خاصی جویای معلومات هم می شود. بعضی اوقات آنانی را که می شناسد، با شوخ طبعی می پرسد:

"بازار رفته بودین؛ چه گپا بود؛ استاد ضرغامه ندیدین؛ سودای خانه اس یا بنجاره خاله...؟"

هرگاه زمان قدم زدنش مصادف با ساعات بعد از ظهر می شود، قدم زدن دیگر تفریح به حساب نمی آید، بلکه به بهانه قدم زدن در پی شکار مهمان می ماند تا بر سر سفره نان شب تنها ننشیند. البته در انتخاب مهمان روش هرکی پیش آمد خوش آمد هم نمی کند، بلکه چشم براه مسافرانی خاص می نشیند. وقتی اطلاع می یابد که شخص مورد نظرش در راه بازگشت است، بدون ملاحظه سرما و گرما صفت مهمان خانه اش را ترک نمی کند تا او را بدام نیندازد. آنانی را که برای پاییدن شب دعوت می کند، دست به تعارف و استدلال عجیب و غریبی می زند تا رضایت شان را بدست آورد. تا آنجا به خوش طبعی می پردازد که مهمانان بالقوه راهی جز تسلیم نمی یابند. با لحنی که ظاهراً طبیعی می نماید، اظهار می کند:

"تا میمان نداشته باشیم، والله آگه کسی ما ر نان صحیح بته. بیابین که از لحاظ شما/امشویک شوروا بخوریم."

و دستور می دهد گوسفندی ذبح کنند.

پس از صرف شوربا و کشیدن چلم و نوشیدن چای سبز که پیش خدمت ها با خم و چم حاضر می کنند، بحث ها مانند هروقت دیگر سیاسی می شود و تا آنجا ادامه می یابد که در بسیاری اوقات از نیمه های شب هم می گذرد. در تمام صحبت هایش با روشنفکرانی که به ملاقاتش می آیند و یا آنانی را که شخصاً به منزلش دعوت می کند، سخن محوری اش این است که:

"روشنفکران ما ببری خودشان/وماج* نمی تانن/اما ببری دیگر/آش می بُرن!"

مفهوم حکیمانه در ضرب المثل او انتقاد ملفوف از روشنفکران هزاره است که بجای اهتمام به جامعه خاستگاه شان که نسل اندر نسل ستم کشیده اند و از حقوق طبیعی شان محروم گردیده اند، از نظریه های فلسفی و گرایش های سیاسی گروه هایی حمایت و تقلید می کنند که با خصوصیات اجتماعی مردم و پیشینه فرهنگی سرزمین شان خوانش ندارد.

* غذای (هزاره ای) شبیه به آش که از آرد و دوغ می سازند.

چهل دختران/۳

روش آن‌ها را که برای ایجاد تغییر دنبال قالب‌های خارجی می‌گردند به "نسخوار روشنفکری" تشبیه می‌کند که بجای هضم تهوع بیار می‌آورد. زیرا رهبری چنان گروه‌ها که اکثراً از طبقه اشراف و تحصیل کرده مملکت سر بر آورده اند، با درد و رنج هزاره‌ها میانه‌ای ندارند. به باور او روشنفکران هزاره پیش از آنکه به حزب و دسته‌ای می‌پیوستند، نیازمند آن بودند تا از پله‌های خود شناسی و خود باوری بالا می‌رفتند. برای خود جایگاه اجتماعی ایجاد می‌کردند؛ برای حقوق شهروندی‌شان مبارزه می‌کردند؛ برای نیل به عدالت اجتماعی تلاش می‌کردند و... آنگاه در تکرار شعارهای به اصطلاح او "دهن پرکن" هواخواهان جامعه دیموکراتیک هم نوا می‌گردیدند. از نظر او حکومت حاکم حکومت مذهبی نیست که با جایگزینی آن به حکومت غیرمذهبی استبداد پایان یابد. در اندیشه او دیگراندیش‌ترین افغان که با مذهبش به ستیزه برخاسته است، به سنت قومی‌اش بیشتر از مانفیس‌ت حزبی‌اش وابسته است. در تحلیل او چنان ساختاری با تغییر حکومت‌ها تغییر یافتنی نیست؛ زیرا در تغییر حکومت‌ها تنها چهره‌ها تعویض می‌گردند نه باورها. در خوش‌بینانه‌ترین شکل، حاکمیت نظام دیموکراتیک فرضی آن‌ها وضعیت مدنی هزاره‌ها را از درجه جرم به درجه آزادی‌های مشروط کاهش می‌دهد؛ تغییری که ابتدایی‌ترین نیازی بشری آن‌ها را که *ابراهیم مسلو** آنها را "نیازهای فیزیولوژیکی" نامیده است هم برآورده نمی‌کند، زیرا هزاره‌ها از دسترسی به حقوق طبیعی‌شان** هم محروم اند. از آن جهت است که روی کارآمدن چنان نظامی را بقدرت رسیدن استبداد ایدئولوژیکی ارزیابی می‌نماید و خوش‌بینی آنان را به ضرب‌المثل عامیانه‌ای "از زیر باران جستن و به زیر ناوهدان نشستن" تعبیر می‌کند. مثلاً می‌گوید:

"بیش‌ترین آفت‌های جهان امروز از نحوست نظام‌های ایدئولوژیک است."

از نظر او تا زمانی که هزاره‌ها هویت جمعی و قومی‌شان را تثبیت نکنند، خود باور نشوند و با هویت هزاره‌ای برای بدست آوردن حقوق‌شان مبارزه نکنند، در ترکیب هویت جعلی "ملت" در غباری ناپدید می‌گردند که سواران دشت آن همان ستمگرانی هستند که اگرچه برای اجرای فرایض دینی‌شان پنج‌بار در روز به مسجد نمی‌روند، اما اقلیت‌های قومی

*Abraham Maslow. **Natural Rights.

را بنام ملت در زنجیر ملت خود می‌بندند. استدلالش این است که: "من اطلاق کلمه ملت را به این دلیل برای مردم افغانستان درست نمی‌دانم که در سرزمین رنگین کمان اقوام، تنها قوم حاکم ملت شمرده می‌شود؛ باوری که تبعیض را نهادینه می‌کند. ملت حاکم نه تنها بر سایر ملت‌های کشور حکومت می‌راند که هویت آن‌ها را انکار می‌کند، تاریخ‌شان را جعل می‌کند و حقوق‌شان را پایمال. از نظر بنده، ملت به جامعه مدنی اطلاق می‌شود که آحاد آن جامعه صرف نظر از وابستگی‌های قومی و علایق مذهبی، دارای حقوق شهروندی یکسان نیز باشند."

کار برد عبارت "ما افغان‌ها" توسط مصاحبانش را با "ما هزاره‌ها" اصلاح می‌نماید و درست بکاربردن واژه‌ها را در انتقال مفاهیم نکته‌سنجی می‌داند. بیاور او روشنفکری که نمی‌داند چرا هویت قومی او جعل گردیده است، "افغان‌پنداری" آن‌ها را به "خودگمشدگی" تعبیر می‌کند. زیرا در فرآیند "خودگمشدگی" تعدد هویت‌های فرهنگی - اجتماعی تحت فشار هویت تک‌قومی و حاکمیت‌های سلطه‌گر طی چندین نسل مسخ گردیده سپس در اثر گسیختگی فرهنگی فسخ می‌گردند. وقتی دوستان روشنفکرش باد به غبغب می‌اندازند و از نظام دیموکراتیک حرف می‌زنند و با حاکمیت آن استبداد را پایان یافته تلقی می‌کنند، با تبسم ظریفی ضرب‌المثل "آواز دهل از دور خوش است" را نقل قول می‌کند. وقتی مصاحبانش از اقوام برادر حرف می‌زنند، او با استناد به واقعه‌ای که در برابر چشمان آن‌ها اتفاق افتاده است، می‌پرسد:

"درک شما از عکس‌العمل سربازخان* در برابر دادخواهی مردم که شکایت کرده بودند کوچی‌ها کشت و علفچرشان را نابود کرده‌اند، در حضور ده‌ها هزار نفری که برای استقبالش گرد آمده بودند، می‌گوید: اگر شتر و رمی کوچی کشت و علفچر هزاره‌ها ر نمی‌چره، مه خودم شتر میشوم تا علفچر هزاره ر بچرم، چیست؟" زبان استدلال مهمانانش را در صحت برادری اقوام می‌بندد.

نقل قول او سطحی‌نگری روشنفکران هزاره را تمثیل می‌کند که با طمطراق خود را افغان می‌نامند، اما نمی‌توانند عطش سیری‌ناپذیر آن‌ها را در سرکوب‌شان درک کنند.

* رئیس پولیس وقت در یکی از ولایات مرکزی افغانستان.

چهل دختران/۵

وقتی شور مصاحبانش را با برشمردن حادثاتی که بر هزاره‌ها رفته است خاموش می‌کند، گفتگوها یکجانبه می‌گردد، سپس توضیح می‌دهد:

"گیرم که نظام دیموکراتیک مورد پسند شما جایگزین حکومت استبدادی کنونی شود، گمان نمی‌کنم دایرهٔ عملکردش از سیستم بیروکراتیک موجود فراتر رود. نظام ایده‌آل شما فقط در کتاب‌های قطور و حزبی‌تان کارآمد تشریح گردیده است؛ برای مردمی که حق حیات ندارند، رهنمای عملی پیشکش نمی‌کند. نظام دیموکراتیک با مردم آزاد و آگاه تحقق یافتنی است نه با توده‌هایی که در اثر بلایای تبعیض، فقر و بی‌سوادی از پا درآمده‌اند. بپذیریم که نظام دیموکراتیک برای هر ملتی سعادت به ارمغان می‌آورد، اما برای مردم شما همان ستمی را قوام و دوام خواهد داد که هم اکنون تجربه می‌کنید. رهایش هزاره‌ها از بی‌عدالتی نه در شش اثر مائو ذکر شده است و نه در کاپیتال مارکس؛ دسترسی به عدالت اجتماعی با آگاهی هزاره‌ها، با یگانگی هزاره‌ها و با خودباوری هزاره‌ها میسر خواهد شد."

در چنان مباحثاتی مصاحبانش را تشویق می‌کند تا میان گذشته و حال‌شان تلفیق ایجاد کنند. بازخوانی نسل‌کشی سال‌های ۱۷۴۷-۱۷۷۳ و ۱۸۸۰-۱۸۹۳ را نه به عنوان تشدید تنش میان هزاره‌ها و حاکمان وقت افغان می‌داند، بلکه به عنوان آینه‌ای می‌بیند که در گفتمان مدنی قاتل و مقتول، ظالم و مظلوم و خائین و خادم را بی‌پیرایه نمایش می‌دهد. اما آنچه در مباحثاتش از آن بیزاری می‌جوید، برجسته‌کردن مذهب در برابر قومیت است. بباور او سخن گفتن از هزارهٔ ستم‌دیده با هویت شیعه نه تنها به ستم‌دیدی او کمک نمی‌کند که هویت قومیتی او را با وصله‌زدن در بدنهٔ هویت کلان‌تر، شیعیان جهان، کم‌رنگ نیز می‌کند.

بباور او فرضیه‌ای تولد در هویت جدید یا تعلق در پیکر مذهب جهانی، هزاره‌ها را در شرایطی قرار می‌دهد تا با آن‌ها مانند اقلیت‌های گمنامی معامله شود که زمانی کشورکشیان عرب برای اعتلای کلمه‌الله دودمان آن‌ها را در اقصی نقاط جهان از جغرافیای فرهنگی کشورها برانداخته بودند. در تحلیل او برجسته‌کردن مذهب در برابر قومیت برای هزاره‌ها بجای آنکه زمینهٔ نجات آن‌ها را از استبداد فراهم کند، آسیب‌پذیرتر هم می‌کند، وارد دانستن جرم مضاعف:

هزارهٔ شیعه!

از نظر او برجسته کردن تشیع در کشوری چون افغانستان که اکثریت آن تسنن هستند، جز ملتهب تر کردن حساسیت های تاریخی و مذهبی عوام پی آمدی دیگری ندارد. از آن رو هزاره ها می بایست اصطکاک مذهبی را تخفیف دهند، تا با خاص کردن قومیت شان توان بیشتری برای دسترسی به حقوق شان ایجاد کنند. برای وضاحت نظریه اش استدلال می کند:

"اقدام پاکسازی قومی افغان ها را مذهبی پنداشتن، درک عامیانه از قضیه است. گیرم در صد سالی که هزاره ها به جرم هزاره بودن قتل عام نشده اند به این دلیل بوده است که سزای آن را بصورت غیر مستقیم، محرومیت های اجتماعی و حقوقی و تعذیرات مالیاتی دریافت کرده اند."

با استناد تاریخی استنباط می کند که چه در عصر /جمل شاه درانی و چه در عصر /امیر عبدالجبار تنها هزاره ها قتل عام گردیده اند، نه هیچ یک از اقلیت های شیعه مذهب غیرهزاره. از نظر او در جریان کشتار تمام شیعیان ایرانی تبار و سادات عرب تبار، چه در هرات و قندهار و چه در ارزگان و هلمند از پاکسازی قومی نجات می یابند. اما آن عده اقوام غیرهزاره که در جریان هردو فاجعه جان شان را از دست می دهند، ناشی از استدلال خوش باورانه ای قربانیانی بوده است که می گفته اند فقط شیعه هستند ولی از لحاظ قومی نسبتی با هزاره ها ندارند. اما مهاجمان تصریح می کرده اند که شیعه یعنی هزاره، هزاره یعنی شیعه. وقتی سادات برای نجات از مرگ سوگند یاد می کنند که: "به جدم علی قسم که هزاره نیستیم!" مهاجمان سوگند آن ها را عذری بدتر از گناه می شمارند و می گویند: "خو علی هم از قومای تان بود و ملک تان!" اما هنگامی که سادات ملتمسانه استدلال می کنند که علی نه تنها نسبتی با هزاره ها نداشته است که عرب بوده و از قبیله بنی هاشم، پسر کاکا و داماد پیامبر. با استدلال سادات مهاجمان شک می کنند که نکند پیامبر نیز هزاره بوده است.

در استدلال او حتا آن عده هزاره هایی که در جریان هردو فاجعه تغییر مذهب هم داده اند تنها از مرگ نجات می یابند، اما محرومیت های اجتماعی شان هم چنان ادامه می یابد. معمولاً آهسته حرف می زند و بعضی کلمات را بعنوان تاکید تکرار می کند. روش پذیرنده برای مصاحباتش و برگ برنده برای خودش، پرهیز از محاجه است تا مجال استدلال برای

یکایک مصاحبانش فراهم شود. تا آنگاه ساکت می ماند که گوینده آخرین جمله و استدلالش را تمام کند. اما زمانی که حرف تاریخ به میان می آید و او استدلال می کند، سکوت ملتسمانه بر مجلس سایه می اندازد. وقتی ارادتمندانش زبان ایراد توام با تمنا می گشایند که چرا بجای گویش از تاریخ، تاریخ نمی نویسد، جوابش همیشه یکسان است:

"بجای نوشتن تاریخ، از تاریخی که برای ما نوشته اند، بیاموزیم."

در ملاقاتی با عده ای از روشنفکران دیگراندیش که با طمطراق تاریخ را هویت یک جامعه و تاریخ نگاری را روند تکامل اجتماعی می نامند، از آن ها می پرسد:

"آیا می دانید که هزاره ها قبل از پاکسازی قومی در عصر اجمل شاه درانی در کدام مناطق کشور می زیسته اند؛ در عصر امیر عبدالجبار چه اتفاقی بر آن ها می افتد و پس از قتل عام امیر چه بر آن ها می گذرد؛ قلمرو جغرافیایی شان از کجا تا بکجا محدود می گردیده است و...؟"

تمام آنانی که دم از تاریخ می زنند، سرخ و سفید می شوند.

هنگامی که یکی از مصاحبانش بخود جرئت می دهد و با ذکر منبع تاریخی که خوانده است می پرسد:

"باور اکثر مورخین بر این است که ستون فقرات جامعه هزاره در جریان پاکسازی اجمل شاه درانی در هم می شکند، اما امیر عبدالجبار تیری خلاص می زند، نظر شما چیست؟" در پاسخ می گوید:

نظریه ای کاملاً درست است. برای درهم کوبیدن هزاره ها در عصر درانی، روش جنبه را کوبنده اتخاذ می گردد. چنان روش سهولتی را برای مهاجمان فراهم می کند تا تفکیک صغیر و کبیر و زن و مرد هنگام کشتار وقت آن ها را ضایع نکند. اما برای جلوگیری از احتمالی که نکند گستردگی کشتار باعث جراحات عاطفی افرادش شود و کار پاکسازی ناتمام باقی بماند، اجمل شاه حذف هزاره ها را بمنظور یک چهرگی کشور افغان اجتناب ناپذیر اعلام می کند. اگرچه او اعتماد به نفس لشکریانش را بارها آزموده است، اما موجودیت عاطفه بشری را که به فطرت آدمی تعلق می گیرد تا قومیتش، نقطه آسیب پذیر تشخیص می دهد. از سوی دیگر که قرار نیست برای ساختن سرزمینی که ساکنین آن یکدست افغان

باشند و اقوام غیرافغان نیز حق زندگی داشته باشند، سیاست "جنبنده را/کوبنده" با رعایت عاطفه بشری که بحث زنده گذاشتن کودکان، زنان و پیرمردان هزاره را بمیان می‌کشد، در تناقض قرار می‌گیرد. اما حقوق دانان قبیله مهاجم بزودی در می‌یابند که رعایت عاطفه در برابر صیانت طایفه باعث بروز چندچهرگی در نفوس کشور گردیده و سیمای اقوام افغان را در برابر ملل مترقی جهان بی‌قواره می‌کند. اما وقتی حقوق دانان قبیله و رهبری تهاجم هردو خود را در میان رعایت عاطفه و سیاست طایفه سرگردان می‌یابند، برای نجات از بحران اولین گروه میانه‌رو در تاریخ کشوری که بعداً افغانستان نام می‌گیرد، تشکیل می‌شود. گروه پیش‌نهاد می‌کند:

"مردان را بین دوازده تا هفتاد ساله سر بزنند، اطفال و زنان پیر را بحال خود رها کنند، خانه‌های‌شان را آتش زده زنان جوان، احشام و دارایی‌های منقول آنان را صاحب شوند."

اجمل‌شاه با قانون پیش‌نهادی گروه میانه‌رو که بخشی بزرگی از خانواده‌های هزاره را از کشتن مصئون می‌کند، موافقت می‌کند. اما تا زمان انفاذ قانون جدید و الزامی دانستن آن، موج کشتار اولین سال خود را پشت سر می‌گذارد. در پهنه اجتماعی، تنفیذ قانون جدید چنان با گرمی استقبال می‌شود که ظرف چند هفته بعد از اصدار آن، آن عده از لشکریانی که با زنان اسیر و احشام کثیر به دهکده‌های‌شان باز می‌گردند، برای آنانی که تا آن زمان از شرکت در قلع و قمع هزاره‌ها ابا ورزیده اند، چون خون در پیکرشان می‌دوند. بازگشت آن‌ها با دست و دامن پر، خاطره مجاهدان فاتح صدر اسلام را در ذهن‌ها زنده می‌کند که زنان جوان را از روم و فارس و سایر بلاد عالم وارد سرزمین اسلامی می‌کرده اند. وقتی اقوام متردد خود را شاهد زنده‌ای فتوحاتی می‌یابند که در آوان اعتلای اسلام اتفاق افتاده است، قلب‌های‌شان قوت می‌گیرد و وجدان‌های‌شان آکنده از رضایت و خلوص دینی می‌شود. دیگر اجمل‌شاه‌درانی نیست که برای قتل عام هزاره‌ها لشکر می‌کشد، بلکه تاریخ هزار و چندصد سال و اند مسلمانان ورق می‌خورد و سردار فاتح اسلام خالق بن وحید برای اعتلای ملت افغان شمشیر توحید از نیام بر می‌کشد. بی‌درنگ دسته‌های تازه‌نفس و رضاکار آماده یورش به مناطق هزاره‌نشین می‌شوند و ترکیب لشکر خالص درانی را سیمای افغانی می‌بخشند. در کمترین زمان لشکر چند برابر افزایش می‌یابد.

هنگامی که دامنه کشتار از دشت‌های هموار به مناطق ناهموار کشیده می‌شود، اندک اندک از ارتفاعات صدای مقاومت شنیده می‌شود. تا اینکه گسترده‌گی جبهات پراگندگی نیروهای مهاجم را سبب می‌شود، و در نتیجه از سرعت پیش‌روی آن‌ها می‌کاهد. مهاجمان بافت مناطق تحت آماج را متفاوت از بافت زندگی کتلوی و نیمه‌شهری می‌یابند و آماج قراردادن هر دهکده دیگر به آسانی روزهای اولِ تهاجم نمی‌ماند. مدتی نمی‌گذرد که برودت هوا نیز دست در دست هزاره‌ها می‌دهد و باعث کندی بیشتر مهاجمان می‌گردد. اما زمانی که نطفه‌های مقاومت در بخش‌های جنوبی ارزگان نیز جان می‌گیرد، مهاجمان دستور عقب‌نشینی می‌یابند. پس از کوتاه زمانی که دستور عقب‌نشینی صادر می‌گردد، اکثریت مهاجمانی که جز استحکام دین طمع دنیا ندارند، در پایان فصل کشتار به نتیجه‌ای معکوس می‌رسند. بجای زنان و دختران اسیر بفرار انتقال غنایم می‌افتند تا در فردای زمستان در راه که بهارش را بجای کشتن و رویاندن به کشتن و سوزاندن گذرانده اند، از آن استفاده کنند. دیری نمی‌گذرد که فاتحان درانی با شهرهای خالی از سکنه و هزاران زن اسیر، خود را در برابر بزرگترین مشکلی گرفتار می‌یابند که حل آن بسادگی روزهای آغازین کشتار نیست. شیوع امراض مسری و کمبود غذا هرروز به وسعت فاجعه می‌افزاید و زخم‌های عاطفی که اجمل‌شاه پیش‌بینی کرده است، دهان باز می‌کنند.

در پایان قتل عام هزاره‌ها، لشکریان خسته اما فاتح درانی که بیش از دو سال مسیر قندهار تا لاهور، لاهور تا دهلی و دهلی تا ارزگان را یکسره کشته و تاراج کرده اند، در حالی بخانه‌های خود بازمی‌گردند که دست‌آورد یکسانی با خود نمی‌برند. عده‌ای رضای خاطر می‌یابند که تکلیف دینی‌شان را بجا آورده اند؛ گروهی آرامش وجدانی احساس می‌کنند که دستور اولی‌الامر را اجرا کرده اند؛ دسته‌ای دیگر که از بی‌کفنی زنده مانده اند و در برزخ دیانت و خیانت لاله وان* اند، نقد خیانت را بر نسیئه دیانت ترجیح می‌دهند و دم بر نمی‌آورند. اما گروه کثیرالارقامی که در میان گروه‌های فوق‌الذکر نیز طرفدارانی دارند، شامل کسانی می‌گردند که خود را سرشکسته‌تر از آنانی می‌یابند که از دم تیغ و خنجرشان می‌گذرند و گلوله مسکتی** بر قلب و مغزشان جا می‌گیرد.

* سرگردان. ** نوعی تفنگ قدیمی.

هنگامی که مستخدم چلم بعد از نان شب را چاق می‌کند و تحویل مهمانان می‌دهد، معلم ضرغام با پف‌کردن آخرین سینه دود می‌گوید:

"می‌فرمودین صایب!"

با تبسمی به صورت ضرغام و یکایک مهمانانش ادامه می‌دهد:

"اما قتل عام هزاره‌ها در عصر /امیرعبدالجبار هم از لحاظ شدت عمل و هم از لحاظ طول زمان کشتار با عصر /جمل‌شاه‌درانی تفاوت قابل ملاحظه‌ای داشته است."

از شمرده حرف‌زدنش چنان به نظر می‌رسد که خود نیز در حوادث دوصدسال گذشته حضور داشته است. سپس تفاوت دو قتل عام را این چنین بر می‌شمارد:

و اما طرح، و اما طرح به اجرا گذاشتن قتل عام هزاره‌ها در عصر /امیرعبدالجبار کاملاً متفاوت از عصر /جمل‌شاه‌درانی به اجرا گذاشته می‌شود. طراح و مغز متفکر حمله بر هزارستان شخصی بنام گری وارد چنبره سیاست براندازی هزاره‌ها می‌شود؛ سیاستمداری که فرهنگ کشورهای فارسی‌گوی را بهتر از فرهنگ کشور زادگاهش می‌شناخته و بزبان فارسی فصیح‌تر از زبان مادری اش حرف می‌زده و می‌نوشته است. مردی که طرح‌هایش استخوان‌بندی هزاره‌ها را درهم می‌شکند، خودش در ویلای مجللی در پیشاور با خاطر آرام شعر می‌سراید و رمان می‌نویسد.

روش منحصر به فرد گری چنان است که هیچ‌گاه در نشست‌های مشورتی عمومی ظاهر نمی‌شود، اما از ارائه‌ای مشوره‌ای پنهانی برای یک نظافتچی هم ابا نمی‌ورزد. حتا در ملاقات با /امیرعبدالجبار نیز بدون قرار قبلی با او و بدون مشوره با کمیشنر پیشاور وارد کابل می‌گردد، سپس بدون اینکه فرد سومی در جریان قرار گیرد به پیشاور باز می‌گردد. نظیر چنین اقدام را با جنرال مک‌هیلسنی معروف به غتّه‌زن‌اور* نیز انجام می‌دهد. در هیچ‌یک از ملاقات‌هایش با زناور حکومت امیر را در جریان نمی‌گذارد و مانند قبایلی‌ها، آسوده‌خاطر

* (پشتو) جانور بزرگ.

چهل دختران ۱۱/

در دو سوی مناطقی که بعدها امیر آنرا به دوست انگلیسی‌اش، دیورند^{*} می‌بخشد، رفت و آمد می‌کند. موهای خاکستری‌اش را وسمه^{**} زرد می‌زند، پیچه^{***} می‌گذارد و آنرا از پیشانی به دونیمه شق کرده و در پشت گوش‌هایش می‌خواباند. بروت‌هایش را نیز وسمه می‌زند و مانند ملوک شینوار و وزیر دنبال آن را تا نزدیکی‌های گوشش تاب می‌دهد. بر چشم‌های آبی‌اش سرمه ملتان می‌کشد و مانند اقوام سرحدی لنگی فراشوتی زرد بر سرش می‌بندد و مناطق قبایلی را سوار بر اسب تا کابل تنها رکاب می‌زند. چون پشتو را به لهجه قبایل شینوار تکلم می‌کند، از آن جهت آن قدر با استقبال اهالی محل رو برو می‌گردد که مسافت دو روزه را به سختی در یک هفته طی می‌کند.

وقتی گری از وسعت دامنه کشتار آگاهی می‌یابد، طی یک سفر عاجل وارد کابل می‌شود. اگرچه طبیعت درشت غته زناور با طبیعت شاعرانه و لطیف گری هم‌خوانی ندارد، اما بنا به حکم قانون غته زناور مجبور به تبعیت از مشاور ملکی خود می‌گردد که مشاور کمیشنر پیشاور نیز است. در گفتگویی که بیش از نیم ساعت طول نمی‌کشد و بطور سرپایی در داخل خیمه غته زناور انجام می‌شود، گری مشوره می‌دهد:

"ما از ۱۷۴۷ تا کنون راه درازی را پیموده ایم. روش "جنبنده را کوبنده" با هیچ‌یک از میثاق‌های بین‌المللی حقوق بشر در جهان معاصر سازگاری ندارد. توسل به روش صد و سی سال قبل ولو در برابر دشمنان ما هم باشد، عقب‌گرایی بحساب آمده، مایه آبروریزی نیروهای ما و پادشاه می‌گردد. سبوعیت افغان‌ها وسوسه‌تان نکند، آقای زناور! مخالفت با حقوق انسانی طبیعت افغانی است، اما کشور ما به رعایت ده‌ها میثاق حقوق بشری در جهان تعهد سپرده است. امید وارم جناب شما از تعهد کشورتان در قبال محافظت از زنان و کودکان در جریان جنگ آگاهی داشته باشید."

گری به غته زناور پیش‌نهاد می‌کند که امیر و فرماندهانش را متقاعد کند تا بجای کشتن زنان، آنها را بخدمت‌شان بگیرند. کار در کارخانجات، کار در امور شهرداری و حتا خدمت در منازل افسران انگلیسی و افغان، مواردی استند که گری طرح آن را پیش‌نهاد می‌کند. اما

* Sir Henry Marion Durand

** حنا، رنگ مو. *** زلف، گیسو.

هنگامی که خودش دو زن جوان را در بدل یک رویه هندی از نزد محافظان افغان‌شان می‌خرد، افغان‌ها به اهمیت اقتصادی زنان اسیر پی می‌برند. پس از آنکه غته زن‌اور به‌گری اطمینان می‌دهد که امیر با طرح او موافقت کرده است، گری با خوشحالی بزبان فارسی از او تشکر می‌کند: "ملت‌تان را سرخ رو نمودید، آغای زن‌اور!" با این اقدام گری می‌تواند چتر منطقی بر فراز حقوق بشرِ کشورش بگستراند تا در سایه آن حضور مشورتی غته زن‌اور را در قتل‌عام‌ها توجیه کند. اما گری موفق نمی‌شود جنرال سرکش را متقاعد کند تا مفاد قوانین حقوق بشر، علاوه بر زنان جوان و کودکان و سالمندان، اسرای جنگی را هم شامل شود. سرانجام امیر نیز نظریه زن‌اور را می‌پذیرد و قانون حقوق زن در تاریخ افغانستان معاصر ثبت می‌شود. اما علی‌رغم ثبت چنان قانون مفاد آن نمی‌تواند دست مردان غیرتی را برای تنبیه زنان‌شان در منزل ببندد. زیرا عباراتی که در تشریح قانون گنجانده می‌شوند و بخش‌های آن مانند: این قانون که در اثنای جنگ... حقوق زن در اسلام قابل تشریح است نه در... غیرت افغانی ایجاب نمی‌کند که زن... جامع‌الشرایط تعبیر می‌گردد و مدافعان زن‌ستیزی و حامیان غیرت‌افغانی از تشریح مبهم آن سود می‌برند. وقتی قانون‌گزاران معاصر پس از صدسال از تاریخ انفاذ قانون متذکره به متن توشیح شده آن در عصر امیر مراجعه می‌کنند، در می‌یابند که چنان قانون تنها می‌توانسته است حقوق زنان را در شرایط جنگ تشریح کند، نه اینکه موانعی برای استملاک و سوء رفتار مردان آنها در شرایط عادی فراهم کند. اما حقوق‌دانان زن‌چو که برای دفاع از حقوق زن از کاه کوه می‌سازند، در ماده نافذه قانون موصوفه در عصر امیر ایراد ادبی و انشایی پیدا می‌کنند. آنها نویسنده قانون را زن‌ستیز تشخیص می‌دهند که ماهرانه عبارت حقوق زن را قلب کرده و آنرا دفاع از زن بنویسد. اما حقوق‌دانان معاصر و حامیان آنها که به غیرت افغانی و سنت‌زن‌ستیزی ایمان راسخ دارند، استدلال می‌کنند که طرح حقوق زن یکی از دسایس استعماری است، از آنرو با باورهای دینی، سنت‌قبایلی و عرف‌افغانی خوانش ندارد. مطابق به استشهاد تاریخی این گروه استنباط می‌کنند که انفاذ قانون حمایت از زنان و کودکان اعتبار زمانی داشته است، از آن جهت صحت آن را پس از صدسال مانند خط‌دیورند باطل اعلام می‌کنند.

علاوه بر ابهاماتی که قانون حقوق زن در صدسال بعد به بار می‌آورد، در روزگار انفاذ خود نیز معایب و تناقضاتی را در رابطه با فرهنگ افغانی ایجاد می‌کند. رعایت چنان قوانین

چهل دختران/ ۱۳

از یک سو تهاجم فرهنگی محسوب می‌گردد و از سوی دیگر چون برای اولین بار در میدان جنگ بکار گرفته می‌شود، اختلالاتی در راه تطبیق آن نیز بروز می‌کند. مثلاً اولین قربانیان حقوق بشر نوپا مادرانی هستند که برای نجات کودکان‌شان داد و بیداد سر می‌دهند و پس از آنکه مهاجمان نمی‌توانند آن‌ها را از اطفال‌شان جدا کنند، همراه با فرزندان‌شان یکجا برچه‌دوز می‌کنند.

وقتی غنّه زناور اطلاع حاصل می‌کند که پس از ماه‌ها هیچ زنی به اردوگاه نگهداری زنان منتقل نگردیده است، وضع قانون برای افغان‌ها را مسخره تشخیص می‌دهد و تلاش قانون‌گزاران کشورش را بیهوده ارزیابی می‌کند. اما برای جلوگیری از رسوایی بیشتر، شخصاً نزد سردار گربوز می‌رود. بزودی در می‌یابد که هم‌پیمانان افغانش جهت انفصال زنان از کودکان‌شان با بکار گرفتن روش‌های پیش‌پا افتاده، نه تنها حقوق زنان و کودکان را نقض کرده‌اند بلکه مرز عاطفه بشری را نیز شدیداً لگدمال کرده‌اند.

حسب معمول نیروهای افغان پس از تسخیر دهکده‌ای، کودکان خردسال را یا در برابر چشمان مادران‌شان با شمشیر سر می‌بریدند و یا به دُم اسب‌های‌شان می‌بسته‌اند و می‌تاخته‌اند و یا دو سوارکار با درمیان گرفتن کودکی موازی می‌تاخته‌اند و بعد فاصله می‌گرفته‌اند و کودک را از ناحیه ران‌ها دو نیمه می‌کرده‌اند. غنّه زناور با تمسک به ضرب‌المثلی "هم لعل بدست آید و هم دل یار نرنجد" به مهاجمان هم‌پیمانش پیش‌نهاد می‌کند که به زنان اسیر تلقین کنند که اگر برای نجات اطفال‌شان از تمنا و تضرع دست بردارند، هم خودشان و هم اطفال‌شان در امان خواهند ماند. و از همتایش می‌خواهد دستور صادر کند تا سرگرمی با اطفال هزاره را دور از انتظار مادران‌شان انجام دهند. با لحن رفیقانه و با مضمون سرگرم‌کننده خطاب به همتای افغانش می‌گوید:

"من می‌پذیرم که رعایت حقوق بشر در میدان جنگ اگر ناممکن نباشد، حد اقل در دسرساز است. اما بهتر آنست که افراد ما هم از بازی با کودکان هزاره لذت ببرند، هم از فروش زنان‌شان تقدینّه نصیب شوند و هم حقوق بشر کذایی را رعایت کنند."

سردار گربوز علی‌رغم طبیعت انعطاف‌ناپذیرش، قلباً کاردانی و جامع‌الاطراف نگری همتای انگلیسی‌اش را تحسین می‌کند.

پس از آنکه فرماندهان امیر صدها زن و دختر دل خواهشان را برای فروش با خود به کابل و قندهار می‌برند و شمار نامعلومی را گروه‌های ایلجاری سهمیه دریافت می‌کنند، هزاران زن اسیر دیگر زمانی به بلوچستان منتقل می‌گردند که در طول راه صدها تن‌شان یا در اثر گرسنگی جان می‌دهند، یا در اثر امراض گوناگون بکام مرگ می‌روند و یا سال‌خورده تشخیص گردیده با برچه دریده می‌شوند.

موافقه جنرال زناور و گری با طرح پیش‌نهادی/امیر برای فروش زنان هزاره اگرچه در بدو امر انسانی ارزیابی می‌گردد و کمیشنر بلوچستان نیز با انتقال آن‌ها به ایالت تحت فرمانش موافقت می‌کند، اما بزودی در می‌یابد که اعاشه و مراقبت هزاران زن، قرنطینه و جلوگیری از امراض‌ساری که پیش‌بینی می‌شود عده‌ای مصاب هستند، در حیطه امکانات او نیست. با دستپاچگی گارد سرحدی ۵۵۵ سلطنتی را موظف می‌کند تا پیش از آنکه بحران دهان باز کند، زنان اسیر را به بیرون از بلوچستان انتقال دهند. دستور می‌دهد تا هشتاد و نه واگن موجود در سبّی بجای جابجا کردن آذوقه و مهمات قطعه ۱۱۲ اردوی سلطنتی زنان اسیر را حمل کند. برای اینکه تمامی زنان را در یک نوبت از بلوچستان خارج و به شهرهای لاهور، کراچی و سپس به دهلی منتقل کنند، کمیشنر بلوچستان از کمیشنر ایالت سند یک صد و یازده واگن و دو لوکوموتیو اضافی تقاضا می‌نماید.

کمیشنر بلوچستان، سر/استلار هافمن، اگرچه سابقه نظامی ندارد، اما با توجه به طبیعت خشنش، او و جنرال زناور سر و ته یک کرباس به حساب می‌آیند. وقتی اطلاع می‌یابد که گری به زناور مشوره داده است تا حقوق زنان در میدان جنگ رعایت شود و زناور هم مشوره او را پذیرفته است، چون مار زخمی بر خود می‌پیچد. در نامه که پس از تصمیم گری و زناور در خصوص زنده نگهداشتن زنان هزاره به زناور می‌نویسد، دوست جنرالش را شدیداً مذمت می‌کند. اما پس از آنکه آب از آسیاب می‌افتد، هزاره‌ها تار و مار می‌شوند و هزاران زن بجای آنکه اسباب مزاحمتی برای کمیشنر ایجاد کنند، به بازارهای لاهور و دهلی عرضه می‌گردند، زناور فرصت را غنیمت دانسته بخشی از نامه دوست کمیشنرش را در یک ضیافت خصوصی با ظاهر شوخی اما مضمون انتقادی برایش می‌خواند:

"...وقتی برای امری تصمیم می‌گیرید مانند کودکان هیجانی می‌شوید، اما هرگاه پای عمل به میان می‌آید، بجای آنکه قاطع بمانید، مانند سیاستمداران شکست خورده دست به دامن منطق می‌شوید و حقوق بشر آروق می‌زنید..."

وقتی زناور بخشی از نامه موهن هافمن را که در جریان جنگ برایش فرستاده بود باز می‌خواند، کمیشنر نه تنها از زناور معذرت نمی‌خواهد که با زهرخند معنی‌دار و با جملات هنوز انتقادی عکس‌العمل نشان می‌دهد. اگرچه جملاتش را با لحن ملایم‌تری بیان می‌کند، اما باز هم زناور را مقصر می‌شمارد که با پذیرفتن مشوره مردی که ظاهراً مسیحی کاتولیک است اما در باطن مسلمانی بیش نیست، با انتقال زنان هزاره که عایدش به جیب افغان‌ها واریز می‌شود و بدنامی‌اش دامن امپراطوری انگلیس را آلوده می‌کند، هزینه ناخواسته‌ی روی دست او گذاشته‌است.

هنگامی که قطار حامل زنان هزاره شیپور حرکت می‌نوازد، دو هزار و یک صد و شصت و هفت زن و یک صد و نود و شش مرد را به بیرون از بلوچستان حمل می‌کند. از میان یک صد و نود و شش مرد، یک صد و پنجاه و هشت تن آنان افغانانی‌اند که برای فروش و جمع‌آوری پول حاصله زنان اسیر را همراهی می‌کنند، بقیه همه سربازان قطعه ۵۵۵ گارد سرحدی بلوچستان‌اند. در میان بومیان تنها یک‌تن انگلیسی‌الاصل است که مسئولیت رادیویی گروهش را بعهده دارد. مادامی که طولانی‌ترین قطار در تاریخ بلوچستان نفس‌گیر از جا کنده می‌شود، زنان اسیر بجای نعمت عافیت، سعادت مرگ را از خدای‌شان آرزو می‌کنند. از لحاظ روحی و عاطفی آن‌ها زمانی می‌میرند که به اسارت در می‌آیند. مرگ اطفال‌شان، اقارب‌شان و همسایگان‌شان آن‌ها را به کالبدهای بی‌روحی مبدل می‌کند که اگر غریزه خوردن و آشامیدن هم در آن‌ها می‌مرد، ماه‌ها قبل جان به جان آفرین می‌دادند. قطار با عبور از تونل‌های بی نور سبی* و سکر** و دشت‌های سوزان پنجاب بی وقفه بر روی ریل‌های تفتیده‌ای ماه جولای می‌غلطد و بجای توقف در ایستگاه‌های مسیرش برای قضای حاجت زنانی که در جریان یازده شب و روز از کابین‌های‌شان خارج نمی‌گردیدند، به

* Sibi. ** Sukkur.

رسم معمول یک بار در روز در وسط دشتی توقف می‌کند که ده‌ها کیلومتر از شهر فاصله دارد. سرانجام پس از دوازده روز شیپور قطار چون آوای مرگ بصدا در می‌آید و برای توقف در ایستگاه سدرانت، در سی و شش کیلومتری شهر دهلی از سرعتش کاسته می‌شود.

صاحبان کارخانه، مالکین زمین و گردانندگان فاحشه‌خانه‌ها ساعت‌ها پیش از ورود قطار حامل زنان اسیر که گفته می‌شود به قیمت نازل بفروش می‌رسند، در صف‌های طولانی بی‌قراری می‌کنند. صدها زن در اولین لحظه‌ای توقف قطار در حالی به فروش می‌رسند که مردان منتظر چون گرگان گرسنه طعمه‌های‌شان را در میان گریه‌ای زنان، با کلمات: "آو آو*" کشان‌کشان از قطار خارج می‌کنند. وقتی خبر فروش هزاران زن اسیر که در داخل واگن‌های قطار و در هوای تفتنده‌ای دهلی نگهداری می‌شده اند به رسانه‌ها درز می‌کند، فاجعه خبرساز می‌شود. مطبوعات سراسری هند فاجعه فروش هزاران زن اسیر را که برده‌وار به بازار عرضه می‌گردند، بعنوان یکی از بزرگ‌ترین فاجعه‌ای اجتماعی قرن پس از گردها کورینگا** در/ندرا/پردیش ثبت می‌کنند که پنجاه و یک سال قبل از فاجعه زنان فروشی اتفاق می‌افتد و سه صد هزار نفر را بکام مرگ می‌فرستد. گردها کورینگا نه تنها بر ساکنین اندراپردیش صدمات جانی و مالی جبران‌ناپذیر وارد می‌کند بلکه تمام مردم هند را از نظر عاطفی صدمه می‌زند. اکنون فاجعه انسانی دیگری سر بر آورده است که ابعاد روانی آن عمیق‌تر از فاجعه پنجاه و یک سال پیش ارزیابی می‌گردد.

زنان فروشی که به جرم هزاره‌بودن به فروش عرضه می‌گردند، برای مردم هند که هزاران دسته قومی و مذهبی در کنار هم می‌زیستند، مایه‌ای حیرت می‌گردد. جامعه‌ای که تفاوت‌های گوناگون همزیستی و همدیگر پذیری جزء رفتار و کردارشان شده است، نمی‌تواند تصور کند که جرم وابستگی قومیتی زنانی که می‌گویند هزاره هستند، می‌توانسته تا آن حد نابخشودنی باشد که سزای‌شان جز فروش مجازات دیگری را بر نمی‌تافته است. اما وقتی اطلاع می‌یابند که قیمت هر زن جوان معادل یک بسته پان*** است، چنان گرفتار سوء عاطفه می‌شوند که تا سال‌ها پس از آن فاجعه دختران هندی کابوسِ قطارِ دختران هزاره

* Paan. ** Koringa هندی: بیا بیا *

و مراسم سمسکارا* خواب می‌بینند.

در مصاحبه‌ای که یکی از گزارشگران هندی با یک‌تن از زنان اسیر انجام می‌دهد می‌پرسد که چرا هزاران زن جوان از افغانستان به هند برای فروش فرستاده شده‌اند، زن جواب می‌دهد:

"بخاطری که آزاره/استیم!"

گزارشگر منظور زن را درک نمی‌کند و برای رفع ابهام دوباره می‌پرسد:

"تا آنجا که ما می‌دانیم شما زنان مجرمی هستید که سزای شما را فروش تعیین کرده‌اند، ممکن اس بفرمایین نوعی جرمی را که مرتکب شده‌اید به آن اشاره کنید؟"

زن جواب می‌دهد:

"به جرم آزاره."

گزارشگر که هنوز به مفهوم "جرم آزاره" پی نمی‌برد، مین می‌کند و سوالش را به کمک یک ترجمان این‌گونه می‌پرسد:

"ما می‌دانیم که مردم افغانستان مسلمان استند و هند نیز جمعیت مسلمان دارد، اما ما گناه و جرمی را به نام آزاره در میان مسلمانان هندی تا هنوز نشنیده‌ایم، در کشور شما آزاره به چه نوع گناهی اطلاق می‌شود؟"

"آزاره یک قومه، مثلی که اوغان یک قومه. خو چون پادشاه ما اوغانه، نمی‌خوایه د اوغانستان آزاره هم زندگی کنه."

اما وقتی گزارشگر نمی‌تواند میان قوم و جرم تفکیک قایل شود، می‌پرسد:

"در مملکت ما هرگونه قوم زندگی میکنن. وابستگی قومی آنها نه گناه حساب

*مراسم مرده سوزان در مذهب هندو Samskaras

میشه و نه جرم. مثلاً قوم مالا*، کادار**، کانیکار***، اورالیس****... تمام این اقوام دین و زبان متفاوت دارن و همینطور مسلمانان هندی. اما مردم هند از هرقوم و هردینی فقط دزدی، قتل، زنا، کفرگویی و... را گناه میدانن، آزاره مثل کدام یکی از ای گناهاس؟"

"گناه آزاره بودن سخت‌تر از هرگناهی. بَری دزدی قطع دست، بَری قتل دِیه یا قصاص، بَری زنا حد، بَری کفرگویی توبه و جزیه، اما بَری آزاره بودن جزایش فقط مرگه. اوغانا میگن: تاجیک به تاجیکستان، ازبک به ازبکستان، آزاره به گورستان."

وضع اسف‌بار زنان اسیر زمانی به وخامت می‌گراید که وبا در میان آنها شیوع می‌یابد. بیش از نیمی از زنان اسیر که در بدل سه پیسهٔ هندی برای مزرعه‌داران و صاحبان کارخانه‌ها بفروش می‌رسند، پیش از آنکه به کار تولیدی آغاز کنند عده‌ای جان‌شان را از دست می‌دهند. اما زمانی که کارخانه‌داران و مزرعه‌داران بقیهٔ زنان را به واگن‌ها بر می‌گردانند، زمینهٔ یک فاجعهٔ تمام‌عیار فراهم می‌شود.

با آنکه گرسنگی، شرایط ناگوار بهداشتی و امراض مقاربتی تا آن زمان ده‌ها قربانی گرفته است، شیوع ناگهانی وبا که با استرداد صدها زن از محیط کار با زنان بیمار در واگن‌ها هم‌زمان می‌گردد، رقم قربانیان را چندبرابر افزایش می‌دهد. دوصد واگن در هوای ۴۶ درجهٔ سانتی‌گراد که در داخل قطار بیش از پنجاه درجه احساس می‌شود، صدها جسد متلاشی شده و بیماران در حال مرگ چون اردهایی به طول بیش از یک کیلومتر برای بلعیدن میلیون‌ها سکنهٔ دهلی دهان باز می‌کند. در یک چشم بهم زدن فاجعه‌ای که تا کنون به واگن‌های قطار منحصر مانده است، دامن اولیای امور در دهلی را نیز می‌گیرد. فرمانده سربازان گارد سرحدی ۵۵۵ سلطنتی بلوچستان به گارد سلطنتی مقیم دهلی و شهر داری دهلی اطلاع می‌دهند که تعداد مرگ و میر در واگن‌ها به حدی افزایش یافته است که آن‌ها دیگر قادر به گور کردن اجساد نیستند.

*Mala

Madar *Kanikkar ****Uralis

از مجموع یک صد و پنجاه و هشت افغانِ نگهبان که بیش از پانزده تن شان تا آن زمان در اثر ابتلا به امراض مقاربتی جان داده اند، شصت و هشت تن دیگر نیز پس از آنکه آب و خوراک زنان مسترد شده را می‌قاچند، در اثر ابتلا به وبا در یک روز جان می‌دهند. هفتاد و پنج تن باقی‌مانده که روان‌پیش‌گردیده است و به هذیان می‌افتند، بعضی با گریه و عده‌ای با خنده‌ای ممتد یکی یکی می‌میرند. سرانجام مدیریت هزاران زن اسیر و مریض عملاً به عهده‌ای افراد کندک ۵۵۵ می‌افتد. شهرداری دهلی وضعیت را اضطراری اعلان می‌کند و از فرقه‌ای ۱۳۲ واقع در گوات‌سینگ کمک می‌خواهد تا در اسرع وقت صدها وسایل نقلیه همراه با خدمهٔ طبی و نیروی واکنش سریع به ایستگاه گوانجل که در ۲۸ کیلومتری دهلی واقع است، اعزام نماید تا اجساد را از قطار خارج و زنان باقیمانده را به قرنطینه انتقال دهند. اما تا خبر به مرکز فرماندهی گوات‌سینگ می‌رسد و دستور آماده‌باش صادر می‌گردد، سه روز از میان می‌گذرد. عفونت به بخش‌های عمیق‌تر شهر سرایت می‌کند و آمار مرده‌ها در داخل قطار نیز از مرز صدها تن می‌گذرد. روز چهارم وقتی قطار دستور حرکت می‌یابد و گروه‌نجات بجانب ایستگاه گوانجل حرکت می‌کند، شفاخانه‌های دهلی یک‌هزار و هفت صد و سه مورد واقعهٔ وبا ثبت می‌کنند که منشاء آن را قطار حامل زنان اسیر گزارش می‌دهند.

روزی که خدمهٔ نجات به ایستگاه گوانجل می‌رسد، پس از انجام یک عملیه‌ای ضربتی یک هزار و صد و پنجاه و شش جسد را از قطار بیرون می‌کشند. اما تمام یک هزار و یازده زنی که مورد آزمایش‌های اولیه قرار می‌گیرند، همه وبازده تشخیص می‌گردند. پس از تلاش‌های انسان‌دوستانه که گروه‌امداد برای نجات زنان مریض انجام می‌دهند، نه تنها بهبودی در وضعیت آنان ایجاد نمی‌شود که عده‌ای چشمگیری از گروه مددکاران نیز به وبا آلوده می‌شوند. علاوه بر خدمهٔ نجات که قطار را از حاشیهٔ غربی دهلی تا گوانجل همراهی می‌کنند، جمعی از داکتران ناظر که به تعقیب گروه امداد وارد منطقه می‌شوند، وضعیت امداد رسانی را بی‌نتیجه گزارش داده و ظرفیت قرنطینهٔ محلی را که بیش از نهصد نفر نیست، نیز ناکافی تشخیص می‌دهند. پس از تماس با مرکز فرماندهی گوات‌سینگ و شهرداری دهلی، اعزام فوری گروه‌های امداد تازه‌نفس به منطقه تقاضا می‌گردد. اما وقتی اولین دسته از امدادگران تازه‌نفس به محل حادثه می‌رسند، هژده ساعت می‌گذرد. با روی دست گرفتن کمک به مریضان و بکار بستن عملیات وقایوی، امدادگران بیشتری دست به عملیات

نجات می‌زنند. در فردایی که فرماندهی گروه نجات به بی‌نتیجگی اقدام اش پی می‌برد و دستور توقف صادر می‌کند، آخرین زن جانش را از دست می‌دهد. در پیام رادیویی که فرماندهی گروه‌های امداد به شهرداری دهلی مخابره می‌کند، چنین خوانده می‌شود:

"آخرین مریض از مجموع دو هزار و یک صد و شصت و هفت زن، صبح امروز جانش را از دست داد. یک صد و هشتاد تن از اعضای گروه امداد که به ویا آلوده شده بودند به شفاخانه‌های شهرهای مجاور منتقل گردیدند و بقیه اعضای گروه برای مدت نامعلومی در قرنطینه نگاهداری خواهند شد."

جوابیه‌ای مختصری که لحظات بعد به مقر فرماندهی علمیات نجات مخابره می‌گردد، چنین قرائت می‌شود:

"تمامی اجساد را با رعایت مراقبت‌های وقایوی به شهر وایا منتقل نموده، مراسم سمسکارا را در مورد تمام قربانیان به اجرا در آورید."

وقتی غذای شب همان طوری که شوربا وعده شده است صرف می‌شود، ضرغام و همراهان دیگر اندیشش با بی‌قراری انتظار پیش‌خدمت‌هایی را می‌کشند که هر از گاهی چایک‌های گُرد نر را بر روی پطنوس‌های بزرگ مسی حمل می‌کنند و چای می‌آورند. وقتی چای بعد از نان شب را می‌آورند، ضرغام به پیش‌خدمت‌ها می‌گوید: "دیگه چای و چلم کار نیس بیادرا؛ بُرین خوکُنین" به داستانی گوش می‌سپارند که از سال‌ها به این سو ناگفته مانده است.

تازه خواب چشمانش را می‌آساید که صدایی شبیه به تک‌تک دروازه خمارش را برهم می‌زند. در حالی‌که از بسترش نیم خیز می‌شود گوش‌هایش را چاق می‌کند، نفسش را در سینه حبس نموده و گوش می‌کشد، اما صدا تکرار نمی‌شود. تقصیر را از شنوایی‌اش می‌داند، به مقصد خواب دستش را زیر سرش می‌گذارد و چشمانش را دوباره می‌بندد. هنوز چرتش در اطراف دروازه می‌چرخد و به احتمالات وقوع صدا می‌اندیشد که بام لرزانش در زیر قدم‌های شتابناک حیوانی که صدای نفسش را بخوبی می‌شنود، به لرزه در می‌آید. تا آنجا که شنوایی‌اش یاری می‌کند، تشخیص می‌دهد که حیوان مسیر بام را بسمت دروازه طی می‌کند و پس از پایین رفتن از بام صدای پایش محو می‌شود. ضربان قلبش افزایش می‌یابد، غبار گمانه‌های وهم‌آلود ذهنش را تیره می‌کند و صدایی را که می‌شنود یقین می‌کند که با دَوش شتاب‌آلود حیوان بی‌ارتباط نیست. با کنجاویی آمیخته با ترس بر آن می‌شود یکبار تا پشت دروازه‌ای بیرونی‌اش برود.

کورمال کورمال دستش را بسوی خنجری دراز می‌کند که بر ستون خانه‌اش آویخته است. ستون چوبی که برای استحکام پوشش خانه‌های آنزمان بر پا می‌کردند، مناسب‌ترین جایی است که صاحب‌خانه وسایلی را که استفاده‌ای روزمره دارند در آنجا بیاویزد. جایی که آچه* نیز خنجر، غربال و چند خریطه‌ای حاوی خاکشیر، بارتنگ و خاکه‌ای بولان** را در قسمت‌های مختلف آن آویخته است. لباسش را می‌پوشد، از بسترش بیرون می‌خزد، گوش‌ها و ذهنش را یکی کرده، در حالی که آهسته و با نوک پنجه‌هایش راه می‌رود به دروازه نزدیک می‌شود. با باز کردن دروازه میانی که چند قدمی از دروازه بیرونی‌اش فاصله ندارد، می‌ایستد و دوباره گوش می‌کشد. احساس می‌کند کسی پشت دروازه است اما صدا و ندایی نمی‌شنود. قدمی نزدیک‌تر می‌گذارد؛ درست در عقب دروازه‌ای بیرونی. اما این بار صدای نفس و لیسیدن دهان حیوان را به وضاحت می‌شنود. با پیش فرضی که ممکن است حیوان کلته باشد، با صدای خفه شده ای صدا می‌زند:

"کلته! کلته!"

با شنیدن صدای آچه، حیوان هیس هیس می‌کشد اما صدای لیسیدن و شلپ شلپ دهانش هم‌چنان ادامه می‌یابد. با آنکه یقین می‌کند حیوان لیسنده کلته است، اما برای اطمینان بیشتر دوباره صدا می‌زند: "کلته، کلته!"

اینبار صدای التماس حیوان بلندتر شنیده می‌شود؛ کلته است. خواب آلودگی و ترسی ناشی از صداهای مشکوک مغزش را منگ می‌کند، تا آنجا که نمی‌تواند دست به دامن منطق شود و استنباط کند که چرا کلته در آن پاسی از شب پشت دروازه ای او آمده است. اما تنها چیزی که بفکرش می‌رسد این است که شاید حیوان بخاطری گریز از خطری که نمی‌داند چه، به دروازه او پناه آورده باشد. اما شلپ‌شلپ دهان حیوان هم‌چنان جزء معما باقی می‌ماند. کارش را در دست راستش می‌گیرد و به آهستگی با دست چپش تنبه دروازه را دور می‌کند. وقتی دروازه را نیمه باز می‌کند، باز هم به آهستگی صدا می‌زند:

"کلته!"

* دایه، پرستار. ** گیاهی کوهی شبیه به گندنه (تره) و دارای طعم گندنه - تره.

چهل دختران/۲۳

سگ که در تاریکی قابل روئیت نیست، در پاسخ آنچه هیس هیس تضرع آمیزی می‌کند اما وضعیتش همچنان غیر قابل تشخیص باقی می‌ماند. علی‌رغم ناپیدایی، صداهایی که بگوش آنچه می‌رسد کلته را مشغول جویدن و یا لیسیدن چیزی تصویر می‌کند. پای چپش را پیش می‌گذارد و با احتیاط دروازه را اندکی بیشتر باز می‌کند. همین‌که دروازه بیشتر باز می‌شود، جسمی بزرگی که در مقابل دروازه تکیه دارد روی پایش سقوط می‌کند. ترسی فلج کننده‌ای سر تا پایش موج می‌زند. زبانش چون تکه چوبی در دهانش گیر می‌کند و با صدای خفه شده‌ای چیخ می‌کشد:

"آخ خ...!"

با آنکه هنوز کاردش را در دستش دارد اما ترس وجودش را چنان سست می‌کند که بجای دفاع از خود، نقش زمین می‌شود. در اولین تماسی که با جسم ناشناخته برقرار می‌کند به این نتیجه می‌رسد که یک زن روی پایش سقوط کرده است.

زن جوان که در هر قدمش خون تازه می‌چکد، در تاریکی کور کننده‌ای شب‌های بهاری سراسیمه خانه‌اش را ترک می‌کند. بدون اینکه بیندیشد بکجا برود، به سمتی جهت می‌گیرد که ذهن ناخودآگاهش او را هدایت می‌کند، خانه یگانه دوستش در قریه؛ خانه آنچه زوار!

قریه‌ای پیچیده در پرده شب و غنوده در دامن سکوت که با شرشر آرام آرام باران نیسانی بخواب رفته است، آرامش شبانگاهی ساکنانش را نفس می‌کشد. در آن هنگام شلپ شلپ پای زن در کوچه گل‌آلود و دور دست‌ها صدای عوعو سگ فرتوت قریه، کلته، که از بامی به بامی می‌دود و از کوچه‌ای به کوچه‌ای می‌طپد، یگانه صداهای هستند که سکوت شب را می‌آشوبند. زن برای اولین بار با سرعتی که هرگز تجربه نکرده است در کوچه می‌دود. او هیچ‌وقت در شب از راهرو عمومی که ده‌ها پیچ و خم دارد، بخانه آنچه نرفته است. اگر هیجان مرگبار و شب تار زن را در خود نمی‌پیچاند، راه کوتاه‌تری که او را زودتر بخانه دوستش هدایت کند هم وجود دارد. اما زن طوفان زده که نمی‌تواند موجودیت چنان راهی را بخاطر بیاورد، راهرو عمومی را بر می‌گزیند. خانه‌ای که مشرف بر تکیه‌خانه است

شمالی‌ترین نقطه و خانه زن که در جنوبی‌ترین نقطه قریه موقعیت دارد، طولانی‌ترین نقطه‌های قریه هستند که طی‌کردنش زمان و توان می‌خواهد؛ نیازهایی که زن در آن لحظه هیچ کدام را ندارد. توان فرساتر از فاصله‌ای طولانی شمال و جنوب قریه، فاصله‌ای کوتاهی میان راهرو عمومی و خانه آچه است؛ میل صعودی که هرپخته‌نفسی را نفس‌گیر می‌کند. زمانی زن به شوخی می‌گوید:

"خوار جان ازی بلندتر دیگه جای نبود؟"

و آچه با لبخندی آمیخته با حزن جواب می‌دهد:

"خدا بیامرزشیخ دیگه."

درست هنگامی که زن در عقب دروازه‌ای بیرونی آچه می‌رسد و با دست‌های لرزانش یکبار دستگیر ریسمانی دروازه را می‌کشد که باز نمی‌شود و به تعقیب آن دو دستی به دروازه می‌کوبد، کلتنه هم سر می‌رسد. اما زمانی که سگ به لیسیدن لباس‌های خون‌آلود زن شروع می‌کند، زن بیهوش می‌شود.

آچه در روشنی‌ای چراغ روغنی‌اش برای یافتن زخمی که گمان می‌کند زن از آنجا خونریزی داشته است، بهر جای بدن او دست می‌کشد. در حالی که نمی‌داند منبع خونریزی کجاست، چندین قسمت بدن او را در ناحیه‌ای دست و پا محکم می‌بندد. درمانده در کنار زنی بی‌نفس زانو می‌زند و نومیدانه با خود می‌گوید:

"خئی زخمی که نیس، ای دریای خون از کجا آمده؟"

با دستپاچگی لباس زن را از تنش بیرون می‌آورد اما بازهم اثر زخمی را که آن همه خون از آن جبهیده باشد نمی‌یابد. به بدن عریان و خون‌آلود او خیره می‌شود و با خود می‌اندیشد:

"ای خونا خون گلشاه نیس. خدا می‌دانه که زن بیبک روده‌های کدام مردار خوره د"

ای نیم شوکشیده باشه؛ لوچکا هنوز گلشاه ر نشناخته."

در حالی که منگ و هیجان زده بر زن نیمه‌جان و لال می‌نگرد، یکباره بفکرش می‌رسد که نکند زن سُبَّانی* شده باشد. سراسیمه بسوی طاقچه کتاب‌های مقدس می‌خزد. در میان کتاب‌های قطوری که با پوست‌های دباغی شده‌ای نذر عاشورا پوش گردیده اند و انواع دعا‌های باطل‌السحر، دفع سُبَّان، دیباچه‌های مرثیه، مجلدهای بحارالانوار، حلیه‌المتقین، نهج‌البلاغه، قرآن، مفاتیح‌الجنان و توضیح‌المسائل را شامل می‌شوند، آچه دنبال کتاب دعایی می‌گردد که شیخ سال‌ها پیش بهترین دعا‌های نجات از مرگ مفاجا، دفع اجنه، آمرزش گناهان، جان‌کندن آسان و غیره را در آن دست‌نویس کرده است. دعا‌های گلچین را که شیخ با مخلوطی از آب زمزم و زعفران نوشته است و هنگام نوشتن دعاها وسواس قابل ملاحظه‌ای نیز بخرچ داده است تا موثریت آن‌ها را افزایش دهد. طوریکه در نوشتن هر دعا لحظه و ایام نحس و ایام مبارک را هم در نظر می‌گیرد. مثلاً تمام دعا‌های باطل‌السحر و دفع اجنه را در سه شنبه شب‌های که مصادف با سیزدهم صفر است نوشته است که جزء نحس‌ترین یوم و ماه سال بحساب می‌آیند. اما دعا‌های آمرزش گناهان، دفع بلیات، آمرزش اموات و تلخه‌ای جان‌کندن را در شب‌های مبارک قدر، سیزدهم رجب، سوم شعبان و پانزدهم شعبان نوشته است. وقتی دست آچه به مفاتیحی می‌رسد که شیخ متوفی در سفر مشهد خریده است، از تصمیمش برای یافتن کتاب دعا منصرف می‌شود. بیاد می‌آورد که شیخ می‌گفت:

"دعا‌هایی که دَایِ مفاتیح نوشته شده، ولو خوانده هم نشوه، نیت اگر خالص باشه
مرده رَزنده می‌کنه."

در تاریکی خم می‌شود و کتاب را چندبار می‌بوسد، ضریح زرین سلطان خراسان را بخاطر می‌آورد و از امام‌انام می‌خواهد که برای زن شفاعت کند. هنوز نیتش را تمام نمی‌کند که در ذهنش می‌گذرد که نکند زن آخرین نفس‌های زندگی‌اش را بکشد و برای دعاخواندن فرصت باقی نمانده باشد. بدون اینکه کتاب مقدس را در طاقچه‌اش بگذارد، در همان جا رها

* (باور عامیانه) نوعی اجنه که فقط زنان باردار را مورد حمله قرار می‌دهند و در بدن آنها حلول می‌کنند.

می‌کند و بسوی کوزه‌ای می‌خزد که در مجاورت طاقچه کتاب‌های مقدس قرار دارد و ذخایر زیورآلات خود و اشیای متبرکه را در بین آن نگهداری می‌کند. مقصدش از انصراف غیرمترقبه، پیداکردن تسبیح تربت است. بدون هیچ تاملی تسبیح را بر می‌دارد و بی‌قرار نزد زن باز می‌گردد که مثل مرده بی‌حرکت افتاده است. تربتی که آنچه در اختیار دارد، موثرترین تربت موجود در دلدلگدر شناخته می‌شود. تربت مزبور که ترکیب خاک‌های کربلا، نجف و مشهد را با خود دارد و در بقچه‌ای تبرک‌شده در قم نگهداری می‌شود، هفتاد و پنج سال قبل از آن روز مادر شیخ آنرا در جریان سفر زیارتی‌اش از قدمگاه بی بی شهربانو در حوالی کوه ری از نزد یک عابد هدیه می‌گیرد. در آنزمان که تسبیح تربت صدانه‌ای جزء بهترین سوغاتی‌ها بحساب می‌آید، مادر شیخ نیت دارد یک جزء اضافی برای علی‌مددیگ هم تحفه بیاورد، اما عابد می‌گوید که در شرایط کنونی بجز همین جزء که نزد او نگهداری می‌شود، عین آن که هیچ حثا شبیه آن نیز نزد هیچ‌کس موجود نیست.

تا آن زمان چندین دانه‌ای آنرا مادر شیخ، بعد از فوت او پسرش شیخ محراب تعدادی را و پس از درگذشت هردوی آنها آنچه چند عدد دیگر را به مریضانی هدیه می‌کند که هنگام مرگ ده‌ها روز در حال احتضار مانده اند. وضع احتضار که در اثر ارتکاب زنا اما اکثراً ارتکاب زنای محصنه پیش می‌آید، مرگ طبیعی را به زجرکشی تبدیل می‌کند. علاوه بر احتضار زناکاران، گاهی اتفاق می‌افتد که فرزندان عاق شده به سگ آدم‌نما و الاغ شاخدار نیز تغییر هیئت دهند. در چنان مواردی است که خوردن تربت زمان احتضار را پایان می‌دهد و عاق‌شدگان را به فطرت انسانی‌شان باز می‌گرداند. چنان مرگ‌هایی اگرچه به ندرت اتفاق می‌افتد اما هرگاه چنان رخ می‌دهد نه تنها برای مردمی که شاهد چنان حادثه می‌گردند نفرت می‌آفریند، بلکه مایه‌ای سرافکندگی بازماندگان متوفی نیز می‌گردند. برای نجات از چنان اتفاقات نکبت‌بار، همسایه‌ها نذر می‌کنند، دعای ندبه می‌خوانند و برای محتضر از خداوند آمرزش می‌طلبند. اما سوای دعاخوانی قدرت محیرالعقول تربت است که تکلیف ماندنی‌ها و رفتنی‌ها را در آن واحد یکسره می‌کند. مریض در حال احتضار را یا دوباره رمق حیات می‌بخشد و یا علایم جان‌کندن را بر چهره‌ای او ظاهر می‌کند. پس از آنکه آنچه یکی از دانه‌های تسبیح را می‌جود و با آب دهنش مخلوط کرده در کام زن می‌ریزد، زن با آه سوزناکی می‌جنبد و پهلوی عوض می‌کند.

آچه با بی‌قراری به‌رسو می‌طید و بهر چیزی دست می‌کشد اما نمی‌داند چه کند. مرتباً از زنی که لال و بی‌حرکت در مقابلش نشسته است می‌پرسد:

"گلشاه صُب میشه، بگو چه بلا سرت آمده؛ چه شدیته که پشت چاریش بگردوم؟"

اما اصرارش بی‌فایده می‌ماند و زن که با چشمان وحشت‌زده به صورت او خیره می‌ماند، حرفی بر زبان نمی‌آورد.

ناگهان مثل اینکه زن ترکیده باشد، گپ از دهانش بیرون می‌پرد: "آغا!"

موجی از وحشت سرا پای آچه را در می‌نوردد و با صدای لرزان می‌پرسد:

"حَیْ ای خونای نجس از سید سَوز بوده؟" و شروع می‌کند به دعای بد: "الهی مارا و عقربا بخوریشه؛ الهی آتشی جهنم بسوزانسه!"

لحظه‌ای خود را می‌بازد و از حرف و حرکت باز می‌ماند. می‌خواهد بگوید:

"ما رَهم میکشن، گلشاه!"

اما هرچه تلاش می‌کند نمی‌تواند حرفی بر زبان بیاورد. الاش‌اش بی‌حس می‌شود و دندان‌هایش به همدیگر می‌چسبند.

زن که چشم در چشم آچه دوخته است، بدون اینکه توانسته باشد کلمه‌ای دیگری بر زبان بیاورد، دوباره لال می‌شود. وقتی آچه بازهم بسوی طاقچه‌ای کتاب‌های شیخ تیزگام می‌شود، نیمه راه سهولتی آرام‌بخشی وجودش را فرامی‌گیرد و دهانش به گفتن کلمه‌ای: "یا امام" باز می‌شود. از تصمیمش منصرف می‌شود و دوباره نزد زن باز می‌گردد. بی‌اختیار زبانش به دشنام باز می‌شود و پیوسته آغای خرد را نفرین می‌کند. دو زانو در مقابل زن می‌نشیند و با صدای اندوهناکی می‌پرسد:

"دیگه چطو شد گلشاه؟"

زن هم‌چنان لال می‌ماند و حسرت تکلم یک کلمه را بر قلب آنچه ماندگار می‌سازد. وقتی زن نگرانی آنچه را درک می‌کند اما قادر به حرف‌زدن و حتا گریه هم نمی‌شود، با اشاره‌ای سر و دست به آنچه می‌فهماند که احتمالاً کار آغای خرد تمام شده باشد. آنچه بی‌قراتر از پیش به جنب و جوش می‌افتد. خطاب به زن می‌گوید:

"خدا! یک دفه آدمه زنده میکنه و یکدفه هم میکشه؛ بهشته صایب شدی، گلشاه! خوب کدیشه. خدا یک به دنیا صد به آخرت برت بته. الهی د غضبت گرفتارش کو! یادت اس گلشاه گفته بودمت که پای سید سوره از خانیت کوتاه کو؟ مه سید بی‌چشمه شناخته بودم که می‌گفتم. چشم سوزش تیر واری* د جان آدم می‌خورد. سزای قروت او گرم! الهی خونای مردارش د جانت او زمزم شوه گلشاه، او کوثر شوه گلشاه!"

آنچه در حالی که بی‌ارتباط با خود حرف می‌زند، تمام دار و ندارش را بیرون می‌ریزد و دنبال چیزهای می‌گردد که می‌خواهد برای گلشاه بقیه کند، اما نمی‌داند چه چیز. با صدای بغض‌آلود بهترین تمنیاتش را در حق گلشاه و بدترین آرزوهایش را در حق آغا بر زبان می‌آورد. سپس با صدای آشفته خطاب به گلشاه می‌گوید:

"برت کالا ماندیم و یک کمی هم خوردنی؛ تلخان اس. خوده امشو از اینجه بکش، یگان جایی که از قریه دور باشه. پیش ازی که هوا روشن شوه خوده د زیر یگان کلی‌سنگ برسان. د کوه پشتت کسی نمی‌یایه خاطرت جم باشه. صُب به ایله** که مردم گریه و ماتم‌شانه خلاص کنن. هر جای رسیدی تا شام صبر کو، باد از او توکلت بخدا، خوده یگان جای دورتر برسان. خوب اس که د کوه و بیابان طومی گرگ و جناور شوی اما د دست گرگای آصف‌بیگ و سید سوز بی سیرت نشوی."

وقتی آنچه با دسپاچگی و عجله بقیه را به کمر گلشاه می‌بندد، برای آخرین بار دعا می‌کند:

* مثلی، ماندنی. ** مشکل، زحمت.

"زامن آهو زامنت باشه، گلشاه!"

اما با اولین گامی که گلشاه به بیرون می‌گذارد و در تاریکی شب نا پدید می‌شود، در ذهن آنچه می‌گذرد:

"دای تاریکی زنِ فلک زده والله اگه خوده از قریه کشیده بتانه."

و نومیدانه دروازه را از پشت او می‌بندد. اما خود را دلداری می‌دهد:

"وقتی دای تاریکی تانسته خوده تا خانیمه برسانه، انشالا که خوده از قریه هم میکشه."

چراغش را خاموش می‌کند و در اندیشه‌ای پی‌آمد مرگ‌باری فرو می‌رود که فکر می‌کند تا سرزدن آفتاب از او فاصله دارد. لحظه‌های المناکی را تصور می‌کند که چگونه مردان بی‌رحم آصف‌بیگ رد پای گلشاه را از خانه او پیدا می‌کنند. و پیش از آنکه رد پای گلشاه را فراتر از خانه او جستجو کنند، استخوان‌های او را خرد و خمیر می‌کنند. سپس مردان خشمگین بهر سوراخی سر می‌کشند و گلشاه را که تمام شب برای بیرون رفتن از قریه در میان لای و لجن تقلا کرده است اما راهش را بجایی نبرده است، پیدا می‌کنند. او را در کمند گیسوان خودش می‌بندند و غزال زخمی را کشان‌کشان تا پای قلعه آصف‌بیگ می‌برند تا با پایمال کردن جسم لطیف او عقده‌ای از دست‌دادن سید قریه‌شان را فرو نشانند. اما پیش از حدوث هراحتمالی خود را بخاطر تصمیمش بباد ملامت می‌گیرد. گلشایی که در صمیمیت چون مادر، در دفاع چون سنگر و در تنهایی برایش یگانه یاور، مشوره می‌دهد که خانه او را ترک کند؛ تدبیری که فکر می‌کند یگانه راه نجات زن است.

آنها که رازهای بزرگ‌شان را باهم شریک می‌کنند، از دشواری‌های زندگی‌شان باهم حرف می‌زنند، برای رنج‌های زنان قریه غصه می‌خورند و معجزه‌نمایی‌های آغای خرد را مردم فریبانه می‌دانند، باور نمی‌کنند روزگاری هم فرا می‌رسیده است که به همه آن صمیمت‌ها پشت کند. گلشاه با آنکه جوان‌تر از آنچه است اما در بسیاری موارد او را مشوره می‌دهد. گاهی اتفاق می‌افتد که حرف‌هایش سرزنش آمیز هم شود. اما آنچه بجای آزرده‌گی پذیرایی نشان می‌دهد و با خوشرویی می‌گوید:

"بخشی گلشاه آغی، تو بیم باشه!"

دوستانی که نه تنها زبان هم‌دیگر را می‌دانند، بلکه آرزوهای مشترک هم دارند و یکدیگر را درک می‌کنند، اینک در شبی تاریک‌تر از گور که گلشاه نیاز به همدردی و کمک دارد، آنچه برایش مشوره می‌دهد هرچه زودتر خانه او را ترک کند. ظاهراً آنچه بهترین گزینه را برای نجات گلشاه پیش‌نهاد می‌کند اما نمی‌تواند خود را قناعت دهد که برای نجات جان زن همان یک راه وجود داشته است. کارش را به جبن و بی‌لیاقتی خود نسبت می‌دهد که هرگز نتوانسته است مثل گلشاه شجاع باشد. شجاعتی که اگر نبود آنچه هرگز قادر نمی‌شد در عرض شخصیتی به پیشه‌ای دایگی اش ادامه دهد که علاوه بر تبهرش در طلسم و بندی و معجون‌سازی، جنسیتش مرد است و مقامش سیادت قریه! زمانی را بیاد می‌آورد که آغای خرد او را تهدید می‌کند که اگر دست از رقابت بردارد او را از قریه اخراج می‌کند. اما گلشاه در آن زمان با کلمات توهین‌آمیز بر آغا می‌تازد:

"تو چکاره باشی که آنچه راز قریه بکشی؛ طرفش چپ سیل کنی چشمای سوزته میکشم."

با صدای گریه آلودی بر خود نهیب می‌زند: "زن ترسو!"

و زار زار می‌گرید. نگران و مضطرب به لحظه‌هایی می‌اندیشد که گلشاه خانه او را ترک می‌کند. به محاسبه‌ای خیالی زمان و مکانی می‌پردازد که احتمالاً گلشاه فاصله‌ای را طی کرده باشد. معیارهایی از کوچه می‌گیرد و فاصله‌های قابل اندازه‌گیری را تصور می‌کند تا نتوانسته باشد خود را در جریان واقعی طی‌کردن فاصله‌ای قرار دهد که گلشاه تا آن زمان طی کرده باشد. دوباره از جایش بلند می‌شود و چراغش را روشن می‌کند. به قدم‌زدن در وسط خانه‌اش می‌پردازد و قدم‌هایش را می‌شمارد. با شمارش قدم‌هایش طول فاصله‌ای قدم‌های گلشاه را اندازه می‌گیرد و نقاط مشخصی را در ذهنش مجسم می‌کند که احتمالاً گلشاه از آن نقطه‌ها عبور کرده باشد. بلند بلند مکان‌ها را نام می‌برد: "سنگ سولاخ، خارزری، بَکْ، آخُشُم قول..." گاهی که فاصله‌ها طولانی می‌شود و نمی‌تواند در یک نفس طی کند، نفس تازه می‌کند و دوباره بر می‌خیزد. آنقدر می‌دود و اندازه می‌گیرد که نفسش به شماره می‌افتد. پاهایش سستی می‌کند تا آنجا که توازنش را از دست می‌دهد و بر زمین می‌افتد. در حالیکه زبانش از بی‌حالی لکنت پیدا می‌کند، جویده با خود می‌گوید:

"حالی باید خوده یکجایی رسانده باشه دیگه!"

از نفس‌های به شمار افتاده‌ای خودش که دیوانه‌وار از گوشه‌ای به گوشه‌ای خانه‌اش می‌دود برآورد می‌کند که گلشاه در بیراهه‌ها، سنگ‌زارها و تاریکی‌ها چقدر ذله شده و دست‌ها و پاهای لطیفش خاردوز و خون‌آلود شده باشد. چارپلاق می‌خوابد و غرق در سودای او بیغوله‌ها، راه‌های بزرو و تمام غار و غارچه‌های اطراف قریه را که در ایام کودکی‌اش با بچه‌ها و دخترهای قریه بازی کرده است، برای مخفی شدن گلشاه سر می‌کشد. گاهی که چرتش پراکنده می‌شود و به چیزهای المناک دیگری می‌اندیشد، دوباره بفکر گلشاه می‌شود. لحظه‌ای طول می‌کشد تا مسافرش را دوباره در تاریکی‌ها پیدا کند. جایی را که گلشاه در آن پناه می‌گیرد، ناامن تشخیص می‌دهد و هراسان تشویق می‌کند:

"اینجه جای خوب نیس گلشاه، یک کمی دیگه هم پیشتر!"

در هر قدمی که گلشاه بر می‌دارد، رد پایش را با باران اشکش پاک می‌کند و دست به دامن خضر نبی می‌شود که فکر می‌کند یگانه راهنمای گم‌شدگان و راه ماندگان است. اما وقتی می‌خواهد با خضر خودمانی صحبت کند و نزدش التماس ببرد، غرورش اجازه نمی‌دهد. از سوی دیگر خضر نبی را شخص تازه‌آشنا می‌یابد و در تاریکی شب مسئله‌ای محرمیت برایش ناخودآگاه مهم‌تر از کمک جلوه می‌کند. وقتی می‌بیند که از هم‌راز شدن با او خجالت می‌کشد و نمی‌تواند پوست کنده گپ بزند، از ادامه‌ای تضرع دست برمی‌دارد. پس از لحظه‌ای کوتاه به این نتیجه می‌رسد که نمی‌تواند به خضر اعتماد کند و زن جوان را در آن شب تاریک در دست کسی بسپارد که در گذشته با او میانه‌ای نداشته است. از سر ناچار اما با حُجب، صورتش را از پیغمبرِ وابن‌السبیل‌ها بر می‌گرداند و دور از چشم او بر بال خیالش می‌نشیند و بسوی دیار آشنا بال می‌زند. برفراز گنبدزین ثامن‌الایمه چرخ می‌زند و پرپرکنان وارد حرمش می‌شود. وقتی رجامندانه پنجه‌های لرزانش را لای مشبک‌های ضریح زرین حضرتش فرو می‌برد، وجودش از احساس آشنایی مالا مال می‌شود. بی‌پروا حرف‌های دلش را بلندبلند بر زبان می‌آورد:

"وقتی‌که زامن آهو شدی، چه میشه که زامن گلشاه هم شوی!"

غرق تضرع است که بیاد می‌آورد شب است و فضای خلوت و فارغ از حضور هریگانه. ناگهان دردهای خودش چون آتشفشان زبانه می‌کشد. عقده‌اش درهم می‌شکند و دهانش

به شکایت باز می‌شود:

"شیخی مره خوردی یا امام!"

و می‌گريد. در میان اشک و آه به اشتباه کاربرد کلمه‌ای "خوردی" پی می‌برد. اگرچه چنان اظهاراتی را در حالت تضرعِ مفرط و صمیمانه نزد حضرتش قابل اغماض می‌داند، اما صادقانه می‌پذیرد که اگرچه با امام سابقه‌ای آشنایی دارد، اما ادبیاتش درخور شأن امام نیست. انگشتانش را محکم‌تر به ضریح حلقه می‌زند و سرش را بر آن تکیه داده، خاضعانه استغاثه‌اش را این‌طور اصلاح می‌کند:

"مه د تمام زندگیم یک شیخه داشتم همو ره از مه گرفتی! بسیار ناجوان استی یا امام!"

در میان حق‌گریه‌هایش صدای کلماتش را می‌شنود که در ضمیرش می‌پیچد:

"بسیار ناجوان استی یا امام!"

خونِ حیا و شرمساری صورتش را چون تابه‌ای داغ می‌کند و خود را بباد ملامت می‌گیرد:

"چه گپای لوچکی و عاشقانه امشو د زبانم می‌یایه!"

و از اظهارات سبک‌سرانه‌اش خجالت می‌کشد. وقتی کلمه‌ای درخوری شأن حضرتش نمی‌یابد، به گریه توسل می‌جوید و با ذکر جمله‌ای مختصر اما عامیانه طفره می‌رود:

"فدای آرگاه و بارگاه ات شوم، یا سلطان خراسان!"

حق‌گریه‌ای شبانگاهی رشته خیالش را پاره می‌کند و از خراسان خیالش هراسان به روزنه‌ای خانه‌اش باز می‌گردد.

چشمش را از روزنه‌ای خانه‌اش بر نمی‌گیرد تا نکند شب سریعتر بگذرد. می‌خواهد تا آخرین لحظه‌های شب با گلشاه راه برود. با خضوع و خشوع دعا می‌کند، رقیه‌ای سه‌ساله دشت کربلا را که با شرایط گلشاه مناسبت دارد، نزد خدایش شفیع می‌آورد تا شب را به عقب بیندازد. در اندیشه‌ای وحشت از فردایی که خیلی دور نیست، به خیال نظاره لگدمال‌شدن خود و گلشاه در زیر دست و پای مردم خشمگین غرق می‌شود. وقتی نفسش

چهل دختران/۳۳

بند می‌آید، صحنه از بد به بدترین تعویض می‌شود و دوباره بفکر گلشاه می‌افتد. سراسیمه در تاریکی‌ها بدنبال او می‌گردد تا ببیند چقدر راه پیموده است. ناگهان مانند فتری از جایش می‌پرد و با صدای خفه شده‌ای فریاد می‌زند:

"آه خدا/یا، کوچه!"

یادش می‌آید که گلشاه مسیری را که تا خانه‌اش طی کرده است و خون‌های که ممکن است در امتداد کوچه از لباس او ریخته باشد، دلیل انکارناپذیری از حضور گلشاه در خانه او می‌تواند باشد. با سراسیمگی بسوی دروازه می‌دود. هنگامی که دروازه را اندکی باز می‌کند و به بیرون سرک می‌کشد، قطره‌های سرد باران بر صورتش می‌نشیند. با نوازش قطره‌های باران نیشانی بیاد می‌آورد که تمام شب رعد و برق بوده و باران می‌باریده است. وجودش را آسایشی لطیفی فرا می‌گیرد و زیر لب زمزمه می‌کند:

"بی‌شک که تو چاره ساز/ستی خدا/یا!" و دروازه را می‌بندد.

مردم اندوه‌گین که هنوز نمی‌دانند آغای خرد چگونه بقتل رسیده است، دسته‌دسته بسوی تکیه‌خانهٔ عمومی رهسپار می‌شوند؛ محلی که جسد او را در آنجا انتقال داده‌اند. مردمِ عاصی و برافروخته گمانه می‌زنند و قاتل نامعلوم سیدشان را یا در دل و یا در میان دهان‌شان دشنام می‌دهند. ازدحام هر لحظه بیشتر می‌شود و زن و مرد، پیر و جوان یا اشک می‌ریزند و یا مغموم و نگران از ترسِ قانون منع گفتگو بر خود می‌پیچند اما نمی‌توانند دلیل قتل سیدشان را از هم‌دیگر بپرسند. پیرمردی که هق‌هق می‌گرید و به نظر می‌آید که دنیایش بدون آغای خرد کیفی ندارد، آهسته در گوش رفیقش می‌گوید:

"عاقبت سید هم‌پطو می‌شد؛ مرتیکه سروکارش کد جن و پری بود."

اظهار پیرمرد در گوش رفیقش چون روح می‌دمد؛ بی‌باک‌تر از رفیقش اما جویده می‌گوید:

"سید دشمن‌دار بود. غیر از آصف‌بیگ و رعیت، هرچه سید و ملا دَ قریه بود دشمنش بود. هر خیر و نذری که پیش از آغا به اونا می‌رسید، باد از آمدن سید دیگه یک مثقالش هم به اونا نمی‌رسید. آغا هم که مولا یش‌واری جوان طَبِیت بود، مال مفتی بی‌طول برگوشنه و گدا تقسیم میکرد، خدا از دل اوقه سید و ملای گوشنه می‌یامد. یگان شیخ گوشنه باز سیده پیش جد بزرگوارش رای کده دیگه."

پیرمرد اول با مشاهده جسارت مصاحبش، باد شجاعت و نترسی در گلویش می‌پیچد سپس تبصره‌آمیز می‌گوید:

خداوند عالم/الغیب اس، شاید سید مرگ مفاجا کده باشه."

پیرمرد اول آهسته خود را به پیرمرد دوم نزدیک می‌کند و در گوشش می‌گوید:

"میرزالی! آوازه اس که جنازه آغا دَ خانه گلشاه پیدا شده، تو چی شنیدی؟"

میرزا علی چون شیر گردنش را راست می‌کند اما حرفش را جویده می‌پرسد:

"آغا دَ خانه گلشاه چی می‌کده، آسن؟"

حسن که فکر می‌کند پایش به لب گور رسیده است و بعد از آن در میان مردگان سرافرازتر است تا در میان زندگان، به صراحت جواب می‌دهد:

"خدا گردنمه نگیره، مردم یگان چیزا می‌گفتن، میرزالی!"

و میرزا علی با کلمه سرزنش‌آمیز به حسن خطاب می‌کند:

"تو هم زبان دراز شدی آسن! از کجا میفامی که مردم سیدی شانه هم یگان چیزا می‌گفتن؟"

حسن جسورانه اما در نهایت آهستگی در گوش میرزا علی نجوا گونه می‌گوید:

"یطوگپا ت کدش دل و کرده می‌خوایه میرزالی، گناه مردم نیس! میگفتن که

آغای خدا بیامرز سرگلشاه چشم بد داشته. همو روزی که شویشه پشت نخود
سیاه رایی می‌کنه، همو شو باز خوده سرش میندازه. زن باز اُتو می‌کنشه!"

و میرزاعلی دردمندانه اظهار می‌کند:

"آغا دِ ای دنیا اگه هزار دُفه هم ازی کارا رَکده باشه دِ او دنیا کارش جور اس.
مرتیکه مولای قنبر واری نفر پشت خود داره. خودا پردی زن بیچاره رَکنه؛ مردم
ضایی نکنشه."

حسن گیش را جویده بیرون می‌دهد:

"کاشکی شوی زنکی بیچاره می‌بود."

میرزاعلی ابروهایش بالا و پایین می‌شود و با افسوس می‌گوید:

"اگه شویش می‌بود آغا رَ خو بان، بادار* آغا هم جرئت ای کاره نمی‌کد، آسن! خدا
پشت و پنایش باشه مرتیکی با ایمان بود!"

حسن باز هم دهانش را به گوش میرزاعلی نزدیک می‌کند و با افسوس اظهار می‌کند:

"زمانه آخر شده میرزالی، از بد بدترش توبه! او زمانا که ما و شما ایمان داشتیم،
یادش بخیر! اگه کدِ یک سیاه‌سر دِ زیر یک لیاف هم خَو می‌شودیم، سنگ از
جایش می‌خیست از ما و شما نی؛ او رَ می‌گفت ایمان! مردم ای زمانه آو ته کاه
اس، میرزالی! سید و ملای ای زمان دِ یک دستش قوران خداس دِ دست دیگیش
آلی تماسولیش!"

صدای کرکنده‌ای شاه مرتضا مثل همیشه طنین می‌اندازد:

"الله اکبر...!"

* (عامیانه) رئیس، ارباب.

در مناسبت‌های ضروری، شاه‌مرتضا و چند بلندبانگ دیگر که وظیفه دارند مهم‌ترین پیام‌های آصف‌بیگ و آغای خرد را از بام تکیه‌خانه به مردم ابلاغ کنند، پس از چهار تکبیر و اذان، چهارنفر در چهارسمت بام تکیه‌خانه به نوبت مردم را برای گردهم‌آیی در تکیه‌خانه دعوت می‌کنند. مردم در گذشته با شنیدن صدای اذان بدون این که گوش دهند برای چه جارچی‌ها آنها را دعوت می‌کنند، زن و مرد خود را به تکیه‌خانه می‌رسانده‌اند. اما برخلاف معمول وقتی اینبار جارچی‌ها تنها از بزرگان قریه می‌خواهند به تکیه‌خانه حاضر شوند و از بقیه می‌خواهند که بخانه‌های شان برگردند، غیر معمول به نظر می‌آید. آنچه سوال‌برانگیز می‌ماند مسئله‌ای تدفین آغای خرد است که نیاز به مشارکت تمام مردم دارد نه تنها بزرگان قریه. اما پس از آنکه پیام آصف‌بیگ در چندنوبت تکرار شنیده می‌شود، مردم اندوهگین اطاعت می‌کنند و متفرق می‌شوند.

صدهاتن از بزرگان دلدل‌گذر که ساعت‌ها قبل در سوگ آغای خرد اشک می‌ریزند، اندوه‌بار منتظر سخنان آصف‌بیگ می‌مانند تا غرض خاص کردن مجلس را از زبان خود او بشنوند. تا اینکه آصف‌بیگ بدون مقدمه می‌گوید:

"اوغانا قریبی ته‌قاده ر یک شو پیش در دادن. شمار مرده‌ها و زنده‌ها هنوز مالوم نیس خو می‌گن مردم زنده زنده سوختن. اگه ای‌گپ راس باشه، اونایی که خوده زنده کشیدن به دلدل‌گذر خواد آمدن. بری شان اسب و نفر روان کدیم که سوخته و زخمی‌شانه بیان. شما هم بری شان د تکیه‌خانه نان و کالا جم‌کنین."

آصف‌بیگ که عادت دارد به آرامی و تمکین صحبت کند، بریده‌بریده حرف می‌زند. جمعیت حاضر که تا هنوز سوگواری مرگ آغای خرد اند، خود را اسیر مصیبتی بمراتب بزرگتر می‌یابند.

سپس آصف‌بیگ از مردی که چند نفر دورتر از او نشسته بود، می‌پرسد:

"باز چه شد بیادر؟"

مرد میان سالی که آشفته حال به نظر می‌رسد، جواب می‌دهد:

"موهترم دود زیاد بود، کل جای گوشت سوخته بوی می‌داد."

شیخ حاجی اودال، آخوند ارشد قریه که در کنار آصف‌بیگ نشسته بود می‌پرسد:

"چرا ایطو کدن، کاکا؟"

مرد با لحن حق‌بجانب و مضمون کنایه‌آمیز جواب می‌دهد:

"چرایش پیش خود/و غاناس، شیخ حاجی!"

شیخ در حالی که از شدت ناراحتی مرتباً ریشش را از سر و زیر با پنجه‌هایش شانه

می‌زند، دوباره می‌پرسد:

"به نظر تو گپ چی بوده؟"

مرد با بی‌میلی جواب می‌دهد:

"همو گپای قدیم: /اوشتر و رمه و سگ و... اَوُغو دیگه."

در حالی که سوزاندن و کوچاندن هزاره‌ها برای ارزگانی‌ها تازگی ندارد اما مردم دلدل‌گذر

حادثه‌ای ته‌قاده را از آن جهت دلخراش می‌یابند که کوچی‌ها شبانگاه و هنگامی که تمام

مردم بخواب می‌روند، قریه‌شان را آتش می‌زنند.

کوچی‌ها بخاطری شبانگاه حمله تدارک می‌بینند تا پیش از سرزدن آفتاب قریه را از وجود هرجنبنده‌ای خالی کنند. اما چنانچه طرح می‌ریزند اتفاق نمی‌افتد. عده‌ای از ساکنان قریه که بیرون از بدنه‌ای اصلی قریه زندگی می‌کنند، فرصت فرار می‌یابند. با وجود آنکه کوچی‌ها برای آن عده فراریانی که احتمالاً از آتش‌سوزی در امان می‌مانند طرح دیگری می‌ریزند: تیراندازی در نورآتش، اما محاسبه‌شان اشتباه ثابت می‌شود. ستون‌های دودی که میان فراریان و تیراندازان کوچی مانع ایجاد می‌کند، سبب می‌شود تعدادی بتوانند در پناه دود و آتش به کوه‌ها پناه ببرند.

تلاش کوچی‌ها برای خاموش کردن صدای هرزننده‌جانی این است تا زنان آن‌ها صحنه‌ای رقت‌انگیز جان‌کندن ساکنان قریه را به چشم نبینند. علاوه بر رقت عاطفی زنان‌شان، کوچی‌ها نگران رمیدن احشام‌شان هم هستند. زیرا این احتمال وجود دارد که هیجانات ناشی از ناله ساکنان نیمه جان قریه سبب رمندگی احشام شیرده گردد تا نتوانند

برای تغذیه‌ای بره‌های شیرخوار شیر تولید کنند. هم‌چنان نقص پیش‌بینی کوچی‌ها سبب می‌شود تا سالمندان خانواده‌های که دورتر از قریه‌ای اصلی زندگی می‌کنند، از آتش‌سوزی جان بدر ببرند و در فاصله‌های اندکی از خانه‌های‌شان بدون هیچ‌گونه آسیبی خود را به کوه‌ها برسانند. چنان اتفاقی کوچی‌ها را مجبور می‌کند برای از پا در آوردن آن‌ها مصارف ناخواسته‌ای اختصاص دهند.

عده‌ای از فراریان که آخرین آب و دانه‌شان را از دنیا خورده اند، مرگ‌آسان نصیب‌شان می‌شود و سهم یک گلوله در پیشانی را با رسیدن اولین افراد کوچی دریافت می‌کنند. اما آنانی که هنوز آب و دانه‌ای در دنیا دارند و بجای یک‌مرمی در پیشانی توسط سگ‌های هار دریده می‌شوند، ساعت‌ها طول می‌کشد تا آخرین قطره‌های خونی که در رگ‌های پژمرده‌شان گیر افتاده بود بیرون بچکد. اما باقیمانده‌گانِ بداقبال نه سهم یک‌گلوله برپیشانی‌شان را دریافت می‌کنند و نه دندان سگی را بر صورت‌شان. در عوض ماموریت می‌یابند برای جان‌باختگان‌شان گور بکنند و پس از گور کردن حد اقل دو جسد، بدون حمله‌ای سگ حق خفتن در گور را از آن خود کنند. تضرع این عده از بازماندگان برای امتناع از گورکنی و التماس برای قتلِ زودتر آنقدر خاطر کوچی‌ها را می‌آزارد که مجبور می‌شوند رأفت بخرچ دهند و از سالمندانِ بازمانده بخواهند که بجای کندن چندین گورِ انفرادی یک گور جمعی حفر کنند. سالمندان با خوشرویی تقاضای کوچی‌ها را می‌پذیرند. در عین حال بخاطر کثرت افراد گورکن که برای هر نفر بیش از یکبار نوبت گورکندن هم نمی‌رسد، عده‌ای فرصت آسایش می‌یابند. بزودی گوری جاداری می‌کنند و منتظر می‌مانند تا کوچی‌ها از لطف یک‌گلوله بر پیشانی آنها دریغ نکنند. اما پیش از آنکه تصمیمی در موردشان گرفته شود، همگی به خواندن دعای تلخه جان‌کندن می‌پردازند. در میان منتظران مرگ عده‌ای بجای دعای آسان‌مردن نا آگاهانه اقدام به خواندن آیت "فَاللّٰهُ خَيْرٌ حَافِظًا..." می‌کنند، داعی که بجای آسان‌مردن باعث ازدیاد عمرشان می‌گردد. اما خیراندیشانی که درک می‌کنند همسایگان‌شان با خواندن دعای نامربوط برای‌شان درد سر می‌خرند، با قرار دادن دست راست‌شان بر روی قلب شخص مجاور، دعای تلخه‌جان‌کندن را شریک می‌خوانند. وقتی از همه خواسته می‌شود وارد گودال شوند، قربانیان هم‌زمان هجوم می‌برند؛ کاری که باعث خوشنودیی کوچی‌ها می‌گردد. مردان و زنان با خون‌سردی مسایل محرمیت را رعایت

چهل دختران/ ۴۱

نموده و در گور جا بجا می‌شوند. وقتی همه داخل گودال قرار می‌گیرند، کوچی‌ها حرف‌هایی می‌زنند که برای هیچ‌یک از سالمندانی که در داخل گور جا بجا شده اند قابل فهم نیست. اما زمانی که کوچی‌ها از چهارسو به پرکردن گور شروع می‌کنند، زنده‌بگوران زبان به اعتراض می‌گشایند. وقتی صدای شخصی شنیده می‌شود:

"قول آوغو مسل قول خوارچ نهروانه."

صدای مرد معترض در میان صداهاى سایر معترضین، ترنگ‌ترنگ بیل‌ها و بارش خاک از هرسو از اهتزاز می‌افتد. آخرین صدایی که از داخل گور شنیده می‌شود این است:

"بی دینا شفرگپ زدن؛ ماره بازی دادن."

اما پیش از آنکه صدای تصدیق و تکذیبی بگوش برسد، همه در زیر خاک دفن می‌شوند.

فردای بعد از فاجعه هزاران گوسفند و شتر در آرامش بی‌مانندی از مجاورت قریه‌ای سوخته که صدای عوعو سگانش نیز خاموش می‌شود، عبور می‌کنند و چوپان‌های کوچی بدون اینکه به پشته‌های از خاکستر و آتش نگاهی بیندازند، توله می‌نوازند و گام در گام احشام‌شان تا دامنه‌های سرسبزی صعود می‌کنند که یک‌روز قبل دختران قریه گروه گروه علف جمع می‌کنند، بر گیسوان‌شان گل لاله می‌بندند و در راه خانه چهاربیتی می‌خوانند:

شاخ آفیو پای پیٹیو بروم ما

پس چوکری و شَمَنْدِرُیو بروم ما

دامو دامو گل لاله بچینم

بَسَه نخره کده قُول شِیو بروم ما

سکوت مرگ‌آگینی بر مجلس سوگواری سایه می‌اندازد، حادثه به فاجعه جا خالی می‌کند و نفس‌ها در سینه‌ها زندانی می‌شود. آصف‌بیگ و بزرگان قریه دلدگذر خود را در مصایبی اسیر می‌یابند که در سال‌های اخیر به این سهمگینی نه دیده و نه شنیده اند.

قتل اسرارآمیز آغای خرد که همه باور دارند بدست گلشاه بقتل رسیده است، در غبار طوفان دیگری ناپدید می‌شود که گمان می‌رود جان بیش از هزار نفر را گرفته است و باعث مفقودشدن و آوارگی صدها نفر دیگر گردیده باشد.

مراسم تدفین آغای خرد تحت الشعاع حادثه‌ای بزرگتری بسادگی برگزار می‌شود و جریان پی‌گیری قاتل او هم حد اقل در شرایط حاضر از دستور کار خارج می‌گردد. آصف‌بیگ دستور آماده‌باش صادر می‌کند اما از مردم می‌خواهد از اقدامات خودسرانه بپرهیزند؛ خونسردی‌شان را حفظ کنند و در خانه‌های‌شان باقی بمانند. هم‌چنان تاکید می‌کند هرکس به قدر وسع خود غذا و لباس جمع‌آوری نموده و برای استقبال از پناه‌گزینان زخمی، مریض‌ها و سالمندانی که بزودی وارد قریه‌شان می‌گردند، آمادگی بگیرند. اما مردی که از فاجعه جان سالم برده است، دستورات صادره‌ای بیگ را گزافه می‌پندارد و آهسته باخود می‌گوید:

"بری مرده‌ها ترتیبات زنده‌ها ر می‌گیرن؛ مرد استین بُرین خون‌شانه بگیرین!"

قریه دلدگذر که مانند پلی شهرستان، ورس و بهسود را بهم وصل می‌کند و یکی از پرجمعیت‌ترین منطقهٔ ارزگان بحساب می‌آید، در تقسیمات ناحیوی هزارستان به هیچ‌یک از مناطق متذکره تعلق نمی‌گیرد و /میرعبدالجبار جداگانه از آن مالیه می‌ستاند. قریه با جمعیت در حال افزایش و اقتصاد در حال گسترش، جاذبه‌ای دارد که جویندگان زندگی بهتر را از ناکجاهای دنیا سرگشته بسویش می‌کشاند که باور دارند دلدگذر نان و نوا را در یک سفره می‌گستراند.

اگرچه داستان ایجاد قریه بیشتر به افسانه می‌ماند تا واقعیت، اما موافقت واقعه‌نگاران و داستان‌سرایان بر سر پیشینه‌ای واقعی قریه، روایت افسانه‌گویان را کمرنگ می‌کند. تداوم وقایع اسرارآمیز تردیدی بجا نمی‌گذارد تا پنداشته شود که واقعاً دلدگذر از بدو ایجاد مادر معجزه‌ها بوده و تاکنون سرزمین حادثه‌ها باقی‌مانده است. سوای چنان پیچیدگی تاریخی که قریه را در پرده‌های رازآلود و محیرالعقول گذشته پیچانده است، طبیعت چشم‌نواز قریه

نیز کمتر از عجایباتی نیست که داستان سرایان هزاره هزاران داستان کوتاه و بلند آنرا در سینه‌های‌شان حفظ دارند. قریه با نمای دریای خروشان هلمند که قریه را تشنه‌لب می‌گذارد و بسوی جنوب موج می‌زند، در هماهنگی با پس‌منظر کوهستانی‌اش درشمال، در چشم بیننده به گوشه‌ای از بهشت می‌ماند. سلسله کوه دلدل‌گذر که ستون فقرات ارزگان را تشکیل می‌دهد و از شرق به غرب امتداد یافته است، سخاوتمندانه قریه را در دامن شمالی‌اش جا داده است. رود نقره‌گونی که از بهم پیوستگی چشمه‌های زلالی که بر شانه‌های صخره‌ها افتان و غلطان سرازیر می‌گردد و در بستر دره دلدل‌گذر جاری می‌گردد، قریه را خوش‌منظر تر از آنچه که در داستان‌ها انعکاس یافته است تجلّی می‌دهد.

اکثر افسانه‌های هزاره‌ای اعم از دیو و پری و داستان‌های حماسی معاصر بطور اجتناب‌ناپذیری به دلدل‌گذر منسوب می‌گردد. در افسانه‌های هزاره‌ای کوه‌قاف که محل وقوع محبوب‌ترین داستان‌های‌شان به حساب می‌آید، نیز به ارزگان کنونی و کوه‌های مرتفع آن نسبت داده می‌شود. کوه دلدل‌گذر که در دو سوی دامنه‌های شمالی و جنوبی‌اش مراتع و جلگه‌های سرسبزی را می‌گستراند، زمینه مساعدی برای نگهداری احشام ساکنین محل فراهم می‌نماید. اما راه عبور شمال و جنوب بخاطر ارتفاع سلسله جبالی که همیشه پر برف و یخبندان است، تنها از داخل دره میسر می‌گردد که خود داستان دیگری دارد و شگفتی‌های دیگری.

ساکنین محل، بخصوص افسانه‌گویان حرفوی، قدم قدم منطقه‌شان را اعجاب انگیز و پر از شگفتی‌ها و بدایعی زمانه‌های پیشین می‌دانند. داستان مسکونی‌شدن قریه که گفته می‌شود زمانی بجز جَنیان و حیوانات درنده بشری در آنجا نمی‌زیسته است، با داستان زندگی مردی که گمان می‌رفته اولین بشر ساکن در منطقه بوده است، حوادث اعجاب آور و افسانه‌ها را به عصر کنونی پیوند می‌زند. شاه‌تراب که پیروانش او را سیددیوبند/ آغا خطاب می‌کرده اند و کسی نمی‌دانسته است که او از کجا راهش را تا آنجا باز کرده است، زمانی به تنهایی در همین منطقه می‌زیسته است. این مرد مرموز که فقط با افراد خاص حرف و سخن داشته است و اکثر اوقات خود را در پنهانی و در عبادت و ذکر می‌گذرانده است، دلیل اصلی مسکونی‌شدن دلدل‌گذر بحساب می‌آید. پیروان سیددیوبند نه تنها از داخل مناطق هزارستان که حتی از هندوستان و سایر بلاد عالم نیز نزد او می‌آمده اند تا شویش، تعویذ و

طلسم و دوده‌ای مورد ضرورت‌شان را دریافت کنند. شاه‌تراب که نماد اعجاب‌معاصر دلدل‌گذر بشمار می‌آمده است، مردم داستان‌هایی از اولین سال‌های ورود او، زندگی او و مرگ او را سینه به سینه انتقال می‌داده اند. مقبره او را برفراز تپه‌ای بنا می‌کنند که چشمه‌ای آب‌جوشانی در قدمگاه‌اش نیز فواره می‌زند، در زمره‌ای مشکل‌گشاسترین زیارتگاه‌هایی هزارستان بحساب می‌آید که زایرانی سر از پا نشناخته و عاشقان دلباخته از ناکجاهای جهان جهت برآورده شدن حوایج‌شان به تربت متبرک او سر می‌سایند. آن‌عه از ارادتمندانش که برای شفای مریضان خانگی‌شان خاک اطراف قبر را تا ده قدمی کاویده و با خود می‌برند، قبر را چنان متزلزل می‌کنند که گمان می‌رود با وزش باد ملایمی بنای آن فرو ریزد، اما پیروان سید باور دارند که اگر قبر در هوا هم معلق بماند آسیبی نمی‌بیند.

چشمه‌ای آب‌جوشان که در زمان حیات شاه تا درجه‌ای اشتعال حرارت داشته است، پس از قتل او بطور معجزه‌آسایی سرد می‌گردد. شاه مریضانی جن‌زده، مفلوج و لال را در چشمه فرو می‌برده است و در آب‌جوشان نگه می‌داشته است تا سلامت‌شان اعاده شود. او که مراسم تغریق مریضان را همزمان با دعا و اوراد پیچیده انجام می‌داده است، در مواردی ورد را آنقدر طولانی می‌خوانده است که بستگان مریض گریه‌های فوت مریض‌شان را قبل از قبل شروع می‌کرده اند. آخرین دعایی که شاه آن را با صدا می‌خوانده است، صد مرتبه آیت "و ننزل من القرآن ما هو الشفاء..." بوده که همراه با اقارب مریض یکجا ورد می‌شده است. رازکار شاه که آب‌جوشان در طول مدتی که او دعا می‌خوانده است تا سرحد انجماد سرد می‌گردیده است، زمانی برملا می‌گردد که یکتن از اقارب مریض مغروق از شدت هیجان و ترسی ناشی از نگهداشتن فرزندش برای مدت طولانی در آب غش می‌کند و در داخل حوض می‌افتد. غریق که بلافاصله پس از افتادن در حوض تمام بدنش آبله می‌بندد، اما هنگام خارج شدن از حوض از شدت یخ‌زدگی دست و پایش بی‌حس گردیده و از سرما چون بید بر خورد می‌لرزد، مایه حیرت ارادتمندان شاه می‌گردد. پس از به هوش آمدن وقتی برودت آب‌حوض را با لکنت‌زبان قصه می‌کند، زایران حاضر تجربه‌ای اعجاب‌آور او را هذیان تلقی می‌کنند. آن‌ها آبله‌های بدن او را ناشی از داغ‌بودن آب‌حوض می‌انگارند و به سوگندهایش به جد شاه‌تراب و لرزش ناشی از یخ‌زدگی‌اش نیز وقعی نمی‌گذارند. غریق که می‌داند آب سرد باعث آبله بدن او شده است، تصمیم می‌گیرد به اصرار بیهوده نزد مردمی

چهل دختران/۴۷

که چشم‌شان برحقیقت بسته است و تجربه او را درک نمی‌توانند، رازدار معجزه شاه‌تراب باقی بماند. سال‌ها پس از آن حادثه‌ای بهت‌آور، مریدان شاه به این باور می‌رسند که آب‌جوشان فقط در اثنای دعاخوانی شاه تا آن درجه سرد می‌شده است. اما هیچ‌یک از مریضانی که بمدت بیش از نیم ساعت در آب جوشان نگهداری می‌شوند، نه از نیاز به هوا حرف می‌زنند و نه از حرارت و برودت آب‌حوض شکایت می‌کنند.

اندک اندک زایرین شاه‌تراب در محل ساکن می‌شوند و قریه دلدل‌گذر ایجاد می‌گردد. پس از ایجاد قریه که تاریخ دقیق آنرا کسی بیاد نمی‌آورد، وقتی شاه‌تراب می‌خواهد محل اقامتش را به مقصد نامعلومی ترک کند، هوادارنش مانع تصمیم او می‌گردند. اما هنگامی که سماجت او برای ترک محل اجتناب‌ناپذیر می‌شود، پیروانش تصمیم می‌گیرند بهر قیمتی مانع خروج سیدشان گردند. عاقلانه‌ترین تصمیمی که در ذهن مریدان شاه می‌گذرد قتل آبرومندان پیرشان است. تنها چنان اقدامی می‌تواند حضور او را در قریه ابدی نموده و برکت او را بر مال و هستی‌شان مستدام کند.

در سراسر هزارستان و در میان سطوح مختلف جامعه هزاره، فرهنگ قصه‌گویی و شهنامه‌خوانی مانند املاک برای‌شان ارثیه بحساب می‌آید. بی‌بهرگی از هنر قصه‌گویی اگر بی‌دانشی و بی‌هنری پنداشته نمی‌شود، حداقل بی‌لیاقتی در امری شمرده می‌شود که گسستگی فرهنگی می‌تواند علت آن باشد. قصه‌گویان حرفه‌ای داستان‌های‌شان را نه تنها میراث فرهنگی اجدادشان می‌دانند بلکه آن‌را تاریخی می‌شمارند که گذشته و زمان حال آن‌ها را بهم وصل می‌کند. اگرچه قصه‌گویان حرفوی به تاریخ مکتوبی اشاره نمی‌کنند، اما روایت سلسله‌وار و مستندگویی‌های‌شان که با ذکر زمان مشخص و تواتر وقایع در هنگام حدوث داستان یکجا قصه می‌شود، مانع دخل و تصرف در داستان‌های‌شان می‌گردد.

داستان ایجاد قریه دلدگذر و زندگی پر ماجرای شاه‌تراب در زمره‌ای یکی از داستان‌هایی بحساب می‌آید که برای نسل‌جدید حکایت یک واقعیت شمرده می‌شود؛ واقعیتی که به زبان افسانه تحویل‌شان می‌گردد. گویش افسانه‌وار از زندگی گذشته او و موجودیت قبرش در کنار چشمه آب‌جوشان در زمان حاضر، شواهد انکارناپذیری ارائه می‌کنند که دیگر افسانه به تاریخ زنده مبدل می‌کند.

قصه‌گویان محلی باور دارند که داستان‌های‌شان افسانه که هیچ و نه حتا تاریخ قریه

شان، بلکه تاریخ تمام مناطقی است که تمام ارزگان را شامل می‌شود. شیخ عبدل‌جُفال که یکی از میراث‌داران فرهنگ قصه‌گویی است با تسبیح چوبی صندلِ سرخ در دست، لنگی کرباسی بر سر و قوطی نسوار و تُفدانی برنزی در کنارش، چشم‌هایش چون پرنده‌ای بی‌قرار در نور چراغ‌روغنی برق می‌زند و به‌رسو می‌پرد تا مستمعینش را بیدار نگه دارد. او داستان ایجاد قریه را با آب و تاب منحصر بفرد این چنین قصه می‌کند:

"خدا عاقل بنده غافل، شب‌ها دراز قصه‌ها پرراز، خدا شما ر سات نیکی بته. د زمانه‌های قدیم که کوه قافه رونقی بود و ساکنانشه معیشتی، پری‌های ماه‌رخسار و دیوای آدم‌خوار د اونجه زندگی می‌کدن که آدمیزاده د اونجه نه جرئت گذر بود و نه همت نظر. جنیان از خود جاه داشتن و جلالی و شاه داشتن و شکوهی. هموطو که آدمِ خطاکار گندم خورد و از بهشت رانده شد، جنیان نیز خطایی می‌کنن و سزا می‌بینن. خداوند عالم زمانی خشمگین میشه که سرلشکر جنیان کوه قاف که عوده نام داشته، در اثنای تاجگذاری پادشاه شان که گزعج نام داشته و تمام جنیان عالمه دعوت کده بود، مقام جنیانه بالاتر از مقام ملایک خطاب می‌کنه. بخاطر بدعت گویی‌های سرلشکر جنیان خالق جن و انس هنگام فصل و حاصل‌شان چنان عذاب بری شان روان می‌کنه که زمانی بری قوم لوط روان کده بود. هوای گوارای کوه قاف یک دفه سرد میشه و ابر سیاه آسمان جنیانه می‌پوشانه و برف باری شدید شروع میشه. آنقدر می‌باره و می‌باره تا اینکه خانه‌های جنیان در زیر پشته‌های برف پُت میشه. جنیان که د برابر او قسم یخی آمادگی ندارن، با خطر مرگ حتمی رو برو میشن. اما هموطو که خداوند قهار اس، میربان هم اس و دروازی رحمتشه هیچ وقت بکلی بسته نمی‌کنه، برای جنیان هم دروازی توبه و راه نجات شانه واز میمانه. چون حکم قضا بر نجات جنیان بوده، به او سبب خداوند قدری را واز می‌گذاره.

خدا شماره سات نیکی بته. سالها پیش از حادثه که ما خاکیا نمی‌فامیم چقه پیش، جتی که نامش آعورا بوده شیر خدا ر خو می‌بینه. خو می‌بینه که شخصی که زبان از توصیفش آجز بوده، از صورتش نور می‌درخشیده و چیری مبارکش قابل تشخیص نبوده و بر منبر از چوب صندل نشسته و اطرافشه جنیانی حلقه زده بوده که آعورا

بعضی اونا ر می شناسه که دهها سال پیش فوت شده بودن. اعورا آهسته و دل نادل به جمعیت نزدیک میشه و پس از سلام داخل مجلس میشه. جنیان سلام اعورا ر علیک میگیره اما با درخواست او که میخواست به مجلس شیرخدا بشینه مخالفت میکنن. وقتی اعورا دلیل مخالفت اونا ر میپرسه، د بین جنیان کسی که کعیر نام داشته و در زمان حیاتش روحانی جنیان قاف بوده و یکی از دوستای اعورا، اعورا ر میشناسه. کعیر با چیری روحانی و متبسم بری اعورا میگه که شرط شرکت د جلسی شیرخدا به زبان آوردن شهادتین اس. اعورا دلش باریک میشه و میگه که او از شهادتین چیزی نمی فامه. د همی اثنا بوده که شیرخدا از مناظری کعیر و اعورا باخبر میشه. وقتی حضرتش می بینه که اعورا علاقمند شرکت به مجلس حضرتش مالوم میشه، از کعیر میخوایه که از دوستش بیرسه که آیا علاقه داره به دین مبین اسلام مشرف شوه؟ وقتی کعیر دستور حضرته اجابت میکنه و علاقه اعورا ر در تشرف به اسلام میپرسه، اعورا با کمال میل می پذیره. کعیر که نام خوده احمد گذاشته بود، با طمطراق برای اعورا شهادتین میخوانه و اعورا به سختی تکرار میکنه: لااله الاالله محمد... او که تا آن زمان تهاجم اعراب به سرزمین های غیرعربی ر نسل کشی می دانست، بیزاری اش از اعراب حتا پس از گرویدن اش به تشیع نیز استمرار پیدا می کنه. طوری که برای احتراز از شانه به شانه زدن با اعراب در ازدحام کربلا و نجف، در تمام عمرش از دامنه های قاف زیارتنامه میخوانه. در پایان مراسم، احمد با صدای بلند میگه: مبارکت باشه او نوعروس! گناهای ششصد و سی و هفت ساله ات و تمام گناهای پدر و مادرت و هفت پشتت آمرزیده شد. و یکی از جنیان حاضر صدا میزنه: نامش محمد باشه و دیگران تکرار میکنه: مبارک اس! مبارک اس! اعورای تازه مسلمان که از خوشحالی د پوست اش جای نمیشده، از احمد میخوایه که او ر پیش شیرخدا ببره تا خوده به قدمای حضرتش بیندازه. احمد از پیش نهاد محمد استقبال میکنه و همراه او پیش شیرخدا میره. اما وقتی اعورا به شیرخدا نزدیک می شه جانش می لرزه و از عظمت و جلال حضرتش بر زمین میفته و بیدار میشه. در چنان حالتی که تمام جنیان در سرما و برف گیر افتاده بودن، محمد که تا آن زمان اسلام

آوردنش از قومایش که دین نوح نبی داشتن پُت کده بود به شیرخدا استغاثه میکنه که جانسه نجات بته. وقتی شیرخدا استغاثه محمده می‌شنوه از پروردگار عالم می‌خوایه که برش اجازه بته دَ کوه قاف بُره و جان محمدِ مسلمانانه نجات بته. خداوند عالم گپ شیرخده قبول میکنه.

وقتی شیرخدا سوار بر رهوار فلک پیما، دُلُئل، بر فراز کوه قاف پایین میشه، درست همو لحظی بوده که جَنّیان بَری مردن آمادگی گرفته بودن. قلب حیدری از دیدن چنان صحنه‌ای رقت‌بار به رَأفت میفته و دست اسدالهی رَ به پیشگاه الهی بالا میبره و از دربار ملکوتی می‌خوایه که جَنّیانه بخاطر محمد که سالها عشق خاندان آلِ عبا رَ چون دُرگرانبها بر سینی اش نگاه کده بود، ببخشه و بَری حضرتش اجازه بته که جان تمام جَنّیانه نجات بته. پروردگار عالم خواهش شیرخده قبول میکنه و جبرئیل امینه روان میکنه تا پیام استجابتش به مولای جن و انس برسانه. همو بوده که شیرخدا پیش محمد میره و میگه که خداوند بخاطر او گناه تمام طایفی او رَ بخشیده. دَ او وقتس که شیرخدا پادشاه جَنّیانه پیشش می‌خوایه و محمده برش مارفی میکنه. وقتی شاه جَنّیان میبینه که محمدِ مسلمان لجام اسپی را دَ دستش گرفته که چیریش مسلِ مَلِکی پریان آبدار، پیکرش مانند رخس رستم استوار، و تهمتنی از نور بر او سوار، به حیرت میفته. از محمد میپرسه که دوست نورانشه مارفی کنه. محمد از شیرخدا اجازه می‌خوایه و تمام قصه رَ بَری جَنّیان میگه. شاه جَنّیان خود به قدمای شیرخدا میندازه و میگه که او و تمام رعیتش به دین محمد علاقمند اس. همو بوده که شیرخدا به محمد وظیفه میته که بَری جَنّیان شهادتینه جاری کنه. محمد دستور مولایشه قبول میکنه. محمد از جَنّیان می‌خوانه که شهادتینه همرايش تکرار کنن. جَنّیان بخشی از شهادتینه به یک نحوی تکرار می‌کنن اما بخشی دیگیشه که مربوط به اظهار اخلاص به اهل بیت آل‌الله بوده و تشرف جَنّیانه به تشیع ملزم میساخته، هیچیک اونا نمیتانه تکرار کنه. اما به دستور شیرخدا محمد ترجمی شهادتینه به زبان قرعغ که زبان جَنّیان قاف بوده بَری‌شان می‌خوانه، اما وظیفه میگیره که شکل عربی بخش باقیماندی شهادتینه به وقت دیگه بر اونا یاد بته. پس از اسلام آوردن جَنّیان ناگهان نور عجیب و صدای مهیب

د آسمان و منطقی قاف می‌پیچه که تا او زمان نه چشم جنیان دیده بوده و نه گوش‌شان شنیده. جنیان که از ضربت حیدری مدهوش میشن، زمانی به هوش می‌یابن که شیرخدا کوه قافه ترک میکنه. یک زمانی میبینن که برفا آو شده، سبزه‌ها دوباره سؤز کده و سیلاب عظیمی د داخل دره‌ای که به ضربت ذوالفقار شق شده بود جاری اس و د دو طرفش سبزه‌های تازه سؤز کده و بلبلا د هر طرف خوش‌خوانی دارن.

سالی میره و سالی نو میشه، یکی میمره و دیگه زنده میشه، خدا شماره سات نیکی بته، تا اینکه جنیان آهسته آهسته کوه قافه ترک میکنن. اونا که تا آو زمان دور از چشم و دسترس آدمیزاد زندگی کده بودن، با واز شدن راه دخول به منطقی شان، ای نگرانی بری شان پیدا میشه که نکنه فساد آدمیزاد اونا ر هم بگیره. پس از قرن‌ها که خداوند علام الغیوب میدانه چقه دیر، پای آدمی به کوه قاف میرسه که دیگه نه از پریای ماه رخسار خبری بوده و نه از دیوای آدم خوار اثری! کوه قاف دیگه نه او سرسبزی دوران پری‌ها ر داشته، نه باغ و بستانی بوده و نه بلبل‌ی خوش‌خوانی! کوه قاف بری همیشه سرد شده بوده و تمام کوه‌ها پر از برف. خدا شما ر سات نیکی بته، مردمانی که گفته شده از نسل پریا بوده اما به شکل آدمیزاد، که سلسلی‌شان تا امروز هم ادامه پیدا کده، نام کوه قاف و قریی‌شانه که امروز ما شما د اینجه زندگی میکنیم، دلدگدر میمانن؛ یعنی قدمگاه شیرخدا و دلدل فلک پیما."

شیخ چُقَال که هر از گاهی دستمال گل سیبش را از زیر بغلش بیرون می‌آورد تا عرقش را پاک کند و مرتباً می‌گوید: "خدا عاقل بنده غافل، خدا شما ره سات نیکی بته،" پیشینه کوه دلدگدر و فلسفه ایجاد قریه‌اش را برای بزرگترهایی که اکثراً بخواب رفته اند و کودکانی که با دهان باز به او گوش می‌دهند، قصه می‌کند.

دلدل‌گذر زمانی به اوج شهرت خود می‌رسد و به دهکده جهانی تبدیل می‌شود که سید عیسا اقدام به ساختن تکیه خانه عمومی می‌کند. او که هوادارانش ادعا می‌کرده اند سید قطغنی است، تا آن زمان بنام سیدکشکول شناخته می‌شود. اما پس از آن که علی مددیگ شیفته او می‌شود و برایش لقب خان اعطا می‌کند و سید نیز تکیه خانه اش را به پایه های اكمال می‌رساند، بنام سید عیساخان به شهرت می‌رسد. تکیه خانه ای که او اعمار می‌کند، صدهاتن عزادار و نمازگزار را اعم از زن و مرد هم زمان در خود جا می‌دهد. بخش زنانه که یک منزل از بخش مردانه بالاتر ساخته می‌شود، صحن اصلی را احاطه می‌کند و با کلکین های زیبا و شیشه های رنگه که آینه خانه یاد می‌شود، بخش مردانه و زنانه را از هم جدا می‌نماید. اگرچه در آن زمان تکیه خانه ها صرف در ایام عاشورا مورد استفاده قرار می‌گرفته اند، اما سید عیساخان مراسم مداحی، عزاداری در شب های جمعه، سالروز ولادت و درگذشت ائمه، ولادت، بعثت و درگذشت پیامبران را نیز در تکیه خانه برگزار می‌کند. با این اقدامش مردم را چنان به تکیه خانه وابسته می‌کند که در تمام ایام و ماه های سال عزاداری و مراسم یاد و بود برپا می‌گردد و مردم به سختی می‌توانند هم از عهده عزاداری و هم از پس کار و زندگی روزمره شان برآیند. دومین اقدام اجتماعی او پس از بنیان گذاری و افتتاح تکیه خانه، قطغن کردن شهنامه خوانی است. در بیانیه ای افتتاح تکیه خانه که با دعای افتتاح شروع می‌کند، بدون کوتاه ترین مقدمه به مذمت شاهنامه خوانی می‌پردازد. آغا شاهنامه خوانی را تفنن و تفرج می‌نامد و تذکر می‌دهد که تفنن بر وزن تفرعن و تفرج بر وزن تشنج در تقابل با مذهب اهل بیت است و برای جامعه زیان آور، از آنرو حرام است. او جایگزین تفنن را تدین بر می‌شمارد و در یک مقایسه ای کوتاه تفنن و تدین را این چنین تفسیر می‌کند:

"تفنن ما را به الفت دنیا وابسته می‌کند، در حالیکه تدین از راه عشق به اهل بیت

می‌سازد. و چه بیخبر اند اهل تفنن و

نمی‌دانند که جای شان در آتش دوزخ است."

مردم عادی در ابتدا گمان می‌کنند که آغا ترجمه ای قرآن را برای آنها می‌خواند اما بعدها ثابت می‌شود که او از کلمات قصار خود نقل قول می‌کرده است. در واقع سخنان او بطور مستقیم علی مددیگ را آماج قرار می‌دهد تا از اعمال ضلالت آور و گمراه کننده دست

بردارد. اما مردم دزدانه به بیگ می‌نگرند تا عکس‌العمل او را نسبت به گفته‌های سید عیسا اندازه‌گیری کنند. اما بیگ هم‌چنان ساکت می‌ماند و تسبیح شاه‌مقصودش را طاقه و جفته می‌کند. صدای کسی که به شخص پهلویش آهسته می‌گوید، شنیده می‌شود:

"سید زار چشم مرتیکه رگرفته."

سید عسیا سپس رو به جمعیت می‌کند و با لحن روحانی می‌گوید:

"ما نباید عمر شریف خوده بجای مدح و ثنای اهل‌بیت، به تفنن و تفرعن عبث کنیم. وقتی مرگ از مردمک چشمای ما هم بما نزدیکتر اس، آیا لازم اس بجای ذکر اهل‌بیت یاد شاهان کذایی را گرامی بداریم؟"

پس از مقدمه‌ای مختصر پیش‌نهاد می‌کند که بجای شاهنامه‌خوانی، مدیحه و منقبت و مرثیه‌خوانی برپا شود. علی‌مددیگ را از ترویج فرهنگ بیگانه منع می‌کند و بجای شهنامه‌خوانی و تجلیل از اساطیر و تکیه بر فرهنگ و ادب دنیوی، مدیحه‌خوانی را ترویج نماید تا اجر و پاداش اخروی ارزانی گردد. هم‌چنان پیش‌نهاد می‌کند که اولین شب‌جمعه را از ذخیره‌ای خود او نذر تهیه کنند و به مردم ابلاغ شود تا زن و مرد به تکیه‌خانه عمومی حاضر شوند و اولین جمعه‌خوانی را با نذر و سفره تجربه کنند.

درست پس از زمانی که شهنامه‌خوانی جایش را به مدیحه‌خوانی می‌سپارد و سید عیساخان در محضر صدها نفر با مداحی‌های شور آفرینش مردم را در تکیه‌خانه‌ای که خودش بنیان گذارده است به وجد می‌آورد، فرهنگ شهنامه‌خوانی از سلسله‌ای شادی و سرور مردم دلدل‌گذر حذف می‌گردد. از همان شبی که مردم بجای مهمان‌خانه علی‌مددیگ به تکیه‌خانه عمومی گردهم می‌آیند تا پای مجلس شور انگیزترین مدیحه‌خوان بنشینند جای قُرْبُو قَرَم، شهنامه‌خوان رسمی علی‌مددیگ را خالی می‌یابند. اگرچه ناپدید شدن قرم ضم سایر اسرار قریه می‌گردد، اما مردم ناپدید شدن او را با حذف گردیدن حرفه‌اش توسط سید عیساخان مرتبط می‌دانند.

در مدت کوتاهی که سید عیساخان قیم امور دینی مردم دلدلگزر می‌شود و فرهنگ آن‌ها را دستکاری می‌کند، دایره‌ای ارادتمندانش را از دلدلگزر به سایر نقاط هزارستان نیز گسترش می‌دهد. علاوه بر مداحی و ذاکری، خبر اثر بخشی تعویذ و آب‌دهنش چون بو در سراسر منطقه می‌پیچد. طوری که در بسیاری جاها مریدانش علاوه بر مهارت‌های معمول به او قابلیت معجزه هم قایل می‌شوند. مردم اولین اعجاز او را هنگام ورودش در قریه‌ای سیاه‌بومک شاهد می‌شوند که دو زن باردار در اولین لحظه‌های ورود او با سهولت بی‌سابقه وضع حمل می‌کنند. خاطره ورود ساده و فقیرانه‌ای او که با یک کشکول و یک قبضه تبرچه وارد قریه‌سرا لوم می‌گردد، سپس علی‌مددیگ او را با خود به دلدلگزر می‌آورد، با اقتدار کنونی او قابل مقایسه نمی‌ماند.

روزی که مردم سرا لوم ولادت خضرنبی را جشن می‌گیرند، پسر خردسال سلمان بیگ که بعدها بنام چمن بیگ اودال به شهرت می‌رسد، اولین اظهار طرفدارانه از سید را با گفتن: "نوبت سید کشکول اس!" بر زبان می‌آورد. در پاسخ سید عیسا از فرط تفقد دهان چمن نابالغ را می‌بوسد و متبسم اظهار می‌کند: "حالی از نوکرت گوش کو!" آنگاه در مداحی چنان توانایی از خود نشان می‌دهد که با صدای گیرا و نمایشی ادا کردن داستانش نه تنها مستمعینش را ساعت‌ها با دهان باز به نظاره می‌نشانند که آتش اشتیاق علی‌مددیگ را که عاشق فرهنگ و هنر است، فی‌المجلس آنقدر مشتعل می‌کند که عنقریب بیگ مجلس را خاتمه یافته اعلان نموده و او را با خود به دلدلگزر ببرد. سید عیسا که حرکاتش را با مضمون مدح هم‌آهنگ اجرا می‌کند؛ صحنه‌ها را واقعی تمثیل می‌نماید؛ کلمه‌ها و جمله‌های حماسی را با جستار موزونش کشیده و بلند می‌خواند و با تبرچه‌اش بسوی شخص خاصی نشانه می‌رود، تردیدی بجا نمی‌گذارد تا پنداشته شود که برآستی فرق کسی را می‌شکافد. نعره می‌کشد، خیز می‌زند، ناگهان می‌ایستد، تکرار می‌خواند و سوال مطرح می‌کند که:

"اگه شهپر کبریایی جبرئیل امین نمی‌بود تا زربت شیر خدا رَ سپر کنه، سرگامایی

چی می‌آمد؟ و صدای مردم در تکیه‌خانه طنین می‌اندازد: یا علی!

آغا که به لهجه‌ای قطعنی صحبت می‌کند و سیمای او بر حسب استخراج شیخ حسن خوش‌خوان و متون مذهبی به عیسا مسیح می‌مانسته است، علی‌مددیگ را چنان وسوسه می‌کند که تا پایان مجلس با سلمان بیگ حتا یک کلمه هم حرف نمی‌زند تا مبادا پای

بگومگو بر سر انتقال سید عیسا به دلدلگزر به جاهای باریک کشیده شود و او مجبور شود برای بردن سید کشکول به زور متوسل شود. برای پیش‌گیری از چنان وضعیتی، هنگامی که سید نفس تازه می‌کند و برایش آب سفارش می‌دهد، علی‌مددبیگ از او می‌خواهد که بیشتر از آن خود را خسته نسازد. و وقتی اخلاص‌مندانه در گوشش می‌گوید:

"مه علی‌مددبیگ /ستم سرفاً خاتیر شوما /اینجه آمدم" سید عیسا حضارش را بالاتکلیف رها می‌کند و همراه با بیگ راهی دلدلگزر می‌شود.

دیری نمی‌گذرد که سید عیساخان در ردیف میران نام‌آور هزاره همان شهرتی را کسب می‌کند که همتایانش طی نسل‌ها و پس از مهاجرت در سرزمین هزاره‌ها به آن دست یافته اند. علی‌رغم آنکه خوانین فاطمی‌نسب شهرت و محبوبیت سید عیساخان در ارزگان را نمی‌توانند نادیده بگیرند، اما ارتقاء یک شبۀ او را بمقام یک خان غیرنسبی هم نمی‌پذیرند. دلیل آن به پیشینه‌ای باز می‌گردد که یکایک آن‌ها ادعای برخورداری از ریشه و نسب تاریخی می‌کنند. علاوه بر چنان پیشینه، خوانین فاطمی‌نسب در مشارکت‌های اجتماعی چنان با وسواس برخورد می‌کنند تا مقام و منزلت سیادت‌شان را خدشه‌دار نکنند. طوری که هیچ‌یک از خوانین فاطمی‌نسب در سرزمین هزاره‌ها منبر نمی‌رود، مداحی نمی‌کند و حتا دعا‌های افتتاح و اختتام را در مجالس و مراسم نیز نمی‌خوانند. البته نه اینکه نمی‌توانند بخوانند، بلکه مبادرت در چنان امور را منافی ارزش‌های اشرافی‌شان می‌دانند. از آن جهت برای انجام چنان‌اموری از میان سادات تهی‌دست و سادات دو رگه مداحان شخصی بر می‌گزینند. اما به چالش کشاندن چنان ارزش‌ها که بدعت‌گذار آن سید عیسا است، با حمایت بی‌دریغ عوام مواجه می‌شود و چرخه‌ای سیادت را به نفع سید سنت شکن می‌چرخاند. تفاوت میان ارزش‌های سیادت قدیم و بدعت‌گذاری‌های سیادت جدید هنگامی نفرت‌انگیز و حقیرانه چهره می‌گشاید که سید عیساخان در مراسم ختنه‌سوری و عقیقه نوزادان پیروانش شرکت می‌کند. او که باک ندارد در خانه فقیرترین ارادت‌مندش هم حضور یابد، در تقابل رفتاری قرار می‌گیرد که حتی داروغه‌های سیادت‌ستنی نیز از شرکت در چنان مراسم عار دارند. مریدانی فقیری که خاک درگاه نجیب‌زادگان سادات را توتیای چشمان‌شان می‌کردند، در تمام زندگی خود توفیق آن‌را نمی‌یافتند تا یکبار پای آن‌ها را بخانه‌های‌شان باز کنند. یکی از سلوک برجسته‌ای که سید عیساخان را از سایر هم‌تبارانش متمایز می‌کند عادت

غذاخوردن او است که لقمه‌اش را با صدای بلند و با ذکر بسم الله در دهان می‌گذارد، اما برعکس دعای ختم سفره را که پس از دست‌کشیدن آخرین نفر می‌خواند، آنقدر طولانی و جامع بخواند که اکثر پیرمردان مجلس نتوانند زمان قضای حاجت‌شان را تا پایان دعا به تأخیر بیندازند. برجستگی دیگر او از منظر پیروانش، تسلط او در خواندن نسب‌نامه‌اش است که سلسله‌ای اجدادش را به یحی بن زید بن حارث می‌رساند. او که اسماء طولانی اجدادش را در حافظه دارد و با سرعت بی‌نظیر آن‌ها را نام می‌برد، هیچ‌کسی قادر نیست اسماء پنج تن آل عبا را به آن سرعت بر زبان بیاورد و یا از حافظه بخواند. در مقایسه با او هیچ‌یک از همتایان فاطمی‌نسبش، نسب‌نامه‌های‌شان را از حفظ ندارند و نیز سندی که سیادت‌شان را ثبوت کند در بین ورق‌های قرآن نگهداری می‌نمایند. اکنون که سید عیساخان دایره شهرتش هر روز گسترش می‌یابد و خار چشم همتایان فاطمی‌نسبش گردیده است، چنان اعزازی را مدیون مجلس مدیحه‌خوانی‌اش در اودال می‌ماند و به تعقیب آن به تفقد و پشتیبانی علی‌مددبگ. در مناسبات اجتماعی و رسوخ قومی و مذهبی، اشراف سادات که تا آن زمان برخوردار از رسوخ دوگانه هستند: سیادت و قیادت، سید عیساخان با حفظ امتیازات فوق، جنبه‌ای سومی یا کرامت را نیز به صفات سادات می‌افزاید. اما برخلاف همتایانش، جنبه مذهبی - اجتماعی سیادت را از منزله اشرافیت تا سطح رعیت پایین می‌کشد و کردار و رفتار رقبای بالقوه‌اش را به چالش می‌کشد.

در مسافرتی که سید عیساخان غرض ملاقات خوانین فاطمی‌نسب وارد دایزنگی می‌شود، هواداران سید مضمون سفر او را طور دیگری رقم می‌زنند. استقبال مردم از او چنان با حرارت شروع می‌شود و با حسادت ادامه می‌یابد که فرصت هرگونه ملاقات با سران آن خطه مخصوصاً سیداصغر شاه‌خان ورسی، سید شاه‌میرزاخان لعلی و سید شاه‌بابا خان ارزگانی را عملاً از او می‌گیرد. هنگام استقبال در میان شور و هلهله‌ای مردمی که در مسیر حرکت او صف کشیده‌اند، فاصله‌های طولانی و صعب‌العبور در میان دست‌های ارادت‌مندانش دست به دست می‌گردد. مشتاقانش التماس می‌کنند: "آغا یک تف!" و او که لحظه به لحظه دهانش را با آبی که حامیان‌ش در کوزه‌ها شانه به شانه حمل می‌کنند تر می‌نماید و برای شفای آن‌ها راست و چپ در دهان‌شان تف می‌اندازد. کار بجایی می‌کشد که کاسه صبر نخبگان سادات لبریز می‌شود. در یک اقدامی که گمان می‌رود تبانی شده باشد

سیدشاه‌بابا به نمایندگی از همتایان دایزنگی‌اش در جمع مصافحه‌کنندگان خطابه ایراد می‌کند و مردم را از ادامه استقبال سیدعیساخان برحذر می‌دارد. در خطابه که توقع می‌رود با زبان منطق و روش استدلالی مردم را از ادامه پشتیبانی از سید عیساخان منع کند، زبان اخطار بکار می‌برد و با جملات اهانت‌آمیز سید عیساخان را جادوگر می‌خواند:

"شما مردم بی عقل چه خو دیدین که از یک قطغینی جادوگر که تمام عمرش د
دمبوره و سگ جنگی تیر کده و تا دیروز کشکول د گردنش گدایی می‌کد، سر
شانای تان بالا کدین؟ اگه صُب کار تان د اُوکمت بند میشه، پولوس پشت دروازی
تان می‌یایه، سید دمبوره چی میتانه یخن تانه خلاص کونه؟"

فردای آن روز پیش از آن‌که سید عیساخان اراده بازگشتش را برای پیروانش ابلاغ کند، خود را با عده‌ای از مریدانش که با او از دلدل‌گذر آمده‌اند، در تکیه‌خانه قوقور تنها می‌یابد. از دیدن چنان منظره به وحشت می‌افتد، از ملاقات با همتایان فاطمی‌نسبش منصرف می‌شود و به دلدل‌گذر باز می‌گردد.

با آن‌که رسوخ سید عیساخان علاوه بر سیادت او مرهون پسوند مغولی نامش هم است، ولی او پیوسته استدلال می‌کند که پسوند "خان" با مفهوم سیادت او خوانش ندارد. از آن جهت با لقبش به مخالفت بر می‌خیزد. دیری نمی‌پاید که سید فاطمی‌نسب پسوند خان را از نامش حذف می‌کند و به صرف سید عیسا اکتفا می‌کند. وقتی در مقدمه‌ای یکی از سخنرانی‌هایش استدلال می‌کند که شجره نسب او با لقب مغولی "خان" سازگاری ندارد، اندیشه‌ای را در ذهن پیروانش خلق می‌کند که برای نخستین بار پسوند خان هزاره را با سلسله‌ای خان‌های مغول پیوند می‌زند. اما مردم علی‌رغم احتراز از مجادله علنی، ذهناً ادعای سید را در درست‌بودن یکی از دو حقیقت زیر سوال می‌برند: یا پسوند خان هزاره با خان‌های مغول بی‌پایه است، یا افغان‌ها پسوند "خان" هزاره را برای ایجاد اعتبار اجتماعی‌شان دزدیده‌اند. اگرچه پیروان آغا نمی‌توانند سیدشان را به خواندن تاریخ منطقه شان احاله دهند، اما همه از خود می‌پرسند که اگر ادعای او حقیقت دارد، چرا ریشه مغولی خان در داستان‌های آن‌ها انعکاس نیافته است؛ گنجینه‌هایی که خالی از هیچ حادثه‌ای نمی‌توانند باشند. برخلاف سید، پیروان او تعجب می‌کنند که چرا آغا بجای مخالفت با پسوند "خان" بر خود نمی‌بالد که از راه غیرخونی به چنان شایستگی دست یافته است.

هنگامی که مردم با بی میلی به سخنان تاریخی سید گوش می دهند و بجای تصدیق ادعای او که در گذشته با گرمی استقبال می شود مبهوت و ساکت می مانند، سید راز قضیه را در از بین رفتن حافظه ای تاریخی پیروان ارزگانی اش می داند. صحت تردیدش زمانی ثابت می شود که هیچ یک از داستان سرایانی که زمان وقوع داستان های شان را به هزاران سال عقب می بردند و با تمام جزئیات جریان حوادث را قصه می گفتند، در برابر سوال سید که می پرسد: "شاه تراب پیش از حملی درانی ها به دلدل گذر ساکن شده بود یا بعد از آن؟" بخاطر نمی آورند که درانی ها کی ها بوده اند و به کجاها حمله کرده اند. در پایان همان سخنرانی از ارادت مندانش می خواهد تا بعد از آن بجای سید شاه عیساخان، او را سید شاه عیسا خطاب کنند. اما پیروانش که از حرف های پیچیده ای سیدشان سر در نمی آورند و از مخالفت او با لقب خان منگ می شوند، تیر نگاه شان علی مددیگ را نشانه می رود تا او سید سرکش را از لجاجت باز دارد. علی مددیگ پس از مکث کوتاه با صدای لرزان می گوید:

"باد از ای سید عیساخانه آغای کلان بگوین."

جمله ای علی مددیگ چون کلام وحی مردم را به وجد می آورد؛ نامی با ظاهر ساده اما باطن عمیقاً دلنشین! سپس شیخ حسن خوش خوان برای سلامتی آغای کلان دعا می کند و طفل خردسالی معروف به سیدچوچه که سید عیسا او را آموزش می دهد، بعنوان اَبْسُقَال* از مردم می خواهد با صدای بلند آمین بگویند. مردم با شور زاید الوصفی از نام جدید سیدعیساخان استقبال می کنند. بعد از آن تا آخرین روزی که آغای کلان سیادتش را به آغای خرد تفویض می کند، کسی بیاد نمی آورد که روزگاری نام آغای کلان پسوند "خان" هم داشته است.

در آن نشست تاریخی سیدعیسا نه تنها به نام مورد علاقه اش دست می یابد، بلکه ماندگارترین خطابه اش را که نهایتاً به قانون قریه دلدل گذر مبدل می گردد، نیز برای پیروانش ایراد می کند. درست در همان سخنرانی اش است که پیروانش از راه شهود و احساس به باوری می رسند که در طول نزدیک به چهل سال رهبری او مشاهده می کنند. پیروانی که باور داشتند آغا در هر سخن رانی فصل جدیدی از قابلیت هایش را می گشاید، پرده از رازی

* رند، چالاک، هوشیار، ناقلا، سربراه...

چهل دختران/ ۶۱

می‌گیرد و از عجایب و غرایبی سخن می‌گوید که ادعا می‌کرده است از اجداد بزرگوارش به ارث برده است. هنوز سالی نمی‌گذرد که از موقعیت یک سید مجلس آرا و متملق که کچکول بر شانه می‌آویخت، تبرزین حمل می‌کرد و در صنف سادات‌تهی‌دست طبقه‌بندی می‌شد، بطور باور نکردنی بدرجۀ آغای کلانی ارتقا می‌یابد. اکنون با چنین ابهت و جایگاه اجتماعی، مضمون کلامش که آمیزه‌ای از خواهش و اخطار است، مردم دلدل‌گذر را برای همیشه در دایرۀ ناگزیری محدود می‌کند که پیروانش بی هیچ تردیدی آنرا به زد و بندهای ماورایی او نسبت می‌دهند.

"همو طو که شما تاریخ قریبی تانه مثل قصی اسه‌هاب کف می‌فامین، کتابای مه عین چیزه می‌گه. همو طو که خداوند عالم جَن و انسه خلق می‌کنه، رازها و ریزه کاری‌های رَ مسلحت می‌بینه که بعضی ازی رازا به آدمی و بعضی دیگیشه فقط به جَنیان تعلق می‌گیره. مثلاً جوهر آدمی از خاک می‌باشه چنانچه بنای خلقت جَنیان بر آتَشه؛ چشم بشر با پرده غفلت مستوره، اما چشم جَنیان بر امور عالم بینایه؛ بشر اسیر شهوته، اما جَنیان خنثایه. زمانی که شیر خدا جَنیان کوه قافه از مرگ نجات می‌ته و اونا به میمنت قدم و قدرت حضرتش به یگانه دین برحق یعنی شیعه اثنا عشری مشرف میشن، کوه قافه به مقصدهای نامالومی ترک می‌کنن. ممکن اس پرسین که منظور مه از مقصدهای نامالوم کجاس؛ حالی سیر و پیاز گپه بریتان می‌گوم."

در چنان موارد پیچیده مردم اکثراً خاموش می‌مانند تا آغا سوال‌های ملفوفش را خودش جواب بگوید. سوال آقا نظیر نشست حاضر در یک رخداد اجتماعی دیگر نیز بی‌پاسخ می‌ماند. وقتی آغا در مورد قتل عام هزاره‌ها توسط درانی‌ها می‌پرسد، بجز علی‌مددبیگ که مختصراً اظهار می‌کند:

"آغا جان ما از مردن خود خبر داریم از دُرانی مورانی نی!"

هیچ‌کس حرفی بر زبان نمی‌آورد. آغا در پاسخ زبده‌ترین میرِ آنوقتِ دلدل‌گذر، فقط تبسم دندان‌نمایی می‌کند. اما هم در آن زمان و هم در مجلس حاضر، مردم برای شنیدن پاسخ درست ساکت می‌مانند؛ با گوش جان می‌شنوند، با چشمان حیرت‌زده می‌نگرند تا با راز دیگری از عجائبات عالم آشنا شوند.

"آیا هیچ میدانستین که قریه بعد از قتل دیو بند آغا هرروز کلان و کلان تر میشده؟ به نظر تان اونای که پروانه وار گرد قبر دیو بند آغا می گشتن و بعد خانه می سازن و ماندگار میشن، کی ها بودن و از کجا آمده بودن؟ خواد گفتین که سید چرا لب و لباب گپه نمیگی."

مردم با خنده ای مصنوعی از شوخ طبعی آغا استقبال می کنند. مردی از میان جمعیت با صدای بلند و متملقانه اظهار می کند:

"ای گپای خفکی و پتکی، سر جلی و زیر جلی، پیش آغا جان ما اس. الهی زبان ما لال شوه، د کاسه سر اوشتوکای خود زار بخوریم که د حضور انور آغا جان خود زبان درازی کنیم."

آغا بدون توجه به حرف های مرد متملق ادامه می دهد:

"اونا دو گروه بودن: جنیان و ملایک تقدیر نویس! جنیان ساکن میشن اما ملایک تقدیر نویس که جای شان د آرش آلا بود، سیار میمانن. پس ما سه قسم مخلوقات د دلدلگدر پالو به پالو زندگی می کنیم: خاکیان، آتشیان و افلاکیان."

صدها سر بی اراده بالا و پایین می جنبند تا اظهارات آغا را تأیید کنند.

اگرچه مردم از وجود فرشتگان تقدیر نویس آگاهی دارند، زیرا ذاکرین هر ساله از وجود چنان فرشتگان در میان آدمیان یادآوری می کنند، اما وقتی آقای کلان مکرراً به آن ها اشاره می کند، مهر تأیید دیگری بر واقعیت ملائک تقدیر نویس می خورد.

"فرشته های تقدیر نویس چنان جماعت حساس و خاطر نازک استن که با اندک بی مبالایی بنده خاکی رنجیده خاطر میشن و گناهای بندگان خاکی ر زیادتر از آنچه که میکنن، مینویسن. برای جلوگیری از زیادت گناهان تان خوایش مه ای اس که متجسس نباشین، غیبت نکنین، سعایت نکنین... تا خدا نکده د جهنم از زبان تان آوزان شوین."

باز هم سرهای اندیشمند می جنبند، چشم های حقیقت بین می گریند و سینه های دردمند

می‌سوزند. سپس آغا چپنش را جمع و جور نموده می‌افزاید:

"خلاصه وقتی که ساکنان کوه قاف به نیرو و آبروی شیرخدا از خشم خداوند نجات یافتن، مذهب اثنا عشری را قبول کردن. اما بنا به دلایلی منطقی شانه ترک کردن و دای قریه و قریه‌های دیگر تیت شدن. البته گمان نشود که تنها جنیان قاف برای اولین بار دین برحق و مذهب اهل بیت پذیرفتن، بلکه پیش از اونا شیعیانی د بین جنیان بودن که پیامبران به ایمان شان و اخلاص شان به ائمه حسد می‌بردن. خطا اس اگه فکر کنیم که اونا مثل ما و شما شیعیان سست و پُست استن؛ نخیر! صاحب بحارالانوار می‌نویسد: ملائک در شب‌های جمعه در میان آسمان و زمین ندا می‌زنن: "بار خدایا کاش ما را فطرتی چون جنیان داده بودی تا در شب‌های جمعه برای شهدای کربلا عزاداری می‌نمودیم و بخواب نمی‌رفتیم مگر مانند آن‌ها بر مظلومیت اهل بیت اشک نمی‌ریختیم و وقتی جان ما را می‌گرفت، مانند آن‌ها مولای قنبر بر بالین ما حاضر می‌شد." بر مصداق همین روایت ثقه، هشام بن اصدق کلابی نیز روایت می‌کند که امام فرمود: شب‌های جمعه ملایک با مجمرهای از نور بر زمین فرود می‌آین تا قطرات اشکی را که جنیان برای مظلومیت جدم میریزن با خود به آسمان هفتم ببرن."

با شنیدن رازهای ناگفته اشک ارادت و دیانت چون باران بهاری از چشمه چشمان مؤمنین می‌جوشد و هیس هیس گریه‌ای دلدادگان اهل بیت فضای تکیه‌خانه را غرق در اشراق می‌کند. آغای کلان که با فصاحت و بلاغت صحبت می‌کند، ادامه می‌دهد:

"هموطو که د شروع گپایم گفتیم، خداوند عالم به چشمای ما و شما پرده انداخته تا جنیان نبینیم. چون خدا نکرده اگه پریا و دیوا را هموطو که استن ببینیم یا از فرط شهوت به گناه آلوده میشیم و یا از شدت ترس هلاک میشیم. ولی به حکم پروردگار اونا میتانن ما را با بدن برهنه ببینن! به ای ترتیب، خوایش مه از شما ای اس که سر از ای لافله هیچ‌کس غریبه‌ها، مسافرا و کارگرای قریه را سوال و جواب نکنه. اگر کسی چیزی از شما می‌پرسه که مالومات ندارین یک نه و صد آسان کنین. نکنه که خدا نکرده از شومی شوم بسوزه شار روم."

سخنان آغای کلان مو بر اندام پیروانش راست می‌کند. زیرا در گذشته نیز آن‌ها به کرات شاهد حوادثی گردیده‌اند که از حضور اجنه در قریه‌شان حکایت می‌نموده است. اما هشدار آغای کلان بر تمام حوادثی دیده و عجایی شنیده چنان مهر تایید می‌زند و برای همیشه تردید را از ذهن آن‌ها بیرون می‌راند. اشارهٔ ملفوف آغا از غریبه‌ها به کسانی اطلاق می‌گردد که برای زیارت قبر شاه‌تراب در تمام سال در قریه آمد و شد می‌کنند. با اخطار آغا تعهد توام با هراس تا آنجا در قلوب پیروان او درهم می‌آمیزد که پس از گذشت ده‌ها سال مردم جرئت نمی‌کنند نام تازه‌واردهای قریه‌شان را ببرند، در عوض آن‌ها را با ضمائر شما، اونا، اینا و ایشان خطاب می‌کنند. اما آنانی که از جریان آگاهی دارند در اولین رویارویی نام‌شان را برای مخاطبان‌شان می‌گیرند تا بدگمانی مصاحبش را بر طرف سازد. اما کم نیستند کسانی که پس از شنیدن ضمیر بجای نام‌شان، همان لحظه قریه را ترک می‌کنند. در بسیاری موارد نه خبر مرگی از آن‌ها بگوش می‌رسید و نه از نقل مکان‌شان بجای دیگری سخنی گفته می‌شد. ناپدید شدن قُربو قُرم که کوتاه زمانی پس از مخالفت آغا با شاهنامه‌خوانی اتفاق می‌افتد، یکی از حادثات المنکی بحساب می‌آید که مردم مرگ او را بی ارتباط با هشدارهای آغا نمی‌دانند.

ناپدید شدن افسانه‌گوی و شاهنامه‌خوان رسمی علی‌مددیگ در خزان سالی پیش از شروع فصل قصه‌خوانی بیگ خوش‌مشرب را عزادار می‌کند. یک هفته بعد از ناپدید شدنش، مردم جسد او را در حالی می‌یابند که در سقف یک غار از زبانش آویزان است. اندک زمانی پس از مرگ قُربو قُرم هنگامی که یکی از علاقمندان شاهنامه‌خوانی با انتقاد از مخاطبین مبهم استدلال می‌کند که اگر ایام عاشورا را برای سوگواری کافی نمی‌دانند و شب‌های جمعه را نیز به مرثیه‌خوانی تبدیل کرده‌اند، در آنصورت یکی از شب‌های دیگر هفته را برای شاهنامه‌خوانی اختصاص دهند تا مردم هفته‌ای یک‌بار فرصت شادی و خنده داشته باشند. فردای روز بعدش مردم جنازهٔ او را در مجاورت زیارت شاه‌تراب در حالی می‌یابند که زبانش یک وجب از دهانش کشیده شده، چشمانش از حدقه خارج گردیده و سوراخ‌های چشمش با خاک پر شده‌اند. با گذشت زمان و وقوع اتفاقات هراسناک ساکنان قریه به این باور می‌رسند که نیروی نامرئی بر تمام اعمال آن‌ها ناظر است و در تمام اوقات آن‌ها را همراهی می‌کند. اما زمانی که از درک حوادث عاجز می‌آیند، بر خود تلقین می‌کنند که حوادث اسرار آمیز و

غیرمنتظره چیزی غیر از علایم ظهور نمی‌تواند باشد.

در اوج وقوع حوادث غیرمترقبه در دلدلگزر است که فرستادگان نظریگ سمنگانی برای یافتن رد پای دختر مفقودالثر ارباب‌شان وارد قریهٔ دلدلگزر می‌شوند. فرستادگان پس از گزکردن نقطه نقطه‌ای هزارستان، حسب معمول برای یافتن سر نخ به منزل زنی اتراق می‌کنند که گمان می‌کنند هیچ پیدا و پنهان قریه از دید او پنهان نمانده است. وقتی متجسسین سراغ گم‌گشته‌شان را از او می‌گیرند، زن با تعجب از مهمانانش می‌پرسد:

"کنه غریبه باشین؟"

پس از آنکه مرادان بیگ سوال میزبان‌شان را تصدیق می‌کنند، زن مادرانه از آن‌ها می‌خواهد که جان‌شان را با پرس و جوهای ابلهانه به خطر نیندازند. در پاسخ سوال مردان نظریگ که می‌پرسند منظور او از پرس و جوهای ابلهانه چیست، زن توضیح می‌دهد که در قریهٔ او استنطاق ممنوع است، در غیر آنصورت تکلیف امر بر گردن کسی است که دست به پرس و جو زده است. ولی مردان متجسس باور زن را عامیانه قلمداد کرده نتیجه می‌گیرند که بی‌نوایی زن را به هذیان انداخته است. اما پس از آنکه یکی از مهمانان زن از خانه بیرون می‌رود و بازگشتش به درازا می‌کشد، زن میزبان با نگرانی از همراهان او می‌خواهد سراغ رفیق‌شان را بگیرند. وقتی مردان متردد بدنبال رفیق‌شان از منزل زن خارج می‌شوند، با ناباوری رفیق‌شان را در زیرپای مادیانش مرده می‌یابند. اظهارات پیرزن چنان بر آن‌ها اثر می‌گذارد که حتا سوالی که رفیق‌شان در آن پاس شب در عقب یابو چی می‌کرده است را جدی نگیرند. برخلاف، اندیشه‌ای که "دامنه‌های کوه قاف هنوز هم پر از جن و پری/اس!" بیشتر در ذهن‌شان می‌گذرد. فرستادگان سر از پا نشناخته مرده را بر اسپش بار می‌کنند و بدون آنکه زن میزبان‌شان را در جریان قرار دهند، شب هنگام دلدلگزر را ترک می‌کنند.

قریهٔ رازآلودی که فلسفهٔ ایجادش افسانه و واقعیت را بهم می‌طند، با وضع کردن محدودیت‌های آقای کلان وارد پیچیده‌ترین دوره‌اش می‌گردد. چهره‌های منتقد و لجباز یا برای همیشه ناپدید می‌شوند و یا پس از آنکه بطور مرموزی بقتل می‌رسند، اجسادشان در اطراف زیارت شاه‌تراب به وضع رقت‌باری یافت می‌گردند. مردمی که عادت دارند از زمین و زمان، انس و جان و حاضر و پنهان حرف بزنند، پس از خطابۀ آقای کلان نه تنها دهان‌شان را می‌بندند که باور‌شان به موجودیت مخلوقات رازآلود و غیر بشری در میان‌شان ثقه

هم می‌شود. اگرچه سکوت و کم‌حرفی قریه را به جماعت لال تبدیل می‌کند، اما مردم کنجکاو به حقایق دست می‌یابند که درجه‌ای محدودیت بیان را تا اندازه‌ای تسهیل می‌کند و شرایط زندگی را حد اقل از لحاظ ذهنی برای‌شان پذیرا می‌سازد. جسد دو مرد جوانی که مردم آن‌ها را چهره‌های ماجراجو می‌دانسته‌اند، در فاصله‌ای زمانی اندکی از همدیگر یافت می‌گردند. مقتولین که از محدودیت‌های ایجاد شده در قریه اظهار نارضایتی می‌کرده‌اند و موجودیت جنیان در بین مردم را داستان‌های ساختگی علی‌مددیگ و آغای کلان می‌پنداشته‌اند، پس از ناپدیدشدن در کمتر از دوماه اجسادشان در حالی یافت می‌گردند که بطور فجیعی بقتل رسیده‌اند. زبان‌شان یک وجب از دهان‌شان برآمده و جاهای چشم‌های خالی‌شان با خاک پر شده‌اند.

اگرچه وقوع پدیده‌های بی‌سابقه مردم را شدیداً وحشت زده می‌کند، اما مردم صامت و متجسس به وجود شواهدی پی می‌برند که روح ماجرا را به مقتولین و شاه‌تراب پیوند می‌زند. شایعات باورنکردنی حول سوالی می‌پیچد که چرا تمامی اجساد از مجاورت زیارت شاه‌تراب یافت می‌گردند. ارتباط کلامی و معانی میان نام شاه‌تراب و خاک برق‌آسا در تمام قریه می‌دمد، اما قانون عدم تجسس مانع ردیابی قاتل می‌شود. در اوج پیچیدگی‌های شگفت‌آور، کشف اجساد مردان جوان در مجاورت زیارت شاه‌تراب تردیدها را به یقین نزدیک می‌کند و گمانه‌ها را بهم بخیه می‌زند. یافته‌های مردم صامت چنان گواهی می‌دهد که رازی میان "خاک" چشم مقتولین و "خاک" نام شاه‌تراب باید وجود داشته باشد. برغم وحشت باطنی که مردم از وقوع چنان حوادث دارند، به این حقیقت نیز اذغان می‌نمایند که تا کسی زبان درازی نکند به چنان سرنوشتی گرفتار نمی‌آید.

علی‌رغم اتفاقات وحشت‌آفرینی که جرئت اظهار نگرانی را هم از مردم می‌گیرد، قریه از سالی بسال دیگر بطور چشمگیری گسترش می‌یابد و امور مردم رونق بیشتری می‌یابد. ساکنان قریه که تا سال‌ها قبل یکدیگر را بنام نمی‌شناختند و برای مخاطبین‌شان ضمیر بکار می‌بردند، از همسایگان آشنا و همکار به خانواده‌های ناشناس و متکی بخود تبدیل می‌گردند. اما با وصف همه‌ای آنچه اتفاق می‌افتد و موارد ناگوارتری هم توقع می‌رود، مردم ترجیح می‌دهند بجای استقبال از خطر دهان‌شان را ببندند.

ورای تمام آنچه که ساکنان قریه از آن بیم دارند، رونق اقتصادی قریه ستودنی ارزیابی می‌شود. دیری نمی‌گذرد که کم‌گویی جزء عادت مردم می‌شود و قانون منع تجسس به شدت روزهای انفاذش احساس نمی‌شود. به مشورهٔ آغای کلان و دستور علی‌مددیگ زمین‌های بیشتری به بهره‌برداری می‌رسد و تغییر مسیر قسمتی از رود دلدگذر به داخل قریه سطح محصولات زراعتی را بطور قابل ملاحظه‌ای افزایش می‌دهد. با ایجاد مشاغل جدید هرکس آقای خود و یا مزدور کسی می‌شود و زبان غیبت در کام ساکنان قریه از حرکت می‌افتد. بجز استنطاق و کنجکاوی که حوزه‌های باورهای اجتماعی را شامل می‌شود، آزادی‌های مدنی و نوآوری دست مردم را کاملاً باز می‌گذارد. تازه‌واردهای که مردم نمی‌دانند در کدام سرزمینی به دنیا آمده‌اند و چه زمانی وارد قریهٔ آن‌ها شده‌اند، تغییرات قابل توجهی در قریه ایجاد می‌کنند.

در اولین مرتبه‌ای که مرد جوانی در چهار راهی تکیه‌خانهٔ عمومی محصولات زراعتی را که ادعا می‌کند خودش پرورش داده است برای فروش عرضه می‌کند، صد ها نفر دور او حلقه می‌زنند و با دهان باز به حرف‌های او گوش می‌دهند. فروشنده با صدای زیر و بم و به شیوه‌ای بدیعی که برای تماشاچیان تازگی دارد، محصولاتش را تبلیغ می‌کند. مردم حیرت‌زده "استغفرالله" ورد می‌کنند تا نکنند چنان ناقلان گزند بر رونق امور نوبنیاد آن‌ها وارد کنند. وقتی فروشنده با صدای آهنگینی تکرار می‌کند:

"قند میخورین خربوزه بخورین، شاد* میخورین تربوز بخورین!"

مردم از خنده و حیرت چون مار و ماهی بر خود می‌پیچند.

وقتی فروشنده بخاطر جلب توجه تماشاچیان قاشی از خربوزه را در یک دست و قاش تربوز را در دست دیگرش می‌گیرد و با ساختن شکلک‌های مسخره‌آمیز طعم محصولش را نمایش می‌دهد، بینندگان حیرت‌زده با مشاهدهٔ کیف و لذتِ مبالغه‌آمیز او از تعجب بر جای‌شان خشک می‌شوند. بسیاری‌ها تبصره می‌کنند که او با این کارش با ذهن مردم بازی می‌کند، چون هیچ‌کس تا آن زمان محصولی را که فروشنده می‌گوید خربوزه و تربوز است ندیده بود، چه رسد به شیرینی و دارای قابلیت خام خوری. اما تماشاچیان متحیر زمانی به

ادعای فروشنده تسلیم می‌شوند که یکی از آن‌ها جرئت می‌کند یک قاش خربوزه را از دست صاحبش بگیرد و با تردید آن را بچشد. وقتی دهان مرد بطور بی‌سابقه شیرین می‌شود، با ولع تمام قاش دست داشته‌اش را می‌بلعد، انگشتانش را می‌لیسد سپس بدون اجازه فروشنده قاش‌های باقیمانده‌ای خربوزه را که بر روی تگاره‌ای میسی چیده شده است، میان حاضرین قسمت می‌کند تا آن‌ها نیز از طعم سُکراور آن آگاهی یابند. سالی نمی‌گذرد که مردم با محصول زراعتی دیگری بنام بادمجان رومی آشنا می‌شوند. در ابتدا آن‌ها بادمجان را با کچالو اشتباه می‌گیرند و بدون اینکه توانسته باشند از عرضه کننده آن بپرسند: "چرا کچالوهای امسال سرخ/اس بیادر؟" قانون‌مدار باقی می‌مانند. اما وقتی به تبلیغات آب و تاب فروشنده گوش می‌دهند، بیاد می‌آورند که سال گذشته در یک اقدام مشابه فروشنده‌ای خربوزه و تربوز می‌فروخته است. تماشاچیان خندان با تبلیغات فروشنده که می‌گوید:

"بادنجان، رفیق خان، قتیق* نان، بیرش/ارزان!"

چنان تحریک می‌شوند که در یک چشم بهم‌زدن هردانه بادمجان را در بدل یک چارک** جو در حالی می‌خرند که فروشنده با حرص مصنوعی توت‌های بادمجان را با تکه‌های نان جو یکجا می‌بلعد تا شیوه خام‌خوری آنرا برای مشتریان نشان دهد. مردم قریه پس از شناختن بادمجان که بعدها می‌گویند پس از گندم و جو یکی از بهترین خوراکی‌ها است، بزودی با انواع دیگری سبزیجات آشنا می‌شوند که فروشندگان ناشناس می‌گویند بعضی خام و بعضی پخته خورده می‌شوند. سالی نمی‌گذرد که محل فروش انواع و اقسام سبزی و میوه علاوه بر چهار راهی تکیه‌خانه به سایر چهار راهی‌های قریه‌ای که دیگر به شهری می‌ماند، برای فروش عرضه می‌گردد. آهسته آهسته مردم متوجه می‌شوند که نوآوری‌ها کار غریبه‌ها است. اگرچه قلباً از آن‌ها راضی می‌مانند اما تظاهر به نارضایتی‌شان ادامه می‌یابد. مثلاً وقتی یکی با اشاره می‌فهماند:

"ای هم/از همونا نیس؟"

مخاطب که حرکت لب‌ها و جنبش ابروان طرف مقابل را می‌خواند، جواب می‌داد:

* غذای کمکی، غذای چرب دار. ** یک چهارم سیر کابلی معادل دو کیلو گرام.

پس از گذشت ده‌ها سال هنگامی که آغای کلان برای مریدانش اعلام می‌کند که نمی‌تواند بیش از آن از پس مسؤولیت‌هایش در قبال نیازهای معنوی مردم برآید و شخص دیگری را بجایش بر می‌گزیند، مریدانش مانند اطفال پدر مرده پژمرده می‌شوند. اگرچه ابلاغ کنار رفتن آغا از سیمت رهبری قریه پیروانش را مغموم می‌کند، اما هوس جانشینی ده‌ها سید و آخوند را بیتاب و مشتاق می‌کند. آغای کلان که بنیان‌گذار مدیریت‌نویین در دلدل‌گذر است، مطابق به نیازهای مریدانش تحولاتی در ساختار رهبری قریه ایجاد می‌کند که با چهل سال پیش، زمان ایجادش، قابل مقایسه نمی‌ماند.

انکشاف تکیه‌خانه از شکل سنتی به مرکز آموزه‌های دینی و بین‌المللی و طرح قواعد مدنی و لازم‌الاجرا گذاشتن ضوابط امنیتی در قریه، دگرگونی‌های معاصری بحساب می‌آیند که هماهنگ با ساختار رهبری و نیاز مردم تحول می‌یابد. صدها شاگرد در بخش جدیدالاعمار تکیه‌خانه درس می‌خوانند و در کنار آن مجتمع بزرگ بیت نمایندگان امام که مستقیماً به قم و نجف پاسخگو اند، اضافه می‌گردند. از نظر آنانی که از نزدیک اوضاع را مشاهده می‌کنند، رهبری بعد از آغای کلان نه تنها سن مناسب و خبرگی مذهبی نیاز دارد، بلکه شخص جانشین باید از پس مدیریت روابط پیچیده قریه نیز برمی‌آید؛ نیازی که در آن زمان کسی شایستگی آن را ندارد. اما مشتاقان جانشینی بدون فهم چنان ملاحظات، فقاقت دینی و سیادت نسبیه‌شان را دست‌آویز قرار داده خواب‌های جانشینی می‌بینند. در طول چندماهی که آغای کلان برای تفویض قدرت تدارک می‌بیند، خورد و خواب تشنگان مقام را برهم می‌زند.

در مراسم تعیین جانشینی آغای کلان علاوه بر بزرگان دلدل‌گذر و آصف‌بیگ که بجای کاکای فقیدش بعنوان مقام رسمی دلدل‌گذر در صدر مجلس می‌نشینند، سران اودال، جرکنه و طاغی هم شرکت می‌کنند. سایر میران و آخوندهای دلدل‌گذر و میران مهمان به ترتیب سن، دانش و شهرت‌شان راست و چپ در رده‌های پایین‌تر صف می‌کشند. دو آخوند جوان و چابک که قبلاً موظف گردیده اند از راست و چپ آغا می‌جنبند تا او را به آخرین پله‌های

منبری سیاه پوشی برسانند که با کلمات عربی مزین گردیده است. دستیاران دست آغا را می‌بوسند، سپس خم می‌شوند و منبری سیاه پوش را می‌بوسند و آنگاه عَلمی برپا شده از تکه‌های رنگارنگ را بر چشم‌شان می‌کشند. پس از آنکه آخوندهای مؤظف آغا را تا آخرین پلهٔ منبر کمک می‌کنند، در حالیکه سرهای‌شان را خم می‌گیرند از منبر پایین می‌آیند. سپس یکی در سمت راست و دیگری در سمت چپ منبر دو زانو می‌نشینند. در اثنای که لبان آغا با خواندن دعای تفویض مقام می‌جنبند، با شانه‌ای چوبی ظریف ریش سفیدش را که چون برف برق می‌زند شانه می‌کند، سینه‌اش را صاف می‌کند و با تکیه از کناره‌های منبر خود را در جایش جابجا کرده این چنین آغاز می‌کند:

"اتفاق افتادن شادی و غم بصورت همزمان برای آدمی آن‌چنان نادر است که امتزاج زهره و مشتری در آسمان هفتم! هرگاه چنین اتفاقی بیفته، اغلباً مایهٔ برکت و رحمت میشه. امروز ما شاهد چنان اتفاقی هستیم."

مردمی که مدت‌ها قبل از کناره‌گیری آغا گرفتار سوءعاطفه گردیده اند و مجادله با فراق سیدشان را پیشاپیش شروع کرده اند، با شنیدن کلام آغا خاطر افسرده‌شان چنان شاد می‌گردد که گمان می‌کنند آغا از تصمیمش منصرف شده است. پس از مکثی که عادت همیشگی آغا است، تمام نقاط تکیه‌خانه را از نظر می‌گذراند و برای گفتن مطلب بعدی با یک سرفهٔ اضافی سینه‌اش را صاف‌تر کرده، شعر شررباری را قرائت می‌کند:

"آفتاب ار برکشد بر خود حجاب

بی نقاب آید به میدان ماه‌تاب"

شعر آغا مانند جرقه‌ای در هیزم خشک، چنان شوری در قلب ارادت‌مندان‌ش ایجاد می‌کند که صدای "بیشک بیشک" گفتن حاضرین تکیه‌خانه را می‌لرزاند. اگرچه صدای آغا می‌لرزد اما شمرده شمرده می‌گوید:

"امروز کسی ر به سیادت‌تان مارفی میکنم که شایستگی منبر جَلّشه داره؛ کسی ر مارفی میکنم که شما ر مثل جانن دوست داره؛ کسی ر مارفی میکنم که تقوا، ایمان و تعهدش بسان شخصی است که پیغمبر شما هزار و سه صد سال قبل بَری

مسلمانان ماری کده بود. درست اس که مسلمانان د او وقت لیاقت همچو رهبره نداشتن، تنهایش ماندن و زجرش دادن؛ اما یقین دارم که شما امروز لیاقت پیروی از فرزندشه پیدا کدین."

جمعیت با صدای بلند بگریه می افتند و صدای یا مولای قنبر همراه با هق هق و گریه از هر گوشه شنیده می شود. آغای کلان که گوشه از مندیل سیاهش را بر روی چشم هایش می گذاشته است و بازوان لاغرش در اثر گریه ای ملایم می لرزد، جمعیت مشتاق و گریان را مشتاق تر می کند. با اشاره ضمنی آغا به واقعه غدیر خم، قلب سادات حاضر برای جانشینی قوت می گیرد و آخوندهای هزاره تبار طعم تلخ ترین ناکامی در زندگی شان را می چشند. اما عده ای سادات دو رگه که صحت سیادت شان را نه در بحار الانوار یافته اند و نه در کتب معتبر معاصر، از امتزاج خون عربی و عجمی احساس آلودگی می کنند. آغا پس از مکث کوتاه ادامه می دهد:

"بنده که در اثنای قرائت حکم جانشینی خود واقف به امور دین و عاقل به امور خویش هستم، ابلاغ می نمایم که نور چشم اینجانب، عزیز شما و فرزند بی بی دو سرا، سر از امروز مسئولیت امور عزاداری، مناسبت های مذهبی و روابط با بیت امامه به دوش میگیره."

با سخنان آغا چشم ها سادات مجلس را نشانه می گیرند. اما ساداتی مشتاق جانشینی با نگرانی چشمان یکدیگر را می پابند و آیات ناسخ تلاوت می کنند. مکث کشنده ای آغا جان ها را به لب می رساند، ضربان قلب ها را افزایش می دهد و ازدیاد خون بر صورت مشتاقان جانشینی آن ها را گل چهره می نمایاند. عده ای از پیروان آغا تبصره می کنند که کبر سن سیدشان به او اجازه نمی دهد در کارش سریع باشد، اما کم نیستند کسانی که او را در چنان سن و سال برای انجام امری تا آن حد مهم سزاوار نمی دانند. با نیشخند می گویند:

"سید دیگه شیخ فانی شده؛ وقتش اس که زیارت جورش کنیم!"

درست در لحظه که احساس می شود کسی نفس نمی کشد، صدای لرزان آغا نام سیادت آینده ای قریه را به سمع پیروان منتظرش می رساند:

"باد از مه سید غضنفر سید و آغای تان اس؛ آغای خرد صدایش کنین!"

در چنان لحظهٔ عاطفی و طوفانی چشم‌ها از هر سو بسوی سید غضنفر تیر می‌کشند و شاه‌مرتضا که فراش تکیه‌خانه است و یکی از نزدیکان سید غضنفر، با صدای گوشخراشی صدا می‌زند:

"مبارک باشه آغا جان، مبارک باشه!"

و مجلس با تبعیت از او تکرار می‌کنند:

"مبارک باشه آغا جان!"

صدای آهنگین جمعیت تکیه‌خانه را می‌لرزاند.

سید جوان قریه که تا کنون نزد آخوندهای محل و مردم بنام غضنفر آغا یاد می‌شود، نه از دید عوام واجد شرایط جانشینی پنداشته نمی‌شود و نه گمانی را هم بر می‌انگیزد که آغای کلان سیادت قریه را به شخص جوانی چون او بسپارد. سید غضنفر که نزد آغای کلان و میران دلدلگزر جوان مؤدبی بحساب می‌آید و در جلسه‌ای تفویض سیادت در رده‌ای داروغه‌های آصف‌بیگ و موسفیدان قریه نشسته است، تا آخرین لحظه‌ای که آغا از او بعنوان جانشین خود نام نمی‌برد، کسی گمان نمی‌کند پیشوای آینده‌شان آنقدر شکسته‌نفس باشد که از نشستن در میان عوام بی‌نام و نشان عار نداشته باشد.

پیش از آنکه آغای کلان مراسم را رسماً خاتمه یافته اعلام کند، مردم به منظور مصافحه اطراف آغای جوان‌شان حلقه می‌زنند. دست او را می‌بوسند و لباس او را بعنوان تبرک بر چشم‌شان می‌کشند. شاه‌مرتضا به نیابت آغای کلان از مردم می‌خواهد سر جای‌شان بنشینند تا مجلس رسماً خاتمه یابد. اما جمعیت به هیجان آمده نه تنها به چنان خواهشی گوش نمی‌دهند که همه‌همه و هجوم‌شان نظم مجلس را بکلی برهم می‌زند. وقتی آغای خرد خود را در چنگ ارادت‌مندانش اسیر می‌یابد، ناچار می‌شود سر جایش بایستد و تسلیم هرآنچه پیش آید، شود. ارادت‌مندان مشتاق یکی پی دیگری می‌رسند، بعضی با بوسه بر دست او اکتفاء می‌کنند، عده‌ای دست مرمین او را بر صورت و چشم‌شان می‌کشند و بعد می‌بوسند و عده‌ای که فرصت دست بوسی نمی‌یابند خود را بر قدم‌های او می‌اندازند و پای سید جوان‌شان را می‌بوسند. مراسم دست و پا بوسی آنقدر مشکل‌ساز می‌شود که عده‌ای زیر دست و پا گیر می‌کنند و ضجه و زاری‌شان فضای شغف را رقت‌انگیز می‌کند. هنگامی که نوبت به چمن‌بیگ اودال می‌رسد، مانند پلنگی در کمین نشسته بر می‌جهد و دیوانه‌وار بغل گشوده، آغای خرد را به آغوش می‌کشد. برخلاف سایر مصافحه‌کنندگان بجای بوسه بر دستش، گونه‌های گلگون آغا را چندین مرتبه می‌بوسد. آنانی که چمن‌بیگ را از نزدیک می‌شناسند، از تعامل او با آغای خرد احساس شرمندگی می‌کنند و نگران آن می‌شوند که نکند فضولی چمن‌بیگ آبروی همه را برباد دهد. زیرا آن‌ها می‌دانستند که چمن‌بیگ آغا را نه از سر ارادت بلکه از فرط شهوت می‌بوسد. اگرچه میل مهارناپذیر چمن‌بیگ به مردان جوان در هیچ‌گروه‌هم‌آیی پنهان نمی‌ماند، اما بروز علایق شهوت‌انگیز او در مکان‌های مقدسی چون تکیه‌خانه و مسجد کمتر اتفاق می‌افتاد. اکنون که هم مکان مقدس است و هم شخص بزرگوار، مردم زیر لب دعای دفع‌شر می‌خوانند تا نکند شاهد مفسده‌ای باشند که طاعات و عبادات‌شان را مکروه کند. وقتی شاه‌مرتضا گستاخی چمن‌بیگ را مشاهده می‌کند، تصمیم می‌گیرد دامن قباحث وارده را هرچه زودتر کوتاه کند. سپس دست‌های چمن‌بیگ را که از پشت آغا را حلقه گرفته است، جدا می‌کند و با گفتن:

"برای خوشنودی امام زمان یک صلوات بلند!" اقدام به نجات آغای خرد می‌کند.

صدای کرکننده‌ای مردم که یک‌صدا می‌گویند: "صلوات بر محمد و آل محمد" به شاه‌مرتضا

فرصت می‌دهد خود را میان چمن‌بیگ و آغا حایل کند. پس از طنین درود مردم، سایرین فرصت می‌یابند خود را به آغا نزدیک کنند. پیرمردی عقده‌مندی که نتوانسته است خود را به آغا برساند، در گوش شخص پهلوی‌ش نجواآمیز می‌گوید:

"دیدنی مرتیکی بی دینه، شیخ حاجی؟"

شیخ حاجی به تأیید او اظهار می‌کند:

"هان دیدم ملازوار، خدا لعنتش کنه! عمل ای مرتیکه نه د سن و سالش
میخوانه نه د نام و نشانش؛ باید توبه کنه، بشش اس دیگه!"

ملازوار دوباره دهانش را به گوش شیخ حاجی نزدیک می‌کند:

"موهترم، بچه بازی به سن و سال تالوق نداره، ای عمل شیطانی مثل نسوار آدما
ر عملی میکنه. کسی که شوقشه داره، تا که زنده اس میکنه."

شیخ حاجی که کفری‌تر از ملازوار مشاهده می‌شد، جواب می‌دهد:

"نشیدی که میگن هرسخن جایی و هر نقطه مکانی داره. تکیه‌خانه جای بچه
بازی نیس ملازوار! کاری که ای مرتیکه میکنه والله به بالله اگه یزید هم کده
باشه. سیدی که چیریش جد بزرگوارش واری نور میته، چمن‌بیگ حیوان واری
سرش حمله میکنه."

ملازوار با نیشخند می‌گوید:

"مه واری ساده استی، شیخ حاجی! چمن‌بیگ شکارچی اس. سر ما و تو خو حمله
نه می‌کنه، او پشت هموطو چیره‌های نورانی لاله وان اس. پیش چمن‌بیگ سید و
عام، تکیه‌خانه و کچالوخانه یکیس. ای از همو جناورایی اس که اگه خلق الله
نمی‌بود، گلاب بروی تان آغا ر همینجه میکد."

آغای خرد از وجود میرهای بچه‌باز آگاهی دارد و در مورد چمن‌بیگ نیز چیزهای
می‌داند، اما فرصتی پیش نمی‌آید که او را از نزدیک نیز ملاقات کند. او که نمی‌داند
چمن‌بیگ نیز در مجلس حضور دارد، آمادگی ندارد چگونه با او برخورد کند. زمانی می‌بیند

که مرد درشت اندامی که از شدت هیجان دهانش تا بناگوشش باز شده، از دهانش عفونت زنده‌ای نسوار بیرون می‌جهد و او را تنگ در آغوش گرفته است، کابوس‌وار با خود می‌گوید:

"بخیاالم‌ای/ اُونمو عفیریتی/ اس که مردم میگفتن."

چنان اتفاقی برای آغای خرد در مجلس عمومی غیرمترقبه به نظر می‌رسد، اما مردمی که چمن‌بیگ را می‌شناسند صحنه حاضر تکرار عملی وقیحی بحساب می‌آید که در جاهای دیگر نیز از او سر زده است. در گذشته بارها اتفاق می‌افتاد که بگومگوهای مردم منتقد با چمن‌بیگ تاسرحد برخورد‌های بدنی هم پیش برود. اما او نه تنها از عملش ابراز شرمندگی نمی‌کرده است بلکه با افتخار عملش را بعنوان حربه‌ای، اگرچه با شوخی، برای تضعیف روحیه‌ای همتایانش نیز بکار می‌برده است.

در یکی از گردهمایی‌ها میان میران هزاره و بای‌های ازبک وقتی چمن‌بیگ پسر نوجوانی را در بدل یک سگ‌جنگی برای همتای ازبکش پیش‌کش می‌کند، اسلم‌بیگ سرزنش‌آمیز به همتایش می‌گوید:

"بجای که از عمل شیطانیت بشرمی، قیمت سگه هم آدم میتی، چمن!"

و به زیردستانش دستور می‌دهد بچه را نجات دهند. چمن‌بیگ که از مقابله با اسلم‌بیگ عاجز می‌آید، با تلخکامی طعنه می‌زند:

"اگه گپی شرمیدن باشه، تو باید بشرمی! دختر/ اوغان سی سال د خانیت هنوز جره* و نره راه میره، بچه بازی چی شرم داره؟ یک بچی بی پدر و مادریه میتم د بدلش یک سگ اصل میگرم، مفت خونمیتیم!"

اما مجلس زمانی به آشفته‌گی کشیده می‌شود که اسلم‌بیگ می‌گوید:

"پیش خدا آدم مفعول از جنام هم بدتر اس."

اما مردم مانع درگیری آن‌ها می‌گردند. اسلم‌بیگ خشمگین و برافروخته پسری را که قرار است با سگ معاوضه شود باخود می‌برد و ضیافت و نشست دوستانه میران هزاره با مهمانان قطعنی برهم می‌خورد. اگرچه همتای ازبک چمن‌بیگ سگ را برای دوستش می‌بخشد

* مجرد، نازا.

اما دست خالی بر می‌گردد. آغای خرد تردیدی نمی‌کند که بیندیشد چمن‌بیگ او را از روی شهوت بوسیده است نه از روی اخلاص. اما برخورد نمی‌گیرد و مصافحه‌ای اهانت‌بارِ بیگ را با خنده و شوخی برگزار نموده، اخلاص‌مندانه جلوه می‌دهد. بعد از آنکه آغا از چنگ چمن‌بیگ نجات می‌یابد، اوضاع بحالت عادی باز می‌گردد و انتقال مسئولیت با دعای شیخ باقر پایان می‌یابد.

پس از اندک زمانی که آغای کلان سیادت قریهٔ دلدلگدر را به سید غضنفر تفویض می‌کند، سید جلیل‌القدری که پیروان نزدیکش روزشان را با دست و پا بوسی او آغاز می‌کنند و شهادتین هنگام خواب‌شان را همراه با نام او ذکر می‌کنند، چنان زود از نظرها می‌افتد که بجز دو نفر مستخدمش کمتر دیده می‌شود شخص ثالثی حتا در طول روز یکبار از او خبر بگیرند. در مظان عامه انزوای آغا ناشی از بی وفایی پیروانش و یکی از مظاهر آخرالزمانی پنداشته می‌شود. اما در واقع از نظر افتادن سیدی چون آغای کلان ریشه در تفاوت‌های طبیعی هم دارد که میان نسل او و نسل آغای خرد به وجود آمده است. بزرگ‌ترین حامیان او مانند علی‌مددیگ و شیخ حسن خوش‌خوان که او را تا دلدلگدر همراهی می‌کنند و تکیه‌خانهٔ عمومی را با هم بنیاد می‌گذارند، هردو چشم از جهان فرو بسته اند. سایر هواداران هم عصرش یا مانند آن دو سر در نقاب خاک کشیده اند و یا از فرط کهولت اسیر چهاردیواری خانه‌های‌شان گردیده، توان مصافحت با سیدشان را از دست داده اند. اینک که جمعیت دلدلگدر هر روز جوان و جوان‌تر می‌شود و به نسل آغای خرد تعلق می‌گیرد، آغای کلان

اگرچه در قید حیات است اما عملاً به کاروان رفتگان بحساب می‌آید.

ماه‌ها بعد از آنکه طمطراق جانشینی فروکش می‌کند و شور مردم کاهش می‌یابد، همسایگان در به دیوارِ آغای کلان متوجه می‌شوند سیدشان را که از دیر زمانی برای تجدید وضو و صحرانگشت ندیده اند. از آنجایی که قانونِ عدم استنطاق اجازهٔ پی‌گیری از وضعیت زندگی شخصی هیچ فردی را نمی‌دهد، پیروان آغا برای تثبیت وضعیت سیدشان به نظارتِ بصری رو می‌آورند. با آغاز دوره‌ای خانه‌نشینی، آغا سه‌مرتبه در روز از منزلش خارج می‌شود و هیچ‌کس را در چنان مواقعی برای مصافحه نمی‌پذیرد. همسایگان متجسس که بیشتر نگران وضعیت سلامتی سیدشان هستند تا هرامر دیگری، در زمان متفاوت اقدام به نظارت آغا می‌کنند. اما پس از دیرزمانی که نه از آغا خبری می‌شود و نه مستخدمینش به خانهٔ او رفت و آمد می‌کنند، مردم کنجکاو برای یافتنِ سرِ نخ، منزلِ مستخدمین او را زیر نظارت می‌گیرند. اما بزودی در می‌یابند که دروازهٔ هردو مستخدم جوان نیز تنبه گردیده است. همسایه‌ها زمانی به نظارت بی نتیجهٔ شان پایان می‌دهند که آغای خرد همراه با شاه‌مرتضا از راه گنجینه وارد خانهٔ آغای کلان می‌شوند. لحظاتی بعد آغای خرد به همسایه‌های سیدِ غایب دستور می‌دهد تا اسباب و لوازم بجا مانده‌ای او را به تکیه‌خانه انتقال دهند. در یادداشتی که بر روی یکی از گاو صندوق‌هایش یافت می‌شود، نوشته است که تمام اسباب‌خانه و کتب معتبرش را برای تکیه‌خانه وقف کرده است. وقتی همسایه‌ها در می‌یابند که آغای کلان مدت‌ها پیش منزلش را ترک کرده است، احساس عطوفت‌شان به شک کفرآمیزی تبدیل می‌شود؛ اتفاق رازآلودی دیگری ثبت تاریخِ قریه می‌گردد.

آن عده از پیروان آغا که معاصر اویند و هنوز در قید حیات، می‌توانند بیاد بیاورند که زمانی آغای کلان گفته بود که از سادات قطغن است، اما نه آن‌ها و نه هیچ‌یک از میان نسل بعد از آن‌ها پی می‌برند که آغای کلان چه وقت و چگونه به زادگاهش بازگشته است. سید بی نام و نشانی که شهرتش برق‌آسا بر سر زبان‌ها می‌افتد و طی ده‌ها سال محبوب دل‌ها باقی می‌ماند، پس از خانه‌نشینی چنان از خاطره‌ها می‌افتد و در غبار هیاهوی پیروان رهبر جدید ناپدید می‌شود، که دیگر کسی بجز رعایت قانونی که از او بجا می‌ماند، از ارادت به او حرفی بر زبان نمی‌آورد.

پس از مراسم جانشینی، آغای خرد به مردم ابلاغ می‌کند که مراسم انتقال آغا به زادگاهش مختصر انجام می‌شود و به همراهی عده‌ای معدودی بدرقه خواهد شد، اما هیچ‌کس نمی‌بیند که کدام عده‌ای معدود و چه زمانی او را تا زادگاهش همراهی کرده‌اند. ناپدید شدن ناگهانی آغای کلان تا آنجا گمانه‌زنی‌های مردم را برمی‌انگیزاند که بسیاری حدس می‌زند که احتمالاً آغای خرد نیز از جریان ناپدید شدن او بی‌اطلاع بوده است.

عده‌ای از مریدان دلباخته‌اش که لال و پُر ملال به ناپدید شدن پیرشان می‌اندیشند، آهسته آهسته گرفتار شک کفرآمیزی می‌گردند. آن‌ها به این باور می‌رسند که ممکن است در ایام غیبت کبرا، ظهور مؤقتِ امام قایم بارها اتفاق می‌افتاده است اما چشم آن‌ها به دیدن چنان حقیقتی بینا نبوده است. آن‌هایی که ایمان‌شان را در برابر ظهور مؤقت و غیبت مجدد متزلزل می‌یابند از بابتی بیشتر رنج می‌برند که نه می‌توانند در مورد ظهور و غیوب مؤقت با یکدیگر به گفتگو بپردازند و نه می‌توانند تفاوت غیبتِ آغای کلان را با غیبت امام قائم به صراحت از آغای خرد جویا شوند. در نهایت تن به مصلحت می‌دهند و قانون عدم تجسس قریه‌شان را واجب‌الاطاعه‌تر از گمانه‌های گناه‌آلود خود می‌دانند. اما برای تبرا از گناهانی که بابت اعتقاد به ظهور مؤقت مهدی موعود مرتکب شده‌اند، به پرداخت کفاره متوسل می‌شوند. آنچنان که بازگشت آغای کلان به زادگاهش رازآلود باقی می‌ماند، مریدان شکاک او نیز که صدها بار توبه می‌کنند و توبه می‌شکنند، نمی‌توانند "یابن الزهرا، یا سید عیسا / درکنی!" را بعد از شهادتین‌شان نخوانند.

بعد از دوره‌ای سیادت آغای کلان اگرچه محبوبیت آغای خرد در قریه رو به افزایش می‌گذارد و بزودی به چهرهٔ پرنفوذی تبدیل می‌گردد، اما مانند آغای کلان یگانه شخصیت محبوب قریه باقی نمی‌ماند. زنی جوان و بیوه که مریم نامیده می‌شود و مردم او را آچه زوار خطاب می‌کنند، در مناسبات همدردی و کمک به مریضان قریه به عنوان حریف او قد علم می‌کند. آقای کلان که برای پیروان و ارادت‌مندانش دوده و تعویذ می‌نویسد و برای درمان مریض‌های آبرومند در دهان‌شان تف هم می‌اندازد، آغای خرد با حفظ چنان قابلیت‌ها، برای مریضان قریه دوا و معجون نیز تجویز می‌کند. اما خدمات منحصر بفرد آچه و مهارت او در نگهداری نوزادان، پرستاری از سال‌مندان و کمک به زنان باردار و زایا، لیاقت سید را

چهل دختران/ ۸۱

به چالش می‌کشد؛ اموری که آغا بصورت طبیعی از انجام آن‌ها معذور است. دیگر مهارت‌ها و لیاقت منحصر بفرد آنچه نیست که آغا را به رقابت فرا می‌خواند، بلکه جنسیت زنانه و خاستگاه فرودستانه او نیز بزرگترین اهانت به برتری نسبی و جنسیت مردانه او بحساب می‌آید.

مریم پیش از آن‌که پا به نه سالگی بگذارد پدرش را از دست می‌دهد. او که یگانه فرزند والدینش است، هم دخترانه و هم پسرانه نوازش می‌شود. روزها با مادر مریضش کمک می‌کند و نزدیکی‌های شام هنگامی که پدرش از کار باز می‌گردد، در آستانه در می‌ایستد و به آخر کوچهای چشم می‌دوزد که پدرش از انتهای آن با پشتاره هیزم ظاهر می‌شود. سپس دست در دست پدر خسته‌اش او را تا میان خانه همراهی می‌نماید و به مادرش ابلاغ می‌کند:

"آینه آوردمش!"

سپس فرش پوستینی مخصوص پدرش را پهن می‌کند تا پدر خسته‌اش با تکیه بر ستون خانه دودی با امیدواری بگوید:

"یک پشتاری دیگه کار/ اس که انوریگ بریم یک سیر آردگندم بته."

شادمانی زمانی وجود مریم کوچک را مالا مال می‌کند که با ایستادن در کنار پدرش هنگام نماز مانند یک زن بالغ ادا در بیاورد. در آن هنگام است که جرئت می‌یابد چادرش را بپوشد. مادرش همیشه استدلال می‌کند که چرا چادری را که برای روز مبادایش خریده است، برای انجام نمازی می‌پوشد که هنوز بر او واجب نشده است. با لحن ملتمسانه اما با مضمون توبیخ آمیز می‌گوید:

"تا به تکلیف نرسیدی چادرته نبوش، کهنه می‌گیش."

و پدرش با امیدواری اظهار می‌کند:

"یک سال دیگه مانده که بخیر به تکلیف برسه."

اما مریم پوشیدن چادرش را که دو متر کرباس بیش نیست علی‌رغم مخالفت مادرش از سه سالگی که مصادف با زمان خرید آن است، شروع می‌کند. او حتی در اعیاد و سال نو نیز بجای پوشیدن کالای نو همان چادر را می‌پوشد و شاد و خندان با دختران قریه مشغول بازی

می‌شود. شبی که مادر مریم کوچک چشم از جهان فرو می‌بندد و فردایش شیخ محراب او را بخانه‌اش می‌برد، با همان دو گز کرباس خود را می‌پیچاند. هفته‌ها بعد وقتی شیخ محراب به همسایگانش می‌گوید: "شَوِ گذشته شَرَعاً صِیغَةُ نِکاح ح ح جاری کدوم"، نو عروس تازه نه ساله می‌شود؛ سنی که مطابق شریعت سن بلوغ شمرده می‌شود. او با همان دو گز کرباس بر سر و پیراهنی که از فرط استعمال شاریده و کوتاه شده برتن، عروسانه می‌نشیند. زنان همسایه یکی پی دیگری می‌آیند، گونه‌های ترکیده‌اش را می‌بوسند، برایش آروزی نیک‌بختی می‌نمایند و از خداوند قدومش را برای شیخ مبارک می‌خوانند. تازه عروس که نمی‌داند زنان برای چه دسته دسته می‌آیند و او را آنقدر نوازش می‌کنند، با چشمان حیرت‌زده بر آن‌ها خیره می‌ماند.

در مدت یازده ماهی که از فوت پدرش می‌گذرد، چشم‌ذهنش برای دیدن حقایقی باز می‌شود که تا آن زمان دیده‌ای کودکانه‌اش ندیده است. روزهای که پدر بیرون از خانه کار می‌کند و مادر قصه‌های کودکی‌اش را می‌گوید، از رنج‌های دیده و گذشته‌های تلخش پرده بر می‌دارد و داستان عروسی‌اش را می‌گوید که سوار بر الاغی از سِرِ اَلُوم تا دلدل‌گذر رکاب زده است، دیگر تکرار نمی‌شود. پس از فوت پدرش و هنگامی که مادر مریضش برای رفع نیاز خانواده‌اش دست‌بکار می‌شود، مریم فقدان پدر، تنهایی و مقابله با گرسنگی را با گریه پر می‌کند. پیش از مراجعت مادرش آخرین قطره اشکش را می‌ریزد تا در حضور مادر مریض و خسته‌اش اشکی برای ریختن نداشته باشد. مانند ایامی که با فرارسیدن شام آمدن پدرش را در آستانه در انتظار می‌کشید، به انتظار مادرش می‌نشیند تا با بغل گرفتن او از نوازش مادرانه لذت ببرد. مادر مریض و خسته‌اش با چهره متبسم برای دخترش می‌خواند:

"دخترم پیر شوه، آروس میر شوه، میر بموره، دخترم جای‌گیر شوه!"

پس از آنکه مادر آرزویش را با آهنگ موزون برای دخترش می‌خواند، آنگاه یک فطیر و گاهی هم دو فطیر جو را از زیر چادرش بیرون می‌آورد و به مریم می‌دهد. مریم که تمام روز را گرسنه بسر می‌برد، دندان‌های تیزش را بر حاشیه‌های سخت تر از سنگ نان جو فرو می‌کند و در دهلیزهای تاریک مادرش را تا درون خانه دنبال می‌نماید. مریم سال‌ها پس از مرگ مادرش در می‌یابد که چرا هیچ‌کس به مادر جوان و جذابش پیش‌نهاد

ازدواج دایم می‌کرده است. زیرا بچه‌های نوبالغ غره و نره دنبال دختران باکره می‌گشته اند و مردان متاهل یا پول ازدواج دوم را نداشته اند و یا زنان بیوه را گزینه‌ای مطلوبی برای ازدواج دوم نمی‌دانسته اند. در عوض ده‌ها کوچه را برای یافتن بیوه‌ای جوان گز می‌کرده اند تا با آن‌ها صیغه مؤقت ببندند. بخش بزرگی شکارچیان زنان بیوه را طلبه‌هایی تشکیل می‌دهند که از قریه‌های دورتر برای آموزش درس‌های مذهبی به مدرسه دلدل‌گذر می‌آیند. علی‌رغم آنکه به زنان بیوه می‌گویند صیغه مانند ازدواج جایز است و جلو فحشا و فساد را در جامعه می‌گیرد، اما برای حفظ آبروی‌شان چنان رابطه را مخفی نگه می‌دارند. مادر مریم یکی از بیوه‌های است که صیغه‌طلبان خواب از چشم او و دخترش را می‌رباید. مریم به خاطر می‌آورد که بارها مادرش به تضرع می‌گفته است که او هم اکنون در قید صیغه شخص خاصی است از آن جهت شرعاً نباید با شخص دیگری هم‌بستر شود، اما هیچ‌یک از آنانی که در تاریکی شب یکی پی دیگری بسراغش می‌آمده اند، به حرفش گوش نمی‌داده اند. در عوض استدلال می‌کرده اند:

"شریعت پیش ما اس خاله، خاطرت جم باشه!"

مریم بیاد می‌آورد که در یک‌شب چندین مرد در زمان متفاوتی با مادرش هم‌بستر می‌گردیدند. او که در آن زمان نمی‌داند بر مادر مریضش چه می‌گذرد، شفق هنگام گرسنگی بیدارش می‌کند و با تضرع از مادرش نان گندم می‌خواهد. اما مادر سل‌زده که تمام شب در زیر ران‌های مردان شهوتران زجر می‌کشد و قدرت برخاستن از بسترش را ندارد، خواست دخترش را به روز دیگر موکول می‌کند.

در آخرین شبی که فردایش مادر مریم چشمی به چشم دخترش نمی‌گشاید، نیز مردانی بسراغش می‌آیند؛ شبی که فردایش زنان همسایه او را مرده تشخیص می‌دهند. هنگامی که زنان قریه بر او کفن می‌پوشانند نیز همان مردها می‌آیند و بر مظلومیت او افسوس می‌خورند، سپس برایش نماز جنازه می‌خوانند.

مریم پس از سال‌ها زندگی با شیخ محراب شصت و هفت ساله به این نتیجه می‌رسد که مادرش نه در اثر مریضی بلکه در اثر تجاوز مردانی که نمی‌شناسد کی‌ها، جان داده است. مریم در هفت‌سال زندگی با شیخ، آسوده‌ترین لحظه‌هایش را تجربه می‌کند. شیخ سالخورده همسر نابالغش را تنگ در آغوش می‌کشد، می‌بوسد و حرف‌های عاشقانه بر زبان

می‌آورد. وقتی مریم از شیخ می‌خواهد برایش قصه بگوید و شیخ داستان‌های بعثت انبیا، معراج‌النبی و داستان‌های حماسی حمله‌حیدری را با ذکر مقدمات طولانی آغاز می‌کند، پیش از آنکه وارد اصل داستان شود عروس نه ساله بخواب می‌رود. در شب‌های سرد و دراز زمستان پس از آنکه مریم با نوازش شیخ بخواب می‌رود، مرد سال‌خورده که زمان خوابش کوتاه شده است، برای پرکردن زمان بیداری به خواندن دعای شب مشغول می‌شود. درست در اولین سال‌های ازدواج با مریم است که شیخ بیش‌ترین فرصت برای خواندن دعا‌های شب را می‌یابد. اگرچه دعای اول شب با گفتار عاشقانه و پرس و جوهای طفلانه‌ای مریم قضا می‌شود، اما دعای بعد از نیمه‌شب را پس از آنکه مریم بخواب می‌رود، با خاطر آسوده چندین مرتبه تکرار هم می‌خواند. نزدیکی‌های شفق وقتی خواب بر او غلبه می‌کند، ترجیح می‌دهد بجای یک لحظه خواب با خواندن دعای طلوع و ادای نماز صبح و خواندن دعای قبل از سرزدن آفتاب یک‌باره بخوابد. در سال پنجم ازدواج شیخ علایم بلوغ را در وجود مریم مشاهده می‌کند و اندک اندک عشق یک‌جانبه و شفاهی به عشق دوجانبه اما هنوز شفاهی تبدیل می‌گردد.

نزدیک به دو سالی که مریم مانند یک دختر جوان در برابر شیخ عکس‌العمل‌های جنسی نشان می‌دهد، تمام تلاش‌اش را بکار می‌بندد تا شیخ را بکام دل برساند. اما کبر سن که فرصت چنان‌کامی را از شیخ گرفته است، پس از ساعت‌ها تلاش با شرمساری اظهار می‌کند:

"همرای مادر/ولادا شو تا صوبه می‌کدیم."

اما مریم با لحن عاشقانه هوس شوهرش را توجیه می‌کند و دلدارانه می‌گوید:

"حالی شو یک دفه بس تان اس."

و شیخ که هنوز تسلیم نمی‌شود، ادعا می‌کند:

"نی انشاالله و تعالی دو دفه خو می‌کنیم."

علی‌رغم آنکه هیچ‌کدام کام عشقی را نصیب نمی‌گردند، اما مریم به ناکام‌ترین کام خود هم راضی می‌گردد: یک آغوش محبت و یک وعده شکم‌سیر از نان‌گندم. اکنون که مریم بالغ چون سرو روان در کنار شیخ راه می‌رود، با برآورده شدن اکثر نیازهایش نیاز جنسی به آخرین نیاز او تقرب می‌کند. بزودی جای نوازش مادرانه را نوازش عاشقانه شیخ پر می‌کند و

فقدان والدین از خاطرش محو می‌شود. گرسنگی جانکاه‌اش کاهش می‌یابد، پیراهن‌اش نو می‌شود، چادر کرباسی‌اش با ململ داکه تعویض می‌گردد و برای اولین بار در خانه شیخ کفش پوشیدن را تجربه می‌کند. از ساعت‌ها نماز خواندن با شیخ احساس خستگی نمی‌کند، علاوه بر رکعات واجب نمازِ آمرزش گناهان و مغفرت رفتگان را نیز بجا می‌آورد و دور از چشم شیخ برای والدین سفر کرده‌اش اشک می‌ریزد.

پس از آنکه تلاش شیخ برای بچه‌دار شدن ناکام می‌ماند، تصمیم می‌گیرد برای برآورده کردن آرزویش دست به دامن سلطان خراسان شود. امام انامی که نزد شکارچی ضامن آهو شده است، اینک شیخ بعید می‌داند که ضامن او نشود. اما بخت با مریم یاری نمی‌کند. ستاره‌ای اقبال او زمان بیشتری برای درخشش نمی‌یابد و شیخ عزیزش در راه بازگشت از مشهد در اثر ابتلاء به مرض وبا جان می‌دهد. مریم بار دیگر تنها می‌شود. هوس بچه‌دار شدن با شیخ یکجا دفن می‌شود و برای از سرگیری رنج‌های استخوان‌سوز که فقط چندسالی مهلتش می‌دهد، همراه با هم ولایتی‌هایش به دلدل‌گذر باز می‌گردد. اکنون که مانند مادرش جوان بیوه شده است تصمیم می‌گیرد با شرایطی که اسباب مرگ مادرش را فراهم کرده است، در آویزد. اما نمی‌داند که مادرش نیز پنجه در پنجه روزگار داده است اما زنانگی مردانگی را تاب نیاورده است. مقدمه رنجی که فکر می‌کند زمینه‌ساز مرگ مادرش بوده است، زمانی او را نیز آماج قرار می‌دهد که هواخواهان ازدواج موقت رو به افزایش می‌گذارد. وقتی می‌بیند خواستگاران‌ش بجز صیغه قصد ازدواج دایم با او ندارند، سرسختانه درمقابل‌شان می‌ایستد. بکارهای شاقه در خانه‌های همسایه‌هایش تن می‌دهد و شب‌ها برای نجات از هجوم صیغه خواهان در خانه یکی از آن‌ها می‌خوابد.

از مراقبت نوزادان تا نگهداری احشام، از پشم ریزی تا پشم بافی، از پخت و پز تا شست و شو بکار می‌پردازد و تا آنجا پیش می‌رود که عنوان پرکارترین زن قریه را از آن خود می‌کند. با اطفال چنان مسؤله و صمیمی برخورد می‌کند که کفایت می‌کند اطفال لجباز و گریان فقط با شنیدن صدای او آرام بگیرند. وقتی اولین بار به حیث دست‌یار نزد یک دایه‌ای محلی بکار شروع می‌کند، در جریان کار مهارت‌های از او می‌آموزد که دایه خود از آن آگاهی ندارد. بعدها برای دایه می‌فهماند که چگونه زنی باردار را آسانتر ولادت دهد، نوزاد را پس از تولد فوراً شست و شو نماید و چگونه بند نافش را به شیوه بهتر ببرد. در اندک زمان چنان به

شهرت می‌رسد که با وجود ده‌ها قابله و دایه، زنان باردار ترجیح می‌دهند قبل از شروع درد ولادت‌شان با مریم قرار بگذارند تا او آن‌ها را ولادت دهد.

شهرت او در ولادت سالم زنان و حفظه‌الصحه‌ای بهتر، شمار متقاضیان را تا آنجا بالا می‌برد که کم‌کم دسترسی به او به یکی از مشکلات جدید ولادی عرض وجود می‌کند. وقتی زنان زایا بجز مریم هیچ دایه‌ای را نمی‌پذیرند، ولادت سالم خبرساز می‌شود. زمانی مریم مشاهده می‌کند که نمی‌تواند مادرانی را که در فاصله‌های بعید از یک دیگر زندگی می‌کنند در یک‌روز ولادت دهد، کاهدان خانه‌اش را به زاجه‌خانه تبدیل می‌کند. به منظور تسهیلات زنان باردار و سهولت خودش، به آن‌ها سفارش می‌کند که دو روز قبل از درد ولادت به او مراجعه کنند. اما با اینکار فقط می‌تواند مشکلات آن‌ده مادران را حل کند که در ماه‌های گرم سال ولادت می‌کنند. اما وقتی هوا خنک می‌شود، استفاده از کاهدان بدون سقف را که فقط چهار دیوار دارد و راه ورودی‌اش را با گلیمچه‌ای کهنه‌ای می‌بندد، غیر عملی می‌یابد. تا اینکه عده‌ای پیش‌نهاد می‌کنند که اگر مریم زنان آن‌ها را برای ولادت در منزلش بپذیرد، آن‌ها برای گرم‌کردن خانه او هیزم فراهم می‌کنند. با این معامله جریان ولادت در مسیر درستی می‌افتد و مرگ و میر زنان که با وارد شدن مریم در ولادت سالم کاهش می‌یابد، بهبود قابل ملاحظه‌ای می‌یابد.

به موازات بهبود ولادت زنان، مشکلات مالیی او نیز حل می‌شود و بخشی از درآمدش را که بیشتر شامل آرد، مرغ، تخم مرغ و پشم می‌شود، برای کمک به مادران بی‌بضاعت اختصاص دهد. سال بعد با شروع فصل گرما، با سقف بستن بر کاهدانش رسماً آن‌را به ولادت‌خانه تبدیل می‌کند و ظرفیت پذیرش مادران زایا را نیز از دو نفر به پنج نفر در روز افزایش می‌دهد.

مریم جوان که با دست‌های استوارش به سهولت زن‌ها را ولادت می‌دهد، دیری نمی‌گذرد که شهرتش از دلدل‌گذر هم فراتر می‌رود. وقایع‌نگاران که تغییرات محل‌شان را بجای درج کتاب به حافظه‌شان می‌سپردند، اظهار می‌نمودند که در رده بندیی محبوب‌ترین چهره‌های ارزگان بعد از آغای کلان مریم در رده دوم قرار می‌گیرد؛ گزارشی که آغای خرد و آصف‌بیگ را شدیداً آزاده می‌کند. محبت مریم در قلوب ساکنان قریه تا آنجا افزایش می‌یابد که ارادت‌مندانش بجای مریم و دایه او را آچه خطاب می‌کنند.

شهرت، کیفیت کار و نیز ارتقاء لقب او از دایه به آچه، آتش رقابتی را که از دیر زمانی در ضمیر آغای خرد بر افروخته است، شعله‌ورتر می‌کند و حسد کشنده‌ای وجدان او را بیازی می‌گیرد. اما آچه بجای رقابت با آغا در صدد ارائه‌ای خدمت بهتر به مشتریانش می‌شود. از آنرو به ولادت محض اکتفا نمی‌کند و اقدام به ساختن معجون‌هایی معدنی، مرهم‌های گیاهی و حیوانی هم می‌کند؛ کاری که موجب حسد بیشتر آغا می‌گردد.

آچه با چنان خاستگاه اجتماعی و پیشینه‌ای خانوادگی، قابلیت‌های مردی را به مقابله می‌کشد که از لحاظ نسبی سید، از لحاظ مذهبی آخوند رسمی قریه و از لحاظ اجتماعی شخصیت‌های اول قریه چون آصف‌بیگ و شاه‌مرتضا را درکنارش دارد. رقابت مسلکی میان آغا و آچه از مرز رقابت به میدان حسادت وارد می‌شود و زبان شکایت به روایت سعایت می‌چرخد. آغای خرد که همواره از علنی شدن رقابت خود با آچه احتراز می‌کند، دود خشم زمانی از دماغش فواره می‌کشد که پای بگو مگوهای مخالفت و موافقت مشتریانش بر سر لیاقت او و آچه به منزلش کشیده می‌شود. وقتی مرد سالخورده‌ای از میان مشتریانش اظهار می‌کند:

"میربان لیاقت زنی و مردی نداره؛ آچه از هر مرد کده مرد تر اس."

باعث می‌شود دهان آغا را برای ابراز عکس‌العمل باز کند. با شنیدن تبصره پیرمرد آغا نگاه پرسش‌آمیزی به شاه‌مرتضا می‌اندازد و می‌گوید:

"به خیالم بازی کم‌کم به بازار کشیده میشه."

اما شاه‌مرتضا که نمی‌تواند مانند آغا بجای اشتعال استدلال کند، دود خشم در دماغش می‌پیچد. سپس سرزنش‌آمیز می‌گوید:

"زنی که مادرش فایسه بود و خودش شلیطه اس، عقل شماره کور کده. کد یک

کپه* جوشاندی بارتنگ و گل سنگ، خر تان کده. خجالت نمی‌شین زنه کد مرد

برابر می‌کنین؟ بی عقلی هم از خود اندازه داره!"

شاه‌مرتضا نه تنها بخاطر تنش فزاینده‌ای که از مدت‌ها قبل میان آغا و آچه بروز کرده است خشمگین می‌گردد، بلکه به خاطر کینه‌ای که او نیز از آچه در ضمیراش دارد و در صدد

* (در گویش محلی برای جویدن یا خوردن) مقدار اندک، اندازه کم.

انتقام گرفتن از او است، عصبانی می‌گردد. شاه اولین همسایه‌ای مریم است که او را بخاطر مرگ شوهرش بخانه‌ای خود دعوت می‌کند. اما زن شاه پیش‌نهاد شوهرش را غرض‌آلود تلقی کرده و با آوردن او به خانه‌اش مخالفت می‌کند. زن با خشونت می‌گوید:

"هر سیاسی که شویش مُرد تو باید باز خانه بیاریشه و باز شوکدش خُکنی؟"

شاه‌مرتضا در جواب زنش استدلال می‌کند که منظور او صرفاً همدردی با زن بی‌پناه است؛ عکس‌العملی که باعث می‌شود مریم از شاه تشکر کند و پیش‌نهاد او را انسان دوستانه تلقی نماید. هم‌چنان پرخاش زن شاه را ناشی از عصبیت طبیعی او می‌داند که هرزنی حق دارد در برابر اظهارات مشکوک شوهرش اقدام نماید. اما زمانی که شاه‌مرتضا شخصاً به خانه مریم می‌رود و طی مقدمه‌ای کوتاه خواهان عقد موقت می‌شود، مریم بر ساده‌لوحی خود و زیرکی زن شاه اذغان می‌کند. شاه در حالی که مایع نسوار از گوشه‌های دهانش می‌ریزد، با کلمات شهوت‌انگیز استدلال می‌کند:

"پالو خوابی با سادات اجر دنیا و آخرت داره. غیر ازی که مسئله خانه داری ر حل میکنه، تلخه جان‌کننده آسان میکنه، فشار قبره از بین میبره و زن منکوحه چشم‌بسته از پل صراط تیر میشه. بی لیاظی کد سیدگناه کبیره داره، مریم!"

اما مریم با زشت‌ترین الفاظ او را از خود می‌راند:

"خاک دَ سرت کد دنیا و آخرت. وقتی تو کد زَنای مردم پالو خوابی میکنی، بی بی کد کی پالو خوابی میکنه، سید چشم سفید؟"

با شنیدن دشنام مریم، شاه‌مرتضا سوگند یاد می‌کند که بابت اهانت‌های او جواب سنگین پس می‌دهد، اما مریم می‌گوید:

"دست تو و دست سید سوزات تالندنه خلاص!"

آغای خرد برخلاف سلف خود، تغییرات قابل ملاحظه‌ای در روابطش با مردم و امور قریه ایجاد می‌کند. نظارت بر امور تکیه‌خانه را برای خودش حفظ می‌کند اما امور آموزشی و برگزاری مراسم و سخنرانی‌ها را برای حاجی آخوند بُرغُسُو می‌سپارد که تدریس مسایل دینی را به عهده دارد. اما بخش اداری تکیه‌خانه را به اضافه ادامه اذان و خبرچی تحت سرپرستی شاه‌مرتضا در می‌آورد. تقسیم وظایف برایش فرصت کافی ایجاد می‌کند تا برای تدایو مریضان همت بگمارد. بجز روزهای جمعه که تمام اوقات را در عبادت بسر می‌برد و در انتظار عامه ظاهر نمی‌شود، روزهای جفت را برای پذیرش بیماران اختصاص می‌دهد و روزهای طاق را برای ملاقات با پیروانش. علاوه بر پذیرش ارادت‌مندانش در روزهای طاق، تعویذ و دوده نویسی، فال‌بینی و پیش‌بینی حوادث را نیز در همان روزها در نظر می‌گیرد. برای تسهیل مراجعینش، مهمان‌خانه‌اش را به اتاق پذیرایی تبدیل می‌کند و مسجد کوچکی را که دور از انتظار مردم در داخل منزلش قبلاً بنا کرده است، برای رهایش‌اش در نظر می‌گیرد. گنجینه‌اش را که کتاب‌خانه‌اش نیز است، عملاً به کارخانه‌ای دواسازی تبدیل می‌کند، افراد تمام‌وقت استخدام نموده آن‌ها را تحت آموزش می‌گیرد. وسایل دواسازی را بکمک حلبی سازها، آهن‌گرها و نجارهای محل فراهم می‌کند و همراه با کارمندانش شخصاً به جمع‌آوری گیاهان محلی اقدام می‌کند تا مطابق نسخه‌های خودش دوا و معجون بسازد. با وصف بالا بردن ظرفیت تولیدات دواهای داخلی، قسمت اعظم دواهای مورد ضرورت مریضانش هنوز هم وابسته به دواهای ساخت پیشاور باقی می‌ماند. واردات دوا که سال دومرتبه صورت می‌گیرد، دواسازان حرفوی را یکبار در ماه ثور و مرتبه‌ای دوم در ماه میزان به پیشاور می‌فرستد. دواها که اکثراً بصورت معجون پیش ساخته و آماده‌ای مصرف وارد می‌گردد، بخاطر کوتاه‌بودن زمان نگهداری آن‌ها، ترکیبات هر کدام در بوتل‌های جداگانه نگهداری می‌شود تا در هنگام ضرورت با هم مخلوط گردند.

رقابت آغا و آچه اگرچه مسیر سالم را طی می‌کند و تشدید آن منفعت همگانی دارد، اما در مضمون خود حامل عمیق‌ترین اختلاف فلسفی و اجتماعی نیز است: رقابت زن با مرد! چنان رقابت نه تنها خلاف سنت اجتماعی پنداشته می‌شود، که منشاء تفاوت دینی نیز دارد.

زیرا چنان تفاوت در کامل‌ترین کتاب آسمانی نیز به تصریح یادآوری شده است. علاوه بر آنکه حقوق زن نصف حقوق مرد تعریف می‌شود، مقام او در داستان خلقت نیز با حقارت توأم است و علاوه بر نداشتن منشاء پیدایش مستقل با نحوست نیز گره خورده است: خلقت از پهلوی چپ مرد! علی‌رغم محبوبیت آنچه در میان ساکنان قریه، تلاش ناخود آگاهی بر ضد او براه می‌افتد تا از شهرت او بعنوان زن در مقابل مردان قریه جلوگیری شود. اگرچه هیچ‌کس جرئت نمی‌کند از خدشه‌دار شدن مردانگی در برابر زنانگی لب بگشاید، اما غم‌شریکیی آصف‌بیگ با آغا ناگفته احساس می‌شود. در نشستی که سخن از نجات جان یک مادر در حال احتضار بمیان می‌آید که آنچه با مهارت بی‌نظیر هم‌جان طفل و هم‌جان مادر را نجات می‌دهد، آصف‌بیگ خرق عادت را به پدیده آخرزمانی نسبت می‌دهد. وقتی می‌گوید:

"اینّا کُلّش علایم آخرین الزمان اس آغا جان!"

آغا که عمق اندیشه بیگ را درک می‌کند، در جواب می‌گوید:

"بزودی چشم ما به جمال آغای مان روشن خواهد شد."

و هردو بر همدیگر نگریسته و لب‌های شان را می‌گزند.

اندوهی را که آغای خرد از دیر زمانی از آن رنج می‌برد و دلیل آنرا کسی نمی‌داند، تنها سردار که بیشتر از سایر همکارانش با او آمد و شد می‌نماید درک می‌کند. قیافه‌اش گرفته به نظر می‌رسد، در صحبت‌هایش بجای لحن رفیقانه رسمی گپ می‌زند و تبسم دلنشینی به زهرخند مرگ‌آگین تبدیل می‌شود. بجز ساعاتی که پس از عبادت صبحگاهی می‌خوابد، شب‌ها اکثراً بیدار می‌ماند. چراغش را خاموش می‌کند و در اتاقش به قدم‌زدن مشغول می‌شود. آشوب درونی‌اش آنقدر شدت می‌گیرد که خورد و نوشش را نیز برهم می‌زند و سه‌وعده غذا در روز به یک‌وعده کاهش می‌یابد. پس از مدتی که مستخدمش ظرف‌های غذای او را روزی یک‌وعده هم دست ناخورده می‌یابد، نگران می‌شود که نکند سید از شدت گرسنگی از پا بیفتد.

در مواردی که دسترسی مستقیم به آغا غیر ممکن می‌شود، شاه‌مرتضا اولین شخصی است که مردم مشکلات‌شان را از طریق او به آغا می‌رسانند. در صورتی که شاه‌مرتضا هم در دسترس نیست، سردار می‌تواند پیام و نیاز مردم را به آغا برساند و جواب بگیرد. اگرچه بیاور عوام شاه‌مرتضا نسبت به سردار بیشتر امین آغا به نظر می‌رسد اما در مسایل اجتماعی سردار میان آغا و مردم واسطگی می‌کند.

چهل دختران/ ۹۳

با اتکا به چنان روابط ظریف در دایره مدیریت آغا، نوکرش نیز نزاکت موجود را جدی می‌گیرد و بخاطر رعایت ادب به خود اجازه نمی‌دهد مانند حالات عادی با آغا متملقانه بگوید:

"درد تان د جان نوکرتان، یک کمی نان شکر جان کنین!"

در گذشته نیز آغا بی‌اشتها می‌شود اما نه تا این حد افسرده. در آن فرصت‌ها که نوکرش رو برویش می‌نشیند و پس از آنکه آغا دست از طعام می‌کشد، می‌گوید:

"صدقه کام و زبان تان شوم، یک لوقمه گک دیگه ر بخاطر نوکرتان نوش جان کنین!"

و آغا با تبسم جواب می‌دهد:

"باز همو ر تو جایمه بخور."

و نوکر جرئت می‌یابد که بگوید:

"شما ر به جد اتهر تان اگه نخورین!" آنگاه هر دو می‌خندند.

اما سردار نگرانی مستخدم را استنطاق می‌انگارد و مطرح کردن چنان سوال‌ها را خلاف قانون قریه می‌شمارد. سردار حتا التماس نوکر آغا را برای سفارش گرفتن نوع غذایی که ممکن است آغا پسند کند، نیز نادیده می‌گیرد. وقتی نوکر می‌گوید:

"سردار! سید ماه نوواری کمان کده، باید یگان هوسانه برش جور کنم!"

سردار نوکر را دلداری می‌دهد که نگران اشتهای آغا نباشد. در گذشته نیز اتفاق می‌افتد که آغا برای دو روز دست به غذا نمی‌برد، اما سردار با هوشیاری جریان را از مریدان آغا پنهان می‌کند تا اینکه آغا بر سر اشتهای بیاید. برای جلوگیری از گسترش موضوع امتناع آغا از غذا خوردن، سردار مستخدم را موقتاً مرخص می‌کند و از او می‌خواهد که رازدار بماند و الی زمانی که برایش اطلاع نداده، باز نگردد.

راز آشوب درونیی آغا زمانی برای سردار مشهود می‌گردد که متوجه می‌شود آغا مرتباً به دواخانه‌اش می‌آید و پس از زیر و رو کردن قوطی‌های دوا به سراغ کتاب‌هایش می‌رود و

ساعت‌ها در سکوت ده‌ها کتاب را ورق می‌زند و صدها صفحه را مرور. اما در پایان با آه و افسوس دواخانه را در حالی ترک می‌کند که نه یک‌کلمه با شاه‌مرتضا حرف می‌زند و نه با اسماعیل زوار. مطابق معمول شاه‌مرتضا هنگام ورود آغا به دواخانه، شوخ طبعی می‌کند تا آغا را خوشحال نگه‌دارد. اما آغا که ندرتاً به متلک‌های شاه می‌خندد، در عوض متلک‌های مشابهی می‌گوید تا همه را از خنده‌گرده درد کند. اما در موارد اندوه عمیق، نه تنها متلکی نمی‌گوید که حتا به متلک شاه هم گوش نمی‌دهد و با قیافه‌ای جدی یا به کتاب‌هایش مراجعه می‌کند و یا کاری می‌کند که عدم توجهش را به بذله‌گویی‌های شاه‌مرتضا ثابت نموده باشد.

روزی که سردار تنها در دواخانه کار می‌کند، آغا بطور بی‌سابقه با سردار سر سخن را باز می‌کند. ضمن اینکه سردار می‌داند آغا امور مهمش را بیشتر با شاه‌مرتضا در میان می‌گذارد تا با او، اما این بار حدس می‌زند که آغا امر مهمی را با او در میان خواهد گذاشت. چنانچه پیش‌بینی می‌کند، آغا بدون مراجعه به قفسه کتاب‌هایش یگراست نزد او می‌آید که دهان و بینی‌اش را برای حفاظت از گرده گیاهی و معدنی با دستمالی بسته است. سردار که بو می‌برد نشستن آغا در چنان فاصله با او معنی‌دار است، خود را به نادیدگی می‌زند و همچنان به ونگ‌ونگ گوش خراش‌هاونش ادامه می‌دهد. وقتی آغا از جایش بلند می‌شود و یک قدم نزدیک‌تر به او می‌ایستد، سردار دست از کار می‌کشد و با تبسمی هاونش را کنار می‌گذارد، کمی از جایش نیم خیز می‌شود و به آغا سلام می‌دهد. آغا پس از جواب سلام سردار غم‌گینانه می‌گوید:

"باید زود بجنییم، سردار!"

سردار می‌پرسد:

"چی کنیم/ آغا جان؟"

آغا عکس‌العمل سردار را بی‌جواب می‌گذارد. پس از سکوت طولانی سردار وقتی دزدانه به آغا می‌نگرد که سید آرام آرام اشک می‌ریزد، قلبش می‌لرزد. با خود می‌اندیشد که دیگر لزومی ندارد تا این حد قانون‌مدار و خجالتی باشد. با قیافه‌ای حزن‌آلود اما در نهایت ادب و تمکین اظهار می‌کند:

"خدا غم و غصه رَد کوه و صارا مسافر کنه، خدا نکرده ناخوش نباشین آغا جان؟"

"نی مریض نیستم سردار!"

"خَی چی دیگه آغا جان؟"

پس از آنکه کلمات "خَی چی دیگه؟" از دهانش بیرون می‌پرد، ترسی زنده چون نیش گژدم ذهنش را می‌خلد که نکند قانون منع استنطاق قریه را زیر پا کرده باشد. اما آغا بدون آنکه او را در برابر سوالش سرزنش کند، جواب می‌دهد:

"دوا نداریم سردار!"

آبی بر آتش سردار پاشیده می‌شود. بدون فوت وقت جواب می‌دهد:

"ای خو غصه نداره، آغا جان! اسماعیل زوار یا شاه‌مرتضا رَ روان کنین چوقچه^{*}

کده می‌یارن!"

آغا با افسردگی اظهار می‌کند:

"کل گپ دوا نیس، سردار!"

سردار با تردید اینکه نکند سرانجام به دام قانون گرفتار شود، اولین حرفش را با شرمی آمیخته با ترس ادا می‌کند اما برای اظهار جملات بعدی اش روحیه می‌گیرد و بدون ترس از قانون‌ستیزی و احساس خجالت، پوست کنده از آغا می‌خواهد او را همچنان امین راز خود بداند. سپس با احتیاط می‌گوید:

"سر مه دلتان کدو واری پر باشه، آغا جان! پوست کنده گپ بزنین!"

آغا از جایش بلند می‌شود و در میان اسباب و آلاتی که برای ساختن دوا در کف اتاق پراکنده اند، به قدم زدن شروع می‌کند. پس از لحظه دوباره نزد سردار باز می‌گردد که مغموم نشسته است. در کنارش می‌نشیند، دستش را روی شانه‌اش می‌گذارد، در حالیکه وحشت در چشمانش برق می‌زند، می‌گوید:

"علایم یک مرض بسیار لاعلاج دَ قریه دیده شده، سردار! بَری مقابلی ایطو

مرض ما آمادگی نداریم."

^{*} (در گویش هزاره ای در نهایت سرعت) رفتن و یا دویدن.

"مرض د جان دشمن تان باشه؛ چه بلا مرض خود بود، آغا جان؟"

آغا سردار را بحال خود رها می‌کند و بطرف یگانه نورگیر دواخانه قدم می‌زند که کلکینی کوچکی با ابعاد هشت در دوازده انچ است. افسرده‌حال دست‌هایش را بغل می‌گیرد و چشمانش را به نقطه‌ای نامعلومی می‌دوزد. در حالیکه پشتش بطرف سردار است، با حالت تضرع آمیزی با خود می‌گوید:

"خدا یا چاری مردم بیچاره ر بکو!"

سردار نیایش آغا را رجامندانه همراهی می‌کند:

"اللهی آمین!"

آغا اینبار بسوی طاقچه‌ای قدم می‌زند که انواع قوطی‌های دوا را در آنجا انبار کرده اند. بعضی ظرف‌ها را که نام محتوی‌شان روی قوطی‌ها نوشته شده است می‌خواند، باز و بسته می‌کند و با مقداری از بقایای نباتی و اشیای خاکه‌مانند و صمغ‌گونی که در داخل بوتل‌های رنگی نگهداری می‌شود، مشغول می‌شود. لحظه‌ای بعد همه‌چیز را رها می‌کند و در داخل اتاق باز هم به قدم زدن می‌پردازد. آهسته آهسته دوباره به طرف کلکین نزدیک می‌شود. لحظه‌ای به بیرون نگاه می‌کند. بخشی بزرگ قریه از کلکین دواخانه‌اش رصد می‌گردید. خانه‌های گلی یکی پشت دیگری زینه زینه به نظر می‌آیند. از میان خانه‌های گلی که چون آشیانه‌ای زنبور بنا یافته اند، بعضی خانه‌ها آشنایند و قابل شناسایی: خانه شاه‌مرتضا، خانه صوفی قدم، خانه حسن مؤذن، خانه رجب قوته... و در بلندای تپه و بفاصله‌ای دورتر از بقیه خانه‌های قریه قلعه‌ای پدری آصف‌بیگ با برج‌های بلند، تیرکش‌ها و خرنول^{*}های جنگی! آغای خرد که با دست راستش مرتباً با ریشش بازی می‌کند و دست چپش را در زیر بغلش تکیه زده است، به جاهایی از قریه چشم می‌دوزد که برای سردار قابل تصور نیست. او نمی‌داند که آغا بکجای قریه نگاه می‌کند و به چه چیزی می‌اندیشد. شاید به خانه حسن مؤذن که آفتابه مسی در دست برای اذان ظهر آمادگی می‌گیرد و یا شاید به کمبود دوا و شیوع مرض. اما سردار که دزدانه آغا را می‌یابد، می‌بیند که هنوز هم قطره‌های اشک بر

* (گویش هزاره ای) خرنول آن قسمتی از برج یک قلعه است که برای تیرانداز اجازه میدهد تا خود را جلوکشیده، بدون اینکه برای دشمنش قابل رویت گردد، هدف را در پای برج آماج قرار دهد.

گونه‌های گلگون آغا می‌لغزد و در میان ریش انبوهش ناپدید می‌شود. تا اینکه صدای آغا باز هم در اتاق می‌پیچد:

"سردار!"

سردار که با هاوان پر از گیاه کار می‌کند، جواب می‌دهد.

"بله آغا جان!"

"قریه با مرگ حتمی رو برو اس سردار؛ باید زود دست بکار شویم!"

آغا باز هم از سردار فاصله می‌گیرد و بسوی گوشه‌ای دواخانه‌اش قدم می‌زند و بسته‌ای گرد گرفته‌ای روی طاق را بر می‌دارد و دوباره بطرف کلکین باز می‌گردد. اما سردار بدون اینکه پرسد برای چه باید دست بکار شوند، ترجیح می‌دهد بکارش مشغول بماند. آغا کتاب قطوری را که پوش چرمی دارد و در لای تکه‌های گرد گرفته پیچانده شده است، باز می‌کند و برای یافتن مطلبی ورق‌های کاهی کتاب را که با جوهر کمرنگی نوشته شده است با دقت شروع به ورق‌زدن می‌کند. پس از جستجو که وقت زیادی را نمی‌گیرد، برای خواندن مطلبی که دنبالش می‌گردد مشغول می‌شود. بدون اینکه حرفی بر زبان بیاورد، آشفستگی‌ای بیشتر در سیمایش مشاهده می‌شود. پارچه‌های گرد گرفته را می‌تکاند و با چند پف بر روی جلد کتاب غباری در برابر کلکین می‌پراکند. کتاب را می‌بندد و روی آن چندبار دست می‌کشد و دوباره آنرا لای تکه‌ها می‌پیچاند و در طاقچه می‌گذارد.

اگرچه آغا ظاهراً متبسم می‌نماید، اما نمی‌تواند نگرانی و اندوه درونی‌اش را از سردار پنهان کند. سردار که پشت به آغا مشغول بکار است و تمام حرکات او را مراقبت می‌کند، با تظاهر به کارش ادامه می‌دهد تا وانمود کند که متوجه او نیست. در حالیکه صدای گوشخراش و نگ و نگ هاوان مجال شنیدن هیچ صدایی را در اتاق نمی‌دهد، سردار احساس می‌کند که آغا دوباره در چند قدمی او ایستاده است، اما باز هم تظاهر به نادیدگی می‌کند. وقتی آغا می‌بیند سردار جداً مشغول است، به او نزدیک‌تر می‌شود. سپس بجای صدازدن، در مقابلش می‌ایستد و از او می‌خواهد:

"بیا که یک کمی گپ بزنیم، سردار!"

سردار از جایش بلند می‌شود، لباسش را می‌تکاند و آغا را تا مقابل کلکین همراهی می‌کند. آغا در مقابل کلکین روی گلیمچه‌ای کهنه‌ای می‌نشیند و از سردار می‌خواهد در کنار او بنشیند، اما سردار تعارف آغا را نمی‌پذیرد و روی کفِ خاکی اتاق در مقابل آغا دو زانو می‌نشیند. آغا پس از مکث کوتاه می‌گوید:

"دیگه شَکِّیم به یقین تبدیل شده که قریه با مرض بسیار خطرناک رو بروس. علایمی که مَه مشاهده کدیم، عین همو چیزی اس که د کتابای مَه هم نوشته شده."

بغض گلوی آغا را می‌گیرد و نمی‌تواند به گپ‌هایش ادامه دهد. سردار که نگرانی‌اش جدی‌تر می‌شود، بخود جرئت می‌دهد تا به آرامی پرسد:

"خدا دور بیرشه، چی بلا مریضی خواد باشه آغا جان؟"

آغا پاسخی نمی‌دهد. اما همچنان که دستش را زیر الاش‌اش می‌گیرد، اندیشناک می‌ماند. شاید بفکر جواب ساده‌تری برای سردار می‌ماند یا به ابعاد گسترده‌ای آفتی می‌اندیشد که قبلاً برای سردار گفته است:

"اگه ثابت شوه که هموطو مرض اس، تاوانش بسیار کلان خواد بود."

سردار منتظر پاسخ آغا می‌ماند. بعد از لحظه‌ای سکوت، آغا با تبسم صمیمانه از سردار می‌پرسد:

"مهم نیس بفامی چه بلا مرض اس، مهم ای اس که مَه بفامم تا چه اندازه بَری کمک مردم آماده استی؟"

سردار که منظور آغا را از کمک به مردم درک نمی‌کند، از مقدمه چینی آغا حدس می‌زند که در برابر امر مهمی قرار خواهد گرفت. با خونسردی می‌پرسد:

"چه قسم کمک، آغا جان؟"

آغا که می‌خواهد با سوال‌های مبهم میزان آمادگی ذهنی سردار را در مقابله با مرض مهلک ارزیابی کند، دوباره می‌پرسد:

"کمک یعنی که چپقه سرگیاهی مه ایستاد استی!"

وقتی سردار اصرار آغا را نامربوط می‌یابد، با سادگی و اخلاص می‌گوید:

"ما هفته فام مردم استیم آغا جان، پوست کنده گپ بزنین. اگه گپ ایستادگی

باشه، از جان خود تیر استم/ از گپ شما نی!"

اظهارات سردار آب بر آتش آغا می‌پاشد. قلبش آرام می‌گیرد، چهره‌اش می‌شکفت و تبسم ملیحی بر لب‌هایش گل می‌کند. فرشته‌ای یقین دیو تردیدش را از پای در می‌آورد، اطمینانی خدشه‌ناپذیری قلبش را قوت می‌دهد و عزم جزم سردار را برای انجام هرکاری با دل و دیده می‌بیند. با طرح سوالی پایانی که می‌خواهد سردار را در وضعیت دشوار انتخاب قرار دهد، می‌پرسد:

"اگه ازت بخوایم که بین خود و مردم کی رانتخاب میکنی، جوابیت چیس؟"

سردار با ترسی آمیخته با ادب می‌پرسد:

"انتخاب چه مانا آغا جان؟"

آغا کمی درنگ می‌کند و به چشم سردار می‌نگرد. سردار که ابروهایش را در هم کشیده است و به سوال آغا می‌اندیشد، آغا سوالش را بزبان ساده از او می‌پرسد:

"د وقت خطر جان مردمه نجات میتی یا..."

سردار حرف آغا را قطع می‌کند و با جدیت جملاتی بر زبان می‌آورد که آغا می‌خواهد بشنود:

"بس بس آغا جان فامیدم. همی حالی از جان خود تیر استم، بگو که چه کنم؟"

آغا نفس عمیقی می‌کشد سپس می‌گوید:

"مردم دلدل‌گذره نجات دادی، سردار!"

امید و آرامش در چشمان آغا برق می‌زند و خون اطمینان در چهره‌اش می‌دود. سپس

می‌گوید:

"می‌خواستم ارادینه امتیان کنم، سردار!"

سردار که می‌داند آغا اراده‌ای او را می‌آزماید، هم‌چنان خون سرد باقی می‌ماند و حرفی بر زبان نمی‌آورد. تا اینکه آغا ادامه می‌دهد:

"مرضی که می‌گم طاعون اس. خو فیلن تنایمیش دیده شده، همو چیزی که کتابیم هم می‌گه. اما، علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد، بلا ندیده دعا شروع باید کرد. ای گپ مثل یک راز پیشت بمانه سردار!"

با شنیدن نام طاعون پشت سردار می‌لرزد، اما بر خود نمی‌آورد. وقتی به آرامی می‌پرسد:

"طاعون یا طاو، آغا جان؟"

اظهار سردار مانند نیش عقرب آغا را تکان می‌دهد و با وحشتی که نمی‌تواند از سردار پنهان کند، می‌پرسد:

"تو از کجا طاعون و طاو و ر می‌فامی؟"

سردار که دلیل عکس‌العمل آغا را نمی‌فهمد اما ناخودآگاه بفکرش خنجر می‌کند که بهتر است دلیل آگاهی از طاعون را عجلتاً پنهان کند. با قیافه‌ای حق بجانب اظهار می‌کند:

"منظور تانه نفامیدم، آغا جان!"

آغا یقین می‌کند که سردار از گفتن طاو و منظور خاصی نداشته است. در عوض مشکل او را مانند هرکسی دیگر در تلفظ نادرست کلماتی می‌داند که در ترکیبشان حروف ن، ع و ح دارند و گویندگان هنگام تلفظ چنان حروف را یا اخفا می‌کنند و یا با صدای الف ادا می‌نمایند. برای اطمینان خاطر سوال می‌کند:

"می‌فامی طاو و چیس سردار؟"

سردار با بی‌تفاوتی جواب می‌دهد:

"نی آغا جان، چی بلا خواد باشه؟"

سردار درک می‌کند که منظور آغا از طاعون همان طاو است که او و گلشاه از زنی بی‌نوا شنیده‌اند. اما بر خود مسلط می‌شود و ظن آغا را که ابتدا گمان می‌کند او با نام طاعون آشنا است، بر طرف می‌سازد.

هنگامی که سردار و گلشاه به اَلْغُو می‌رسند و برای یافتن پناهگاه در ویرانه‌ها به هرسوراخی سر می‌کشند، با پیر زنی رو برو می‌شوند که به تنهایی در آنجا زندگی می‌کند. زن پشمینه پوشی که کبر سن، فقر و تنهایی به اعجوبه‌ای تبدیلش کرده است، سردار و گلشاه را که از سایه‌شان می‌هراسند به وحشت می‌اندازد. اما زن سالخورده با مهربانی از آن‌ها استقبال می‌کند و چون فرشته‌ای آن‌ها را راهنمایی می‌کند. زن در ابتدا با تعجب می‌گوید:

"مردم دَ خَو خود از اَلْغُو می‌ترسن، شوما دَ بیداری تان اینجه آمدین؟"

عاشقان فراری ابتدا منظور زن را درک نمی‌کنند و با شگفت‌زدگی اسیر گمانه‌های عامیانه می‌شوند و افسانه‌ی دیو و پری در ذهن‌شان می‌گذرد. اما بعد از اندک گفتگو باور می‌کنند که آنچه پیرزن می‌گوید به زندگی آدم‌ها شباهت دارد تا افسانه‌ی دیو و پری. زن داستانش را با اشک و اندوه این چنین قصه می‌کند:

"... بچی خان حاجی که عاشقش شده بود، می‌خواست کدیم آروسی کنه خو بابیش قبول نمیکد. گناه بابیش هم نبود. برش شرم بود که بجیش همراهی دختر نوکرش آروسی کنه. بخاطری که بابیمه پیش خان حاجی نوکر بود، اگه بجیش همراهی مه آروسی میکد، مردم باز خان حاجی ر طانه میدادن؛ دیگه باز آبرویش میرفت. یادش بخیر خان حاجی صایب نام و نشان بود، صایب جای و جایداد بود، صایب روی و آبروی بود؛ مثل بابیمه واری بی نام و نشان نبود. خو بجیش دو پایه دَ یک کُوش کده بود که باید همراه ایم آروسی کنه. آخر شیطان دَ پوست هردوی ما خانه کد؛ همو بود که گریختیم. نمی‌فامم از کجا تا کجا آمدیم تا که خوده اینجه رساندیم. روزای بده دیدیم، خواری دیدیم، زامت دیدیم بجیم! همی که میگه خدا میربان اس، راس راس اس. وقتی دلش بسوزه بنده‌های گناکارشه هم کومک میکنه. وقتی اَلْغُو رسیدیم جان دَ جان ما نمانده بود. دست و پای خوده گم کده بودیم، نمی‌فامیدم کجا بُریم، کجا پُت شویم. خو بازم خدا سبب ساز اس. آوش سرد و ناناش گرم، باز شیخ ما ر جای داد. او هم بیچاره کس و کوهی نداشت، خو باز هرچه نبود جناب شیخ بود، اختیار تکیه‌خانه پیشش بود. ما ر گفتم که تکیه‌خانه و ماجد

خانه خدا اس و خانه خدا خانه مردم اس. همو بود که ما رَد پالوی خود جای داد. یادش بخیر آدم بسیار میربان بود. اما دعای بد پدر و مادر پشتم بود، آخر خدا دَ غضبش گرفتارم کد، بچی میرحاجی از دستم رفت. دور از جاتان باشه، وقتی خدا/بیامرز بچی میرحاجی مریض شد، شیخ بسیار دوا درمان کدش خو فایده نکد؛ بچی مرتیکه آفتو واری از سرم پرید. هنوز چند روز از فوت نامراد بچی خان حاجی تیر نشده بود که مریضیشه دیگه مردما رَ هم گرفت. الهی بچیم خدا اُطو مرضا رَد کوه و کوسار بیره؛ مردم می‌گفتن که طاوو اس. گوش شیطان کر، بچیم خانه‌ها مرده سر مرده افتاده بود، کسی به گورکدن شان نمی‌رسید. یادش بخیر، جناب شیخ هم از دستش هیچ کار نمی‌آمد. نه دوا داشت که مرده بته، نه میتانست که اوقه مرده رَ گورکنه؛ هموقه دوا داشت که مره بته. بچیم قریه در یک چشمک خالی شد. نفامیدم یا کلگی مُردن یا دَ دیگه جایا رفتن؛ مه و شیخ زاغ واری تنا ماندیم. کل‌اش از گناه مه بود. پدر و مادرم عاقمه کده بودن اگه نی ابطو نمی‌شدم. بچیم بسیار روزای سخته دیدم جوان بیوه شده بودم. شیخ که کتاب خدا پیشش بود تکلیف شریری رَ می‌فامید، برم‌گفت که باید هم‌ریش آیت بخوانم اگه نی هردوی ما گناکار میشیم. آدم خوب بود، مردم نور چشم خود واری دوستش داشتن؛ کلگی جناب شیخ می‌گفتنش. شیخ بچه گل واری تازه بود، تا هنوز بیچاره مجرد مانده بود. چکار می‌کدم بچیم. هردوی ما جوان بودیم، نفس داشتیم. از گنایش ترسیدم، باز همو بود که گپی شیخه قبول کدم؛ تنایی به خداوند عالم می‌زبیه بچیم.

اونایی که یکی دوتایی هنوز زنده مانده بودن، شیخ خبرشانه می‌گرفت. کم‌کم میدیدم که مرتیکه غم درون مالوم میشه، خو چیزی بریم نمی‌گفت. تمام روز گوم بود، می‌گفت دَ کوسار عبادت می‌کنه، نمی‌فامم طفلک کجا میرفت و چه می‌کد. وقتی شو پس می‌یامد، جان دَ جانش نمی‌بود. یک روز بریم گفت که دَ قریه کلال میره؛ همو باز رفتن آخرش شد. خدا بشرمانه بچیم، کل ای بالاه از بد قسمتی‌های مه بود. از گناه‌های مه بچی میرحاجی تلف شد که هیچ، حتا مردم بیچاره تلف شدن و آخر شیخ هم از پیشم غیب شد؛ شیخ بچه ملائکه واری بود."

چهل دختران/۱۰۳

زن در پایان قصه‌اش زار می‌گردد. وقتی آن‌ها از زن می‌پرسند که چرا پس از باز نگشتن شیخ قریه‌ای خالی را به مقصد دیگری ترک نکرده است، زن قویاً استدلال می‌کند که نخواستنه است با مراجعه به قریه‌های مجاور سبب هلاکت و بدبختی بیشتر مردم شود. از آنرو تصمیم گرفته است تا زنده باشد تنها بماند، زجر بکشد و آمرزش بخواهد تا شاید خدا گناهانش را ببخشد. پیرزن از آن‌ها می‌خواهد هرچه زودتر *اَلْغُو* را ترک کنند، تا نکند که آن‌ها نیز به گناه او آلوده شوند.

داستان پیرزن سردار و گلشاه را چنان به وحشت می‌اندازد که پس از ترک ویرانه پیرزن تا دیر وقت‌ها باور نمی‌کنند چنان زنی را در بیداری ملاقات کرده باشند. در پایان پیرزن توصیه می‌کند:

"بچیم، هرکس پایش د *اَلْغُو* رسیده باشه، مردم او ر در قریبی‌شان نمی‌مانن. بر هیچ‌کس نگوین *اَلْغُو* رفته بودین."

با آنکه سردار و گلشاه پس از شنیدن توصیه‌های پیرزن فوری *اَلْغُو* را ترک می‌کنند، اما مدت‌ها بخاطر نگرانی از آلوده شدن به طاعون نمی‌توانند خورد و خواب داشته باشند.

اسلم بیگ در راه یک سفر خانوادگی به دلدلگزر است که با عده‌ای از زنان و اطفالی رو برو می‌شود که در بیابانِ دشت پیتو سرگردان اند. در پهنهٔ دشتی که آبادی در مجاورتش نیست، وجود زنان و کودکانی که هیچ‌مردی آن‌ها را همراهی نمی‌کند برای او و همراهانش غیرمترقبه به نظر می‌آید. عبور از دشت پیتو برای مسافرانی که از سرالوم به دلدلگزر مسافرت می‌کرده اند، یا از چهاراسپان به دلدلگزر می‌رفته اند و یا از ته‌قاده به دلدلگزر و بالعکس راه می‌پیموده اند، راه میان‌بر به شمار می‌آمده است. اما مسافران همیشه بطور گروهی و به سواری اسب از آنجا عبور می‌کرده اند. ساکنان مناطق متذکره بارها با گرگان هار مقابله می‌کردند، خاطره‌های بیاد ماندنی از گرگان‌درنده را بیاد می‌آوردند. اکنون که معلوم نیست زنان از کدام قریه اند، چگونه و چرا خود را تا آنجا رسانده اند و مهم‌تر از همه هنوز طعمهٔ گله‌های گرگ نشده اند، به معجزه می‌ماند تا واقعیت.

"اوغانا خانه‌های ما ر در دادن، مردمه تباه و بریاد کن، اونایی که زنده ماندن
هرسو رفتن، ما هم د بیابان..."

چهل دختران/۱۰۵

زنی که فکر می‌شود زبانش در کامش چسپیده است، رؤس گفتنی‌هایش را جویده جویده و به زحمت برای اسلم‌بیگ و همراهانش می‌گوید.

اسلم‌بیگ به داروغه همراهش دستور می‌دهد برای هریک از زنان اسب آماده نموده آن‌ها را با تعدادی از رکابدارانش تا چهاراسپان همراهی کند. خود و همسرش نیز از ادامه‌ای سفر منصرف می‌شود و همراه با بقیه سوارکارانش به چهاراسپان باز می‌گردند.

اسلم‌بیگ فرزند موسی‌بیگ و یکی از زبده‌ترین میران ارزگان است که در ناحیه‌ای شرقی شهرستان که به چهاراسپان شهرت دارد، فرمان می‌راند. او بعنوان یگانه فرزند پدرش، املاک چهاراسپان و ترغی را یکجا به ارث می‌برد. اگرچه اسلم‌بیگ در بین هزاره‌ها شهرتی ندارد، اما در میان افغان‌ها معرف هزاره‌ها بحساب می‌آید. بنا به سابقه‌ای دوستی پدرش با افغان‌ها، میانه‌ای او نیز مانند پدرش علی‌رغم خونریزی میان هزاره‌ها و افغان‌ها حسنه باقی می‌ماند.

اسلم‌بیگ که در نبرد با نیروهای انگلیس در کنار دوستان پدرش بنام زلمی‌هزاره به شهرت می‌رسد، هزاره‌ها رشادت او را در خدمت افغان‌ها به ضرب المثل "گوئنه د خانه خیر د صارا!" تشبیه می‌کنند. ارزگانی‌ها اعم از فرادست و فرودست متفق‌القول اند که اگر اسلم‌بیگ می‌تواند با انگریزها سر و شاخ شود، چرا برای استرداد زمین‌های اشغال شده‌ای شهرستانی‌ها از اشغال افغان‌ها اقدام نمی‌کند؛ باوری که بخاطر تفکیک قایل نشدن میان منافع خود و غیر، بصیرت او را زیر سوال می‌برد.

موسی‌بیگ که در نبرد با انگلیس‌ها همیشه فرزند نابالغش را با خود همراه می‌برد، پسر نیز مانند پدر در میدان‌های جنگ به بلوغ می‌رسد و پس از مرگ پدر جای میر ستیزه‌جو را در نبردها پر می‌کند.

اسلم‌بیگ نوجوان در واپسین سال‌های زندگی پدرش در نبرد با قوای انگریز توجه ملک خانمیر افغان را به خود جلب می‌کند. در جنگی که میان افغان‌ها و قوای انگریز در

منطقه‌ای اسپین بولدک اتفاق می‌افتد و بیگ که در آن ایام هشتاد و پنج بهار از عمرش می‌گذرد، در کنار دوستش ملک‌خانمیر می‌جنگد.

پس از آن‌که سه‌تن از پسران خانمیر بقتل می‌رسند و ملک نیز شدیداً زخم بر می‌دارد، بیگ جوان خانمیر که هشتاد سال را چون عقاب از صحنه جنگ بیرون می‌کشد. خانمیر به پاس شهامت او در آخرین سفر دوست جنگ‌جویش، موسی بیگ، به قندهار یکی از هفت دخترش را به عقد بیگ جوان در می‌آورد.

اسلم بیگ پس از مرگ پدرش نیز رابطه‌اش را با دوستان افغانش حفظ می‌کند. علاوه بر ادامه‌ای روابط حسنه‌اش با افغان‌های قندهار، روحیه ستیزه‌جویانه‌اش پای او را به نبردهای خیبر نیز می‌کشد.

بیگ اگرچه جوانی‌اش را با بزن بهادری‌ها بیایان می‌برد، اما پس از آنکه ازدواج می‌کند و از زادگاهش به قلعه تاریخی‌اش در چهاراسپان کوچ می‌کند، از جنگ دست می‌کشد. ازدواج و دست کشیدن از جنگ باعث می‌شود بیگ جوان به خوش‌گذرانی رو بیاورد. برای همتایان افغان و قطنی‌اش ضیافت‌های مجلل ترتیب می‌دهد، با دوستان کابلی پدرش رابطه برقرار می‌کند و از هنرمندان و آوازخوانان محلی دلجویی می‌نماید. اما در دوره‌ای میان سالی اندیشه‌اش بطور قابل ملاحظه‌ای تغییر می‌یابد. فکر ترمیم مناسباتش با میران‌ارزگانی می‌شود که سال‌ها پیش بخاطر روابط پر رنگش با افغان‌ها سرد باقی‌است. به مناطق مختلف هزارستان سفر می‌کند و برای هماهنگی خوانین و میران هزاره درد سرهای جدیدی برای خود ایجاد می‌کند.

قامت بلند، صورت گرد، بینی پیکانی و چشمان بادامی‌اش که از او شمایل بارزی یک میر ارزگانی را بنمایش می‌گذارد؛ مظاهری به حساب می‌آیند که داستان سرایان حرفوی شمایل میران هزاره را در هزارستان باستان چنان تعریف می‌کنند. او که سال‌های جوانی‌اش را همیشه در پوشش چین پشمی ظاهر می‌شود، در دوره میان سالی چینش را با پوستین پلنگی تعویض می‌کند که دوستان قطنی‌اش سفارشی برایش می‌دوزند. پس از آن که یکی از داروغه‌هایش پوشش جدید او را می‌ستاید:

"چشم هسد کور سازده‌ها واری مالوم میشین!"

از آن بعد در دیدار با همتایان و مهمانانش، پوستین را بعنوان پوشش رسمی‌اش برمی‌گزیند

که همراه با شال بغدادی و لنگی مدراسی پر ابهت و مطمئن جلوه می‌کند. با وجود صدای تندرآسایش، چون آهسته و متبسم گپ می‌زند، صمیمی می‌نماید. گفتگو با او ملالت و خستگی بار نمی‌آورد و حسن گفتارش همراه با شوخی‌های ظریف و نزاکت‌های لطیف، هم صحبتش را ساعت‌ها در کنارش میخکوب می‌کند. هنگام گفتگو در چشمان مصاحبش خیره می‌شود و با تکان سر، علاقه و توجه خود را به مخاطبش ابراز می‌نماید. به حرفی هرکسی گوش می‌دهد و تا شنیدن آخرین کلمه چشم از او برنمی‌گیرد و میان سخنانش هرگز گپ نمی‌زند. یکی از رازهای غلبه او بر حریفانش پیگیر گپ زدنش است. هرگاه اتفاق می‌افتد که شخص مخاطب زمان گفتگو را برای فرصت دیگر موکول کند، با خنده ای نمکینی می‌گوید:

"مومن/ اس فورصت پیدا/ نتانیم، باید گپه خلاس کنیم."

و رهایش نمی‌کند تا قول موافقت نگیرد. اما علی‌رغم آن‌همه تدبیر، از توفیق در ایجاد روابط حسنه میان سران هزاره توفیقی قابل توجهی ندارد. از میان میران هم جوارش چه در بهسود و ارزگان و چه در دایزنگی و دایکندی، تنها با آصف‌بیگ که او نیز ارزگانی است میانه‌اش صمیمی است. با وصف آنکه سال‌ها رابطه‌اش با همتای قدرتمندش عظیم‌بیگ سه‌پای* در حد اعتدال باقی می‌ماند، اما پس از آنکه میر سه‌پای مدال/ امیر عبد/ الجبار را بر سینه می‌آویزد و لقب سرداری می‌گیرد، اسلم‌بیگ رابطه‌اش را با او قطع می‌کند.

در مناسبات قدرت محلی، اسلم‌بیگ از جمله میرانی است که امیر عبد/ الجبار او را خار چشمش می‌داند. اما تناقض مسخره آمیزی هم بر سر زبان‌ها است: اسلم‌بیگ از زنش چشم می‌زند! آنانی که چنین می‌اندیشند، استدلال می‌کنند که زن بیگ علی‌رغم ده‌ها سال ناباروری، برای شوهرش اجازه ازدواج دوم نداده است. پندار زن‌هراسی بخاطری خواب رعایایش را پریشان می‌کند که بیگ در آستانه شصت سالگی هنوز میراث‌داری ندارد. خرد و بزرگ چهاراسپان نگران اند که پس از مرگ بیگ بر سر دارایی‌های او چه خواهد آمد؟ قاعدتاً اسرار خانوادگی آنانی که در مجاورت هم زندگی می‌کنند آنقدر محرم باقی نمی‌ماند، اما این‌که چرا اسلم‌بیگ نمی‌خواسته است زن دوم بگیرد رازی است که مردم جز گمانه‌ای زن

* نام مکانی در ارزگان.

هراسی دلیل دیگری اقامه نمی‌توانند. اما بعضی از اهالی چهاراسپان بجای زن‌هراسی او قدرت باروری خود او را زیر سوال می‌برند و تبصره می‌کنند که:

"ای گپا که میگه بیگ از زنش میترسه تو مت اس، مرتیکه کمرش سست اس؛
از همو خاطرس که دختر/وغان جره مانده."

به ازای بدگویی از اسلم‌بیگ، ستایش عوام از آصف‌بیگ جانب پسندیده‌ای قضیه است. میری که ده‌ها زن دارد و از کثرت زاد و ولد قادر به شناسایی فرزندان هم نیست، نزد مردم عادی نمونه یک میر مدبر و دوراندیش بحساب می‌آید. زاد و ولد پیدا و پنهان او در ارزگان آنقدر وسیع بود که نه تنها فرزندان را نمی‌شناسد، بلکه شمار درست آن‌ها را نیز نمی‌داند. وقتی در راه بازدید از قریه دور افتاده‌ای نوجوانی را مورد تمجید قرار می‌دهد، داروغه اش می‌گوید:

"خان زاده نورچشم خودتان اس!" بیگ شدیداً شرمسار می‌گردد.

اسلم‌بیگ که در تمام فصول سال بی‌قرار رکاب می‌زند و آسایش را بر خود حرام می‌کند، شادترین و آسوده‌ترین لحظات عمرش را در ایام زمستان تجربه می‌کند. با فرارسیدن فصل سرما و برفباری، مهمان‌خانه‌اش را گرم می‌کنند و او با دایرکردن مجالس شاد همراه با رعایایش که رنج سه‌فصل سال را بر دوش می‌کشند، احساس خستگی و کسالت را از ذهن و تن‌شان می‌ستردند. مجالس شهنامه‌خوانی، مداحی و خوانش حمله‌حیدری که سنت هزاره‌ای بشمار می‌رود و معمولاً در شب‌های زمستان برگزار می‌گردد، اسلم‌بیگ چنان مجالس را با کبکبه‌ای خاص برگزار می‌کند. ده‌ها شهنامه‌خوان حرفوی، مجلس‌آرا و خوش‌صدا را که به جوهره‌خوانان اسلم‌بیگ معروف اند اجیر کرده است تا زمستان سرد و طولانی را با هنر آن‌ها شاد سپری کند. بیگ نه تنها در حضر که در سفر نیز، بجز جنگ‌ها، جوهره‌خوانانش را با خود همراه می‌برد. علاوه بر خوشباشی‌ها و مجلس‌آرای‌های شب‌های زمستان با حضور داروغه‌ها و قلعگیانش، در پذیرایی و شاد نگه داشتن مهمانان صمیمی و همتایان خود نیز جوهره‌خوانانش را فرا می‌خواند. جوهره‌خوانان در حالی که چین‌های پشمی بر تن می‌کنند و شال‌های رنگین بغدادی بر کمرشان می‌بندند، داستان‌های شهنامه را نمایشی ادا می‌کنند و هم‌سان با مضمون داستان شمشیرهای آخته را چکاچک کرده تا با

صدای زیر و بم‌شان شور و احساسات حضار را بر انگیزند.

در شب‌های سرمایی و دراز زمستان هنگامی که جوهرخوانان با طمطراق داستان برگزیده‌ای از شهنامه را به خوانش می‌گیرند، حاضرین از داستان‌های رستم‌نائه رستم به وجد می‌آیند، هو می‌کشند؛ ملازمان دمامد چای سبز می‌آورند، چلم چاق می‌کنند، شور مجلس در نور چراغ‌های روغنی، دود چلم و بوی تند عرق تا نیمه‌های شب ادامه می‌یابد. مانند مجالس مذهبی که یک‌تن از روحانیون و یا سید حاضر در مجلس بیتی را برای آغاز مراسم قرائت می‌کند، اسلم‌بیگ نیز شعر معروفش را با صدای پُر طنینش پیش از شروع مجلس به رسم افتتاح می‌خواند و مجلس رسماً آغاز می‌گردد:

"هر آنکس که شهنامه خوانی کند

اگر زن بود پهلوانی کند"

آن وقت است که خوانش‌گران در مقابل هم می‌نشینند و یک‌صدا شعر معروف فردوسی را زمزمه می‌کنند تا توجه مجلس را بخود جلب کنند:

"به روز نبرد آن یل ارجمند

به شمشیر و خنجر به گرز و کمند

درید و برید شکست و بیست

یلان را سر و سینه و پا و دست"

پس از آنکه اسلم بیگ ازدواج می‌کند، پدرش ملک اسب‌میدانش را به او می‌بخشد و سفارش می‌کند که در آنجا برایش قلعه بسازد. وقتی بیگ توصیه پدرش را بجا می‌آورد، در فرجام قلعه مورد نظرش در پیکر یک دژ نظامی قد برمی‌افرازد. او نام قلعه‌اش را چهاراسپان می‌گذارد که برگرفته از ابعاد طولانی قلعه است. چون قلعه را به موازات میدان مسابقات اسب‌سواری پدرش احداث می‌کند، اضلاع آن را نیز با همان طول در نظر می‌گیرد؛ قلعه‌ای که هر ضلعش به درازنای یک نفس اسب‌دونده طول دارد.

بیگ قلعه‌اش را طوری می‌سازد که دیوار شمالی آن با فاصله‌ای اندک در دامنه‌ای کوه اسب‌میدان قرار گیرد. چنان اقدامی یگانه راه صعود به بلندترین قله کوه را فقط از داخل قلعه میسر می‌کند. مرتفع‌ترین قله کوه دلدل‌گذر که اسلم بیگ دژ تاریخی‌اش را در پای آن بنا می‌کند، پس از اتمام کار قلعه نامش از کوه اسب‌میدان به کوه چهاراسپان تغییر می‌یابد. قلعه علاوه بر آنکه زمین زراعتی وسیع و باغی از درختان سیب، زردآلو و بادام را احتوا می‌کند، درختان غول پیکر عرعر و چنار و یک باب آسیاب آبی را نیز در حصار خود جا می‌دهد. رود خروشان که از ارتفاعات شمالی کوه سرا زیر می‌شدد و وارد محوط قلعه می‌گردد، پس از آبیاری زمین‌های داخل حصار از ناحیه‌ای شرقی به موازات یکی از دو دروازه قلعه به بیرون جریان می‌یابد. قلعه که مانند هر حصار سنتی چهار برج در هر رأسش اعمار می‌گردد، بنا به دلیل طول غیرمتعارف اضلاعش، اسلم بیگ دو برج تقویتی در میان برج‌های اصلی در نظر می‌گیرد. این برج‌ها که بفاصله‌های پنج صد قدمی از یکدیگر و در عین همین فاصله از برج‌های اصلی اعمار می‌گردند، برای حفاظت از فاصله‌ای طولانی دیوار قلعه در نظر گرفته می‌شود تا اهدافی را که در تیررس برج‌های اصلی قرار نمی‌گیرند، هدف قرار دهند.

برج‌های اصلی که از بیرون بصورت نیم‌دایره به نظر می‌رسند، یک منزل بلندتر از دیوار عمومی قلعه اعمار می‌گردند. هر برج که سه طبقه دارد، در هر منزل برج‌های سه طبقه‌ای ده‌ها تیرکش و خرنول می‌گذارد که برای دفاع از قلعه در نظر گرفته می‌شود. علاوه بر ساختمان‌های دفاعی برج‌ها، در جدار نهایی و میان باروهای قلعه نیز تیراندازهای اضافی می‌گذارد. در واقع این ساختمان‌ها که از لحاظ ظاهری به تیراندازها شباهت دارند، اما بیشتر نمایشی اند تا جنگی.

هر بیست تا پنجاه تیرکش از داخل قلعه با دیوار محافظتی استحکام می‌یابند که بشکل زینه از داخل قلعه اعمار می‌گردد تا در حالات اضطراری زمینه تیراندازی را برای ده‌ها تیرانداز در زمان واحد مساعد کنند که فاصله‌های دل‌بخواه را چه در پای قلعه و یا دورتر از آن هدف قرار دهد.

دروازه شرقی که در وسط دیوار شرقی قلعه و در میان دو برج فرعی اعمار می‌گردد، دروازه‌ای کوچکتری در وسط آن می‌سازد که بنام میان‌در یاد می‌گردد و مورد استفاده‌ای روزانه قرار می‌گیرد. اما پله‌های اصلی دروازه در تمام طول روز بسته نگه‌داشته می‌شوند. برخلاف دروازه شمالی که استفاده‌ای عام دارد و تمام ساکنان قلعه از آن آمد و شد می‌کنند، در طول روز پله‌های اصلی چهارطاق باز گذاشته می‌شوند. دروازه‌های غول پیکر قلعه که از کنده‌های درخت چهارمغر تراشیده شده‌اند، توسط میله‌های آهنی از داخل بهم چفت گردیده‌اند. هر سه کنده که یکی از پله‌ها را می‌سازد، از پشت با تیرک‌های بلوط استحکام یافته‌اند، از سمت بیرون با تخته‌ها و قبه‌های فولادی زره‌پوش گردیده‌اند. بخاطر تنوع استفاده، قلعه از داخل توسط دیواری به نیمه‌ای شمالی و جنوبی تقسیم می‌گردد. نیمه‌ای جنوبی که کمتر از یک پنجم قلعه را تشکیل می‌دهد و مجتمع رهائشی اسلم‌بیگ نیز در ضلع شرقی آن بنا یافته است، توسط رودخانه از مهمان‌سرا جدا می‌شود که در ضلع شمالی قلعه بنا یافته است. در مجاورت مهمان‌سرا، اما در بخش شمالی قلعه، محل سکونت مردان بیگ در نظر گرفته می‌شود. آن‌ها که تعداد شان بین صد تا صد و پنجاه تن کم و زیاد می‌گردند، به "سرباز" های اسلم‌بیگ معروف‌اند. سربازها که بین بیست و پنج تا پنجاه سال سن دارند، همیشه با یراق و در حال آماده باش برای سفری از پیش تعیین نشده‌ای بیگ بسر می‌برند. سربازها که مانند جوهر خوانان بیگ مستمری دریافت می‌کنند، خانواده‌های شان نیز در قلعه شمالی ساکن‌اند. هم‌جوار با محل رهائش سربازهای اسلم‌بیگ اصطبل اسپان بیگ بنا اعمار می‌گردد. هراسب که نامی بر او گذاشته شده است، به سرباز خاصی تعلق دارد که هنگام آمادگی سفر فقط او می‌تواند بر آن زین ببندد نه هر سرباز دیگر. اصطبل اسب‌های شخصی بیگ، کهار، سمند و جیرو، در کنار رودخانه و به فاصله اندک از محل رهائش بیگ ساخته می‌شود. سه تن از مردانی که زنان شان به امور پخت و پز اشتغال

۱۱۲/جان یونس صالحی

دارند، مسؤول نگه‌داری اسپان شخصی بیگ هستند و مانند سایر مردان اجازه عبور از پل و رفتن در بخش حرم‌سرا را ندارند.

زنان و مردان پیشخدمتی که برای انجام کارهای روزانه از قلعه شمالی به مجتمع رهایشی اسلم بیگ می‌روند و شبانگاه باز می‌گردند، به دلیل نامعلومی از کار منع می‌شوند. معدودی از آنها اجازه می‌یابند در آشپزخانه و رختشوی‌خانه بکارشان ادامه دهند اما وظایف نظافت‌چی‌ها به زنان آواره‌ای ته‌قاده واگذار می‌گردد. برای زنان گاودوش و ماست‌بند مکانی در بخش شمالی قلعه و در مجاورت گاوه‌ای شیری تدارک دیده می‌شود و به شیرخانه مسمی می‌گردد. تمام تغییرات ضربتی هم‌زمان با جا بجا کردن زنان آواره برای انجام امور بخش رهایشی و آشپزخانه انجام می‌گیرد. وقتی پس از انتقال زنان آواره از دشت پیتو برای‌شان در مجاورت مجتمع رهایشی بیگ خوابگاه تدارک دیده می‌شود، حسادت خدمه‌های ساکن چهاراسپان را بر می‌انگیزانند. پنج زن آواره همراه با چهار طفل‌شان بخاطری در مجاورت مجتمع بیگ سکونت داده می‌شوند تا زمینه‌ای آمد و شد آنان با ساکنان بخش رعیت‌نشین قلعه قطع شود. وقتی طعامخانه‌ای عمومی به زنان آواره واگذار می‌گردد و برای زنان کارگر تسهیلاتی در انبارخانه‌های تخلیه شده در نظر گرفته می‌شود، ظن و گمانه‌ها در میان زنان قلعه به اوج خود می‌رسد. طعامخانه‌ای عمومی علاوه بر تسهیلات غذا خوری، فرصتی را هم فراهم می‌کند تا زنان کارگر در جریان روز در آنجا گرد هم آیند و روی آخرین رویدادهای قلعه تبصره کنند. اما انبارخانه که کارخانه هم به شمار می‌رود، فرصت چنان گرد هم آیی را نمی‌دهد. قبل از علنی شدن تغییرات در بخش گروه خدمه‌ای اناث، مردم حدس می‌زنند که دلیل تخلیه‌ای بعضی انبارها در بخش قلعه شمالی اسکان زنان آواره خواهد بود. و وقتی انبارها آماده سکونت می‌گردند و بجای زنان آواره زنان

گاو دوش در آنجا اقامت داده می‌شوند و آشپزخانه و طعم‌خانه زنانِ کارگر را نیز در همان‌جا ترتیب می‌دهند، مردم رشته‌ای گمانه‌زنی‌های‌شان را گم می‌کنند. اکنون تنها دلیلی که برای گمارش زنانِ آواره در آشپزخانه و سایر امور در بخش رهایشی بیگ بر سر زبان‌ها باقی می‌ماند، استفاده‌ای ابزاری از زنانِ آواره است. مردم خنجر زبان‌شان را با این گمان دسته می‌کنند که ممکن است لمبه می‌خواهد آخرین ضربه را به نیابت از هم‌تبارانش بر بازماندگان قربانیانی وارد کند که در اثر خوش اقبالی از آتش‌افروزی کوچی‌ها نجات یافته‌اند و در یک تصادف دیگر از طعمهٔ گرگان دشت پیتو. وقتی اسلم‌بیگ و هم‌رکابانش آن‌ها را نجات می‌دهند، مردم نجات آن‌ها را به ضامن آهو نسبت می‌دهند تا بیگِ مهربان. اما اینک گمان می‌رود که بار دیگر ستارهٔ اقبال آن‌ها بدست لمبه در حال افول باشد.

یک ماه قبل از وقوع چنان جابجایی‌ها، غیبت لمبه از بخش شمالی قلعه تا حدودی حلقه‌ای مفقوده را بهم وصل می‌کند. او که بخشی از سرگرمی‌هایش بازدید از گاوهای شیری و مرغ‌های تخمی‌اش بحساب می‌آید و حداقل یکبار در روز تا آنجا قدم می‌زند، در طول یکماه نه دستی به پستی گاوی می‌کشد و نه تعداد تخم مرغ‌های روزانه‌اش را می‌شمارد. دلیل آن‌را کسانی که در کار ملائک هم ایراداتی وارد می‌دانستند، چنین تعبیر می‌کنند که لمبه دیگر به اندازه‌ای کافی در محل رهایش سرگرمی یافته است و دیگر نیازی به گاو نوازی و مرغ بازی ندارد. منظور غیرمستقیم کنایه‌پردازان از بکار بردن کلمهٔ "سرگرمی" زجرکش کردن زنانِ آواره بدست لمبه است. مردم با به حافظه سپردن تاریخ دقیق تغییرات انجام شده محاسبه کرده و نتیجه می‌گیرند که از چه زمانی لمبه به قلعهٔ شمالی پا نگذاشته است. اما کسانی هم هستند که خط‌پذیری طبیعت بشر را مصداق و ملاک می‌گیرند و انتقال زنانِ کارگر را از بخش جنوبی به بخش شمالی قلعه ناشی از خطایی زنانِ قلعه می‌دانند. ارتکاب به دزدی را یکی از این خطاها بر می‌شمارند؛ عملی که در گذشته نیز بارها اتفاق افتاده است. بدلیل یک‌جانبه بودن معلومات، اکثریت قاطع ساکنان قلعه وقوع تغییرات بنیادی را به طبیعت منحصر بفرد اسلم‌بیگ احاله می‌دهند و بر خود تلقین می‌کنند که تا زمانی بیگ خود چیزی نگوید، درک واقعیتِ امر هم‌چنان ناشناخته باقی خواهد ماند. روی هم‌رفته هیچ‌یک از جماعت نیک‌اندیش و بداندیش از مرز گمانه فراتر نمی‌رود و سرزمین واقعیت هم‌چنان تسخیر نیافته باقی می‌ماند. با گذشت زمان بیش‌ترین شمار گمانه‌پردازان

آن‌هایی باقی می‌مانند که بی‌ارادگیی اسلم‌بیگ را در برابر زنش با آب و تاب عَلم می‌کنند؛ اتهامی که بیش از سی سال بر بیگ وارد است. زنان قلعه باربار در خانه‌های‌شان قصه کرده اند که لمبه برای آن‌ها اجازه‌ای معاشرت با زنانِ آواره را نمی‌داده است و حتا زمان غذا خوردن آن‌ها را در طعامخانه‌ای عمومی الی زمان انتقال‌شان به بخش شمالی قلعه به قبل از غذا خوردن زنانِ آواره تغییر داده است. مثلاً بجای رأس ساعت ظهر زنان ساکن قلعه نیم ساعت زودتر غذا می‌خورده اند و پس از آن زنانِ آواره اجازهٔ غذا خوردن می‌یافته اند. یکی از زنان قلعه ادعا می‌کند که زنانِ آواره را از دور دیده است که بمراتب لاغرتر و نحیف‌تر از زمان ورودشان به مجتمع اسلم‌بیگ به نظر می‌رسیده اند. اما اضافه می‌نماید که هرگز موفق نشده است دلیل چنان وضعیتی را از خود آن‌ها بپرسد. جالب‌تر از همه برای ساکنان قلعه ممانعت اطفالِ آواره از اختلاط با کودکان هم سال‌شان در قلعهٔ شمالی است. آن‌ها نیز مانند مادران‌شان به بخش جنوبی قلعه ماندگار می‌گردند و بجای بازی با اطفال قلعهٔ شمالی، به بازی در محیط آرام باغ زردآلو و سیب و در کنار رودخانه‌ای که شمال - جنوب در داخل قلعه موج می‌زند، محدود می‌شوند. اما پس از پانزده سال جزء فداکارترین سربازهای اسلم‌بیگ می‌شوند.

فراتر از شایعه و گمانه، نظارت پنهانی بیگ بر مدیریت داخلی قلعه است. او از همان فرصتی که زنانِ آواره را از دشت پیتو باز یافت می‌کند و برای زیر دستانش دستور می‌دهد آن‌ها را یکراست به بخش جنوبی قلعه منتقل کنند، چنان تغییراتی را در نظر می‌گیرد. علاوه بر نیات نیک‌خواهانه و دلجویی از زنانی که هم آواره اند و هم مصیبت دیده، ترتیبات او مضمون دیگری هم دارد. نظر بیگ اینست که تا زمانی کسی از اعضای خانواده‌ای آن‌ها بسراغ‌شان بر نیاید، زنان مستقیماً زیر نظر خودش نگهداری شوند. تصمیم پنهانی او جلوگیری از اعمال منافی عفت و وقوع حوادث ناشایستی است که نمونه‌ای دلخراش آن پیش‌تر در دلدگذر اتفاق افتاده است. در حادثه‌ای که زن جوانی بزرگترین شخصیت مذهبی قریه را بقتل می‌رساند و تا آن‌زمان رد و اثری از او در دست نیست، قتل به شایعه‌ای تجاوز به عنف مرتبط دانسته می‌شود. پس از گذشت پنج‌ماه از فاجعهٔ ته‌قاده و جابجاگردیدن بازماندگان در نقاط مختلف شهرستان، هیچ‌فردی دنبال زنانی جوانی بر نمی‌آیند که در مجتمع رهایشی اسلم‌بیگ در حسرت از دست دادن عزیزان‌شان اشک می‌ریزند. با آنکه

زنان آواره امیدشان را برای پیوستن به خانواده‌های‌شان کاملاً از دست نمی‌دهند، اما اسلم‌بیگ باور دارد که هیچ فردی از خانواده‌ای آن‌ها جان سالم بدر نبرده است.

با حلول فصل پاییزی دمای تابستانی دلدگذر درهم می‌شکند، سبزه‌ها اندک‌اندک می‌پژمرد و تازیانه‌ای باد خزانی با فروکاستن آخرین برگ‌ها از شاخه‌ها و با رانش‌شان از گوشه‌ای به گوشه‌ای پایان فصل را نجوا می‌کند. اما قلعگیان خسته از پاییز و بیزار از زمستان به این امید‌پذیرای تازیانه‌های فصل سرد می‌شوند که تا نه ماه دیگر نسیم روح انگیز بهاری دوباره چهاراسپان خفته را بیدار می‌کند و دمش روح نوروزی در طبیعت، سرمازدگی و کسالت آن‌ها را می‌ستاند. پا بپای خوش‌اندیشی‌های از این دست، دعا‌های خوانده، آرزوهای برده و هوس‌های کرده‌ای ساکنان قلعه نه قبل به استجابت می‌رسد. مدت‌ها است که اهالی چهاراسپان اندوه‌مندانه می‌اندیشند که چرا دروازهٔ حرمسرای بیگ بروی پیش‌خدمت‌هایی که سال‌ها برایش سفره گسترده اند، در تنور داغ نان پخته اند و در برودت چله رخت شسته اند، اکنون ناصمیمانده مسدود گردیده است. تعجب می‌کنند که چرا زنان آواره‌ای که با محیط حرمسرا آشنایی ندارند، بجای آن‌ها گماشته شده اند.

اگرچه رفت و آمد اسلم‌بیگ به قلعهٔ شمالی از کم به کمترین تقلیل می‌یابد، ولی مردم گمان خیلی بدی نمی‌کنند، آنچه به نظرشان غیرمترقبه می‌آید، غیبت ناگهانی لمبه است. آنانی که نومیدانه می‌اندیشند که رشتهٔ فهم اتفاقات را از دست داده اند، آفتاب اقبال‌شان ناگهانی می‌درخشد. زنانی که برای تعقیب یک گوسالهٔ فراری مسیر قلعهٔ شمالی را بسوی مجتمع بیگ دنبال می‌کنند، حین عبور از مقابل کلکین لمبه صدای گریه‌ای طفل نوزاد می‌شنوند. خوش‌حال اما بهت زده، بدون اینکه جرئت کنند بابت شنیدن صدای گریه‌ای نوزاد حرفی برزبان بیاورند، با نگاه‌های پرسش‌آمیز کنه ماجرا را به همدیگر معاوضه می‌کنند.

پس از گرفتاریی گوساله فراری و بازگشت به طبله، دروازه را از داخل می‌بندند و در نور کم‌رنگ طبله، اولی به دومی نفس سوخته می‌گوید:

"گوش شیطان کر، صدای اشتوک لمبه ر شنیدی؟"

و دومی می‌گوید:

"ها، شنیدم/ اوغان پخته اس، خوارجان."

"گمش کو خوب شد مرتیکه بی‌وارث بود. اما فکرت باشه، شتر دیدی ندیدی!"

دائمه بند کواکه نی لمبه می‌کشیما."

زنان بهت زده به همدیگر قول می‌دهند تا برای حفظ آبروی‌شان دهن‌پارگی نکنند و از شنیدن گریه‌ای نوزاد که نمی‌دانند پسر بوده یا دختر، الی زمانی که بیگ و لمبه خود چیزی نگویند، چنان خبری را حتا با شوهران‌شان نیز در میان نگذارند. زنانی که بخاطر برکناری عده‌ای از خدمه‌ها و جابجایی خود کف‌ری و عاصی‌اند و به محض یافتن محیط مناسب غیبت لمبه و اسلم‌بیگ را مانند نماز یومیه‌ای‌شان تکرار می‌کنند، دهان‌شان را مهر و موم می‌کنند. در عوض ذکر خیرشان دعا برای طول عمر نوزاد و والدین او می‌شود که در واپسین دم زندگی صاحب فرزند شده‌اند. خبر مسرت بخشی که از سر ناگزیری الی زمان نامعینی باید پنهان نگه داشته می‌شد، زن‌ها را آنچنان دچار اضطراب روحی می‌کند که حتا روی روابط آن‌ها در منزل‌شان نیز اثر می‌گذارد. بی‌هیچ دلیلی با خود می‌خندند، بیش از حد خوش‌بین و خوش‌معاشرت می‌شوند و بعد از پایان هر نماز ورد اضافی هم می‌خوانند. زنی مبدع دعا برای همکارش می‌آموزد که دور از گوش و هوش افراد خانواده‌اش ورد "ای زبان سرخ سر سبز برباد مده" را همیشه با خود تکرار کند. و تاکید می‌کند که اگر در اوقات عادی فراموش کند، حد اقل بعد از هر نماز پنجاه مرتبه با صدای استغاثه‌آمیزی جمله را ورد کند و در آخر ده مرتبه استغفرالله را نیز به آن بیفزاید. زنان که به حیاتی بودن حفظ چنان رازی تا مغز استخوان آگاه‌اند، قول می‌دهند رازدار بمانند؛ رازی که به یمن تدابیر نه ماهه‌ای لمبه گذر وقایع را در مجتمع اسلم‌بیگ چون مرگ رازآلود نگه داشته است.

ماه‌ها یکی پس از دیگری سپری می‌شود اما خبری از نوزادی که زنان گلودوش گمان می‌کنند در حرمسرای اسلم‌بیگ بدنیا آمده است، نمی‌شود. زمستان دیگری پیش می‌آید و برف می‌بارد. دوباره هوا از برودت بازمی‌ایستد و طبیعت با بارش باران نیسانی دوباره جان

می‌گیرد و با دمیدن روح فروردین جهان از نو می‌خندد! در طی گذر زمان طبیعت باز هم کسالت پاییز را بر تنش احساس می‌کند و آنگاه دوازده ماه کامل سپری می‌گردد. وقتی خبری از نوزاد نمی‌شود، زنانی که در پی رام کردن گوسالهٔ مست از داخل حرمرای اسلم‌بیگ صدای نوزاد را شنیده‌اند، به سلامت گوش‌های‌شان ظنین می‌شوند. وقتی سکوت ادامه می‌یابد و خبری از نوزاد نمی‌شود، زن‌ها دست به دامن گمانه‌ای دیگری می‌شوند. با خود می‌اندیشند که نکند صدای حیوانی را بجای صدای نوزاد عوضی شنیده باشند، اما نمی‌توانند تصور کنند چگونه حیوانی می‌توانسته است صدای شبیه به نوزاد داشته باشد.

در ظلمت ناپیدایی که دوتن از زنان گاودوش راه‌شان را در محدوده‌ای خیال و واقعیت گم کرده‌اند، فلقی در آسمان بخت یکی از زنان کارگر گشوده می‌شود. درست هنگامی که مانند سایر روزها در تندورخانه آتش پف می‌کند و برضای خاطر دود برخاسته از هیزم تر اشک می‌ریزد، که لمبه با نوزاد فرشته شمایی حمایل دوشش با یکی از زنان پناهنده که بلقیس صدایش می‌کنند و قسمتی از اسباب و وسایلی نوزاد را با خود حمل می‌کند، وارد تندورخانه می‌شود. پیش خدمت که برای حفظ آبرو و ابقای محافظه‌کاری جرئتش را قبل از ورود به مجتمع بیگ به خانه می‌گذارد، قادر نمی‌شود در اولین رویارویی زبان در کامش بچرخد. اما بزودی پی می‌برد که زمان پنهان‌کاری بسر آمده است و در چنین وضعیتی راهی جز مبارک گفتن طفل لمبه ندارد. اشک‌هایش را با آستینش پاک می‌کند، از جایش بلند می‌شود و با چهرهٔ تفتیده از دمای تندور و بدنی که بوی خمیر ترش و دود چله^{*} می‌دهد، تبسم دندان‌نمایی می‌کند و با تردید و وسواس می‌گوید:

* (در هزارستان) اشکال دایروی و مربع شکلی که از مدفوع گاو و گوسفند و بقایای نباتی می‌سازند و به منظور مادهٔ سوختی استفاده می‌کنند.

"بسسسسم الله، موبارک باشه ینگه، نیلغه ر موبارک باشه! الهی سده گکش
شوم، چشم هسد کور چطو فریشته واری اس!"

زن هم چنانکه طفل لمبه را فرشته خطاب می کند، بیاد حرف های شیخ موسی می افتد
که در ایام محرم و سایر مناسبت های مذهبی از روی بحارالانوار نقل قول می کرد:

"فرشتگان موجودات فوق العاده نیکو خصلت و خوش منظری استند که زبان بشر
در وصف آنها ناقص و چشم بشر در دیدن آنها عاجز و ایضاً مخیله بشر در تصور
آنها عاجز باشد. فقط حورالعین با آنها هم چشمی توانند کرد و بس!"

زن اکنون چنان فرشته ای را روی دستان لمبه مشاهده می کند؛ عینه همان را می بیند
که شیخ می گفت. طفل که نیمی بدنش در قنداق بود و دست های کوچک و مرم ریش را گاه
می جوید و گاه در هوا تکان می دهد و بر روی دست مادرش تقلا می کند، زن در دلش دعای
دفع حسد می خواند و از خداوند برایش سلامتی و طول عمر استدعا می کند. لمبه که
نمی خواهد لحظه ای چشم از نوزاد بگیرد، ابتدا با بی میلی به زن پیش خدمت می نگرَد و بعد
با تبسم به چهره زن آواره، می گوید:

"زنده باشی، بر بلقیس تبریک بگو که مادرش اس، خاله جان!"

پیش خدمت که با اظهارات غیر مترقبه ای لمبه قدرت فهمش موقتاً مختل می شود،
نمی تواند منظور لمبه را از "بر بلقیس تبریک بگو که مادرش اس!" درک کند. خود را غریق
ترفند دیگری می یابد. اما آنچه عجالتاً عقلش یاری می کند آن است که حد اقل ظاهر امر را
رعایت کند. سپس خطاب به بلقیس می گوید:

"مبارک باشه بلقیس!"

بلقیس و زن پیش خدمت که برای اولین بار با یکدیگر رو برو می شدند و پیش خدمت که
حتا نمی داند نام زن آواره بلقیس است، با سردی از یک دیگر استقبال می کنند. آنگاه بلقیس
با تبسمی ملیحی جواب می دهد:

"کد عمرش خوار جان!"

پیش خدمت که شاه کلید راز نه ماهه را به دست آورده است، خود را در آتشی داغتر از
آتش تندور بریان می یابد و زمان پایان کار روزانه برایش چون سالی به درازا می کشد تا خبر

نوزاد لمبه را به همکارانش قصه کند. در پایان کار بدون آنکه به خانه اش باز گردد، یگراست نزد دوستش می رود و با صدای نکره ای صدا می زند:

"ماه گل شیرینی ام سرت! خانه ینگه ات شکر/وشتوک شده."

"خانی کدام ینگیم؟"

"چند تا ینگه داری ماه گل؟"

"اینه یکیش تو!"

"مزاقه بان زلیخا!"

"خنی خانی کی دیگه؟"

"خانی لمبه رمیگم!"

"راس میگی؟"

"به خدا آلی*. د چشم خود دیدم، ملائکه واری بود."

ماه گل لحظه ای خود را در میان شادی و حیرت گم می کند و زبان در کامش نمی چرخد. اما بزودی بر حالتش غلبه می کند. برای اینکه هیجانش را از زلیخا پنهان کرده باشد، با بی تفاوتی می پرسد:

"بچه بود دختر؟"

زلیخا جواب می دهد:

"نگفت بچه اس یا دختر خومه فکر میکنم دختر باشه، نگفتی چرا؟"

ماه گل می پرسد:

"چرا؟"

"لمبه ازم خواست که بری بلقیس مبارک بگویم."

"بلقیس کیس؟"

"از همونای ته قاده!"

ماه گل طوری عکس العمل نشان می دهد که گویا جریان را می دانسته است. سپس با خون سردی می پرسد:

"خو چطو فامیدی که دختر اس؟"

"هنوز گیمه نگرفتی؟"

"کدام گپته نگرفتم؟"

"یا هفته فام استی یا کر! همو که ازم خواست ببری بلقیس مبارک بگویم، مانایش ای بود که اوشتوک از بلقیس اس. اگه بچه می بود تا حالی دنگ و پنگش گوشا ر کر می کد؛ همی که دختر زایده، میگه از بلقیس اس."

ماه گل طعنه آمیز اظهار می کند:

"دیدی که گیم راس برآمد!"

"کدام گپت راس برآمد؟"

"نگفته بودم که اسلم بیگ کله اش د ای رندی ها کار نمی کنه؛ ای چالا چالای اوغانی اس. اوغان سد پرده داره، خوار جان!"

"گپ ته نفامیدم ماه گل؟"

"گنگسی خوده نمیگی باز مره هفته فام میگی! خوب گوش کو زلیخا! از همو وقتی که لمبه پایشه از قلعی بالا کوتاه کد، زنکه شکم دار بود. ما و شما ر هم که از سیاه سرای ته قاده جدا کد، منظورش همو بود که شکمشه نفامیم."

زلیخا لحظه ای ساکت می ماند و به آنچه ماه گل می گوید می اندیشد. سپس با لحن جدی که صدایش غیر معمول و طفلانه می نماید می گوید:

به خیالم که شرم دختر زاییدن ما و شما سر دختر اوغان هم تاسیر کده. لمبی

که یک قلا صدا داشت و کم می ماند که پالوخواهی خوده هم کدِ سیاسرای قلعه قصه کنه، به خیالم که حالی مسل ما و شما واری خوب و بدیشه در صندوق سینی اش قلف میکنه. سوله* خو نراییده، زنکه شوی داره. بجای پُتکانی چرا جار نمیزنه که باد از سی سال خانی اش اوشتوک شده؟"

"خیر اس تو باز جاریشه بز، هاهاها!"

همان طوریکه اسلم بیگ و لمبه نوزادشان را به نوکرشان منسوب می کنند، اهالی چهاراسپان نیز به تبعیت از آن ها به مبارکباد ساده اکتفا می کنند. وقتی بیگ و زنش استدلال می کنند که دختر از زنی بدنیا آمده است که شوهرش را در ته قاده از دست داده است، مردم اصرار نمی کنند که آن ها داستان من درآوردی ارباب شان را فهمیده اند. با شنیدن اظهارات بی اساس بیگ، عده ای از تهل به رقت می افتند. رقت نه بخاطری که زن بیگ فرزند دختر آورده است، بلکه بخاطر دارایی های بیگ که تاکنون وارثی ندارد. اما تعداد کسانی که ناخوشنودی بیگ را از فرزند دختر واقعی می دانند بیشتر از تعداد آنانی است که او را مذمت می کنند. از منظر آن ها سی سال زمان کوتاهی نیست که اسلم بیگ خواسته یا ناخواسته تن به ازدواج دوم نداده است. اینک که در واپسین روزهای زندگی صاحب فرزند دختر شده است، چیزی بیشتر از عقامت او بحساب نمی آید.

اما جماعت دیگری بیگ را ناسپاس می دانند و ملامت می کنند که چرا بجای آن همه ساخته کاری ها و انکار، عمیقاً از خداوند سپاسگزار نیست. حد اقل افتخاری که این عده نکوهش گران برای اسلم بیگ بر می شمارند، تبرئه ای او از اتهام ناباروری است؛ عیبی که بیگ را با آن همه ابهتی که دارد ذلیل نشان می دهد. به باور این عده نسبت دادن دخترشان به مادر ساختگی، جز عکس العمل حقارت سی ساله نازایی آن ها نیست که زوج صاحب نام به ساخته کاری متوسل شده اند. اما نتایجی که این گروه می گیرند سرانجام به بی ارادگی بیگ نسبت داده می شود. باور آن ها اینست که اسلم بیگ در اثر فشار زنش مجبور به دروغگویی شده است.

* (گویش هزاره ای) طفل نا مشروع.

خبری که زلیخا شام یکروز برای دوستش قصه می‌کند و تا شام بعدش چون یو به تمام چهاراسپان انتشار می‌یابد، در ظاهر امر با عکس‌العمل مثبت رعایای بیگ مواجه می‌گردد. اما در باطن قلعگیان که مانند ماه‌گل و زلیخا به مشکل وراثت بعد از بیگ می‌اندیشند تا فرزندان شدن او، تولد دختر بیگ را جدی نمی‌گیرند. ماه‌گل باور دارد که:

"بری دختر/اوغان/از دختر زاییدنش جره ماندنش بتر بود."

اما زلیخا باور دارد که بچه آوردن و دختر آوردن از مقدرات الهی است و ربطی به دختر افغان و دختر هزاره ندارد. با آنکه هفت دختر دارد و یک پسر، هم دختر و هم پسر را نعمت‌های خداوندی می‌داند و ناسپاسی از فرزند دختر را کفران نعمت می‌شمارد. ماه‌گل اگرچه می‌پذیرد که بچه و دختر آوردن جزء مشیت الهی است، اما تقدیر مادران را در جنسیت فرزند دختر و پسر بخش دیگری از مشیت الهی می‌داند. ماه‌گل با تایید حرف‌های زلیخا اضافه می‌کند که زن‌های نفرین شده‌ای هم پیدا می‌شوند که تقدیرشان فقط دختر زاییدن است. هردو لمبه را نکوهش می‌کنند که چرا نگذاشته است اسلم بیگ در سی سال گذشته زنی دیگری هم می‌گرفت. اما زلیخا با اتخاذ موضع ملایمتری استدلال می‌کند:

"بری ما و تو بچه و دختر فرق داره، بری اسلم بیگ و لمبه چی پروا! اگه بچه

می‌بود خودش واری می‌شد حالی که دختر اس لمبه واری میشه، ما و تو واری گاودوش و کالاشوی خونمیشه!"

اما ماه‌گل با رد نظر زلیخا استدلال می‌کند که:

"خدا آدمه سیاه بخت کنه/اما یک/اولاد سیاه سر نته."

مردمی که برای غیبت گویی بهاء می‌پردازند و از کاه کوه می‌سازند، از برابر ادعای اسلم‌بیگ و زنش که می‌گویند کودکِ نوزاد دخترِ پیش خدمت‌شان است بسادگی می‌گذرند. با گذشت زمان داستان دختر بیگ آنقدر عادی می‌شود که دیگر وسوسه نمی‌شوند تا افتخار فرزنددار شدن آن‌ها را از زبان خود شان بشنوند؛ چون در عمل همه می‌بینند که زندگی والدین سالخورده پس از ولادت نوزادشان از لحاظ عاطفی دستخوش تغییرات مثبتی گردیده است. اسلم‌بیگ که بی‌قرار بهرسو مسافرت می‌کند و مهمانی‌های مجلل ترتیب می‌دهد، اندک اندک اسیر چهاردیواری منزل رهایشی‌اش می‌شود. لمبه هم چنان مانند نه قبل از انتظار ناپدید می‌ماند. و کودک نیز در لحظه لحظه‌ای که پا به رشد می‌گذارد و بزرگ و بزرگتر می‌شود، قلب والدینش را بیشتر از پیش تسخیر می‌کند. تا اینکه وابستگی دیوانه‌وار اسلم‌بیگ و لمبه به دخترشان جلو هرگونه شایعه و گمانه را می‌بندد.

باگذشت بیش از یکسال که مشکل ناوالدبودن اسلم‌بیگ و لمبه حل می‌شود و مردم از کنجکاوای دست می‌کشند، نمی‌دانند که والدین سال خورده و کم‌تجربه چه نامی برای نوزادشان انتخاب کرده اند. ماه‌ها پس از علنی شدن نوزاد، هم اسلم‌بیگ و لمبه و هم آنانی که از دختر بیگ حرف می‌زنند، او را ماه‌خانه خطاب می‌کنند. اما اسلم‌بیگ و لمبه موفق نمی‌شوند نامی بر دخترشان بگذارند که هم مورد پسند آن‌ها باشد و هم درخور شأن یگانه فرزندشان. از سوی دیگر رعایای چهاراسپان و سواس آن‌ها را برای نامگذاری یک کودک دختر مبالغه می‌انگارند و بر بی‌تجربگی آن‌ها افسوس می‌خورند.

رسم معمول در انتخاب نام نوزاد روش سنتی قرعه‌کشی است که آنرا در قالب مذهبی برگزار می‌کنند. طوری که نام‌های منتخب را بر اوراق قرآن می‌نویسند و از یک سید فاطمی نسب و یا کودک نابالغ می‌خواهند قرآن را ورق بزنند. هرنامی که با بازکردن اولین ورق یافت می‌شود، نام منتخب است. اما بیگ چنان روشی را نمی‌پذیرد. نگرانی‌اش این است که نکند نام‌های مورد نظر او با انتخاب الله‌بختی که هیچ اراده‌ای در آن راه ندارد، از انتخاب خارج شوند. سنت دیگری در گزینش نام نوزاد که اسلم‌بیگ با آن نیز مخالفت می‌کند، بهاء دادن به گزینش اقارب والدین است تا خود والدین. نگرانی بیگ از آن جا ناشی می‌شود که

نه تنها نام‌های متداول دختران و پسران به مرور زمان دست‌خوش تغییر و گویش عامیانه می‌گردند بلکه مفاهیم اولیه‌ای‌شان نیز خدشه‌دار گردیده و دارای صورت‌های ثانوی مسخره‌آمیزی می‌گردند. همان می‌شود که بیگ حساسیت خود در برابر نام‌های خدیجه به خَچَی، زهرا به زورا، زینب به زیبی، فاطمه به پاطو، سکینه به سکن و... را پیش از پیش ابراز می‌کند. علی‌رغم خارج کردن نام‌های متداول از سلسله‌ای نام‌های منتخب، مشکل انتخاب نام هم‌چنان سر جایش باقی می‌ماند. همان‌طوری که لمبه نام‌های مورد پسند بیگ را غیر معمول و پر طمطراق می‌نامد، اسلم‌بیگ نیز نام‌های پیش‌نهادی لمبه را افغانی دانسته رد می‌کند. وقتی اسلم‌بیگ پیش‌نهاد می‌کند که نام دخترشان را "تهمینه" بگذارند، لمبه با لحن نیش‌داری می‌گوید:

"همی زکه کد روستم فامیلی شوی کم‌داشتی میر حاجی!"

در عوض پیش‌نهاد می‌کند که نام دخترشان را "زرکه" بگذارند. وقتی اسلم‌بیگ ترجمه فارسی نام پیش‌نهادی همسرش را می‌پرسد و او می‌گوید "کبک" شدیداً با آن مخالفت می‌کند. بیگ استدلال می‌کند که گذاشتن نام پرنده روی دخترش نه تنها اهانت به یگانه فرزندش بحساب می‌آید که اهانت به منزلت انسانیت نیز می‌باشد. حتا استدلال می‌کند که ارجحیت نام کبک نادیده گرفتن ابهت مرغان قوی‌پنجه نیز است. و با صراحت توضیح می‌دهد:

"اگه قرار شوه نام دخترمانه مرغ بانیم، چرا شاهین نمائیم که شاه مرغا اس؟"

جدال بر سر نام‌گذاری دخترشان تا آنجا پیش می‌رود که هر کدام تا نامی را پیش‌نهاد می‌کند دیگری بدون استدلال آنرا رد می‌کند و می‌گوید که دخترشان شیرین‌تر از آنست که با چنان نامی یاد شود. هنگامی که بیگ و همسرش گرم مجادله بر سر نام دخترشان هستند، که بلقیس با نوزاد روی دوشش به جمع آن‌ها می‌پیوندد. پس از لحظه‌ای که بلقیس به مناظره‌ای آن‌ها گوش می‌دهد، پیش‌نهاد می‌کند که نظر او را نیز بشنوند. اسلم‌بیگ با خوشرویی می‌پذیرد. بلقیس با نگاه و لبخندی صمیمانه به کودک که آرام آرام در بغلش خواب می‌کشد، با چهره‌ای که حیا و حرمت در آن هویدا است می‌گوید:

"خَی که می‌گین ماه‌خانه شیرین‌تر از هر نام اس، نامشه شیرین بانین."

اسلم‌بیگ از شادی چنان تندرآسا نعره می‌کشد که پری کوچک از خواب می‌پرد. بلقیس در

حالی که با صدای کشیده بسسسسم الله می گوید، نگران می شود که نکند بیگ گوش نوزاد را کر نموده باشد.

با افزایش افراطی علاقه بیگ به شیرین، یکی از خیالی ترین آرزویش این است که دخترش به سنی پا بگذارد که بتواند در هرجایی که خواسته باشد او را با خود ببرد. اما لمبه بارها آرزویی بیگ را هوس زنانه خوانده و آنرا دور از شأن مردان می داند. علیرغم اقامه موانع خانگی، بیگ بی صبرانه انتظار دوسالگی دخترش را می کشد که سن قدم گذاشتن فرزندان دختر را با آن اندازه می گرفتند. قید دو سالگی زمانی برایش گذاشته می شود که بیگ چند مرتبه اراده می کند دخترش را با قنداق به مجالس عمومی ببرد. اما بلقیس چنان اقدامی را شرم آور دانسته و به لمبه مشوره می دهد تا بیگ را از تصمیمش منصرف سازد. در عوض پیش نهاد می کند تا زمانی که شیرین بیای خود قدم نگذارد، بیگ باید منتظر بماند. وقتی لمبه نظر بلقیس را با بیگ در میان می گذارد، بیگ با دلتنگی می پرسد:

“خی تا چی وقت مونتظر بمانم که قدم ورداره؟”

بلقیس استدلال می کند که دختران دیرتر از پسران بر سر قدم می آیند، از آن جهت دو سالگی شیرین را زمان مناسبی قدم گذاشتن او پیش بینی می کند. اما بخت با اسلم بیگ زودتر یاری می کند. شیرین درست در نه ماهگی می ایستد و از همان لحظه با تکیه بر دیوار قدم برمی دارد. اگرچه بیگ با شماتت و نیشخند پیش بینی بلقیس و لمبه را زیر سوال می برد، اما با شکیبایی سه ماه دیگر انتظار می کشد تا شیرین یکساله شود. درست در روز یک سالگی شیرین، بیگ در صدد برآورده کردن آرزویش می شود. شیرین را بغل می گیرد و بسوی مهمان خانه اش رهسپار می گردد. هنوز چند قدمی برنمی دارد که بیگ از فهم زبان طفل عاجز می آید و چون نمی تواند خواست او را برآورده کند، طفل می گرید. کار بیگ تا آنجا زار می شود که کم می ماند همراه با دخترش بگرید. سر انجام تصمیم می گیرد بخانه باز گردد. اما دختر بیگ پس از شش ماه دیگر زبانش چنان صاف می شود که بی هیچ مشکلی با اطرافیان تماس برقرار می کند. بیگ با آنکه در ظاهر امر اظهار نمی کند، اما قلباً پیش بینی

بلقیس را معتبر می‌شمارد و تصمیم می‌گیرد شش ماه دیگر نیز انتظار بکشد تا دخترش کاملاً از وابستگی به خدمه‌هایش بی‌نیاز شود.

شیرین در اولین روزی که دست در دست اسلم‌بیگ قدم می‌گذارد و پاهای کوچکش به بخش شمالی قلعه می‌رسد، قلوب ساکنین قلعه را تسخیر می‌کند. قلعگیان آنقدر بر گونه‌های نازکش بوسه می‌کارند که طفل از شدت درد درمانده می‌شود و به بیگ می‌چسبد و تا زمانی که به خانه باز نمی‌گردد، بر زمین پا نمی‌گذارد. به رغم شادمانی که مردم قلعه از دیدار با شیرین نصیب می‌شوند، یکایک‌شان بیگ را بخاطر کم‌تجربگی‌اش ملامت می‌کنند که نکند حاسدان قلعه طفلی به چنان نیکویی را چشم‌زخم برسانند. اما دیری طول نمی‌کشد که آرزوهای مردم برآورده می‌شود. بزودی شیرین با زنان قلعه‌ای جنوبی انس می‌گیرد، تا جایی که حسد بیگ و لمبه را هم بر می‌انگیزاند.

تابش یک‌شبه‌ای ماه‌خانه‌ای اسلم‌بیگ در قلعه شمالی حسرتی را بجا می‌گذارد که برای عده‌ای از مشتاقانش طاقت‌فرسا می‌گردد. از جمله زنانی که مانند لمبه نازا هستند، خبر ولادت او را چون تخم امید بر دل‌های‌شان می‌کارند و بجای پسر دختری چون شیرین آرزو می‌کنند. به زنان پیش‌خدمت متوسل می‌شوند، معلومات می‌خواهند و مانند اطفال هم‌بازی شیرین هوس دیدار او را می‌کشند. وقتی پیش‌خدمت‌ها قصه می‌کنند که شیرین یا بر دوش بلقیس و یا دست در دست او در امتداد رودخانه و زیر درختان زرد آلو و بادام گردش می‌کند، زنان چون مار و ماهی بر خور می‌پیچند. آن‌ها بر همدیگر ظنین می‌گردند که نکند از میان‌شان کسی برای بیگ و لمبه مشورت داده باشد تا از آوردن شیرین به قلعه‌ای شمالی خودداری کند. اما بیگ بر حسب واقعیت دست به چنان اقدام می‌زند. وقتی می‌بیند ده‌ها مهمان انتظار ملاقات او را می‌کشند و او با دخترش مشغول گردش است، از برخورد طفلانه‌اش احساس شرمندگی می‌کند. تصمیم می‌گیرد بجای حضور در میان ساکنان قلعه، با دخترش در جمع مهمانانش حاضر شود. همان می‌شود که اسلم‌بیگ بجز اوقاتی که ایجاب می‌کند در قلعه شمالی ظاهر شود، سایر اوقات را با دخترش در خانه بماند.

هواداران شیرین نیز دلیل غیبت او را بیشتر به گرفتاری‌های ناتمام والدین‌اش نسبت

می دهند تا هر دلیل دیگری. لمبه که با اولین بانگ خروس دستپاچه از خواب برمی خیزد و تا نیمه های شب به امور مهمانی های مجلل اسلم بیگ و مدیریت زنان پیش خدمت مشغول می ماند، بیگ در چنان لحظاتی یا تازه چهاراسپان را ترک می کند، یا در طول راه رکاب می زند و یا شیهه ای اسپان خسته بازگشت او را از مسافرت خبر می دهند. با آنکه مردم فکر می کنند شمار مسافرت های بیگ پس از ولادت دخترش کاهش یافته است، اما دامنه ای گرفتاری هایش هنوز هم آنقدر وسیع باقی می ماند که در بسیاری اوقات حتا فرصت گردش با شیرین را هم نمی یابد، و شب ها زمانی بخانه باز می گردد که دخترش به خواب رفته باشد.

در اثنای گرفتاری های لمبه و اسلم بیگ تنها کسی که بیشتر با شیرین وقت می گذراند، بلقیس است. از میان پنج زنی آواره تنها او می تواند با برخورد های استثنایی اش شیرین را به خود وابسته کند. زن آواره و دل شکسته که کم حرف می زند و منزوی است، دارای نجابت خانوادگی متفاوت از سایر زنان به نظر می رسد. از آن جهت شیرین یا در حرمرای بیگ بسر می برد یا نزد او.

هم زمان که شیرین سال های رشدش را طی می کند، وابستگی اش به زن آواره نیز افزایش می یابد. دلیل وابستگی او به خدمت گارش که خاله بلقیس صدایش می کند تنها به مراقبت های خوب و حسن معاشرت او محدود نمی شود، بلکه سحر افسانه های او نیز خاطر شیرین کوچک را تسخیر می کند. در جریان روز که خاله بلقیس مشغول انجام کاری می گردد، شیرین چون سایه دنبال او راه می رود و هر از گاهی می پرسد:

"چی وقت شو میشه، خاله؟"

و خاله با مهربانی همان دلایلی را اقامه می کند که بارها گفته است:

"باش که بخیر نان بتمیت؛ باش که بخیر چکر بیرمیت؛ باش که بخیر..."

قصه هایی خاله برای شیرین کم کم از مرز علاقه می گذرد و به نگرانی او تبدیل می شود. در سرنوشت قهرمانان قصه خود را شریک می داند، موضع گیری می کند، شخصیت های قصه ها را خوب و بد می کند، بعضی را ستایش و دیگری را نکوهش می کند. از رویدادها گاه نگران می شود و لحظات بعد شاد می گردد. زمانی با جدیت برای قهرمان اسیرش طرح نجات پیش نهاد می کند، گاهی افسوس می کشد و آرزو می برد که کاش چنین می شد و چنان نمی شد.

چهل دختران/۱۳۱

از میان ده‌ها قصه‌ای که خاله بلقیس برایش می‌گوید، داستان‌های کل‌بچه، قانغوز‌آچه، بزک‌چینی و آچه‌گگ، داستان‌های محبوب او را شامل می‌شوند. اما قصه‌ای کل‌بچه بیشتر در روانش اثر می‌گذارد. طوریکه تا دیر وقت‌ها پس از پایان قصه بفکر فرو می‌رود، با خود حرف می‌زند و هنگام مرور وقایع داستان ناشیانه از خاله بخشی از قصه را تکرار می‌پرسد. از میان تمام شخصیت‌های داستانی، شیرین شخصیت کل‌بچه را برمی‌گزیند. در داستان خاله، کل‌بچه که دلدادۀ ای راستین دختر پادشاه صبا است، هرگز در مقابل خواست‌های پادشاه کوتاه نمی‌آید و هیچ‌گاهی شرط‌های خطرآفرین او را نیز بر زمین نمی‌گذارد، نماد قهرمان واقعی بحساب می‌آید. وقتی درک خود را از کل‌بچه برای خاله اظهار می‌کند:

"کل‌بچه از کس نمی‌ترسه؛ کل‌بچه کلگی ر چپه میتانه؛ کل‌بچه آدم..."

خاله ستایش‌گرانه می‌گوید که شیرین قصه‌ای کل‌بچه را بهتر از او می‌داند. ضمن اینکه با کل‌بچه به استقبال خطرهای می‌شتابد، می‌هراسد. در سختی‌های او در کنارش می‌ایستد و تا زمانی که کل‌بچه دست بیگم دختر پادشاه صبا را در دستش نمی‌گیرد، ناآرام و نگران می‌ماند. در سال‌هایی که داستان‌های دوران کودکی شیرین به داستان‌های دوره نوجوانی‌اش ارتقا می‌یابد و به شنیدن داستان جوسر پهلوان، تُرک تاماس، دیو سفید و دیو سیاه علاقمند می‌گردد، کل‌بچه هنوز برایش قهرمان واقعی باقی می‌ماند.

در شبی که خاله بلقیس قصه می‌گوید، فردایش شیرین بارانی از سوال را برسر او می‌افشاند و بدون اینکه به جواب یکی از سوال‌هایش تا آخر گوش دهد، سوال دیگری اقامه می‌کند. ظاهراً به نظر می‌رسد که به جواب سوالش گوش می‌دهد اما چشمان پرنده‌وارش حکایت از باطن نا آرامش می‌کند که به چیزهای دیگری می‌اندیشد. بزرگترین دل‌مشغولی‌اش کل‌بچه می‌شود و چراهایش نیز بیشتر در مورد او اقامه می‌شود. وقتی خاله قصه‌ای کل‌بچه را شروع می‌کند، در لحظه لحظه‌ای داستان حضور می‌باید و قهرمانش را همراهی می‌کند. هیجان زمانی بسراغش می‌آید که کل‌بچه دختر پادشاه را خواستگاری می‌کند:

"مه عاشق بیگم/ستم، میخایم کدش آروسی کنم!"

و وقتی پادشاه با عتاب می‌گوید:

"نان مره خوردی باز د ناموس مه دست انداختی کل بچی نمک حرام!"

شیرین قلبش به لرزه می‌افتد. درحالی که از سخنان تند پادشاه می‌ترسد، کل‌بچه را ترک نمی‌کند و برایش مشوره می‌دهد که در برابر خشم پادشاه ایستادگی کند. با ایستادگی کل‌بچه در مقابل پادشاه برخورد می‌بالد و آهسته زیر لب تکرار می‌کند: "نمانیشه!" و وقتی صدای خود را می‌شنود از خاله بلقیس خجالت می‌کشد. قهرمانش را در جنگ با دیوها، اژدهای هفت‌سر و دشمنان بی‌باک پادشاه تنها نمی‌گذارد و در درگیری‌های کل‌بچه با دشمنان پادشاه در دور دست‌ها پنهان می‌شود و از آنجا او را تشجیع می‌کند. برای کل‌بچه تدبیر می‌سجد و در سختی‌ها برایش دعا می‌کند. در خوابش از او می‌گوید و برایش می‌گرید. تا هنگامی که کل‌بچه با بیگم ازدواج نمی‌کند، چون سایه او را دنبال می‌کند. زمانی که کل‌بچه دشمنان پادشاه را یکی پس از دیگری نابود می‌کند و فاتحانه باز می‌گردد، او به اندازه کل‌بچه احساس خستگی و غرور می‌کند. در لحظه‌های نومیدی کل‌بچه، در لحظه‌های خطر و هنگامی که کل‌بچه در بیابان‌ها خسته و کوفته راه می‌رود، نیز او را تنها نمی‌گذارد. حتا زمانی که کل‌بچه به غار باب‌خارکش می‌رسد و باب‌خارکش از او استقبال می‌کند و برایش قول کمک می‌دهد، شیرین از باب‌خارکش به آهستگی تشکر می‌کند. هرروزی که باب‌خارکش سر کل‌بچه را با اکسیر خاکشیر درمان می‌کند، شیرین جریان التیام زخم‌های او را نظارت می‌کند. اما هنگامی که باب‌خارکش لباس کل‌بچه را از تنش می‌کشد و او را در چشمه آهو شستشو می‌دهد، خجالت می‌کشد و دست‌های کوچکش را بر روی چشمانش می‌گذارد، اما با عجله دور می‌کند تا خاله بلقیس نبیند. برای اینکه قهرمانش را تنها نگذاشته باشد، با چشم دل نظاره می‌کند. سرانجام وقتی باب‌خارکش به کل‌بچه می‌گوید:

"برو بچیم حالی دیگه گل بچه شدی!"

از شادی بر خود نمی‌گنجد. وقتی گل‌بچه با باب‌خارکش خدا حافظی می‌کند، همراه با او تا حرمسرای پادشاه می‌دود. و احساس شادمانی و غرور زمانی وجودش را مالا مال می‌کند که گل‌بچه تندرست و آراسته در برابر پادشاه می‌ایستد و با اعتماد به نفس می‌گوید:

"آمدیم که بیگمه ببرم!"

چهل دختران/ ۱۳۳

وشیرین با غرور کودکانه بر پادشاه نیشخند می‌زند و زیر لب زمزمه می‌کند:

"دیگه چی میخوایی؟"

داستان‌های محبوبی را که از خاله بلقیس می‌شنود در شب‌های شهنامه‌خوانی
اسلم‌بیگ با داستان‌های شهنامه مطابقت می‌دهد و از بیگ می‌پرسد:

"کل بچه زور داشته یا رستم؟"

اما بیگ بدون اینکه خود اقدام به جواب سوال شیرین نموده باشد، او را به خاله بلقیس
احاله می‌دهد:

"ای گپا ر خاله بلقیس خوب میفامه، شیرین جان."

و شیرین با صداقت طفلانه تصدیق می‌کند:

"خاله هر چیزه میفامه."

هنگامی که حیدر چتاق داستان نبرد رستم با فولاد زره را می‌خواند، شیرین با اعتماد به
نفس می‌گوید:

"کل بچه هم میتانست فولاد زره ر چپه کنه." مجلس به خنده می‌افتد.

داستان‌های خاله بلقیس زمانی خبرساز می‌شود که شیرین قصه‌های او را در خوابش
تکرار می‌کند. اما زمانی که خوابگویی‌اش به خوابگری مبدل می‌شود، موجب نگرانی
اسلم‌بیگ و لمبه می‌گردد. نگرانی آن‌ها تا آنجا پیش می‌رود که اسلم‌بیگ مجبور می‌شود
صمیمانه از بلقیس بخواهد دیگر از گفتن قصه کل‌بچه خودداری کند. با پیروی از توصیه
بیگ، زمانی که خاله از گفتن قصه‌ای کل‌بچه ابا می‌ورزد و آنرا به اجازه بیگ محول می‌کند،
شیرین بی‌درنگ نزد بیگ می‌شتابد و به او اخطار می‌کند که اگر مانع قصه‌هایش شود دیگر
به خانه او باز نخواهد گشت و هشدار می‌دهد:

"دیگه باز کتِ خُونمی‌شوم!"

بارها اتفاق می‌افتد که شیرین در جریان قصه در اتاق خاله بلقیس بخواب می‌رود و
لحظات بعد خاله او را برای خوابیدن به اتاق لمبه و بیگ می‌برد.

داستان‌های خاله‌بلیس که شیرین را شیدا می‌کند، بخانهٔ اسلم‌بیگ هم رخنه می‌کند. شب‌های که خاله‌بلیس دیرتر از کار فارغ می‌شود و زمان برای قصه‌گویی باقی نمی‌ماند، شیرین از اسلم‌بیگ و لمبه می‌خواهد به داستانی که او از خاله آموخته است، گوش دهند. آن‌ها که نام بعضی از قصه‌های کوتاه و مورد پسند شیرین را می‌دانند، پیش‌نهاد می‌کنند یکی از آن قصه‌ها را برای‌شان تعریف کند، اما شیرین علی‌رغم آنکه خواهش آن‌ها را می‌پذیرد، پایان قصه‌ای کوتاهی را با آغاز قصه‌ای دراز بعدی چنان بهم می‌بافد که تا دیروقت نه اسلم‌بیگ و نه لمبه پی می‌برند که به داستان دیگری گوش می‌دهند. نحوه‌ای داستان‌گویی شیرین طوری است که با سرعت غیر معمول و با تفسیر و اضافات حکایت می‌کند. از آنرو قصه‌اش اگر کوتاه هم است طولانی می‌شود و مستمعینش که تا حدودی با لابه و زاری و تا حدودی با جبر حاضر به گوش دادن می‌شوند بی حوصله گردند. کم حوصلگی والدین زمانی به کسالت تبدیل می‌شود که شیرین روی قولش پا می‌گذارد. او که در ابتدا قول می‌دهد فقط یک قصهٔ کوتاه می‌گوید، اما با تمام شدن قصه‌ای کوتاه قصهٔ بعدی‌اش را بی وقفه شروع می‌کند که کوتاه هم نیست. اما زمانی که نه قصه به پایان می‌رسد و نه شیرین برسر قولش می‌ایستد، لحظه‌ای دردناکتری فرا می‌رسد: بیگ و لمبه در اثر فشار خواب از پا در می‌آیند. شیرین که می‌خواست قصه‌اش شنونده‌ای داشته باشد، مرتباً آن‌ها را بیدار نگه می‌دارد و تهدید می‌کند که اگر به قصه‌اش گوش ندهند، به تنهایی نزد خاله می‌رود و در میان گریه و خواهش می‌گوید:

"بان که دَ تاریکی بترسم!" و با نگرانی اطرافش را می‌پاید.

هنگامی که نظربییگ سمنگانی همراه با گروهی از اطرافیان‌ش برای یک دیدار دوستانه از اسلم‌بیگ وارد چهاراسپان می‌شوند، اسلم‌بیگ همراه با شیرین چهل و هشت ماهه از مهمانانش استقبال می‌کند. شیرین در حالیکه بر دوش بیگ است، با هرکسی که بسویش دست دراز می‌کند دست‌شان را می‌فشارد. پس از مصافحه وقتی نظربییگ از شیرین می‌خواهد نزد او بیاید و خود را معرفی کند، بی‌درنگ از جایش بلند می‌شود. نظربییگ و همراهانش برای اولین بار می‌بینند که دختری یکی از میران صاحب‌نام ارزگانی نیز لباس پسرانه می‌پوشد و اگر بالغ هم نباشد در محضر ده‌ها مرد نامحرم بدون چادر ظاهر شود. بیگِ مهمان که تا آن زمان فکر می‌کند تنها دختر او پسرانه می‌پوشیده است، با دیدن دخترِ پسرپوشِ همتایش دچار حسادت می‌شود. برسم کودک نوازی بر سر شیرین دست می‌کشد و در حالیکه صدایش را کودکانه می‌سازد می‌پرسد:

"نامک ات چیس دخترِ خوب؟"

شیرین ابتدا به آهستگی دست بیگ را از سرش دور می‌کند سپس با نگاه به چشمان او جواب می‌دهد:

"شیرین هزاره، دخترِ اسلم بیگ!"

چشمان متعجب مهمانان چون تشله در کاسه سرشان می‌چرخند.

"چرا کالای بجگانه پوشیدی شیرین جان؟"

"میر حاجی خوش داره."

با استدلال شیرین مجلس به خنده می‌افتد. وقتی بیگ از جرئت و خوش‌زبانی شیرین خوشش می‌آید، با تمجید اظهار می‌کند:

"چقه خوب گپ میزنی، شیرین جان!"

شیرین با اعتماد به نفس می‌گوید:

"مه دیگه گپا هم یاد دارم؛ کل اش قصه اس!"

"به به! از کی یاد گرفتی، شیرین جان؟"

بی‌درنگ پاسخ می‌دهد:

"خاله بلقیس بریم یاد داده. میگه قصه هایش هیچ خلاص نمیشه. بریم واده کده که هر وقت کلان شدم باز قصه‌های رنج خوده هم میگه. خاله میگه اوشکا رنجه نمی‌فامه."

و با نگاهی به اسلم بیگ ادامه می‌دهد:

"میر حاجی و لمبه هم او گپا ر نمی‌فامه!"

وقتی شیرین اتهام نفهمی بر والدینش وارد می‌کند و بجای "آیه" * و "بابه" آن‌ها را میر حاجی و لمبه می‌نامد، نظربیگ آنچنان به خنده می‌افتد که مایه رنجش شیرین می‌شود. با آزرده‌گی می‌گوید:

* (گویش هزاره ای) مادر.

شیرین گمان می‌کند خنده‌ای که اشک‌های بیگ را جاری کرده است ناشی از دروغ دانستنِ حرف‌های او است. پس از آنکه میرِ مهمان پی می‌برد دختر میزبانش را آزرده است، در صدد دلجویی او می‌شود اما پیش از آنکه از او دل‌جویی کند، شیرین مهمانش را ترک می‌کند. سوءتفاهم در اثر برخورد ناشیانه‌ای اتفاق می‌افتد که نه نظر بیگ و نه شیرین بر درستی و نادرستی آن آگاهی دارند. خنده‌ای نظریه‌ی بیگ از آن جهت شیرین را می‌آزارد که اسلام‌بیگ هنگام صحبت او نمی‌خندید که هیچ بلکه با جدیت هم‌گوش هم می‌داد. اما زمانی می‌خندید که شیرین خودش موضوع قصه‌اش را خنده‌دار می‌دانست. برعکس نظریه‌ی بیگ باور دارد که طفلی در سن شیرین نه تنها شخصیتش نیازمند احترام نیست، که برای شاد نگه‌داشتن بزرگترها، مخصوصاً والدین‌شان، مناسب‌ترین وسیلهٔ سرگرمی نیز است. اما شیرین چنان بار نیامده است؛ درست مثل بزرگترها شخصیت دارد. رعایای اسلام‌بیگ در چهاراسپان نیز همان روشی را می‌پسندیدند که نظریه‌ی بیگ در برابر شیرین اختیار می‌کند. خانواده‌های که زاد و ولد بالا دارند، امتیاز بیشتر نصیب پسران خانواده می‌شود. دختران یا شایستهٔ نوازش شمرده نمی‌شوند و یا بخاطر اولویت‌های بیشتر به پسران، نوبت نوازش نمی‌یابند. حتا در خانواده‌هایی تک‌فرزند، چه دختر و چه پسر، والدین علی‌رغم علاقه به فرزندشان الی سن بلوغ مانند بازیچه با آن‌ها برخورد می‌کنند. اکنون که بیگ یک فرزند دارد، مردم برایش استثنا قایل اند، اما احترام قایل‌شدن به طفلی در سن شیرین را زیاده‌روی می‌دانند. روش برخورد اسلام‌بیگ که از ابتدای به دنیا آمدن شیرین منتقدانی دارد، هم‌گام با رشد او انتقادات نه تنها کاهش نمی‌یابد که افزایش هم می‌یابد. وقتی مردم می‌بینند که بیگ با اندام درشت و هیئتِ بامهابت به دخترش تمکین می‌کند، به حرف‌های کودکانه‌اش نمی‌خندد و بجای امر و نهی استدلال می‌کند، روش او را با یک فرزند دختر مبالغه می‌دانند. اگرچه روش ناشیانه‌ای بیگ برای ساکنان چهاراسپان اندک‌اندک عادی می‌شود، اما برای نظریه‌ی بیگ و همراهانش نه تنها تازگی دارد بلکه ادبیات مصاحبتِ دخترِ میزبان‌شان را مانند آداب‌معاشرتِ رعایا بی‌پیرایه می‌یابند. هنگامی که دخترِ پسرپوشِ اسلام‌بیگ نام مادرش را در میان جمعیت مردان‌ناشناس بر زبان می‌آورد، برای مهمانان پسندیده نمی‌آید. وقتی می‌گوید: "میرحاجی و لمبه" نظریه‌ی بیگ از خجالت سرخ می‌شود.

چهل دختران/ ۱۳۹

اگرچه میرِ مهمان نام همسرِ همتایش را می‌داند، اما بر زبان آوردن نام زنانِ مردان نام‌آور را در حضورِ مردان، چه خودی و چه غیر، بی‌ادبی می‌داند. پس از آنکه اسلم‌بیگ توضیح می‌دهد:

"چون مه دَ خانه مادرشه لمبه صدا میزنم و او هم مره میرحاجی میگه، به او خاطر شیرین از ما تقلید میکنه."

وقتی همراهان نظربیگ پی می‌برند که نام زن میزبان‌شان لمبه است، آن‌ها نیز مانند ارباب‌شان از خجالت آب می‌گردند. تا آن‌زمان بجز نظربیگ، همراهانش نمی‌دانند که نام زن اسلم‌بیگ لمبه است و نه حتی می‌دانند که لمبه هم می‌تواند نام زن باشد.

با پا درمیانی اسلم‌بیگ میانه‌ای شیرین با میرِ مهمان دوباره به گرمی می‌گراید و شیرین دوباره حاضر می‌شود برای مهمان پدرش قصه بگوید. ضمن نام بردن از بهترین قصه‌هایش، اضافه می‌کند که قصه کل‌بچه و بزک‌چینی را نیز بلد است. وقتی بیگ بعنوان تقدیر دوباره دستش را بر سر او می‌کشد و می‌خواهد صورتش را ببوسد، با دست‌های کوچکش دست بیگ را دوباره از سرش دور می‌کند اما نمی‌تواند مانع بوسیدن بیگ شود. سپس محل بوسه‌ای او را با آستینش پاک می‌کند، اقدامی که بیگ به سختی می‌تواند جلو خنده‌اش را بگیرد. در حالی که هنوز مشغول پاک‌کردن صورتش است، می‌پرسد که اگر مهمان پدرش مایل باشد یکی از خوب‌ترین قصه‌هایش را برایش تعریف کند. نظربیگ که صورت گردش در زیر فشار خنده چون تابه سرخ شده است، با مهربانی می‌پذیرد.

"بود نبود بودگار بود یک آدم هوشیار بود، بیمار وقت کار بود، آماده نزد یار بود، در قصه و حرف و سخن گنجینه اسرار بود..."

شیرین در حالیکه کوتاه کوتاه نفس می‌کشد، با سرعتی بخش‌آغازین قصه‌اش را بر زبان می‌آورد که هیچ یک از مهمانان اسلم‌بیگ نمی‌فهمد شیرین چه می‌گوید. این بار نظربیگ با متانت از او می‌خواهد که قصه‌اش را آهسته‌تر بگوید تا آن‌ها بفهمند. قصه‌گوی کوچک خواهش بیگ را می‌پذیرد اما پس از چندبار تکرار قادر نمی‌شود بخش آغازین قصه‌اش را به آهستگی بگوید. چند مرتبه تکرار می‌کند اما ترتیش را گم می‌کند و با ناراحتی می‌گوید: "خیر قصه کل بچه ر می‌گوم."

با شنیدن پیش نهاد شیرین همه ساکت می شوند.

"...باز پادشاه که آدم بد بود هرروز بانه می‌کد که دختر خوده بَری کل بچه نته . خو بیگم کل بچه ر خوش داشت . پادشاه می‌گه که اگه کل بچه ازدر هفت سر بکشه باز بیگمه برش میته . کل بچه می‌گه بچشم . وقتی کل بچه ازدر هفت سره میکشه باز پادشاه بیگمه برش نمیته . پادشاه می‌گه اگه کل بچه یکی از پادشاهای که دشمن اش اس بکشه باز دختر خوده برش میته . خو پادشاه بانه می‌کنه . وقتی کل بچه دشمن پادشاه ر هم میکشه ، باز قبول نمی‌کنه . می‌گه که او هیچ وقت دخترشه بَری آدمای کل نمیته . باز کل بچه بسیار دق میشه ، باز سر به کوه و سارا میکشه . هی میدان طی بیابان تا که دَ خانه بابه خارکش میرسه . باز کل بچه قصه‌های خوده پیش بابه خارکش می‌گه . باز بابه خارکش می‌گه به زور خوجه خضر کارشه جور می‌کنه ."

نظریگ با این نگرانی که نکند داستان شیرین طولانی شود ، با مداخله غیرمستقیم در صدد می‌شود داستان شیرین را زودتر پایان ببرد . با لحن کودکانه می‌پرسد:

"باز بابه خارکش چه کد؟"

با بی‌قراری جواب می‌دهد: "حالی او ر می‌گوم!" و پس از آنکه به راست و چپ خود را جابجا می‌کند ، آب دهنش را سخت سخت قورت می‌کند و کوتاه کوتاه نفس می‌کشد ادامه می‌دهد:

"...بابه خارکش هم کل بچه واری آدم خوب بود . آدمای خوب زیاد اس . آچه زال و باغوان هم آدمای خوب اس ، خو پادشاه آدم خوب نیس ."

وقتی نظریگ می‌پرسد:

"چرا شیرین جان؟"

شیرین جواب می‌دهد:

"بخاطری که او کل بچه ر خوش نداشت ، نی!"

در حالیکه چشم در چشم نظریگ می‌دوزد ، ساکت می‌ماند . مرتباً آب‌دهنش را قورت می‌کند و برای از سرگیری داستان‌ش که در اثر مداخله‌ای بیگ تسلسلش را از یاد برده است ، مرتباً تکرار می‌کند:

"باز کل بچه، باز کل بچه..."

سپس هردو دستش را به علامت خواهش بالا می‌برد و با صدای بلند از مهمان پدرش می‌خواهد:

"گوش کو گوش کو!"

و ادامه می‌دهد:

"باز بابۀ خارکش هرروز دَ سر کل بچه خاکشیر می‌ماله، باز هر روز سرشۀ دَ چشمه آهو می‌شوید. باز بابۀ خارکش کل بچه رَ می‌گه که حالی گُل بچه شده باید پشت بیگم بُره. باز کل بچه که گل بچه شده پیش پادشاه می‌یایه، باز سلام میکنه باز اینطو میکنه."

و سرش را بر فرشِ مهمان‌خانه می‌گذارد تا زمین بوسی کل بچه را تمثیل کرده باشد. دو باره ادامه می‌دهد:

"باز پادشاه کل بچه رَ نمی‌شناسه، باز کل بچه می‌گه که او غلام اس، آمده که بیگمه آمده. باز پادشاه دیگه بانه نمیتانه. باز غلام دست بیگم می‌گیره از خانه پادشاه میره. باز هفت روز طوی میکنه، هندو رَ خام مسلمانۀ پخته مینه ما که نبودیم خدا مراد ما رَ بته."

مجلس از خنده هو می‌زند. اما این بار شیرین بجایش باقی می‌ماند و بر چهرۀ یکایک مهمانانش خیره خیره می‌نگرد.

خاله بلقیس احساسات آمیخته با لذت و هراس شیرین را در لحظه‌هایی که قهرمان داستان با خطر مواجه می‌گردد و یا توفیقی نصیبش می‌شود، بارها در چهره‌اش مشاهده می‌کند. طفلک به نفس نفس می‌افتد، با خود حرف می‌زند و صداهاى ناهنجار می‌کشد. هنگامی که هیچ‌خطری قهرمان او را تهدید نمی‌کند، خیالش راحت می‌شود و خواب بر چشمانش سنگینی می‌کند. پس از آنکه ذهن شیرین با شیرین‌گویی‌های خاله می‌آساید، سر بر زانوی او می‌گذارد و آهسته آهسته بخواب شیرین فرو می‌رود. آن وقت است که نوبت خاله می‌رسد. هنگام بیداری شیرین هر وقت خاله می‌خواهد او را نوازش دهد و یاصورتش را ببوسد با مخالفت او مواجه می‌گردد. و هرگاه بدون رضایتش می‌بوسد، با چهرۀ درهم

کشیده و با اعتراض می‌گوید:

"رویمه چتل کدی، خاله!"

و بلا فاصله با آستینش پاک می‌کند. اما وقتی شیرین بخواب می‌رود، خاله فرصت می‌یابد بر صورت شیرین او تبسم بیفشاند و بر گونه‌های فرشته‌ای رفته در خواب بوسه بکارد. پس از آنکه عطشش فرو می‌نشیند، پریگک را بر دوشش می‌کشد و آرام آرام قدم می‌گذارد تا شیرین چهاراسپان بیدار نشود.

محدویت ورود شیرین به قلعه شمالی هنگامی برداشته می‌شود که شیرین فاش می‌کند تاکنون چندبار بدون اطلاع خاله بلقیس از پل گذشته و با بچه‌ها و دخترهای آنجا بازی کرده است. شیرین طرح عبور بدون مجوز به قلعه شمالی را با ساعتی همزمان می‌کند که خاله شدیداً بکار مشغول می‌شود. برای چنان اقدامی نزدیکی‌های ظهر را انتخاب می‌کند. یکی دو مرتبه با نگرانی و هراس زود رفت و برگشت می‌کند اما در دفعات بعد می‌تواند میزان اقامتش را برای بازی اندازه بگیرد و درست زمانی باز گردد که هنوز خاله از کار فارغ نشده و غذای ظهر هم صرف نگردیده باشد.

گزارش به تنهایی رفتن شیرین در قلعه شمالی اگرچه در ابتدا بیگ را مرتعش می‌کند اما پس از آنکه شیرین می‌گوید روزش به خوشی سپری شده و بهترین همبازی‌ها برایش دست و پا کرده است، بیگ شجاعت دخترش را می‌ستاید. بلقیس که اجازه ندارد وارد قلعه شمالی شود، بیشتر از لمبه و بیگ نگران می‌شود. او از این بابت می‌ترسید که اگر قرار شود شیرین به کمک احتیاج پیدا کند، تکلیف او چه خواهد بود. وقتی نگرانی‌اش را با لمبه و بیگ در میان می‌گذارد و لمبه اطمینان می‌دهد که شخصاً همبازی‌های شیرین را ملاقات کرده است و نگران نباشد، خون بر چهره زن می‌دود.

پس از رفع ممانعت شیرین به قلعه شمالی، وقتی بلقیس شیرین را هنگام عبور از پلی روی رودخانه کمک می‌کند و تا رسیدنش به قلعه شمالی روی پل می‌ایستد، مورد خشم اسلم بیگ قرار می‌گیرد. بیگ نگرانی بلقیس را بی‌مبالاتی انگاشته و به تندی انتقاد می‌کند. به نظریگ بلقیس نمی‌بایست در برابر چشمان مردان حریص روی پل بایستد که چون گربه

چهل دختران/ ۱۴۳

برای تماشای زنان جوان کمین می‌گیرند. فردای آن روز بدون هیچ‌گونه هماهنگی پسرِ خردسالی شیرین را هنگام عبور از پل همراهی می‌کند تا در جمع ده‌ها دختر و پسر بییوندد که با شور و هلهله در امتداد دیوار شمالی قلعه برای پذیرایی از او صف کشیده اند.

شیرین از میان گروه دختران و پسران همبازی اش بیشتر به پسرِ علاقمند می‌شود که سایر اطفال او را شرور و ناغلا می‌دانند. وقتی پسرِ که حاضر می‌شود هرروز شیرین را هنگام عبور از پل همراهی کند، در اولین رویارویی با لمبه به جرئت اظهار می‌کند: "مه که باشم خاطرتان از شیرین بیخی جم باشه، خاله!" دهان لمبه از حیرت باز می‌ماند. به نظر لمبه اظهارات همبازی تازه‌آشنای شیرین بیگ مردانه می‌آید. اما پسران و دختران قلعه از علاقه شیرین به او حسد می‌برند و با "گرگی*" خطاب کردن او را منفعل می‌کنند. شیرین که نمی‌داند "گرگی" چیست، سر فرصت می‌پرسد:

"نامت صفدر اس یا گرگی؟"

صفدر با شرم‌رویی جواب می‌دهد:

"نامم صفدر اس خوبه خاطری که کل استم، گرگی می‌گیمه."

وقتی صفدر می‌گوید کل هستم، شیرین به یاد "کل بیچه" داستان خاله می‌افتد؛ با کنجکاوی می‌پرسد:

"کل چیس؟"

و صفدر که همیشه سرش را با کلاه می‌پوشاند، کلاه‌اش را برمی‌دارد تا سرش را به شیرین نشان دهد. شیرین دست کوچکش را روی زخم‌های سر او می‌کشد و معصومانه می‌پرسد:

"بسیار درد می‌کنه؟"

اما پیش از آنکه صفدر به سوال شیرین جواب بگوید، دست‌های او را در دستش محکم می‌گیرد، کنار رودخانه می‌برد و با عجله و نگرانی شستشو می‌دهد. سپس با جدیت هشدار می‌دهد:

"دیگه د سرم دست نزنن خو!"

* کپک زده

شیرین به بازی در قلعه شمالی نیز اکتفا نمی‌کند و همبازی‌هایش را با خود به قلعه جنوبی هم می‌آورد. دیری نمی‌گذرد که خانه ساکت و بی‌روح اسلم‌بیگ که سی سال صدای طفلی در آن طنین نینداخته است، با صدای شیرین و کودکان قلعه شمالی چنان به جنب و جوش می‌افتد که بارها حوصله زوج سالخورده را سر می‌برد. رفت و آمد شیرین با هوادارانش تا آنجا پیش می‌رود که اسلم‌بیگ مجبور می‌شود دستور دهد شیرین و همبازی‌هایش هنگام حضور او در منزل در اتاق خاله بلقیس بازی کنند. اما زنگ خطر زمانی بصدا در می‌آید که لمبه در می‌یابد در جمع همبازی‌های شیرین صفدر نیز حضور دارد. پیش از آنکه جریان را برای بیگ گزارش دهد سعی می‌کند شیرین را متقاعد کند تا از آوردن صفدر به منزل پدرش خود داری کند. وقتی تهدید آمیز می‌گوید:

"اگه دیگه صفدرِ گرگه خانه بیاری، از گوش‌های گرگش گرفته بیرونش می‌کنوم!"

شیرین با قاطعیت ایستادگی می‌کند و در جواب لمبه می‌گوید:

"صفدره می‌گوم/از گوشای تو کش کنه."

و می‌گیرد. بعد از آنکه لمبه در اقدامش ناکام می‌ماند، جریان را به اسلم‌بیگ گزارش می‌دهد.

دلبستگی شیرین به صفدر به زمانی باز می‌گردد که صفدر حمله قریب‌الوقوعی ماری را دفع می‌کند؛ حادثه خطرآفرینی که اگر صفدر نباشد دختر اسلم‌بیگ توفیق زنده ماندن ندارد. و نیز اگر بیگ و لمبه از جریان آگاهی می‌یافتند، یا زهره‌ترک می‌شدند و یا شیرین را برای همیشه از بازی با بچه‌های حصار شمالی منع می‌کردند. اما حادثه باعث می‌شود بعد از آن شیرین بیش از یک همبازی به صفدر بنگرد.

حادثه زمانی اتفاق می‌افتد که شیرین سرگرم بازی است. در آن هنگام که صفدر نیز در کنارش بازی می‌کند، می‌بیند که ماری در حال حمله به شیرین است. برق آسا خود را بر روی مار می‌اندازد. اما پس از آنکه خطر رفع می‌گردد و مار در اثر حمله بی‌امان صفدر بسویی می‌خزد، شیرین به گریه می‌افتد. صفدر دخترِ هراسان بیگ را که از ترس می‌لرزد و می‌گیرد، دلداری می‌دهد: "گریه نکو/شتوکا می‌فامه" و با دامن فرسوده‌اش اشک‌های او

را پاک می‌کند. سپس بر چهرهٔ پری کوچک می‌نگرد و می‌گوید:

"فکریته نمی‌گیری، نزدیک بود مار بخوریته!"

و شیرین با نگاهی به صفدر می‌گوید:

"سیل کو تنایم نمائی، خو صفدر؟"

و صفدر می‌گوید:

"هیچ ری نزن"

سپس به پری همبازی‌اش می‌فهماند که اگر بچه‌ها و دخترها از جریان حملهٔ مار آگاه شوند و یا او حادثه را برای مادرش بگوید، برای همیشه فرصت بازی را از دست می‌دهند. و با تاکید می‌گوید:

"ای قسم گپا ر آدم پت می‌کونه، خو!"

این بار شیرین به شدت سرش را بالا و پایین می‌جنباند. آنگاه با مهربانی می‌پرسد:

"تو هم ترسیدی صفدر؟"

اما صفدر با خونسردی می‌گوید:

"نی مه سر یک مار دو مار ری نمی‌زنم."

وقتی شیرین می‌پرسد: "خی سر موش چی؟" صفدر با شجاعت می‌گوید:

"مه از هیچ چیز نمی‌ترسم؛ خو مادرم میگه باید از خدا ترسم."

صفدر وقتی به شیرین می‌نگرد که پری کوچک با انگشتان لرزان‌ش خارهای دست او را می‌چیند، چهرهٔ دختر اسلم‌بیگ مانند چهرهٔ پریان و ملائک قصه‌های مادرش جلوه می‌کند.

شیرین جریان حملهٔ مار را مانند بزرگسالان سرّی نگه می‌دارد. برای اولین بار و پس از یازده سال زمانی از روی حادثه پرده می‌گیرد که در مسیر بازگشت از تعلیم‌گاه همراه با علیمردان ماری را می‌بینند. با تبسمی خاطره‌انگیزی می‌گوید:

"اگه صفدر نمی‌بود همیطو یک مار خورده بودیمه."

وقتی علیمردان با کنجکاوی می پرسد:

"صفدر کیس؟" شیرین جواب می دهد:

"همو بچی که هرروز د راه ما ایستاد میشه."

علیمردان پسری را بخاطر می آورد که هنگامی عبور او و شیرین از زیر درختان چنار به علامت سلام بسوی آنها سر و دست می جنباند. برای حصول اطمینان از شیرین می پرسد:

"همو چوپه گگ زیر چنار؟"

و شیرین با لحن انتقاد آمیزی توضیح می دهد:

"چوپه نیس، قدکش همطو پنخچ اس. وقتی خرد بود بچه های قلعه گرگ می گفتنش، حالی که مردا واری اس شما چوپه گگ میگینش. اگه چوپه هم اس، شیر واری دلیر اس."

علیمردان که از حرفش شرمنده می شود فوراً در صدد اصلاح می گردد و می گوید:

"منظور بد نداشتم، فقط می خواستم نشانیشه برت بگوم."

و شیرین با مهربانی و سادگی ابراز می کند:

"آ، نامکش صفدر اس؛ ما از همو وقتا یکدیگی خوده دوست داریم."

علیمردان از رگ گویی شیرین به حیرت می افتد. باورش نمی شود دختر نوجوانی علایقش به پسر هم سن و سالش را نزد شخص بیگانه ای این چنین پوست کنده ابراز کند. به شوخی می پرسد:

"خئی میخایی کدش آروسی کنی؟"

شیرین با نزاکت و شرم جواب می دهد:

"نه کاکا! صفدر رفیقم اس؛ او یک بچی دلاور اس. وقتی ما اوشتوک بودیم، او مثل آدمای کلان دلاور بود. حالی دلم برش میسوزه، هیچ کس دوست نداریشه. مادرش هم میگه که روزی خواد شد که صفدر آبرویشه ببره. شاید میرحاجی و لمبه هم خوش نداریشه خو بخاطر مه چیزی نمیگنش. تنها خاله بلقیسه بدش نمی یایه؛ او هم بخاطر مه خوش داریشه."

زمانی که شیرین مصرانه از خاله بلقیس می‌خواهد خاکشیر را برایش نشان دهد، سیمای طبیعت خزانی گشته است. خاله برای نشان دادن بته‌های خاکشیر شیرین را پلوان به پلوان می‌برد و بادیدن هربوته می‌ایستد، برگ‌های خشکیده خاکشیر را میان کف دستانش می‌چپاند سپس بو می‌کشد تا اگر بتواند نبات خاکشیر را شناسایی کرده، قناعت شیرین را فراهم کند. وقتی پلوان گردی طول می‌کشد و نسیم خنک پاییزی گونه‌های گلگون شیرین را کبود می‌کند، دخترک خود را در لای دامن چین‌چین خاله بلقیس می‌پیچاند و مرتباً می‌پرسد:

"چرا خاکشیر پیدا نمیشه، خاله؟"

شیرین که نمی‌تواند تصور کند خاکشیر چگونه گیاهی است، چشم از زمین برنمی‌گیرد تا نوش‌دارویی که ذهن کوچکش را پر کرده است، به چشم ببیند. دست در دست خاله باغچه به باغچه و کنار رودخانه قدم می‌زند و به ساقه‌های خشک گیاهانی دست می‌کشد که خاله می‌گوید در هنگام بهار خاکشیر داشته‌اند. وقتی خاله می‌گوید:

"بهار که آمد کل سبزه‌ها سوز می‌شه؛ باز خاکشیر هم بخیر سوز می‌شه."

باعث ملالت خاطر شیرین می‌گردد. زیرا نمی‌تواند تصور کند که بهار چگونه می‌آید و خاکشیر چگونه سبز می‌شود. شیرین پنج‌ساله از لابلای داستان‌های خاله می‌آموزد که چگونه بابه‌خارکش با خاکشیر کل‌بچه را گل‌بچه کرده است. اینک با چنان خیالی بر سر، دست به دامن خاله می‌شود تا از قدرت گیاه جادویی برای درمان کل‌بچه‌ای قلعه‌اش استفاده کند. کل‌بچه‌ای که به مصاف خطرهای می‌رود تا بیگم را به دست آورد، اینک در هیئت صفدر کل در قلعه او زندگی می‌کند؛ مانند او شجاع و فداکار! زمانی که صفدر به لمبه اطمینان می‌دهد: "مه که باشم خاطرتان از شیرین بیخی جم باشه، خاله!" به نظرش مانند کل‌بچه قصه‌اش دلیر و دوست داشتنی می‌آید. اما کنجکاو خاله که چرا شیرین آنقدر به خاکشیر علاقمند است بجایی نمی‌رسد. وقتی خاله می‌پرسد:

"خاکشیره چه میکنی شیرین جان؟"

شیرین جواب می‌دهد:

"خوش دارم، خاله!"

خاله اصرار نمی‌کند، چرا. این لحظه‌ها عکس ایامی است که شیرین برای فرارسیدن شب و قصه‌های خاله بیتابی می‌کند. اما اکنون بجای فرارسیدن شب و قصه‌گویی، آمدن بهار و سبز شدن خاکشیر را از خاله می‌پرسد:

"چی وقت بهار می‌یایه، خاله؟"

وقتی خاله استدلال می‌کند که پس از گذشتن زمستان، شیرین با پرسیدن:

"چرا بهار حالی نمی‌یایه؟"

آمدن بهار برایش دیری می‌کند.

هنگامی که خاله از ارائه‌ای جواب مورد پسند شیرین عاجز می‌آید، به تبسم پناه می‌برد و برای جبران مافات، او را در بغلش می‌فشارد و علی‌رغم مخالفت بر گونه‌هایش بوسه می‌کارد. سپس آهی می‌کشد و می‌گوید:

"هر چیز د دست خدا اس، شیرین جان!"

با جواب خاله شیرین نه تنها قانع نمی‌شود که برافروخته تر از پیش می‌پرسد:

"چرا خدا بهاره د دستش گرفته، ما کار داریم!"

و خاله ساکت می ماند. وقتی سکوت به درازا می کشد، با زاری و التماس از خاله می خواهد:
 "خدا رَ بگو بهاره بته؛ ما کار داریم."

پس از پلوان گردی خاله بر زمین می نشیند و می کوشد شیرین را روی زانوانش بنشاند. اما شیرین بجای نشستن بر زانوان خاله، در مقابل او دوزانو می نشیند. دست های خاله را در دست هایش می گیرد و بر چشمانش خیره می شود. وقتی خاله نوازش گرانه می گوید:
 "بخیر که کلان شدی باز میفامی چرا هر چیز د دست خود اس. مه هم وقتی مثل تو خرد بودم سر خودا قار میشدم. بجای قار خوب اس که آدم از خودا بترسه."
 توضیحات خاله شیرین را به یاد گفته ای صفدر می اندازد که می گفت:

"مه از هیچ چیز نمی ترسم؛ خو مادرم میگه باید از خدا بترسم."

وقتی شیرین در می یابد که برای راضی کردن خدا از دست خاله هم کاری ساخته نیست، نومید می شود و به فکر فرو می رود. لحظه ای بعد معصومانه اظهار می کرد:
 "خئی خدا هم مثل پادشاه آدم بد اس؟"

آمد و شد شیرین با صفدر بجای آن که اسلم بیگ را برآشفته کند، رعایای او را رنجه می کند. زیرا از نظر آن ها دختر و پسری که پا به بلوغ می گذارند و برای نشست و برخاست شان دلیل شرعی ندارند کراحت پنداشته می شود. دلخوری های قلعیان در مورد روابط شیرین و صفدر که نگرش آن ها را از روابط دختران و پسران بالغ نشان می دهد، بیشتر متأثر از دستورالعمل های مذهبی آخوندهای است که در سال های پسین ساکن قلعه شده اند. قلعیان زمانی با کلمات کراحت و جواز شرعی آشنا می شوند که شیخ قنبر ساکن چهاراسپان می گردد. او در اولین سال اقامتش در چهاراسپان، در سخنرانی های ده روزه ای عاشورا گفتاری را بنام "شریعت در کردار" پی گرفته می گیرد که پیش از آن سابقه ندارد. تا آن زمان خانواده ها معادل محلی چنان عبارات را برای امر و نهی فرزندان شان از اعمال منافی و عفت و مذهب بکار می برند:

کارِ مَلْگی و کارِ خلقِ پسند!

اما علی‌رغم وارد آوردن انتقادات شرعی در رفتار و کردار خانوادگیِ اسلم‌بیگ، کسانی هم استند که او را بخاطر سعه صدرش می‌ستایند. معاشرت دخترِ یک خانِ قدرتمند با پسرِ یتیمی که از لحاظ اجتماعی اوصافِ فرودستی و فقیری معرف شخصیتش است که هیچ بلکه از لحاظ فردی نیز جذابیتی ندارد، پسندیده نمی‌آید. اما چنان اوصافِ فرودستانه نه برای اسلم‌بیگ ناپسند می‌آید و نه از الفت شیرین به صفدر می‌کاهد. آن چنان که عزیزانِ ایام کودکی بوده اند، دوستانِ ایام بلوغ باقی می‌مانند. صفدرِ قد کوتاه و چشم بادامی با بینی کوچک و دهان بزرگ در چابکی، حاضر جوابی و تیز فهمی آنقدر دست بالا دارد که اگر کسی قسمت اولِ مطلبی را بر زبان می‌آورد او آخرش را می‌گوید. همسایگانی که در دوران طفولیتش بخاطر کپک‌زدگی‌اش از معاشرت با او اکراه دارند، اکنون بر هوشیاری و تیز فهمی او حسد می‌ورزند. با آنکه مانند مردانِ مجرب نظر صائب ارائه می‌کند، اما هرگز مورد تحسین کسی واقع نمی‌گردد. مردم با کم‌لطفی به او می‌نگرند و مادرش چون کاسه داغتر از آتش همیشه با او در حال جدال دیده می‌شود. از هوش او چون آفت می‌هراسد و دکاوت او را به جن و بلا نسبت می‌دهد. بجای تحسین در حقش دعای بد می‌کند و پیش‌بینی می‌نماید که زمانی خواهد رسید که او مایه‌ای آبروریزی خانواده‌اش را فراهم کند و روح پدرش را در قبر نیز بیازارد. پس از آن که صفدر سلامتتش را باز می‌یابد و تهدیدی برای سلامت دیگران بحساب نمی‌آید، خرد و بزرگ قلعه غبطه می‌خورند:

”دختر اسلم‌بیگ دایِ تخم جن چی دیده که هیچ/ یلایش نمیشه؟“

روزهایی که شیرین صفدر را برای بازی با خود به منزلش می‌آورد، مادر صفدر از ترس اینکه نکند خطایی از پسرش سر بزند و او بجای پسرش مورد مواخذه قرار گیرد، تا زمان بازگشتش چون بید برخود می‌لرزد. هراس زن از آن بابت است که زنان قریه نزد لمبه سخن‌چینی می‌کنند که مراوده صفدر با شیرین سلامت خانواده بیگ را به خطر می‌اندازد. اما زن که نمی‌داند صفدر از حمایت بی‌دریغ بیگ برخوردار است و او در مقابل هرگونه خطایی از جانب پسرش در برابر بیگ مصئونیت دارد، مار و ماهی می‌شود.

آن چنان که تلاش لمبه برای کوتاه‌کردن پای صفدر از منزلش در اولین روزهای ورود او نقش بر آب می‌شود، اقدام او به اخطار مستقیم نیز بجایی نمی‌رسد. زیرا شیرین چون سایه دنبال صفدر راه می‌رود از آنرو برای لمبه مجال اخطار باقی نمی‌گذارد.

آنانی که به صمیمیت شیرین و صفدر حسد می‌ورزند، بجز ابراز نفرت از او دلیل دیگری اقامه نمی‌کنند. همه با یک‌زبان می‌گویند که شمایل صفدر به دل دختر بی بدیل اسلم‌بیگ چنگ نمی‌زند که هیچ، حتا در دل هیچ دختر بی نام و نشان قلعه هم نمی‌گذرد. از آن جهت غیبت‌گویی‌های قلعگیان فاقد مضمون دلباختگی شیرین به صفدر باقی می‌ماند. در جمع رعایا و نوکران بیگ ده‌ها پسر در قلعه زندگی می‌کنند که به تناسب صفدر به مراتب خوش‌هیكل و گرم‌چهره‌اند. اما برای شیرین صفدری که کودکی‌اش را با طعنه‌گرگی سپری کرده است و پس از اعاده سلامت، قلعگیان منزلتش را به "صفدر گلوله" ارتقاء داده‌اند، پسر مورد پسندش باقی می‌ماند. از سوی دیگر هیچ‌کسی به فکر احمقانه‌ای میدان نمی‌دهد تا فکر کند که مثلاً اسلم‌بیگ آنقدر سخی طبع و بی‌باک شود که با به عقد در آوردن دخترش با پسر یتیم و کریم‌المنظری چون صفدر آبروی خانواده‌اش را بر باد دهد. به رغم هرگمانه‌ای، استمرار صمیمیت شیرین با صفدر ده‌ها نوجوان قلعه را که هوس یک نگاه شیرین را دارند، ناکام می‌گذارد.

"میر حاجی، شیرین دیگه شکر کلان شده برش بگو برو بیای خوده همراهی بجی
گلوله بس کنه. می‌بینی که مردم چقه زبان دراز اس؛ خودا نکرده یکدفعه آبرویت
نره."

با اندرزه‌های از این قبیل به نظر می‌رسد که لمبه نیز به جمع مخالفان صفدر پیوسته باشد. اما بیگ که خود حامی روابط دخترش با صفدر است، خمی به ابرو نمی‌آورد. حسن‌نیت بیگ در مورد صفدر و سکوت او در برابر همسرش و هرآنچه که او یاوه‌گویی‌های کوچمه و بازار می‌داند، کم‌کم دهان مردم را می‌بندد. عقب نشینی تا آنجا ادامه می‌یابد که گروه غیبت‌گویان بجای بدگویی‌های زبانی به رنج درونی اکتفا می‌کنند. اگرچه بیگ می‌داند که رابطه شیرین با صفدر بیشتر از رابطه‌ای معصومانه‌ای دوران کودکی آن‌ها نیست، اما به راز بنیادینی که دلیل اصلی شیفتگی شیرین به صفدر است، دست نمی‌یابد. در شبی که بیگ از صفدر می‌گوید و او را می‌ستاید، شیرین فرصت را مساعد می‌یابد تا پرده از رازی بردارد که تا آن زمان تنها علیمردان می‌داند. وقتی او حمله مار و دفاع صفدر را با عین کلماتی که در ستایش او نزد علیمردان بکار برده است نزد بیگ نیز بکار می‌برد، بیگ نه تنها

دخترش را تحسین می‌کند که بیشتر از پیش گرویده‌ای صفدر هم می‌شود. بیگ که از صمیمیت دخترش با صفدر آگاهی دارد، حسد ورزی لمبه را رنگ گرفته از زنانه‌گویی‌های قلعیان می‌داند و می‌پذیرد که نمی‌تواند جلو چنان زبان‌درازی‌ها را بگیرد. زیرا غیبت‌گویی بباور او میان زنان و مردان با اندک تفاوت جزء خاصیت هرکسی می‌توانست باشد.

اما غیبت‌گویی نه تنها از زاویه دید اسلم‌بیگ گشاده‌نظر بلکه از دیدگاه مردانی که زنان‌شان را مانند لال ساکت می‌خواستند، سرگرم‌کننده پنداشته می‌شود. با آن که مردان به حرف‌های زنان‌شان هیچ‌گاه نه گوش می‌سپارند و نه بها قایل می‌شوند، اما آگاهانه غیبت‌گویی‌های آن‌ها را نادیده می‌گیرند. زیرا باور دارند که اگر فرصت حرف و سخن را اعم از صحبت‌های متداول و غیبت قطع کنند، سلامت خانواده‌شان را به خطر می‌اندازند. همان است که زنان بمجرد یافتن فرصت گفتمان، سر سخن را با غیبت‌گویی باز می‌کنند. اما در واقع چنان گفتگویی زمینه درد دل‌هایی را هم فراهم می‌کند تا دور از گوش مردان با بمیان گذاشتن ناگفته‌های شان آلام روحی شان را کاهش دهند. با چنان درکی، بیگ نیز مانند هر مردی باورش قرص می‌شود که نگرانی‌های همسرش بارگرفته از زنانه‌گویی‌هایی است که از قلعه به بیرون درز کرده است. از آنرو توبیخ‌آمیز می‌گوید:

"زبان مردم دراز اس، اما زبان تو یک گز از زبان مردم دراز تر اس. پشت ایقه‌گپ

نگرد، زن! مه فکرشه کدیم."

هنگامی که شیرین رضایت‌مندانه از شرکت در مجالس شاهنامه‌خوانی بیگ خودداری می‌کند، احساسی اینکه چیزی از زندگی‌اش حذف گردیده است در ذهنش زنده می‌شود. اما دیری نمی‌گذرد که راهش را در میان جمعی باز می‌کند که بی‌شبا به مجلس اسلم‌بیگ نیست. از کودکی به یاد می‌آورد که وقتی زنان و دختران برای انجام کار گروهی به خاله‌بلقیس و زنان کارگر می‌پیوندند، نوعی سرودخوانی برپا می‌کنند که بصورت نوبتی و جوره‌جوره خوانده می‌شود. علاوه بر آن بارها چنان سرودخوانی را در خانه‌های دختران هم‌بازی‌اش نیز مشاهده می‌کند. زنانی را می‌بیند که سرودی را برمی‌گزینند و دو خوانش‌گر هنگامی که بقیه زنان بکار مشغول می‌شوند، هم‌صدا می‌خوانند. اما تفاوتی که شیرین میان جوره‌خوانان بیگ و زنان سرودخوان می‌یابد، در فضای خوانش آن‌ها است. مجلس مردانه بیگ که با حضور جمعیت کثیری از مستمعین مرد برگزار می‌گردد، فضای مجلس‌مردانه با مستی خوانشگران و مشارکت به مثل حضار همراه می‌گردد، وضعیتی که مجلس‌زنان فاقد آن است. فرق دیگری که مجلس شهنامه‌خوانی با جوره‌خوانی دارد، در شور آفرینی مجلس است. زیرا در محفل شهنامه‌خوانی آن‌چنان که مضامین خود شورانگیز اند، های و هوی حضار شور مجلس را چند برابر می‌کند. اما در مجلسی که زن‌ها برگزار می‌کنند، خوانش‌گران

آرام و حزن‌انگیز می‌خوانند و شنوندگان هم که جز گروه زنان‌کارگر نیستند، نه از خود احساساتی نشان می‌دهند و نه سرودخوانان را تشویق می‌کنند. بخاطر آن است که مجلس بی هیچ شوری ادامه می‌یابد. در واقع اشعاری را که زنان سرودخوان انتخاب می‌کنند سروده‌های محلی خود آن‌ها هستند که از لحاظ صنایع لفظی نمی‌تواند با اشعار شاعر حماسه‌سرایی چون فردوسی پهلوی بزند. از لحاظ واقعی چهارگانه‌های قافیه‌دار آن‌ها که ممثل عشق‌های ناکام، امیدهای بی‌پایان و آرزوهای دست‌نیافتنی هستند، از نهاد سرکوفته‌ای فردفرد آن‌ها سر برمی‌کشد که یا در حالت تنهایی و یا فقط در چنان مناسبت‌ها فرصت خوانش می‌یابد. هم‌خوانی آن‌ها اگرچه حزن‌آلود اجرا می‌شود، اما بی‌نهایت دل‌پذیر و انگیزاننده. زنان با صدای دل‌انگیز می‌خوانند که:

سر کوه بلند دلبر مو شیشه‌ته
 بلدی ناموس خود سنگر گرفته
 تفنگ پلته ای ره دود موکونه
 دلک آوغنو پاک درگرفته

خدا یا کشکه مو سنگر میدشتی
 نجف بیگه د سرخو سر میدشتی
 بلده خوندی کدی ملک آته خو
 از بچکیچای خو یک لشکر میدشتی

خوارو جَم شوید مردک شوی مو
کمر بسته کُنی پاک یک شوی مو
کوله پيله شوی دَ جنگ دشمو
صایب خود نرمک نرمک شوی مو

سرکوتل بُروم هَی هَی کُنم ما
تفنگه بَسْتَنم مَی مَی کُنم ما
بجای اُشترِ اوغون کوچـی
رمه آغل خوره چَی چَی کُنم ما

بیید پِشپو کُنی دَ جای مَخـسته
دورک زده بخوانی دسته دسته
دوا درمو کُنـی با خنده دِلـه
دَ روی غم کُنی دروازه بسـسته

شیرین در بسیاری موارد با زنان جوهره خوان قسمت‌های از چهاربیتی‌های آنان را که لازم به تکرار دارد، با زنان همراهی می‌کند و با صدای دل‌انگیزش به مجلس رونق بیشتر می‌بخشد. اما زنان تنها به هم‌خوانی او بسنده نمی‌کنند بلکه با التماس از او می‌خواهند که چهاربیتی‌های خودش را به تنهایی بخواند. استدلال شیرین که چهاربیتی‌های او مانند چهاربیتی‌های آن‌ها دل‌پسند نیست، با "خیر/س شیرین جان!" زن‌ها رو برو می‌شود.

اگرچه چهاربیتی‌های شیرین که آموزه‌های خاله بلقیس، قصه‌پرداز ایام کودکی شیرین، است از لحاظ تنوع به پای چهاربیتی‌های زنان جوهره‌خوان نمی‌رسد، اما از لحاظ عاطفی شنیدنش برای زنان کیفیت اثرگذاری ایجاد می‌کند. از مجموع چهاربیتی‌های بی‌شماری که خاله برایش می‌خواند، شیرین آن‌هایی را بخاطر می‌سپارد که بیشتر می‌شنود. بارها اتفاق می‌افتد که وقتی خاله بلقیس از کارهای روزانه فارغ می‌شود، دست در دست شیرین گاه در کنار رودخانه چهاراسپان، گاه در حال قدم زدن و گاه نشسته بر روی سبزه‌ها واله و شیدا می‌خواند.

پس از آنکه شیرین بعنوان عضو شنونده مجلس زنان بیت‌خوان در روز حَسَرِ زنانه حاضر می‌شود، مجلس بی‌روح زنانه جان می‌گیرد و در کنار بیت‌خوانی، خنده و شوخی نیز به آن افزوده می‌شود. آوازه شیرین‌نمایی‌های شیرین در مجالس حَسَرِ زنانه خانه خانه قلعلگیان را در می‌نوردد و حشرداران بر آن می‌شوند که بجای برگزاری چنان مناسبتی در یکروز، آنرا در روزهایی متفاوت برگزار کنند تا بتوانند شیرین را نیز در هرمجلس داشته باشند. اما شیرین به آن هم بسنده نمی‌کند. پیش‌نهاد می‌کند که علاوه بر بیت‌خوانی در روزحشر، در مناسبت خاص دیگری تمام زنان قلعه گردهم آیند و بجای کار فقط بیت بخوانند، بخندند و برقصند.

زمانی که شیرین جوهره‌خوانی زنان را از روزگار و حشر به مجلس نذر دیکچه* هم می‌کشد و برای اولین بار به زنان جرئت می‌بخشد تا دور از نظر مردان آزادانه بخندند، زنان به این باور می‌رسند که دست خداوند از آستین شیرین برای نجات آن‌ها دراز شده است. آن عده زنانی که دخترآوردن را برای مادران شرم آور می‌دانند، اکنون با صدزبان مشکور و سپاس‌گزار خداوند می‌گردند که پس از ده‌ها سال برای اسلم‌بیگ بجای پسر دختری چون شیرین عطا کرده است. شیرین که با شال‌کتانی آبی بر سر و پیراهن قنauیز گلدار با زمینه یاسمنی برتن، کمرش را با دستمال نه گله می‌بندد و بافه‌های موی ابریشمینش که بر دو سوی بازوانش حمایل می‌گردد، در سلسله زلف‌سیاه بر چهره گندم‌گونش او را دلربا و مرد افکن می‌نماید. او که هنگام خواندن چهاربیتی‌هایش چادرش را از سرش می‌گیرد و روی

* (برای زنان محلی هزاره) روز مبارک.

چهل دختران/ ۱۵۹

زانواش می‌گذارد، سرش را همراه با زیر و بم صدایش راست و چپ می‌کند و ناخودآگاه ریشه‌های چادرش را با انگشتان مرمینش شانه می‌زند، با صدای موزونی می‌خواند:

ندارم بال که بالاها مو رفتُم
آزِی مُلکُ آزِی جایا مو رفتُم
قَدِ مرغ هوا شانه دَ شانه
سرِ کوه و بَلِی ابرا مو رفتُم

شمال گاه صبا ره گیر کَنوم ما
خَوِ چَلَه خوره تعبیر کَنوم ما
دیده رفته سفر تا پس بیایه
جوانی رَ دَ نامش پیر کَنوم ما

از خانه بُر شوم دَ بانه بانه
نادو پُرسی کَنوم خانه دَ خانه
دَ راه هر مسافر تَو بخوروم
خبر از یارِ مه آورده بانه

زنانی که مسحور صدا و خوانش شیرین می‌گردند، با تضرع از او می‌خواهند بیشتر بخواند، اما او مکرراً بهانه می‌جوید و عذر می‌آورد. برای زن‌ها تنها خوانش دل‌انگیز شیرین نیست که آن‌ها را شیدا می‌کند، بلکه با طفره رفتن، طنازی‌ها و خنده‌های هنوز طفلانه و معصومش، قلب زنان را بیشتر تسخیر می‌کند. ضمن آنکه زنان می‌خواهند شیرین برای‌شان بیشتر بخواند، اما از فرط نگرانی که نکند دختر فرزانه‌ای اسلم‌بیگ را چشم زخم

برسانند، برای دفع حسد در دل شان پیوسته سوره فلق می خوانند. اما نه تنها زنان بلکه مردان چهاراسپان نیز برای شیرین بلندقامت و باریک اندام غبطه می خورند که :

"چشم هسد کور، شیرین یک گردن از مردا هم بلندتر ایستاد میشه."

وقتی شیرین نزد اسلم بیگ التماس می‌کند که برای صفدر نیز اجازه تیراندازی بدهد، بیگ با کمال میل می‌پذیرد. اما آموزش او بیش از توقع علیمردان کوتاه برگزار می‌گردد. زمانی که علیمردان نحوه استفاده از تفنگ را بصورت نظری برایش تشریح می‌کند، صفدر بابت میلی‌گوش فرامی‌دهد. سپس با اعتماد به نفس از علیمردان می‌خواهد مهارت او را در عمل مشاهده کند. وقتی علیمردان با پیش‌نهاد صفدر برای شلیک یک گلوله تمرینی موافقت می‌کند، عملیه‌ای مسلح‌کردن تفنگ را با چنان سرعت و مهارت انجام می‌دهد که آموزگار خود قادر به انجام آن نیست. اما حیرت‌آورتر از آماده کردن تفنگ، تیر را به‌هدف نشانیدن او است. علیمردان یقین می‌کند که او قبلاً استفاده از چنین سلاحی را می‌دانسته است. آموزش اسلحه و تیراندازی را در همان حد بس می‌کند و شلیک دومین گلوله را در پایان آموزش تیراندازی نیز برایش لازم نمی‌بیند.

آموزش سوارکاری‌اش کوتاه‌تر از آموزش اسلحه به پایان می‌رسد. هرآنچه علیمردان در مورد فنون اسب‌سواری می‌گوید او عملاً برایش نشان می‌دهد. درحالی که اسب را می‌تازد زینش را می‌گیرد و دو باره زین می‌زند. روی زین می‌ایستد و رویش را به عقب می‌چرخاند، دستمال کهنه‌اش را روی سرش تکان می‌دهد، از راست به چپ و از چپ به راست از زیر شکم اسب می‌خزد و دوباره سوار می‌شود. علیمردان با نگرانی از اقدامی که نکند صفدر بیش از آن به مهارت‌های خطرآفرین دست بزند، بیم‌ناک صدا می‌زند:

"بس اس صفدر بس اس!"

آنگاه با تعجب می‌پرسد:

"ای چالا رازکی یادگرفتی؟"

صفدر جواب می‌دهد:

"از نفرای نظریبگ."

سپس برای علیمردان تعریف می‌کند:

"د او سالا یی که نظریبگ و نفرایش ببری سات تیری چهاراسپان می‌آمدن،

کدِ نفرای میر حاجی ای قسم سات تیری می‌کدن. مه نیزه زنی رَ هم از اونا یاد
گرفتم. وقتی اونا پس دری صوف می‌رفتن، باز مه کد سبک‌سُم ای کارا رَ
می‌کدم."

وقتی علیمردان می‌پرسد:
"سبک‌سُم چیس؟"

شیرین بجای صفدر جواب می‌دهد:
"صفدر خریشه سبک‌سُم می‌گفت."

و صفدر با افسوس اضافه می‌کند:
"آ، باز بیچاره گکه سیل بردش"

وقی علیمردان می‌پرسد:
"خی تفتگه هم از اونا یادگرفتی؟"

صفدر با خونسردی جواب می‌دهد:
"نی، تفتگه از شما یادگرفتم."

با آنکه علیمردان مطمئن می‌شود که صفدر به آموزش اسلحه و اسب‌سواری نیازی
ندارد، اما بعضی قواعد نظری را برایش لازم می‌داند. روز سوم بدون آنکه نظر علیمردان را
بخواهد و یا با شیرین مشوره کند، از آمدن به تعلیمگاه خود داری می‌کند. برعکس در
ساعت معینی در مسیر میدان مشق می‌ایستد که علیمردان و شیرین از آنجا عبور می‌کنند.
پس از سلام به علیمردان و تبسم به شیرین، سوال همه‌روزه اش را می‌پرسد:
"خاله بلقیس خوب بود؟"

و شیرین با مهربانی می‌گوید:
"خوب بود. خاله میگه پشتت دق شده چرا پیشش نمی‌یایی؟"
و صفدر با صدای مردانه می‌گوید:
"بگو دیگه نمی‌یایه"

و شیرین به قصد شوخی می‌گوید:

"اگه جنگی/استین که آشتی بتم تانه؟"

رابطه بی‌آلایش صفدر و شیرین علیمردان را متیقن می‌کند که آن‌دو هنوز در دنیای کودکانه‌شان بسر می‌برند، از آن جهت حضور ممتد او را بر سر راه خود و شیرین عجیب نمی‌داند. اما سوالی که چرا صفدر بجای یک سلام صبحگاهی و گفتگوی سرپایی به تعلیمگاه حاضر نمی‌شود تا همدیگر را سیرتر ببینند، برایش بی‌جواب می‌ماند. در مدتی که علیمردان در جریان رابطه آن‌ها قرار می‌گیرد، هرگز به موردی بر نمی‌خورد که حاکی از علائق عاشقانه میان آن‌دو باشد. برخلاف، تعارف و گفتگوها خالی از ریا و بسادگی روابط دو کودک برگزار می‌گردد. بگومگوها زمانی بیشتر کودکانه می‌شود که شیرین با شوخی می‌گوید:

دل‌م همیشه پچیت* کنم که/استغنایت** نرم شوه."

و صفدر با متانت یک مرد تمام عیار قیافه می‌گیرد و درحالی که دستش را بر کمرش تکیه می‌زند، به چشمان شیرین خیره می‌شود. شیرین در نگاه صفدر صمیمیتی را می‌خواند که بیش از سیزده سال سابقه دارد؛ آشنا، خالی از ریا و قویاً آرام‌بخش. اما مدتی می‌شود که در نور نگاهش معانی دیگری هم پرتو می‌فشاند. بسیار اتفاق می‌افتد که در دیدارهای شان هیچ کدام حرفی بر زبان نمی‌آورند و دیدار با خنده‌های معنی‌داری که فقط خودشان می‌دانند چه پیامی به همدیگر می‌رسانند، پایان می‌یابد. چشم در چشم هم می‌دوزند، بلندبلند می‌خندند و در آخر هم خدا حافظی! چنان حسن‌برخورد اگرچه در ظاهر امر برای علیمردان کمی عجیب می‌نماید، اما رابطه‌ای بی‌آلایش آن‌دو حسن‌معاشرتی را تمثیل می‌کند که گویا آن‌ها به کشف اعجاب انگیز گوشه‌ای دیگری از عاطفه‌ای انسانی دست یافته باشند. اما نمی‌تواند تصور کند چنان رابطه‌ای چگونه و تحت چه شرایطی باید ایجاد شده باشد.

اما لحظه‌ای حادثه انگیز به زمان وقوع خود نزدیک می‌شود. روزی که سلام و تعارف شیرین و صفدر طولانی‌تر از روزهای گذشته ادامه می‌یابد، علیمردان آن‌ها را بحال خود رها می‌کند. از سویی شیرین که در دیدارهای اخیرش تفاوت‌هایی در رفتار صفدر مشاهده می‌کند، در صدد می‌شود راز نگاه‌های طولانی و بدون حرف صفدر را دریابد.

* (عامیانه) فشردن. ** (عامیانه) استخوان.

وقتی علیمردان آن‌ها را ترک می‌کند، شیرین فرصت می‌یابد دلیل کم حرفی و نگاه‌های معنادار صفدر را جویا شود. با جدیت می‌پرسد:

"کنگه شدی، نُقْ نُقْ * سیل داری، گپ بزنی!"

صفدر اگرچه هنوز ساکت می‌ماند اما تصمیم می‌گیرد پرده از رازی بردارد که فکر می‌کند زمان افشای آن فرا رسیده باشد. روی پاهایش می‌جنبد، دستش را برکمرش تکیه می‌زند و با معصومیت یک کودک، با صراحت یک افسر و با بی‌پروایی یک عاشق می‌گوید:

"عاشقت/استم، شیرین جان!"

شیرین ابتدا قاه‌قاه می‌خندد، سپس با خوشرویی می‌پرسد:

"ای گپه/از کجا یاد گرفتی، صفدر؟"

و صفدر با قاطعیت می‌گوید:

"مزاق نمی‌کنم، شیرین!"

شیرین در حالیکه هنوز تبسم بر لب دارد، در جوابش می‌گوید:

"شرم نمی‌شی گپای/لوچکی می‌زنی؟"

چهره صفدر سرخ می‌شود و معذرت می‌خواهد:

"ب.ب... بیخشی، شیرین!"

یکی از پیشخدمت‌های اسلم‌بیگ متواضعانه خبر می‌دهد:

"نفر میر حاجی دلدل‌گنذر می‌خواهد شما را خسوسی ببیند، صایب."

"خودش گپ خسوسی دارد یا گپ میر حاجی را خسوسی می‌گه؟"

"گپ میر حاجی را صایب! می‌گه دو به دو کد تان گپ می‌زنه."

"بیرش مهمان‌خانه!"

صدای بیگ غران شنیده می‌شود. هم‌زمان دستور می‌دهد تا مرزا کاکا، شیخ رضا و سیدسکندر را که به سمت مشاوران همیشگی‌اش در مجالس و گفتگوها در کنار او شرکت می‌کنند، نیز خبر دهند در مهمان‌خانه حاضر شوند.

اسلم‌بیگ بجز مسایل خانوادگی، هیچ امری را بدون مشوره سه مشاوره که در چهاراسپان مقیم اند، انجام نمی‌دهد. مرزا اسحاق علی‌خان معروف به مرزا کاکا که نزد مردم ترغی و چهاراسپان به مرزای کابلی معروف است، سال‌ها قبل همراه با مادرش و جمعی از قزلباشان مقیم گذر هزاره چنداول ساکن ترغی می‌شوند. اسحاق علی‌خان خواندن و نوشتن را نزد پدرش، منشی نجم‌الدین، می‌آموزد که سال‌ها در دربار شاهان افغان کتابت می‌کرده است. پس از آنکه پدر مرزا به اتهام توطئه علیه امیر با عده‌ای از دوستانش زندانی می‌شود،

چهل دختران/ ۱۶۷

زادگاهش را ترک می‌کند. شیخ‌رضا که اجدادش نیز در ترغی می‌زیسته‌اند، یکی از دوستان نزدیک اسحاق علی‌خان بشمار می‌آید. با آنکه بی‌سواد است اما ده‌ها سوره قرآن و صدها دعای مفاتیح‌الجنان را حفظ از بر دارد. چون در ترغی هیچ آخوندی زندگی نمی‌کند و شیخ‌رضا که مردم قریه اش را در امور کفن و دفن، آذان در گوش نوزادان و ختنه اطفال کمک می‌رساند، به شیخ‌رضا شهرت می‌یابد.

درست زمانی که اسلم‌بیگ از بزن بهادری دست می‌کشد و برای نظم امور مردم دلگرمی پیدا می‌کند، به این نتیجه می‌رسد که آموزش را با مشوره شخصیت‌های خبره انجام دهد. برای برآورده کردن چنان ضرورتی، از اسحاق علی‌خان و شیخ‌رضا دعوت می‌کند با او همکاری کنند. مشاور سوم بیگ که با مشوره اسحاق علی‌خان استخدام می‌گردد، سید سکندر نام دارد که نزد مردم شهرستان به سید "اَوَّغُو" معروف است. او که یکی از افغان‌های کوچی است و در آن سال‌ها به مذهب تشیع می‌گردد، نزد مردم محل از وجاهت و تقدس بی‌نظیری برخوردار است. اگر بیگ در حضر است، علاوه بر موارد مشاوره، ترجیح می‌دهد یک وعده غذایش را نیز با این سه تن صرف کند.

هنگامی که فرستاده‌ای آصف‌بیگ بسته همراهش را تقدیم اسلم‌بیگ می‌کند، بیگ در حالی که بسته را بین دست‌هایش می‌فشارد، از قاصد می‌پرسد:

"ام‌دغه در خلتنه ات چه داری، بیچیم؟"

قاصد جواب می‌دهد:

"مکتوب اس، صایب!"

اسلم‌بیگ بدون آنکه بسته را باز کند، آنرا نزد مرزاکاکا می‌اندازد. مرزا بسته را با انگشتانش لمس می‌کند، به چشمانش نزدیک می‌کند و بعد عینکش را می‌پوشد. در جریانی که مرزا بسته را باز می‌کند و مکتوب را از میان خریطه‌ای کرباسی‌اش بیرون می‌آورد، بیگ با شیخ‌رضا سرگرم قصه می‌ماند و سیدسکندر نیز ظاهراً به آن‌ها گوش می‌دهد. در تمام مدتی که مرزا با وسواس مکتوب را پشت و رو می‌کند و به کمک عینکش مشغول خواندن آن می‌شود، هم مرزا و هم سیدسکندر نگاه‌های دزدانه و مشکوکی با هم‌دیگر رد و بدل می‌کنند. با دیدن مهر حکومتی، مرزا بی‌اراده ابروهایش درهم کشیده می‌شود، وضعیتی که

سیدسکندر آن را می‌بیند. مرزا چنان ناشیانه مکتوب را زیر و رو می‌کند که هرکسی غیر از سیدسکندر هم باشد بی‌درنگ می‌پرسد:

"انشاءالله که خیریت باشه، مرزاکا!"

اما سیدسکندر ترجیح می‌دهد ساکت بماند. برخلاف سیدسکندر، مرزا هرمرتبه مکتوب را تکرار می‌خواند و به بخشی می‌رسید که:

"... سیدسکندر بجای سر به نیست کردن اسلام بیگ به ملازمت او درآمده است...
چنانچه اگر جناب شما صلاح می‌دانید، شخص قاطعی را برای انجام این امر
مؤظف کنید..."

ارتعاش دست هایش افزایش می‌یابد، عینکش را پایین می‌کشد و طاقت نمی‌آورد سیدسکندر را با نگاه‌های آکنده از نفرت نفرین نکند. در حالیکه مکتوب در دست‌های لرزانش می‌لرزد، مرتباً عینکش را در برابر چشمانش جابجا می‌کند و در جایش می‌جنبد. سیدسکندر که از دیر زمانی مرزا را زیر نظر گرفته است، تردیدی نمی‌کند که بیندیشد:

"خدا عاقبت به خیر کنه؛ آخر مرتیکی کابلی بلای جانمه خواد شد."

سکندر ابتدا تصمیم می‌گیرد هرچه سریعتر مجلس را ترک کند، اما به خود جرئت می‌دهد لحظاتی را بازهم منتظر بماند. از سوی دیگر وقتی اسلام بیگ متوجه می‌شود که مرزا بطور غیر معمول به خواندن مکتوب مشغول است، با مضمون شوخی می‌پرسد:

"به خیالم که باز میر حاجی خواستیم؟"

مرزا که تصمیمش را برای پاسخ لازم قبلاً گرفته است، جواب می‌دهد:

"بلی میر حاجی همو طواس."

با شنیدن جواب مرزا، سیدسکندر نفس عمیقی می‌کشد. اما قاصد جواب مرزا را غلط فهمی تلقی می‌کند و در صدد اصلاح آن می‌شود. قاصد که می‌داند اربابش در خصوص ضیافت دوستش حرفی نزده است، نگران می‌شود. ترسی او اینست که نکند بخاطر انتقال نادرست پیام مورد مواخذه قرار گیرد. در جایش می‌جنبد، گلوییش را صاف می‌کند و با تبسم

مصنوعی که چروکیدگی‌های صورتش را برجسته‌تر می‌کند، می‌گوید:

"نی موهترم شما رَ نخواسته، جواب مکتوبه خواسته!"

پیش از آنکه اسلم‌بیگ جواب قاصد را بدهد، مرزا جواب دندان‌شکنی نثار قاصد می‌کند:

"مرتیکی نافام! وظیفی قاصد پیغام رساندن اس؛ تو رَ به جواب و ناجواب مکتوب چی؟ قاصد هوئیاری همواس که دَ مجلس کلانا مرده واری ساکت می‌باشه!"

قاصد ساکت می‌شود. مرزا با وسواس تمام مکتوب را دوباره درهم می‌پیچد و با زحمت تمام از جایش بلند می‌شود و دو دستی آنرا تحویل اسلم‌بیگ می‌دهد. سپس سفارش می‌کند:

"پیش خودتان نگایش‌کنین، صایب!"

اقدام مرزا هم قاصد و هم سیدسکندر را تکان می‌دهد. قاصد که با توبیخ مرزا روحیه‌اش را باخته است، جرئت نمی‌کند دوباره از مرزا بخواهد حسب دستور آصف‌بیگ مکتوب را پس از خواندن بازگرداند. و سیدسکندر که تصمیم گرفته است بهر قیمتی مکتوب را در راه بازگشت از قاصد برباید تا خطر احتمالی را در همانجا متوقف کند، اقدام غیرمنتظره مرزا دستش را می‌بندد.

اسلم‌بیگ اگرچه آرام و بی‌اطلاع به نظر می‌رسد، اما درون مشت هردو را خوانده است. درست از لحظه‌ای که بسته را پیش مرزا می‌اندازد و مرزا با ابروان کج و واج سکندر را می‌پاید، متوجه نگاه‌های دزدانه و نفرت‌آلود مشاورانش می‌گردد. قبل از آنکه قاصد مضطرب خواهشی دیگری بر زبان بیاورد، بیگ که از موجودیت پیام مخاطره‌آمیز مکتوب بو برده است، دامن مشاوره را کوتاه می‌کند و با دستور صریح اما نوازشگرانه از قاصد می‌خواهد:

"برو بجیم باز ما جواب میرحاجی رَ روان می‌کنیم."

از میان میر و مشاورانش مرزا بیشتر در صدد می‌شود تا هرچه زودتر بیگ را در جریان مضمون مکتوب قرار دهد. اما سیدسکندر که یک‌صحنه جلوتر از مرزا می‌اندیشد و ذهن او را خوانده است، به محض نزدیک‌شدن او در جناح راست و یا چپ بیگ، خود را در جناح

مقابل او قرار می‌دهد تا مانع انتقال پیام گردد. اما بیگ برای هردو کمک می‌رساند و با تشکر از آن‌ها می‌خواهد بخانه‌های‌شان برگردند. به استثنای شیخ که از دایره‌ای زد و بندها بیرون می‌ماند، سید سکندر و مرزا خشماگین و عقده‌مند به خانه‌های‌شان باز می‌گردند. از سوی دیگر بیگ با باطل کردن اقدامات مشاورانش می‌خواهد جریان مکتوب را تنها و شبانگاه از مرزا جویا شود. اما سید سکندر که فکرش را می‌کند و از ارباب و مشاورش یک‌قدم جلوتر حرکت می‌کند، تردیدی نمی‌کند که مضمون مکتوب بی‌ارتباط به او نبوده است، تصمیمش را می‌گیرد. امتناع مرزا در مسترد نکردن مکتوب به قاصد آصف‌بیگ، تحویل فی‌المجلس مکتوب به اسلم‌بیگ، نگاه‌های سوال برانگیز و تلاش برای نزدیک‌شدن به بیگ مواردی به حساب می‌آیند تا شک او را به یقین تبدیل کند.

مطابق به مکاتبات مشابه درگذشته، مرزا هر مکتوبی را که می‌خواند در همان لحظه شفاهی به اسلم‌بیگ توضیح می‌داد و جواب کتبی برای فرستنده نیز می‌فرستاد. اما عجیب‌تر از همه برای سید سکندر تحویل فی‌المجلس مکتوب به اسلم‌بیگ است. زیرا در گذشته تمام مراسلات وارده نزد مرزا نگه‌داری می‌شود. حتی مکتوبی را که اسلم‌بیگ باید نزدش نگه دارد، اتفاق نمی‌افتاد پس از خوانش در همان لحظه تقدیم او گردد.

از سوی دیگر مرزا علی‌رغم پختگی در امور و مقابله با حوادث غیرمترقبه، در جریان خواندن مکتوب آنقدر تحت تاثیر مضمون زنده‌آن قرار می‌گیرد که دست‌هایش به لرزد، زبانش لکنت پیدا می‌کند و عضلات صورتش مرتباً تقلص می‌کند. شواهدی که سکندر را بیش از پیش بدگمان می‌کند.

مرزا اگرچه فی‌المجلس برخورد مسلط می‌شود و هیجانات ناشی از مضمون مکتوب را از بیگ و مشاورانش پنهان می‌کند، اما پس از آنکه بیگ و همتایانش را ترک می‌کند، برای آرامش خاطر خود فاصله‌ای میان مهمان‌خانه و منزلش آیت "الا بذکرالله تطمئن القلوب" را آنقدر با جاذبه و با صدا می‌خواند که در مسیرش نه برای کسی سلام می‌دهد و نه متوجه سلام و تعارف دیگران می‌شود. به محض رسیدن به منزلش، تجدید وضو می‌کند، مفاتیح‌الجنانش را می‌گیرد و رو بسوی منزل اسلم‌بیگ می‌نشیند و با خضوع و خشوع برای دفع دشمنان بیگ به خواندن تعویذ ثامن‌الائمه مشغول می‌شود.

اما سیدسکندر که فرصت بدست آوردن مکتوب را از دست می‌دهد، اکنون تنها اقدامی که می‌تواند او را در برابر خطر احتمالی مصئون سازد و از اسرار فعالیت‌های حکومت افغان در میان هزاره‌ها محافظت کند، جلوگیری از انتقال معلوماتِ مرزا به بیگ است. در حالیکه جزئیات مکتوب را نمی‌داند اما ترسی که نکند دستش باز شده باشد، برای اقدام بازدارنده آمادگی می‌گیرد. برای فرا رسیدن تاریکی عصر تا غروب برایش به درازای سال طول می‌کشد. البته اسلم‌بیگ نیز برای فرارسیدن چنان لحظه‌ای انتظار می‌کشد اما نه مانند سیدسکندر ملتهب و بی‌قرار.

قبل از فرارسیدن غروب در مسیری که مرزا به قصد تجدید وضوی مغرب از میان درختان انبوه بسوی رودخانه می‌گذرد، کمین می‌گیرد. با مشاهدهٔ مرزا دود غضب از دماغش زبانه می‌کشد اما ترجیح می‌دهد پیش از آنکه کار او را یکسره کند از مضمون مکتوب آگاهی یابد. از عقب مرزا تیزگام می‌شود و وقتی در کنارش می‌رسد آمرانه می‌پرسد:

"د مکتوب چی نوشته بود، مرزا؟"

با آنکه چهرهٔ سکندر در تاریکی برای مرزا قابل رؤیت نیست، اما مرزا صدای او را تشخیص می‌دهد و سرزنش‌آمیز می‌گوید:

"چطو د ای وقت نماز بجای خدا بفکر مکتوب استی، سکندر؟ برو وضو بگیر که

نمازت قضا میشه!"

اما سید سکندر به سخنان مرزا اعتنا نمی‌کند و با جسارتی در برابر او حرف می‌زند که تاکنون سابقه ندارد. از یاد می‌برد که روزگاری مرزا نزد اسلم‌بیگ برای او واسطگی کرده بود تا او نیز به گروه مشاوران او بپیوندد. با صدای اهانت‌آمیز می‌پرسد:

"وقتی مکتوبه می‌خواندی چرا دستایت می‌لرزید، مرزا؟"

مرزا درک می‌کند که سکندر از مضمون مکتوب بو برده است. خشم‌آلود می‌گوید:

"اگه تو بجای مه می‌بودی ایمانت می‌لرزید، سکندر!"

با شنیدن جواب موجز و دندان‌شکن مرزا، سیدسکندر تردیدی نمی‌کند که مضمون مکتوب جز مطلبی که موقعیت او را بخطر می‌انداخته است، نبوده است. اما در اولین اقدام بخت با او یاری نمی‌کند. همسر مرزا که در راه بازگشت از رودخانه است، باعث می‌شود

سیدسکندر دست نگه‌دارد. زن با شنیدن بگومگوهای سیدسکندر و شوهرش، وضویش را ناتمام می‌گذارد و خود را به آن‌ها می‌رساند. سپس با انزجار می‌گوید:

"گورگو واری بوی میکشی سکندر! بانس که مرتیکه نمازش قضا میشه!"

و سکندر مثل همیشه قهقهه سر می‌دهد تا زن را اغفال کند. در جواب می‌گوید:

"مزاق مه و مرزا رَ خو خبر داری مادر جان! دلم بود اِمشو ایقه آزارش بتم که چند دفعه وضویش باطل شوه."

با شنیدن شوخی جلف سکندر، زن می‌شرمد و آن‌ها را بحال خود رها می‌کند. به محض ناپدید شدن زن، سکندر مهلت نمی‌دهد تا بازهم سر و کله کسی دیگری ظاهر شود. با وارد کردن چند ضربه کارد مرزا را از پای می‌اندازد و در تاریکی ناپدید می‌شود.

فرستاده‌ای که قرار است مرزا را تا منزل شخصی بیگ همراهی کند، در آستانه دَر باسراسیمگی خبر می‌دهد:

"مرزا اکا رفت!"

"کجا رفت؟"

"از دست رفت."

اگرچه اسلم بیگ با مشاهده سیمای وحشت‌زده‌ای فرستاده‌اش به آخر ماجرا پی می‌برد، اما بازهم سرزنش آمیز می‌پرسد:

"آدم واری گپ بزن لوده، مرزا کجا رفت؟"

"صایب به چشم خود دیدم مرزا غرق خون افتاده بود؛ همسایا گفتن سیدسکندر زدشه."

فرستاده هیجان زده که می‌لرزد و مرتباً با انگشتان خود به چشمانش اشاره می‌کند تا تمثیل کند که صحنه قتل مرزا را به چشم خود دیده است، حرفش را بازهم تکرار می‌کند:

"ها والله، مرزا از دست رفت!"

چهل دختران/ ۱۷۳

تصمیم اسلم بیگ برای عزیمت به دلدل گذر که قرار است در فردای بعد از دریافت نامهٔ آصف بیگ صورت گیرد، جهت مراسم تدفین مرزا تا یک روز دیگر به تعویق می افتد. احساس نفرت انگیزی نسبت به سیدسکندر وجودش را فرامی گیرد و برای از دست دادن عزیزترین دوست و همکارش غرقِ تأثر می شود. سوگند یاد می کند که سیدسکندر را به سزای عملش برساند. از شدت خشم قادر نمی شود وجود اختلافی تا آن حد عمیق را میان مرزا و سکندر که تا مرز مرگ گستره داشته است، تشخیص دهد و یا زمان اختلاف را به پیش از آخرین نشست فراتر ببرد. باورش قرص می شود که دلیل قتل مرزا چیزی غیر از مضمون مکتوبی نبوده است که مرزا از افشای مضمون آن در مجلس خود داری می کند. کفری و هیجانی به قدم زدن در وسط اتاقش می پردازد و دشنام هایی را که بیاد نمی آورد در تمام عمرش بر زبان آورده باشد، در میان دهانش نثار سیدسکندر می کند. احساس بی پناهی طاق فرسای ذهنش را می آزارد. فکر می کند ارتباطش با همه کس و با همه جا قطع شده است. هراسی که دشمنانش به رسو تار می تنند، مکتوب رد و بدل می کنند و علیه او دسیسه می چینند، چون تار عنکبوت در ذهنش می پیچد. با خود می اندیشد که اگر مضمون مکتوب آصف بیگ خبر جدی داشته است، اکنون تکلیفش چیست؟ اما در ذهنش می گذرد:

"باید هرچه زودتر خوده پیش میرحاجی برسانم!"

و به خودش اطمینان می دهد که مضمون مکتوب چیزی جز دعوت آصف بیگ نبوده است که مرزا گفته بود. مکتوبی را که نمی تواند بخواند به متن آن نگاه می کند. ناگهان در جایش خشک می شود. بلند با خود می گوید:

"موهر حکومت / اوغان؟"

بدبینی نفرت انگیزی به ذهنش هجوم می آورد. خود را بخاطر بی سوادیش ملامت می کند و اینکه چرا فقط به مرزا متکی بوده است و افراد بیشتری برای کتابت استخدام نکرده است، مقصر می شمارد. برای اولین بار در برابر وجدان خود اقرار می کند: "هنوزم خام /ستم!"

و حرف نوکرش را به یاد می آورد که گفته بود:

"نفر میرحاجی میگه شماره باید خسوسی بوبینه."

دقت آصف بیگ را در امور قلباً می ستاید و حرف قاصدش را برای ملاقات خصوصی با مضمون مکتوب مرتبط می داند. متیقن می شود که مکتوب صادره حکومت امیر عبدالجبار است. روش تصمیم گیری به مشوره دیگران را نه تنها زیر سوال می برد که در بسا موارد مخاطره آمیز تشخیص می دهد. تصمیم می گیرد در آینده پیش از آنکه مشاورانش را در جریان امری قرار دهد، شخصاً به آن بیندیشد. بدینی اش نسبت به خودش زمانی آزاردهنده می شود که تدبیر مرزای هشتادساله را به یاد می آورد که نمی خواسته است مشاوران او را در جریان اسراری قرار دهد که احتمالاً تنها بیگ و مرزا باید می دانسته اند.

پس از آنکه همراه با گروهی از مردم اندوهگین جسد سوراخ سوراخ مرزا را تا گورستان تشییع می کند و بعد از خاک سپاری بخانه باز می گردد، بجز دعا‌های که شیخ رضا هنگام تدفین مرزا می خواند و بیگ آمین می گوید، حرفی بر زبان نمی آورد. تمام آن روز را در اتاقش متحصن می ماند و از ملاقات با مردم و حتا مجازات فوری سیدسکندر نیز خودداری می کند. بیگ که روزانه بیش از پنجاه گیلان چای سبز می نوشد و به اندازه دونفر غذا می خورد، از شب حادثه به بعد نه قطره آبی بر لبانش می رساند و نه لقمه نانی بر دهانش می گذارد. تا نیمه های شب بیدار می ماند و با شیندن اولین بانگ خروس که از تندورخانه خاله بلقیس شنیده می شود از بسترش بلند می شود و به سراغ مهتر سخی می رود تا دستور دهد پنجاه سرباز را همراه با شیخ رضا آماده مسافرت کند. اما درست به خاطر نمی آورد که در شب قبل هرگز خوابیده است یا خیر؟

"راه ته‌قاده از همین‌جه جدا/ میشه، میر حاجی!"

خلیل پسر کاکای اسلم‌بیگ که در جناح کاکایش می‌تازد، می‌گوید. سپس با دستش به سمتی اشاره می‌کند تا بیگ غمگین را از موقعیت ته‌قاده آگاه سازد. اسلم‌بیگ سرش را با بی‌میلی می‌چرخاند و پس از آنکه نگاه مختصری به سمت مورد نظر می‌اندازد، دوباره به راهش ادامه می‌دهد. تلاشش برای جلب توجه بیگ جهت توقف توسط عزیز ترین بی‌نتیجه می‌ماند. همراهان گرسنه و تشنه بیگ دست بدامن شیخ‌رضا می‌شوند. شیخ از هم‌رکابانش سبقت می‌گیرد و با قرارگرفتن در جناح راست بیگ با صدای نکره اما لرزان، هجامانند می‌گوید:

"امشو نمی‌تانیم خوده از دشت بکشیم، میر حاجی! اسب‌ها از صُب تا حالی کاه و جو نشده؛ بچه‌ها هم گوشنه و ذله استن، آگه شو دِ همی نزدیکای بیاییم نظرتان چیس؟ خلیل میگه دِ دشت پیتو خوب سماوارا جور شده."

چهل دختران/ ۱۷۷

بیگ اندکی جلو اسپس را می‌کشد تا شیخ جلو بیفتد. سپس صدای نهیب آلودش شنیده می‌شود:

"برین که بُریم!"

اسلم‌بیگ در مقابل سماواری عنان می‌کشد که به نظر می‌رسد تازه بنا شده باشد. مرد خوش‌لباسی که روی صفه سماوار نشسته است و چلم دود می‌کند، به منظور استقبال سوارکاران از جایش بلند می‌شود. برسم احترام اندکی خم می‌شود، در حالی که یک دستش را به سینه‌اش می‌گیرد، متبسم برای سوارکاران سلام می‌دهد. اسلم‌بیگ و ده‌ها سوارکارش که اکنون یکی پشت دیگری صف کشیده‌اند، با مرد خوش‌لباس سلام و تعارف می‌کنند. پس از سلام متقابل اسلم‌بیگ می‌پرسد:

"سماوارچی/ستی بیادر؟"

مرد خوش‌لباس با کمال ادب جواب می‌دهد:

"بلی خان حاجی!"

وقتی اسلم‌بیگ می‌پرسد:

"بری همیقه میمان جای دارین؟"

سماوارچی در پاسخ می‌گوید:

"سرشته می‌کنیم بری تان، خان حاجی!"

برخورد سماوارچی با اسلم‌بیگ آنقدر خودمانی برگزار می‌شود که گویی آن‌ها از مدت‌ها قبل هم‌دیگر را می‌شناخته‌اند. بیگ به داروغه‌اش دستور می‌دهد تا همراهانش را در سماوارها جابجا کند. خودش، شیخ‌رضا و عده‌ای از هم‌رکابانش در سماوار مرد خوش‌لباس اتراق می‌کنند.

بزودی میر افسرده و هم‌رکابان خسته خود را در محدوده‌ای اتاقی بزرگی می‌یابند که با گلیم‌های رنگارنگ و نمدهای نقش‌دار فرش گردیده است. برخلاف هر سماوار سنتی، مرد خوش‌لباس که پشتی‌های کوچک را با روکش‌های خامک‌دوزی شده در امتداد دیوار چیده است و چلم‌های برنزی را در وسط سماوارش گذاشته است، چنان با صفا به نظر

می‌رسد که هیچ‌یک از مهمانان حاضر تاکنون ندیده‌اند. نورگیرهایی بیشتر، کفش‌دانی و مهم‌تر از همه پاکبی بخش نشیمن به مهمان‌سرایی می‌ماند که میران نام‌آور هزاره مهمان‌خانه‌های‌شان را آنچنان می‌ساخته‌اند. اما در امکان عمومی چنان سماوار و یا حتا تکیه‌خانه‌ای با چنان نظافت و کیفیت معمول نبوده است.

مرد لاغراندام و میانه‌قد که چهل تا پنجاه‌ساله به نظر می‌آید، با اسلم‌بیگ و همراهانش مانند مهمان‌داری که منتظر آمدن‌شان باشد خوش‌آمد و استقبال می‌کند. حسن مهمان‌نوازی سماوارچی اسلم‌بیگ را به یاد سفری می‌اندازد که در نوجوانی همراه با پدرش از طرف تاج‌محمد خان قزلباش در کابل استقبال می‌شود. اما تا آن‌زمان نه بیگ و نه هیچ‌یک از همراهان او چنان ترتیباتی را در سماوارها دیده‌اند. مهمان‌ها چیزهایی را که برای‌شان تازگی دارد یکی پی دیگری شناسایی می‌کنند که از فرط پاکبی برق می‌زنند. علاوه بر چیزهای چشم‌نواز سماوار، چهره و ظاهر غیرمعمول خود سماوارچی است. چه اسلم‌بیگ و همراهانش و چه سایر مسافران هرکس تا اندازه‌ای ریشی گذاشته‌اند و بروت‌های‌شان را یا تراشیده‌اند و یا بسیار کوتاه کرده‌اند. بر عکس سماوارچی که ریشش را پاک تراشیده است و بروت‌های بزرگش را که در هیچ‌جای هزارستان معمول نیست در انتهای گونه‌های استخوانی‌اش چون خنجر آبدار تا بناگوشش تاب داده است، بر صورت باریکش سنگینی می‌کند. دستمال نه گله را که مرسوم‌ترین دستمال آن‌زمان است، بر سرش بسته است و تکه‌ای سفید و برزگتری را که روی شانه‌اش انداخته است و برای پاک‌کردن هرچیزی از آن استفاده می‌کند، چالاک و محتاط می‌جنبد.

در میان مجموعه چیزهای نادر در سماوارش یکی هم چلم او است که توجه بیگ و همراهانش را جلب می‌کند؛ روی دیوار در سمت راستش. چلم‌برنزی که ظاهراً جواهرنشان به نظر می‌رسد و با مهره‌های رنگارنگ نگین‌گذاری شده است، روی دیوار مجاورش در داخل چوکات چوبی جابجا گردیده است. سماوارچی پس از انجام هرکاری نیم‌قد می‌شود، نی را دو تا سه‌بار می‌مکد و غباری از دود در آشپزخانه‌اش می‌پراکند. ظرف‌های چای المونیمی که از پاکبی چون نقره برق می‌زنند را با خود حمل می‌کند و نزد هر مهمان خم می‌شود و با تبسم دلپذیری می‌پرسد:

"سبز باشه یا سیاه، جانم؟"

چهل دختران/ ۱۷۹

مهمانان که بجای سیاهی و سبزی چای به ظرف‌های چای و خود سماوارچی خیره می‌مانند، قادر نمی‌گردند اولین سوال مهمان‌دارشان را جواب بگویند. اکثراً پس از سوال دوم بخود می‌آیند و جواب می‌دهند:

"هرکود/میش باشه، فرق نمی‌کنه."

سپس سماوارچی با لحن گیرا می‌گوید:

"هردویش/اس سردار قوم!"

و منتظر می‌ماند تا سفارش مهمانش را بشنود:

"خَی سَوَز باشه."

و آنگاه چای می‌ریزد. اگر کسی سوالی می‌پرسد تا خود را دوباره به کارگاه‌اش نمی‌رساند، جواب نمی‌گوید. سپس چلمش را با یک تکه قوغ تازه می‌کند، یک سینه دود می‌بلعد و در بازدم دود غلیظی از مجاری بینی کوچکش پف می‌کند که در پشت بروت‌های درشتش پنهان شده‌اند. وقتی اسلم‌بیگ می‌پرسد:

"بیخشین کاکا نام‌تانه نگفتین."

سماوارچی کشتار تلفظ می‌کند: "خاک علیمردان"، همراهان بیگ همزمان به او می‌نگرند.

اما بیگ کنجاو می‌ماند تا لقب ترجمان او را نیز بفهمد. سپس می‌پرسد:

"ترجمان هم میگیتانه، چرا؟"

"دوستا لطف دارن، میرحاجی! وقتی یگان دفه همراهی مهمانای خارجی آو جاو

میکنم، دیگه شدیم ترجمان!"

و تبسم ظریفی نثار مهمانانش می‌کند.

شیخ رضا که بین کلمات "خارجی‌ها" و "آو جاو" ارتباط برقرار نمی‌تواند، به نظرش عجیب می‌آید که کلماتی را که سماوارچی بکار می‌برد ظاهراً فارسی‌اند اما بر خود می‌پیچد که چرا از درک آنها عاجز است. پیش از آنکه بیگ به سوال و جوابش ادامه دهد، شیخ با استفاده از فرصت می‌پرسد:

"خوب، موهترم آو جاو کدن اسپا به ترجمانی چی/ارتبات داره؟"

"فکر می‌کنم غلط فامی شده باشه، جناب! ما فقط همراهی آدما آو جاو می‌کنیم."

اگرچه شیخ توضیح علیمردان را بذله‌گویی و سبکسرانه قیاس می‌کند، اما حرفش را این طور اصلاح می‌کند:

"منظور شما راز آو جاو نفامیدم، موهترم!"

علیمردان به آرامی توضیح می‌دهد:

"همراهی هندوهایی که به زیارت قبر آغا می‌یابین یگان آو جاو می‌کنم، یگان مکتوب مردم می‌خوانم یا ببری شان مکتوب نوشته می‌کنم، اینمی چیزا رکه مردم می‌بینن ترجمان می‌گیمه."

"بری مردم مکتوب نوشته می‌کنین و مکتوب اوناره می‌خوانین، درست اس، اما منور تانه از آو جاو با هندوها هنوز نفامیدم. ما اسپا و الاغای خوده آو جاو می‌کنیم، خو هیچ کس ماره ترجمان نمی‌گه!"

وقتی علیمردان درک می‌کند که مهمانانش از آو جاو تعبیر دیگری کرده‌اند، می‌گوید:

"منظورم از آو جاو چار تاگپ هندی اس. آو یعنی بیا، جاو یعنی برو."

اسلم‌بیگ و همراهانش از شنیدن چنان قابلیت‌ی متعجب می‌شوند اما شیخ علاوه بر تعجب، آهسته با خود می‌گوید:

"چه زبان مسخره‌یی، آو بیا، جاو برو!"

و زیر لب تکرار می‌کند: "آو جاو، آو جاو..."

اسلم‌بیگ علی‌رغم آنکه مغموم است و از لحظه‌ای که چهاراسپان را به مقصد دلدل‌گذر ترک کرده است حرفی بر زبان نیاورده است، با هجای شیخ دهانش به خنده باز می‌شود و کنایه‌آمیز می‌گوید:

"اینه ماشاالله شیخ ما هندو ندیده ترجمان اس."

مجلس از کنایه‌ای بیگ به خنده می‌افتد. سپس شیخ می‌پرسد:

"خُی مردم از هندوستان هم به زیارت آغا می یابین؟"
"بلی موهترم! قبر آغا قبله دل ها اس و خاکش توتیای چشمه!"

با ورود به محیط باصفای سماوار و مصاحبت با سماوارچی باصفا، افسردگی دوروزه‌ای اسلم بیگ رو به کاهش می‌گذارد، احساس شادی برایش دست می‌دهد و زبان به حرف و شوخی می‌گشاید. در تمام عمرش سماواری به چنین نظافت و سماوارچی به چنان ملاحظت و حسن معاشرت ندیده است. در دامن دشتی که گرگ‌ها بیشتر از آدم‌ها بود و باش می‌کنند، باورش نمی‌شود مردی آداب‌دانی چون علیمردان نیز در آنجا زندگی کند؛ چیزی شبیه به افسانه! آرزو می‌برد کاش علیمردان را با خود داشته باشد. ناگهان میری مغموم و خسته خیالاتی می‌شود. سوار بر بال خیال علیمردان را در جای خالی مرزاکاکا می‌نشاند، قلب شکسته‌اش را با حضور در کنار او مرمت می‌کند و بدون حضور هیچ مشاوره‌ای به خواندن مکتوب آصف بیگ گوش می‌دهد. از علیمردان می‌خواهد برای آصف بیگ فی‌المجلس مکتوب بنویسد و پس از فرستادن اولین مکتوب، مضامینی دیگری عنوان کند و مکتوب دومی را در نیمه روز بفرستد، سپس با گنجاندن یک شوخی در نامه‌ای سوم، آنرا پیش از غروب بدست قاصد تیزپا روانه کند تا برای آصف بیگ نشان دهد که امور او هم‌چنان پررونق است. وقتی خیالاتش به اوج خود می‌رسد، تبسم ملیحی بر لبانش می‌نشیند. در حالیکه نگاهش علیمردان را در آشپزخانه می‌پاید و ذهنش او را در کنار خود، بطور نامربوط در گفت و شنودها عکس‌العمل نشان می‌دهد. وقتی می‌گوید حیفش آمده شخص دانایی مثل او در بیابان سماوارچی باشد، علیمردان با رضایت جواب می‌دهد:

"اگه بی ادبی نکرده باشم، لذتی که دَکار یک سماوارچی اس دَکام هیچ میر
نیس، خان حاجی!"

علی‌رغم زندگی جواب علیمردان، بیگ جملات او را حکمت‌آمیز می‌پندارد که از یک شخص عادی برنمی‌آید. عزمش را جزم می‌کند تا بهر قیمتی او را با خود همراه سازد. با لحنی که برای رکابدارنش متملقانه می‌آید، می‌گوید:

"اگه بگویم مه به کمک شما احتیاج دارم ممکن است هوس فکر کنین، اما گپ

درست ای اس که مردم به وجود شما احتیاج دارن، کاکا ترجمان!"

علیمردان با خنده نمکینی توضیح می‌دهد:

"شهنشاهی د فقیری اس، محترم! اگه راستی مه لیاقت کمک به مردمه داشته باشم، از همینجه هم میتانم اونا ر کمک کنم."

استدلال معنی‌دار و زندهٔ علیمردان حکایت مبرم از تمکین نکردن او به میری زبده‌ای چون اسلم‌بیگ می‌نماید. اما سوای تخلفِ سماوارچی از تعامل رایج در برابر بزرگان، لحن مناظرهٔ اسلم‌بیگ با او اندک‌اندک از استدلال به استیصال تنزیل می‌یابد و همراهانش شک می‌کنند که نکند بیگ برای کسب موافقت علیمردان به تضرع هم دست بزند. اما علیمردان هم‌چنان به موضعش پا می‌فشارد و استدلال می‌کند که کارش از لحاظ وجدانی برایش آسایش‌خاطر فراهم می‌کند و از لحاظ درآمد مخارجش را تامین، از آن جهت ضرورتی احساس نمی‌کند به کاری پردازد که ممکن است چنان منفعی را در بر نداشته باشد. انعطاف بی‌سابقه‌ای اسلم‌بیگ و سرسختی باور نکردنی علیمردان همراهان بیگ را شگفت‌زده می‌کند. آن‌ها بخاطر نمی‌آورند که بیگ تا این حد برای دستیابی به مقصدش نرمش نشان داده باشد و نیز ندیده‌اند که کسی در برابر خواهش بیگ تا آن حد جسور مانده باشد. اما همه مطمئن می‌مانند که تا اسلم‌بیگ مناظره را به نفعش پایان ندهد از بکار بردن هرگونه روشی فروگذار نخواهد کرد.

اسلم بیگ محل رهایش علیمردان را نیز مانند سایر مردانش در بخش شمالی قلعه تدارک می بیند. هم چنان به سنت خانوادگی اش پای بند می ماند و سایه هیچ مردی را ولو از نزدیکان و خویشانش در محل رهایشش نمی پذیرد. برخورد سختگیرانه ای او در مورد محیط رهایشی اش با وسعت نظر او که به همسرش اجازه می دهد در انتظار عمومی ظاهر شود، تصویر متفاوتی از او ترسیم می کند؛ درست عکس روشی که هم تایان او چه در ارزگان و چه در سایر نقاط هزارستان بر خانواده های شان اعمال می کنند.

در میان میران ارزگانی اسلم بیگ تنها شخصیتی است که خاص و عام شهرستان کردار و رفتار خانوادگی او را "بریشم خام" تعبیر می کنند. بکاربردن چنان صفتی که معنی دیگرش وسعت نظر است، زمانی جایش را به کلمه ای "بدعت" می دهد که اسلم بیگ حضور دختر نوجوانش را نیز در انتظار عمومی آزاد می گذارد. اما وقتی بیگ بجای شیخ قنبر علیمردان را موظف می کند تا علاوه بر آموزش مسایل دینی و خواندن و نوشتن، برای دخترش اسب سواری و تیراندازی نیز آموزش دهد، مردم باور بیگ را در احترام به سنت های قومی و مذهبی زیر سوال می برند. علیمردان که در نظر قلعیان شخص مرموزی می آید و از کام تا لام معلومات دارد و مانند ارواح در روان بیگ حلول کرده است، نشست و برخاست دختر بیگ با او بدعت خانوادگی پنداشته می شود. وقتی پای غیبت بیگ پیش می آید، همه به نقاط منفی مشابهی اشاره می کنند:

"فساد زیر پای اینمی مرتیکی کابلی اس. ریش کل و بروتای کلانش به آدم فاسق می‌مانه؛ خدا عاقبت مردمه بخیر کنه!"

اگرچه آخوندهای قلعه حضور علیمردان را در کنار اسلم‌بیگ آفت قلعه می‌شمارند، اما نمی‌توانند با فراگیری فنون اسب‌سواری، تیراندازی و سواد آموزشی دختر او مخالفت کنند. زیرا چنان آموزه‌ها برای دختران میران هزاره آنقدر امر متداول است که نه تنها آخوندهای چهاراسپان بلکه حتا آخوندهای مقتدری که از قم و نجف هدایت می‌شوند، نمی‌توانند با چنان آموزه‌ها مخالفت کنند. زیرا مهارت‌های از این دست نسل‌ها قبل در میان هزاره‌ها آموزش داده می‌شود و اجزای جدایی‌ناپذیر فرهنگ هزاره‌ای بحساب می‌آیند. نام‌آوران هزاره در سراسر هزارستان حد اقل هنری که برای دختران‌شان آموزش می‌دهند، اسب‌سواری و تیراندازی است. در حالی که میر ارزگانی در مقایسه با سایر هم‌تایانش در دیگر نقاط هزارستان تازه کم هم می‌آورد: بی‌بهرگی از امتیاز خواندن و نوشتن.

در تمام مناطق هزارستان فنون و مهارت‌هایی که امتیاز بحساب می‌آیند، دختران تمام میران‌نامدار به آن‌ها دسترسی دارند. چنان دختران تا آنجا به شهرت می‌رسند که حتی پدران و بستگان‌شان با نام آن‌ها شناخته می‌شوند. مثلاً اگر گفته می‌شود شیرعلی‌بیگ دلدل‌گذر، کسی نمی‌شناسد شیرعلی‌بیگ چکاره است، اما اگر می‌گویند برادرِ قمرآغه، همه می‌شناسند. قمرآغه زمانی به شهرت می‌رسد که برادرش شیرعلی‌بیگ در نبرد با افغان‌ها به قتل می‌رسد و او تفنگ برادرش را برمی‌دارد و به جنگ ادامه می‌دهد. اما در آن زمان مردم شهرستان اطاعت از فرمانده زن را مایهٔ شرمساری دانسته، اطراف او رها می‌کنند. قمرآغه همراه با مردان جنگی برادرش و برادر زاده‌اش آصف‌بیگ که در آن زمان دوازده سال بیشتر عمر ندارد، در مقابل افغان‌ها پایداری می‌کنند و مانع پیش‌روی آن‌ها می‌گردند.

صنایع پشمی و سوزن‌دوزی که هنرهای خاص هزاره‌ای بشمار می‌رود و شغل زنانه به حساب می‌آید، نیز از جمله هنرهای اند که دختران هزاره در آن‌ها استاد کار اند. اما فراتر از آن، دختران خواص هزاره به هنرهای هم‌مبادرت می‌ورزند که شغل کاملاً مردانه شمرده می‌شوند: اسب‌سواری، تیراندازی، نیزه زنی و هنر خوشنویسی! میران نام‌داری چون مرزا مرتضی خان تمزان، مرزا احسن علی‌بیگ معروف به مرزا شهریار، مرزا قنبر علی‌بیگ

اشترلی، باقر بیگ قوقور و... از جمله میران هنرمندی اند که مجلدهای نفیسی از شاهنامه، سکندرنامه، قرآن و وامق عذرا را دستنویس کرده اند. در خانواده آن‌ها دختران و زنان نه تنها باسواد اند که هنر خوشنویسی را هم بلد اند. در زمره‌ای زنان خوشنویس یکی هم خورشیدآغه خواهر مرزا قنبر علی بیگ است که همراه با برادرش شهنامه را دستنویس کرده اند. این نسخه‌ای بدیع پس از حمله امیر به هزارستان و پس از آنکه بیگ و خانواده‌اش بقتل می‌رسند، بغارت می‌رود و بکابل منتقل می‌گردد.

هیچیک از آخوندها و یا آنانی که منتقد روابط شیرین با علیمردان اند، از آموزش اسبسواری و تیراندازی او ایراد نمی‌گیرند، بلکه به سهل انگاری‌های اسلم بیگ انگشت انتقاد می‌گذارند که دختر جوانش را اجازه داده است با مردی که هیچ نسبت خونی با او ندارد شب‌ها و روزها یکجا زندگی کند. این گروه از منتقدان علاوه بر آنکه نشست و برخاست دختر جوان را با مرد نامحرم مغایر اصول اسلامی و سنت خانوادگی می‌دانند، هم‌چنان باور دارند که چنان مراوده و تماس دختران را بی‌حیا بار آورده و در نهایت آن‌ها را به بیراهه می‌کشاند. اما نگرانی اصلی آخوندها چیزی غیر از این نیز است: احساس خودکم‌بینی در برابر دانش علیمردان! بجز شیخ‌رضا که ارادتمند بی‌چون و چرای علیمردان است، سایرین بر دانش او حسد می‌ورزند. روزی که علیمردان برای مردان جنگی اسلم بیگ درس اخلاق می‌دهد و تنی چند از آخوندهای اسلم بیگ نیز شرکت می‌کنند، معلومات مذهبی و تاریخی او آخوندهایی را که تا آن زمان فکر می‌کنند معلومات مذهبی صرفاً به آن‌ها تعلق دارد، به حیرت می‌اندازد.

همان‌طوری که آخوندهای قلعه نگرانی دارند که نکند آموزه‌های علیمردان به بیرون از خانواده اسلم بیگ هم نشت کند، نشت می‌کند. وقتی علیمردان سربازهای بیگ را در ماه‌های گرم سال به بیرون از قلعه می‌کشد و به آن‌ها فنون جنگی آموزش می‌دهد، نگرانی آخوندهای قلعه افزایش می‌یابد.

کار آموزش بجایی می‌کشد که شیرین پیش‌نهاد می‌کند علیمردان برای دختران قلعه نیز تیراندازی بیاموزد. با پیش‌نهاد شیرین زنگ خطر در قلعه به صدا در می‌آید. آخوندهایی که بروز بی‌حیایی را برای دختران قلعه پیش‌بینی کرده اند، با پیش‌نهاد شیرین حتم می‌کنند که

بیگ از سر بی‌مبالاتی دست دختر جوانش را برای بازی با سنت‌های قومی و ارزش‌های خانوادگی مردم باز گذاشته است.

روزی که شیرین برای دعوت از دخترانی که می‌گویند به رضایت والدین‌شان خواهند آموزش تیراندازی اند به قلعه شمالی می‌رود، آخوندها تبصره می‌کنند:

"بالاخره بدعت و بی‌دینی دامن مردمه هم گرفت."

هم‌زمان با فراخوان شیرین عده‌ای از اولیای دختران قلعه اقدام به حبس‌خانگی دختران‌شان می‌کنند. اما هنوز یک هفته از تعلیمات آنها نمی‌گذرد که مجموع دختران علاقمند به تیراندازی از سیزده نفر به شصت و هفت نفر افزایش می‌یابد. در پایان هفته‌ای دوم هفت‌دختر حبس‌خانگی والدین‌شان را نادیده می‌گیرند و همراه با سایر دختران تیرانداز به میدان مشق حاضر می‌شوند. هنگامی که دختران تیرانداز جوهره‌جوره از میدان مشق بازمی‌گردند و با استقبال والدین منتظر و ده‌ها زن و دختر تماشاچی رو برو می‌شوند، والدین هفت‌دختر هنرآموز که تصمیم گرفته اند دختران‌شان را عاق کنند، بجای به اجرا گذاشتن تصمیم‌شان به خواندن سوره ناس اکتفا می‌کنند. در پایان دوره تیراندازی روزی که علیمردان مهارت ده‌ها دختر تیرانداز را می‌آزماید و والدین‌شان اجازه می‌یابند مهارت دختران‌شان را از نزدیک تماشا کنند، یکی از هفت پدر ناراضی نیز به خیل تماشاچیان می‌پیوندد. وقتی صدای کرکنده‌ای اولین شلیک مسکتی* به گوش می‌رسد، تصدیق کسی که می‌گوید:

"آفرین مرضیه!"

از میان دختران تیرانداز شنیده می‌شود. به تعقیب آن صدای علیمردان که می‌گوید:

"آفرین دختریم!" با صدای: "آفرین بچیم!"

از میان تماشاچیان هم‌زمان شنیده می‌شود. سپس مرد کوتاه‌قد با ریش بزی دراز و بروت‌های تراشیده راهش را بسوی گروه دختران تیرانداز باز می‌کند. وقتی علیمردان با صدای بلند اخطار می‌کند:

"کاکا ببری مردا/ اجازه نیس داخل میدان شون!"

* نوعی تفنگ قدیمی.

۱۸۸/ جان یونس صالحی

دختران تیرانداز یک صدا می گویند:

"پدر مرضیه /اس!"

مرضیه با شلیک یک تیر نه تنها هدف را می زند بلکه باد مخالفت پدرش را با آموزش تیراندازی دختران نیز خالی می کند. وقتی علیمردان دست پدر مرضیه را می فشارد، با قاطعیت توضیح می دهد:

"قانون ما ای /اس که غیر از دخترا هیچ کس داخل میدان نشون."

پدر ناراضی که دانه های عرق خجالت بر پیشانی اش می غلطد و تبسم رضایت بر لبانش جاری است، در جواب علیمردان می گوید:

"جناب آمده بودم که تیراندازی مرضیه جانم ببینم."

"دای دو سالی که شیرین جانه ندیدیم، ماشالا چنار واری قد کشیده." آصف بیگ متبسم و با تملق عامیانه شیرین را می ستاید.

به ارتباط ستایش بیگ میزبان وقتی علیمردان با شوخی برای اظهار نظر بیگ دلیل می آورد:

"بله میرحاجی، دخترا میوه بهشت واری زود زود پخته میشن،" آصف بیگ که برای اولین بار شخص ناشناسی را می بیند که اسلم بیگ او را به حریم خصوصی اش راه داده است و شوخ طبعی می کند، احساس ملالت می نماید.

ملاقات کنونی اسلم بیگ با همتایش که از دیر وقت در صدر برنامه های دید و بازدیدهای او قرار دارد، انتظار می رود در مناسب ترین فرصت به همراهی مشاور خبره اش مرزااکا انجام گیرد. میران ارزگانی که در ظاهر دوستان صمیمی به شمار می آیند اما در باطن خصلت های فردی متناقضی دارند، از آن جهت مرزا علاوه بر مشاوره، در نشست های آن دو نقش میانجی را نیز بازی می کند. آصف بیگ که متلون و خشن است و همتایش متوازن و متین، به ندرت دیده می شود گفتگویی را با موافقت بیابان برسانند.

از سوی دیگر آصف‌بیگ که تا آن زمان شهرت خودرأی‌ترین میر ارزگان را کمایی کرده است، کمتر اتفاق می‌افتد امری را بدون مشورهٔ اسلم‌بیگ انجام دهد. و خودمانی‌تر از او اسلم‌بیگ است که بدون دعوت رسمی از جانب همتایش به دلدل‌گذر سفر می‌کند تا با صرف شوربای گوشت‌بره، چلم‌کشی با تنباکوی کیسوی* و نوشیدن چای سبز قلمی اوقاتش را با دوستش شاد بگذراند.

آصف‌بیگ ستیزه‌جو که به جنگ و دفاع مانند ناموس خود احترام قایل است، شعاع اندیشه‌اش فراتر از زادگاهش، شهرستان، گستره ندارد. باور و فهم اجتماعی او که جنگ واقعی‌ترین بخش زندگی آدم‌ها را تشکیل می‌دهد، تجربه‌ای است که در دفاع از مردم شهرستان علیه حملات افغان‌ها آموخته است. اما ناگزیری‌های دیگری که خواسته و ناخواسته میر پنجاه ساله را اسیر خود می‌کند، روابط او با بعضی از همتایان ارزگانی اش است. اگرچه تا کنون در نبرد‌های شهرستان به تنهایی سینه سپر کرده است، اما به روابط شخصی اش با اسلم‌بیگ چهار اسپان مانند هم‌سنگ‌رانش علاقمند است. علی‌رغم آنکه سخنان مطمئن و طویل همتایش را کسل‌کننده می‌داند، می‌کوشد با حوصله‌مندی به او گوش دهد؛ اگرچه در بسا موارد حوصله‌اش سر می‌رود و مجلس را ناتمام ترک می‌کند. در چنان موارد است که مرزاکا دست بکار می‌شود. مرزای مدبر میر آتشین مزاج را زمانی به مجلس باز می‌گرداند که خنده بر لب دارد.

مدت‌ها پیش از مسافرت به دلدل‌گذر، اسلم‌بیگ طبیعت همتای آتشین مزاجش را برای علیمردان نیز تعریف می‌کند. اما علیمردان بجای تایید و تکذیب نظر بیگ، تفاوت‌های رفتاری و کرداری در فرد آدمی را جزء فطرت هرکس می‌شمارد. در عوض توضیح می‌دهد که خصوصیات کرداری و رفتاری متفاوت افراد به دلیل فطرت تغییر پذیرشان نمی‌تواند در هر زمان معرف شخصیت واقعی آن‌ها باشد. با آنکه علیمردان آصف‌بیگ را تا آن زمان ملاقات نکرده است، اما پیش‌بینی می‌کند که بیگ ضمن آتش مزاجی، ممکن است از رأفتی برخوردار باشد که خودش نیز از آن آگاهی نداشته باشد. برای اسلم‌بیگ استدلال می‌کند که:

"طبیعت واقعی مردان آتشین مزاج به نرمی خاکستر بعد از آتش می‌ماند."

* نام مکانی در ارزگان.

با همه آنچه که علیمردان در خصوص مردان آتشین مزاج می‌گوید و در طول زمان آشنایی‌اش با او ظرفیت‌های بیشتری برای میر ستیزه‌جو پیش‌بینی می‌کند، اما اسلم‌بیگ هم‌چنان نگران می‌ماند که علیمردان سخت‌مزاجی‌های همتایش را برنخواهد تافت.

اگرچه اسلم‌بیگ هم سابقه جنگ‌جویی دارد، اما دیگر آن میری سال‌هایی نیست که بجز خواب‌جنگ در محاذ قندهار و خیبر رویای دیگری نداشته باشد. حالا او به چشم اندازه‌های دل بسته است که می‌اندیشد پس از ملاقات با علیمردان به واقعیت نزدیک‌تر شده باشد؛ انصراف از پرداخت مالیات کمرشکن به دولت/میرعبدالجبار. اما میر شوریده‌سر قیام برضد امیر را در قالب نبردهای ضد انگلیسی می‌سنجد و جنگ تمام عیار را تا سرحد تجارب شخصی‌اش ساده‌سازی می‌کند. هیچ یک از میران‌هزاره و اسلم‌بیگ نیز به وضعیتی نمی‌اندیشند که قیام برضد امیر لازمه مشارکت تمام هزاره‌ها است. در اندیشه او قیام عبارت است از تهاجم ناگهانی نیروهای او و همتایش برضد حکومت محلی ارزگان که پس از الغای مالیات ده‌گانه، هزارستان مستقل اعلام می‌کنند.

اما آنچه پس از آشنایی با علیمردان اتفاق می‌افتد در هم‌ریزی رویای او است. درست پس از زمانی که علیمردان از قیام عمومی و مشارکت تمام مردم سخن می‌گوید، باور شخصی بیگ از قیام درهم می‌ریزد. وقتی علیمردان می‌گوید:

"طفالنه است اگر فکر کنیم که با دو صد سه صد سرباز میتانیم حق هزاره‌ها را بگیریم. ای‌طور یک کار کلان نیاز به یک‌دست کردن تمام میران هزاره‌ها دارد. و ای خیال خامه هم از سر خود دور کنیم که میران هزاره با اولین خوایش ما سرک و پچک شان جم میشن و هرچه ما بخوایم همو طوکنن. حتا ممکن اس اونا گپ ما ره پشقل* هم برابر نکنن" رویای اسلم‌بیگ را دگرگون می‌کند.

اکنون میر متحول به مجموعه‌ای از گزینه‌های ممکن می‌اندیشد تا با هماهنگ کردن نیروهای بالفعل و بالقوه در هزارستان زمینه قیام را مسجل کند. اما آنچه بیشتر در ذهنش می‌گذرد، متقاعد کردن همتای سرکشش است. میری که زندگی را با قتل پدرش در میدان جنگ آغاز کرده است و با چشیدن طعم خشونت سزاوارترین اقدام را در زندگی‌اش جنگ

* (گویش هزاره ای) فضله بز و گوسفند.

چهل دختران/ ۱۹۳

می‌داند، امکان مشارکت تمام مردم را در نبرد را تصور کودکانه می‌انگارد. بیگی که غرورش او را با صمیمیت بیگانه کرده است و انعطاف ناپذیری اش او را منزوی، به اضافه اصرار کسل کننده همتایش برای قیام عمومی، اکنون شخصیت جنجال برانگیزی بنام علیمردان نیز وارد گردونه مزاحمت او می‌گردد. از نظر او شیفتگی اسلم بیگ به مردی که خون اشرافیت در رگ‌هایش نمی‌جوشد و همتایش بجای نجابت‌خونی به دانش او احترام می‌گذارد، چنان باور را به خودکم‌بینی دوست مقتدرش نسبت می‌دهد. برخلاف همتایش، او علیمردان را در رده‌ای آن‌عه از رکاب‌دارانش می‌شمارد که جزء گروه عمله و نوکرانش به حساب می‌آیند؛ چهره‌های مطیعی که در برابرش خم و راست می‌شوند و بجای ارائه نظر شوخ طبعی و تملق می‌کنند. اکنون که مرد ناشناسی به حریم خانوادگی او راه یافته است، در دل همتایش را ملامت می‌کند که کبرسن توانایی درک ملاحظات شخصی دیگران را از او گرفته است. خواب‌های قیام اسلم بیگ را برضد حکومت امیر عبدالجبار رویای طفلانه می‌داند که از زاویه اندیشه‌ای مرد غریبه‌ای دیده شده است که با سحر کلمات بیگ خوش‌باور را افسون کرده است.

علیمردان که ادعا می‌کند پدرش از نیلو بوده و خودش متولد کابل است، آصف بیگ در اولین گفتگو پی می‌برد که حداقل مشاور همتایش نجیب‌زاده نیست. زیرا تا آن‌زمان هیچ‌کسی که خون نجابت در رگ‌هایش جریان داشته است در نیلو نمی‌زیسته است.

اکنون که مرزا از آسمان بخت اسلم بیگ افول کرده است و علیمردان بجای آن حلول، بیگ‌اقبال خود را در کوره طبیعت خشن همتایش محک می‌زند. اولین علایم هشدار دهنده زمانی چهره می‌کشد که آصف بیگ با عده‌ای از زنانش به مقصد خوش‌آمد گویی از همتایش جلو در ورودی قلعه‌اش انتظار می‌کشند. وقتی اسلم بیگ و جمعی از زنان پرده‌نشین او با علیمردان رو برو می‌شوند، آتش خشم بیگ مشتعل می‌گردد.

در ملاقات‌های قبلی که مرزا اکا اسلم بیگ را همراهی می‌کند و از لحاظ سنی سال خورده‌تر از سال‌مندترین همسر آصف بیگ نیز است، هیچ‌گاه به حریم خانوادگی او راه نمی‌یابد. با وصف آنکه غیر از همسر سالخورده‌ای بیگ میزبان بقیه همسرانش در اولین رویارویی مهمانان‌شان را ترک می‌کنند، بیگ حضور همان یکی را نیز در حضور علیمردان تحمل نمی‌تواند و چهره نا‌مأنوس علیمردان را در کنار اسلم بیگ آشکارا تجاوز به حرمت خانوادگی اش می‌شمارد. زیرا او نه تنها به منزل شخصی اش راه می‌یابد که در حضور

ناموس او شوخ طبعی هم می‌کند. با مشاهده وضعیت، اسلم بیگ از برخورد خودمانی‌اش قلباً پشیمان می‌شود و خود را اسیر خوش‌قلبی‌اش می‌یابد که بارها برایش مشکل آفریده بود. اما در چنان وضعیتی کار چندان هم از دستش بر نمی‌آید. توسل به توجیه را عذر بدتر از گناه می‌داند و به مضمون آخرین گفته همتایش دل خوش می‌کند که گفته بود:

"از یک دست صدا نمی‌خیزه. لازم اس ایطو گپای کلانه با تمام کلانای ارزگان مشوره کنیم."

بیگ آرزو می‌برد که همتایش با ایرادگیری‌های شخصی امر مهمی را برهم نزنند.

نشست حاضر که با رأی‌زینی میران و برزگان ارزگانی در دست اجرا است، زمینه را برای یک نشست کلانتر آماده می‌کند که با حضور تمام نمایندگان هزارستان برگزار شدنی است. در نشست حاضر که ده‌ها شخصیت اثرگذار از تمام نقاط ارزگان گرد آمده‌اند، اسلم بیگ دل شکسته به علیمردان تازه‌کار دل می‌بندد تا از یکسو جای خالی مرزا کاکا را پر کند و از سوی دیگر به آرزوهای بلند پروازانه‌اش جامه عمل بپوشاند.

کوتاه زمانی که علیمردان درخواست بیگ را می‌پذیرد و مقیم چهاراسپان می‌گردد، اسلم بیگ آن قدر به او وابسته می‌شود که بزحمت می‌تواند شب‌هایش را بدون او سحر کند. وابستگی او به مشاورش تا آن جا شدید می‌شود که رعایایش چنان رابطه را کسر شأن او می‌شمارند. بار بار به طعنه یاد می‌کنند که:

"همیشه مانده که میر حاجی کدای مرتیکی بروتی بجول* بازی هم‌کنه..."

بیگ پیش از طلوع آفتاب خود را به محل رهایش علیمردان می‌رساند و به قدم زدن در مقابل اتاق او مشغول می‌شود. سرفه‌های ساختگی می‌کند و صداهای مصنوعی می‌کشد تا او را از حضور خود آگاه کند. هنگام چای صبح و به بهانه نوشیدن چای هندی که علیمردان آن را دودپتهی* می‌نامد، بجای صرف چای صبح با لمبه و یا مهمانش، نزد مشاور جدید خود را می‌رساند و می‌کوشد بیش‌تر وقتش را با او صرف کند. کم‌کم کار بجایی می‌کشد که

* مفصلی کوچک در پای گوسفند و بز. استخوان عینک زانوی حیوان که در قدیم (اطفال) با آن بازی می‌کردند. ** (هندی) چای پر رنگ که با قیماق ساخته میشود، (افغانستانی) قیماق چای.

نوشیدن دودپتهی جزء عادتش می‌شود و چای صبحش را نه تنها بدون علیمردان نمی‌نوشد که بدون دودپتهی هم صرف نمی‌کند. البته تنها طعم دودپتهی نیست که چشایی بیگ را در هفتاد و پنج سالگی تسخیر می‌کند، بلکه مشارکت علاقمندان او در جریان پختن دودپتهی نیز است که علیمردان با وسواس آن‌را تهیه می‌کند. بیگ با هیکل درشتش خم و راست می‌شود، هیزم فراهم می‌کند و آتش می‌افروزد. از هردری سخن می‌راند، متلک می‌گوید و صدای هیس هیس خندیدن علیمردان را در میان قهقهه هایش زیر می‌گیرد. صرف چای صبح با دودپتهی که علیمردان آنرا با قیماق گوسفند دم می‌کند و بیگ سفارش می‌دهد نان روغنی گرم نیز بیاورند، باعث می‌شود آشپزخانه مستقلی در مجاورت خوابگاه علیمردان اعمار گردد. پس از آنکه آشپزخانه ساخته می‌شود و علیمردان از عدس و نخود دال می‌پزد، بیگ اگر مهمان ندارد و یا در حضر بسر می‌برد، ترجیح می‌دهد نان چاشت و شب را نیز با او صرف کند. صحبت‌ها دو به دو و اکثراً در وصف خوراکی‌ها شروع می‌شود. بعد از ستایش دال عدس و نخود و صفراشکن خواندن دودپتهی، بحث با تجزیه و تحلیل‌های داغ علیمردان برای ایجاد هزارستان و یگانگی هزاره‌ها به اوج خود می‌رسد. در پایان وقتی بیگ به قصد استراحت عازم حرمسرای خود می‌شود و علیمردان او را تا آستانه در بدرقه می‌کند، سربازان بیگ که در مجاورت علیمردان ساکن هستند پایان مجلس آن‌ها را این چنین اعلان می‌کنند:

"ینالی* دیگه نیم شو شوده."

با پیشینه‌هایی از این دست، زبان گشودن به ستایش از چنان یار و رفیقی نزد آصف بیگ برایش دیری می‌نماید. آرزو می‌کند کاش می‌توانست علیمردان را با عبارات و جملات نغزی تعریف کند که علیمردان آن چنان تکلم می‌کند. اما وقتی زبان به تعریف او می‌گشاید، بجای آن که او را دانش دیده و فرهیخته معرفی کند، می‌گوید:

"زبردست آدمس به خدا؛ باید قدرشه داشته باشیم، واقعاً کلان آدمس!"

جملاتی که معرف توانایی‌های جسمی علیمردان می‌تواند باشد؛ اوصافی که او فاقد آن است. گرویدگی و ارادتش به علیمردان آنقدر عمیق و خیال‌انگیز می‌گردد که حتا بعضی اوقات شک می‌کند که نکند خواب می‌بیند.

پس از پایان تعارف و خوش‌آمدگویی در حرم‌سرای آصف‌بیگ، بیگ میزبان دوست مقتدرش را همراه با مشاور خوش‌لباس و خوش‌زبان، بسوی مهمان‌خانه‌ای عمومی‌اش همراهی می‌کند. آصف‌بیگ که مدت‌ها قبل از ورود همتایش برای گفتگوهای مقدماتی آمادگی آمادگی گرفته است، ده‌هاتن از بزرگان ارزگانی را اعم از خان و آخوند گردهم آورده است تا برای فراخوانی سران هزاره به رأی و نظر پردازند.

برای اسلم‌بیگ این اولین بار نیست که با همتای ماجرا جوش داخل گفتگو می‌شود. بارها با هم نشستند، روی مسایل گوناگونی گفتگو کرده‌اند و بدون اینکه به نتیجه‌ای قناعت بخشی دست یافته باشند، متفرق گردیده‌اند. اما نشست کنونی متفاوت از رأی‌زنی‌های قبلی به نظر می‌رسد، زیرا آصف‌بیگ شخصاً پیش‌نهاد نشست سراسری هزاره‌ها را داده است. اما اسلم‌بیگ و مشاورش برای دسترسی به فیصله بزرگتر از آنچه که آصف‌بیگ پیش‌نهاد کرده است می‌اندیشد: طرح هزارستان واحد و هزاره‌های متحد! در گذشته هرباری که اسلم‌بیگ سخن از هماهنگی میران‌هزاره زده است، آصف‌بیگ بطور ضمنی اظهارات همتایش را به ساده‌اندیشی‌هایی نسبت داده است که از هر سالمندی متصور است. چنان پیش‌داوری‌ها از آنجا ناشی می‌شود که در تجربه‌ای شخصی او هماهنگ کردن میران‌هزاره اگر ناممکن نیست، بسادگی آرزوهای هم نیست که اسلم‌بیگ از آن سخن می‌راند. وقتی آصف‌بیگ می‌بیند که همتایش از طرح مطالب غیر ممکن دست بردار نیست، به این نتیجه می‌رسد که بجای محاجه شکیبایی بخرچ دهد، اما در نهایت زیربار نرود. برای آنکه نزد خود غرورش پامال نشود، کوتاه‌آمدن در برابر استدلال دوستش را به توهّمات دوران کبارت او نسبت می‌دهد و بر خود فشار می‌آورد تا با درشت‌گویی بیگ خوش‌قلب را نیازارد. اما گاهی که شکیبایی‌اش سر می‌رود، بطور ضمنی اظهار می‌کند:

"تا اوغانا ر از شارس‌ستان نکشیم، میرای هزاره گیای ما ر به نیمی جو هم نمی‌خرن. ما که خودما مرد دفا از ننگ و ناموس خود نشویم، کمک دیگر ما ر بی غیرت نشان میته."

چهل دختران/۱۹۷

انعطاف ظاهری آصف‌بیگ در برابر طرح‌های همتایش نشان محرزى از عدم وحدت نظر دو میر صاحب‌نام بحساب می‌آید. اسلم‌بیگ که می‌داند همتای دوآتشه‌اش هرگز نظر مخالف را با سکوت برگزار نمی‌کند، خاموشی او را در برابرش نشانه‌ای از مخالفت هنوز باقی او می‌شمارد، اما حداقل تسلیم چنان وضعیت نمی‌گردد. تصمیم می‌گیرد بر نظریاتش پا بفشارد، اهمیت یگانگی هزاره‌ها را برجسته‌تر کند و برای کسب رضایت همتایش استدلال را استمرار بخشد.

آخرین دیدار دوستانه که دونفره انجام می‌شود، دریچه‌ای امیدی بر قلب اسلم‌بیگ باز می‌کند. در پایان گفتگوهای در ظاهر بی‌نتیجه، دوستش قول می‌دهد که در نشست بعدی بجای بگومگوهای دونفره، نشستی به همراهی سایر بزرگان ارزگان برگزار کنند. با شنیدن قول همتایش، اسلم‌بیگ میمون‌ترین رویداد روزگارش در هزارستان را در حال اتفاق تصور می‌کند.

اکنون که چنان رویدادی اتفاق افتاده است و هشتاد و سه نماینده ارزگانی در زیر یک سقف گرد هم آمده‌اند، امید قیام در ذهن اسلم‌بیگ قوت بیشتری می‌گیرد.

وقتی اسلم‌بیگ علیمردان را به مجلس معرفی می‌کند، بجز آصف‌بیگ سایر اشتراک کنندگان، دوست‌جدید بیگ را خوش‌آمد می‌گویند. در پاسخ به سوال آصف‌بیگ که می‌پرسد:

"رفیق تان از کدام مردم/اس؟"

بجای اسلم‌بیگ، علیمردان گلوش را صاف می‌کند و متبسم و با صدای کشیده در جواب میر میزبان می‌گوید:

"از مردم هزاره/استم، صایب."

ظاهراً سوال بیگ جواب می‌یابد اما مضمون جواب غیر از آن چیزی است که بیگ می‌خواهد. به نشانه نارضایتی و فرو نشانیدن عصبیت‌اش، تسبیح صندل سرخش را در میان کف دست‌هایش محکم‌محکم می‌شقاند و می‌پرسد:

"میفامم که اوغان نیستی، از کدام قوم هزاره/استی کاکا!"

لحن آصف بیگ خشن و زنده می شود. نمایندگان ارزگانی که از درشت طبعی بیگ آگاهی دارند، نگران می شوند که نکند مشاور مهمان توفیق اشتراک در ابتدایی ترین مجلس را هم از دست بدهد. همزمان با مشتعل شدن شعله های خشم بیگ، پاسخ علیمردان کوتاهتر از جمله قبلش شنیده می شود:

"قوم هزاره، میرحاجی!"

"هزاره خوکل ما استیم؛ از کدام قوم/استی، کاکا؟"

"همو یک قوم دیگه؛ هزاره!"

نگرانی به اسلم بیگ هم سرایت می کند. با خود می اندیشد که اگر مداخله ای در کار باشد، اکنون باید وقتش رسیده باشد. با نگاه پدران، خطاب به علیمردان می گوید:

"مثلاً میرحاجی از میرای تمزان اس، مه از میرای اوغلی استم. شما هم باید

همیطو یک قوم داشته باشین!"

عده ای که از حسن رفتار مهمان شان در مقابل میر سخت مزاج جان شان به لب می رسند، با میانجیگری اسلم بیگ آرامش خاطر می یابند و زبان تصدیق می گشایند. ده ها نفر حاضر در مجلس از اقوامی نام می برند که هریک خود را به آن ها منسوب می نمایند. علیمردان با نگاه حسرت آلود یکایک آنانی را که می گویند نمایندگان قوم شان هستند، از نظر می گذراند سپس خاضعانه اظهار می کند:

"خدا شاهد اس که بجز هزاره کدام قوم دیگه ندارم، بیادر!"

مجلس به شمول میران ارزگانی به علیمردان خیره می شوند. بجز اسلم بیگ، سایرین چنان به نظر می رسند که برای اولین بار شخصی را ملاقات می کنند که بزبان خود به واقعیتی اعتراف می کند که سرافگندگی به حساب می آید: وابسته به هیچ قومی نبودن! از نظر نمایندگان حاضر در مجلس، اقرار علیمردان به نداشتن هیچ قومی بازگو کننده ای دُم بریدگی ای خانوادگی او بشمار می آید. چون هیچگاه اتفاق نیفتاده است شخصی در حضور جمع اقدام به اقرار ننگینی نماید که افاده کننده حرام زادگیی او باشد. شخصی که

چهل دختران/ ۱۹۹

وابستگی‌های قومی‌اش را نمی‌داند، در قریه و محلی سکنی می‌گزیند که هیچ‌کس از روابط خانوادگی و وابستگی قومی او اطلاع نداشته باشد و تحت پوشش قوم عاریتی زندگی کند. نمونه حاضر که پتر حمایت اسلم‌بیگ را بر سر دارد و اکنون در میان مردمان صاحب‌نام و آبرودار نشسته است، هیچ‌گونه توجیه اخلاقی را بر نمی‌تابد. یگانه خوش‌بینی که جلو وقاحت حاضر نقطه پایان می‌گذارد، دلالت به آخرالزمان بودن قضیه می‌نماید. وقتی نمایندگان شاهد چنان اظهارات کراهِت‌بار می‌گردند، بی‌درنگ به خواندن دعای غیبت امام‌زمان می‌پردازند تا با ظهور حضرتش جهان از وجود اشخاص ولدزنا پاک شود. آصف‌بیگ اگرچه مردان ولدزنا را بدیده تحقیر می‌نگرد اما بطور اعجاب انگیزی اظهار ملتسمانه علیمردان قلبش را به رأفت می‌اندازد. برخلاف آتش غضبش بسوی اسلم‌بیگ زبانه می‌کشد که شخص حرام زاده‌ای را در حرامسرای او راه داده است. سپس خطاب به نمایندگان می‌پرسد:

"از نیلو/اینجه کسی/اس؟"

مرد لاغر اندام و سالخورده پس از آنکه با کمال ادب آب دهنش را قورت می‌کند، مدعی می‌شود که اگرچه از قوم نیلو نیست اما قادر است تا هفت پشت مردم نیلو را شناسایی کند. با صدایی زنمانندی که لحن ترحم‌آمیز دارد، از علیمردان می‌پرسد:

"پدرت چه نام داشته، بچیم؟"

علیمردان جواب می‌دهد:

"اسحاق!"

مرد سالخورده که به علیمردان از زاویه‌ای اتهام می‌نگرد تا در نگاه یک مشاور، استنطاق‌آمیز می‌پرسد:

"و نام پدرکلانت؟"

علیمردان جواب می‌دهد:

"رستم!"

با شنیدن پاسخ علیمردان مرد مستنطق نگاهی نفرت‌آلودی به او می‌اندازد، سپس با قیافه‌ی حق بجانب بسوی آصف‌بیگ لبخند زنان می‌گوید:

"تا جایی که مه خبر دارم، کسی بنام رستم و اسحاق دَ نیلو زندگی نمی‌کده، میرحاجی!"

وقتی علیمردان میر و مردم را اسیر علایق قومی می‌یابد، بر آن می‌شود تا ملاحظه را کنار بگذارد و بی‌پرده سخن بگوید. تأثر تا عمق وجدانش رخنه می‌کند و برای میران ارزگانی که مانند رعایای شان اسیر وابستگی‌های قومی به نظر می‌رسیدند افسوس می‌خورد. تصمیم می‌گیرد علی‌رغم پی آمدهای ناگوار، برهم زدن رشته‌های عنکبوتی وابستگی‌های قومی را از همین مجلس آغاز کند. سینه‌اش را با سرفه‌ی کم‌عمقی صاف می‌کند، سپس می‌گوید:

"کاری رَ که دشمن به قیمت جان و مال‌شان می‌خوایه انجام بته، شما مفت بَری‌شان انجام میتین. هیچ می‌فامین که خود تانه و مردم تانه به تارِ ضعیف‌تر از تارِ جولاگگ اوزان کدین؟ دشمن می‌خوایه توته و پارچه‌ی تان کنه؛ قوم برتر و قوم نوکر جورتان کنه؛ قوم شریف و قوم شریر جورتان کنه تا با چسپیدن به افتخارات بیهوده، موش و پشک واری به جان یک دیگه تان بیندازه. شرم نیس که هشتاد و سه نفر بجایی که خودشان نماینده‌های هزاره‌ها بدانن، نماینده‌های هشتاد و سه قوم می‌دانن! امروز تمام وقت تانه ضایی کدین، آذاب کشیدین، گور مرده‌های مره کندین و پالیدین تا حلال زادگی و حرام زادگی مره ثابت کنین. اگه مجلس بزرگای هزاره همیطو پیش بُره، نواسه‌ها و کواسه‌های ما هم باید بَری حکومت اوغان روغن‌کته پاوی* و باجِ خسُبری** بتن."

چشم‌های حضاری که چون مور کم‌سو به نظر می‌رسند، ناگهان چون چشمان جغد از حدقه‌ها بیرون می‌زنند. حتا آصف‌بیگ مغرور چون کودکِ هیجان‌زده به علیمردان می‌نگرد. تنها کسی که از طوفان کلام او نمی‌لرزد، اسلم‌بیگ است. در حالی که ساکت نشسته است،

* پاو یا پوند (چهار صد و پنجاه و سه گرام) و کته پاوی یعنی بیشتر از پاو.

** یکی از چندگونه مالیاتی که حکومت وقت افغان برای تضعیف مردم هزاره وضع کرده بود.

چهل دختران/ ۲۰۱

به تأیید گفته‌های علیمردان سرش را بالا و پایین می‌جنباند. علیمردان دوباره خطاب به نمایندگان ارزگانی که احساس می‌شد از نفس کشیدن باز مانده اند، می‌گوید:

"میرای تمزان هم هزاره استن، میرای اوغلی هم؛ اونای که روغن کته پاوی و باج
خَسُبری میتن هم هزاره استن. حتا مه که هیچ اصل و نسب ندارم هم هزاره
هستم؛ هزاره فقط یک قوم اس!"

جملات آخر علیمردان در سکوت مطلق شنیده می‌شود.

آصف بیگ برخلاف آنچه تاکنون انجام داده است، عمل می‌کند: سکوتِ حزن‌آلود! استدلال علیمردان نه تنها بیگ میزبان را ساکت می‌کند که اسلم بیگ و هشتاد و سه نماینده‌ای حاضر را نیز یکسره لال می‌کند. چشم‌ها دزدانه آصف بیگ را می‌پایند و منتظر لحظه‌ای اشتعال بیگ آتش‌مزاج می‌مانند. اما وقتی بیگ بجای اشتعال با حالت انفعال اظهار می‌کند: "حق میگی، کاکا!" اعضای مجلس با شنیدن سه کلمه از آصف بیگ، نفسی عمیقی می‌کشند.

اگرچه باور آصف بیگ بر پیش‌فرض‌هایی که علیمردان از طبقهٔ فرودستان است متکی می‌ماند و به لیاقت او که اسلم بیگ با جذبۀ از آن سخن می‌گوید اهمیتی قابل نمی‌شود، اما از طرح‌های او: "هزارستان واحد"، "هماهنگ کردن میران هزاره" و "تثبیت هویت هزاره‌ها بعنوان قوم واحد"، "انصراف از پرداخت روغن کته پاوی و..." شگفت زده می‌شود. پس از آنکه می‌گوید:

"قیام عمومی برضد حکومت چه گپ خودتان باشه چه گپ مشاورتان، عملی
نیس. گپایی که علیمردان میگه زور و دیانت میخوایه، ایطو یک کارِ کلان کار ما و
شما نیس."

اسلم بیگ برای اولین بار با بر آشتی در برابر همتایش عکس‌العمل نشان می‌دهد. با برافروختگی اظهار می‌کند:

"خو شما قول داده بودین که د مجلس ارزگانی‌ها ببری مجلس سراسری میرای
هزاره گپ بزنیم!"

آصف بیگ با قیافه‌ای حق بجانب اظهار می‌کند:

"منظور مه ای بود که د مجلس ارزگانی‌ها تصمیم بگیریم که چطو اوغانا ر از شارس‌تان بکشیم، باد از او سرگیای کلان کلان گپ بزیم."

از سخنان آصف بیگ چنین برمی‌آید که امیدی به همگانی شدن قیام تا پیش از بیرون راندن افغان‌ها از شهرستان ندارد؛ نومی‌دی که ریشه در برخوردهای انفعالی همتایان او در دیگر مناطق هزارستان دارد. او بار بار بخت خود را برای جلب همکاری میران هزاره برای بازپس‌گیری مناطق غصب شده‌ای شهرستانی‌ها توسط افغان‌ها آزموده است. در تمام مواردی که برای جلب حمایت همتایانش برای اخراج افغان‌ها از شهرستان انجام داده است، جواب منفی می‌گیرد. حتا زمانی که خواستار حمایت میران دایزنگی می‌شود، نیز جواب منفی دریافت می‌کند. آنها می‌گویند.

"بما چی که زمینای تانه اوغان گرفته، خودتان مرد شوین پس بگیرین! هروقت اوغان ای طرفا آمد، باز نشان خواد دادیم."

آصف بیگ استدلال همتایانش را بز دلانه یافته و در جواب آن‌ها گفته بود:

"همی که می‌گن هزاره د هزار راه روان اس، بیخی گپ کتابی اس."

و مجلس را ترک می‌کند.

اما اسلم بیگ می‌خواهد به مدد علیمردان همتای نومید و سرکشش را امید ببخشد و تلاش همه جانبه‌ای را برای یگانگی میران متفرق روی دست بگیرد. حتا بعضی اوقات با همتایش در خصوص دشوار بودن همسوسازی میران هزاره موافقت نشان می‌دهد. بیگ مشاهداتش را از مشترکات و مفترقات خصوصیات اقوام افغان و هزاره مثال می‌آورد و استدلال می‌کند:

"اگرچه اوغانا هم مثل هزاره‌ها تیت پرک استن، خو یک فرق کلان هم دارن. سرک و پچک اوغان اکه جنگه طلا برابر هم می‌خرن، یا سایه یکدیگی شانه به تیر می‌زنن، اما وقتی پای اوغان و غیر اوغان پیش می‌یاه، کلشان یکدست میشن. د حالی که دیده نشده یک هزاره دایزنگی به یک هزاره دایکندی کومک کده باشه. خو بازم ای گپا دلیل همیشه که هزاره‌ها یکی شده نمی‌تائن؛ باید با حوصله کار کنیم!"

چهل دختران/۲۰۳

اما به باور علیمردان برشماری چنان احتمالات دلیل انصراف از قیام شمرده نمی‌شود. او که خود طراح قیام مردمی برضد حکومت امیر است، ترجیح می‌دهد تمام احتمالات بالقوه را بالفعل فرض کند تا با سبک و سنگین کردن نقاط قوت و ضعف‌شان، میران ارزگانی را بجای خوشبینی به واقعیت امر متکی کند. زمانی‌که علیمردان پشتیبانی مردم را ستون فقرات قیام می‌شمارد و راه دستیابی به آن را مشروط به عملکرد پیشگامان آن می‌کند، موج تردید ذهن اسلم‌بیگ را بیشتر می‌پیچاند.

اسلم‌بیگ که راز پیروزی‌اش در قاطعیت و پیگیربودنش نهفته است، نقطه‌ای آسیب‌پذیری هم دارد: خوشبینی بجای واقع‌بینی؛ ضعفی که علیمردان آن را در اولین روزهای آشنایی با او شناسایی می‌کند. خوشبینی اسلم‌بیگ زمانی به اوج خود می‌رسد و مایه‌ای نگرانی علیمردان را فراهم می‌کند که بیگ با شوق‌زدگی طرح‌ها و نظریات همتای ارزگانی‌اش را برای آغاز قیام عملی می‌خواند. وقتی آصف‌بیگ محور قیام را تحرکات خودجوش مردم فرض می‌کند و آغاز آن را بیرون‌راندن افغان‌ها از شهرستان، همتایش به وجد می‌آید. وقتی آصف‌بیگ می‌گوید:

"وقتی ما بیرق جنگه دَ ارزگان بالا کنیم و اوغانا رَاز ملک و جایداد خود بکشیم، دَ تمام گوشه و بیشه هزارستان مردم بیرق شانه بالا میکنند."

اما علیمردان چنان ارزیابی را غیرقابل‌محاسبه می‌خواند که تنها با سنجش‌های عامیانه توجیه‌پذیر می‌گردد. آصف‌بیگ با سری پر از باد غرور به اراده مردم وقعی نمی‌گذارد که هیچ، حتا وقتی پای مشارکت مردمی بمیان می‌آید استعاره رَمه و چوپان را در مورد مردم بکار می‌برد. در جریان رأی‌زنی، طرح‌های جنگی علیمردان را کتابی می‌خواند و نظریه ستون فقرات بودن مردم را گزافه‌گویی و پرطمطراق می‌شمارد. وقتی در مورد اراده مردم اظهار می‌کند:

"مردم بی‌کله و بزدل استن، ای گپای کتابی تو رَ نه می‌فامن و نه جرئت جنگه دارن. رَمه واری تا چوپان پیش نشوه قدم نمی‌ورداره. آگه منتظر پشتیبانی اونا بشینیم، قیامت میشه و قیام نی."

علیمردان با قاطعیت نظریه بیگ خودرأی را به چالش می‌کشد و استدلال می‌کند:

"بی انصافی اس اگر بجای شمارش صفت مدارا و مروت مردمه به بزدلی متهم کنیم. گیرم که مثال رمه و چوپان در حق هزاره‌ها درست باشد، درست‌ترش ای اس که ظلم اونا ر به گله‌های گوسپندان تبدیل کده؛ باید اعتماد بنفس شانه زنده کنیم. مردمی که با اندیشه قتل و تاراج اجدادشان بخواب میرن و با رؤیای فروش ناموششان از خواب می‌پرن، توقع نداشته باشیم جسور هم باشن."

بیگ که یخ‌های غرورش در مقابل آتش‌زبان علیمردان شروع به ذوب شدن کرده است، ناگهان در برابر علیمردان احساس خود کم‌بینی می‌کند. با اندک عقب‌نشینی اظهار می‌کند:

"گپای شما هم صحیس، اما مه اونا ر تجربه کدیم."

علیمردان بجای آنکه تسلیم نظریات بیگ شود، با جملات تنش‌آلودی ادامه می‌دهد:

"اگه ما و شما هم از بزغاله و پشک خود جزیه بتیم و خروارها روغن زرد د خزانه اوغانا تاویل کنیم، نه تنها مثل اوناگوسفند واری رام میشیم که پشک واری ترسو هم میشیم."

کلمات علیمردان برای بیگ عذاب وجدان خلق می‌کند. بی‌قرار می‌شود، مرتباً از راست به چپ و از چپ به راست می‌جنبد؛ خود را روی پستی‌اش بالا می‌کشد، سپس بحال اولش می‌نشیند؛ ریشش را محکم محکم دست می‌کشد و از راه بینی آه می‌کشد. گونه‌هایش از ناراحتی به پرش می‌افتد، صدایش مرتعش می‌گردد و چشم‌هایش کم‌سو می‌شوند. ناگهان احساس نجات در وجودش جان می‌گیرد؛ چیزی در درونش فرو می‌ریزد: غرور! غروری که سال‌ها او را به حیث یک میر تسلیم‌ناپذیر در اسارت خود گرفته است، چنان پرتنین درهم می‌شکند که نه تنها خود صدای شکستنش را می‌شنود که اطرافیانش نیز فرو ریختن باروی غرور بیگ را در سیمای او مشاهده می‌کنند. بیگ ساکت می‌ماند. تسلیم برایش تسلی ایجاد می‌کند و فهم حقیقت وجدانش را سیراب می‌نماید. آرامش دلپذیری وجودش را فرامی‌گیرد؛ احساس می‌کند از زندان آزاد شده است.

چهل دختران/ ۲۰۵

با پایان بگومگوهای آصف‌بیگ و علیمردان مجلس به سکوت سنگینی فرو می‌رود. خاموشی زمانی درهم می‌شکند که پیش‌خدمت دَر را می‌گشاید و شلپ شلپ کنان با چلَم آتش‌زده وارد مجلس می‌شود. صدای اسلم‌بیگ مانند انفجاری در مهمان‌خانه می‌پیچد:

"برِ کاکا ترجمان بتی! منظورش علیمردان است که دو زانو و آرام نشسته است. علیمردان بدون رعایت رسم معمول که لازم است چلَم را به دیگران نیز تعارف کند، آنرا از نوکر آصف‌بیگ می‌پذیرد. یک نفس، دو نفس، کوتاه کوتاه دود را می‌بلعد و بار سوم سینه را تا آنجا که ظرفیت دارد از دود پر می‌کند و در بازدم دود غلیظی از پشت بروت‌های درشتش پف می‌کند. در چنان لحظه‌ای است که آصف‌بیگ به علیمردان می‌نگرد. در آن سوی دود چلَم کوهی را مشاهده می‌کند که تا لحظه قبل ابر غرورش آن را پنهان کرده است. اکنون او چون کوه دلدل‌گذر شامخ و پایدار به نظرش می‌آید. مرد لاغراندام و خوش‌صحبت، چون قدیمی‌ترین دوستش صمیمی و عزیز می‌نماید. اما در آن لحظه چیزهای دیگری هم در ذهن علیمردان می‌گذرد: خود نکوهی! با خود می‌گوید:

"لازم نبود ايقه درشت می‌گفتم. خوب، حقیقت تلخ گفته میشه اما نتایجش شیرین اس."

چلَم را رها می‌کند و با زمزمه دهانش، دستی بر روی بروت‌هایش کشیده خود را به دیوار عقب نزدیک می‌کند تا به پشتی تکیه بزند که دو طاووس در مقابل هم بر روی پوش آن خامک دوزی شده است. بفکر حرف استادش کرنیل غلام‌حسن خان فولاد می‌افتد که برایش می‌گوید:

"وقتی حریف را بزانو در آوردی، از آخرین ضربه‌ای کشنده دریغ نکن. وقتی ابتکار عمل را در دست گرفتی، آنگاه مثل یک طفل نوازشش کن."

علیمردان که خود را در چنان موقعیتی می‌یابد. بدون ضیاع وقت ادامه می‌دهد:

"در نبرد ها غلبه بر دشمن از غلبه بر خود شروع میشه. غلبه بر خود که آدمه تا برابر مردم پایین می‌یاره، آرامش وجدانی میته و چشمه‌ش بَری دیدن توانایی‌های مردم باز میکنه. مردم بز و گوسفند نیستن که هرچه چوپان خواست هموطو کنه."

آصف بیگ که دهانش مهر خورده است، تسبیح صندرسش را طاقه و جفته می اندازد، هم چنان ساکت می ماند. علیمردان پیش از آنکه نظر موافق و مخالفی را بشنود، جمله بعدی اش را مختصر اظهار می کند:

"وقتی باور صاحب مردم بودنِ خوده با باورِ درکنار مردم بودنِ تغییر بتیم، همو لایحه مردم دِ پشت ما اس."

آنچنان که اسلم بیگ اقرار می کند که علیمردان او را به فرازهای جدیدی از زندگی انسانی آشنا کرده است، علیمردان نیز نیک می داند که میران سرکش اما صادق و مصمم با بکارگیری دانش او به مردان اثرگذاری تبدیل خواهند شد که به مددشان می توان میران متفرق هزارستان را هماهنگ کرد.

هنگامی که اسلم بیگ راه های هماهنگ ساختن میران هزاره را به پشتکار و شکیبایی مربوط می کند، تنها علیمردان بعنوان رضایت سرش را بالا و پایین می جنباند، اما آصف بیگ با وصف بی قراری همچنان ساکت می ماند.

"گوش کنین بیادر!"

خواهش علیمردان همراه با بالا بردن دستش توجه همه را جلب می کند. سپس هشدار آمیز می گوید:

"اگه زودتر نجنبیم، اگه دست به دامن مردم نشویم؛ اگه دست همدیگره نگیریم، دشمنی که سایه واری پشت ما ر گرفته بزودی تاوان خواد رسان. اگر باورتان همیشه ای هم سند و ثبوتش!"

و به طوبره اش اشاره می کند. هنگامی که علیمردان مشغول بازکردن طوبره ای می شود که ظاهراً سند مورد نظرش را در بین آن نگه داری می کرده است، میران ارزگانی یک صدا می پرسند:

"کدام سند؟"

چشم ها بسوی علیمردان تیر می کشند. اعضای مجلس به شمول میران ارزگانی منظور علیمردان را از ذکر "دشمنی که سایه واری به تعقیب ما هستند" درک نمی کنند. به نظر آنها متداول ترین نوع دشمنی به خصومت هایی اطلاق می شود که میان اقوام و شخصیت های

چهل دختران/ ۲۰۷

محلی اتفاق می‌افتد و یا دشمنی هزاره‌ها با افغان‌هایی که در همسایگی یکدیگر زندگی می‌کنند. اما آنانی که تجربه همسایگی با افغان‌ها را ندارند، جز اینکه می‌اندیشند:

"حیف/وغو که غیر دین/اس."

افغان‌ها را دشمن قوم‌شان نمی‌دانند. تلقی این عده از ارزگانی‌ها از افغان‌ها شبیه به حسن نیت اکثریت هزاره‌ها نسبت به افغان‌هایی کوچی است که در بهار هرسال با سیلی از مواشی وارد هزارستان می‌شوند. هزاره‌ها علی‌رغم آنکه کوچی‌ها آخرین برگ گیاه‌شان را می‌چرانند و در فصل خزان به دامنه‌های کوه سلیمان باز می‌گردند، حسرت‌بار با آن‌ها خدا حافظی می‌کنند و برای عید سال آینده شان خینه پیشاوری و سرمه ملتانی سفارش می‌دهند. اکثریت آنانی که می‌گویند:

"اگه/اشتر و رمی کوچی کشت و علفچر مرده نخوره، چای سبز و خینی* آوغود

هیچ بازار پیدا/نمیشه." حکایت از حسن نیت هزاره‌ها نسبت به افغان‌ها می‌کند.

در یک تحلیل واقعی، نگرش غیر خصمانه هزاره‌ها نسبت به افغان‌ها بیشتر به گسست تاریخی میان نسل حاضر و نسل‌های گذشته آن‌ها قابل تبیین می‌گردد تا با ساده نگری‌های نسل حاضر و مسالمت اندیش. از آنجایی که هزاره‌ها در فرایند پردازش به امور دینی حافظه تاریخی قریب‌شان را از دست می‌دهند، تصویری قتل‌عام‌ها و آوارگی‌های اجدادشان در عصر درانی‌ها را فراموش می‌کنند. در عوض حافظه تاریخی بعیدشان در اثر اهتمام به مذهب چنان صیقل خورده و حساس باقی می‌ماند که داستان‌های از صدر اسلام تا خلفای اموی، عباسی و... را با بلبل زبانی قصه می‌کنند. به کمک حافظه‌ای بعیدشان است که ریشه تاریخی افغان‌ها را به بسادگی به سال‌های نخستین اسلام و پیامبران اسرائیلی وصله می‌زنند. از متون مذهبی می‌آموزند که افغان‌ها بازماندگان یهودیان خیبر هستند که به زور شمشیر علی اسلام آورده‌اند و بعد از اسلام آوردن فقط نیمی از قرآن محمد را پذیرفته‌اند. مردمی که نسل‌ها در مجالس روضه‌خوانی آخوندهای قهررفته و نجف‌دیده تلقین می‌گردند که افغان‌ها دشمن دین‌شان هستند نه دشمن قوم‌شان، بعید به نظر می‌رسد به حرف‌های میران ارزگانی و مشاورش گوش فرا دهند که برای بدست آوردن حقوق طبیعی آن‌ها آماده نبرد می‌شوند. علی‌رغم تفاوت‌های اندک محلی تمام هزاره‌ها باور دارند که هیچ منازعه

* (عامانه) حنا.

اجتماعی بدون مشارکت میران‌شان به صلح نمی‌انجامد. اما واقعیتی که در شرایط عادی هیچ میری قادر نیست سایهٔ همتایش را در کنارش بپذیرد، نیز باور همگانی است. عطف به چنان واقعیت، میران ارزگانی نیز تافتهٔ جدا بافته بحساب نمی‌آیند. آن‌ها که دایرهٔ روابط‌شان فراتر از زادگاه‌شان گستره ندارد و سال‌ها در جهت مخالف هم گام زده اند، اینک که با مشورت مرد غربیه‌ای از یگانگی دم می‌زنند برای ارزگانی‌ها تازگی دارد. ارزگانی‌ها می‌دانند که آن یکی تمام عمرش را بر له افغان‌ها در محاربه با نیروهای انگلیس گذرانده است، اما این دیگر سال‌ها بر علیه افغان‌ها تیر انداخته است. آن یکی روش و سلوک پدر را گرامی داشته و تلاش کرده است دامنهٔ روابطش را با ملوک افغان هم‌چنان قایم و دایم نگه دارد، در حالی‌که این دیگر برای باز پس‌گیری زمین‌های غصب شده‌ای شهرستانی‌ها از تصرف افغان‌ها بارها جنگیده است و تا سرحد مرگ زخم برداشته است. اما بدون اینکه تکه زمینی را آزاد کرده باشد عقب نشسته و دوباره آمادهٔ نبرد گردیده است.

اکنون که میران پیش‌آهنگ به انضمام هشتاد و سه تن از بزرگان ارزگانی در زیر یک سقف گردم آمده اند، مردم متحیرانه با خود زمزمه می‌کنند: "میرایی که غیر از خود هیچ پادشاه را قبول نداشته‌ن، عجب اس که در یک مجلس نشستن؛ دور آخر الزمان دیگه!"

با اندک تفاوت ترکیب اجتماعی هزاره‌ها در سایر نقاط هزارستان نیز متفاوت از ارزگان نیست، موجودیت سه طبقهٔ متبازر: اشراف حاکم، متولیان مذهب و مدعیان سیادت و رعایای فرمان بردار! گروه اولی که اشراف هزاره را در برمی‌گیرد، شامل خان‌ها و میرانی می‌گردد که برای‌شان نجات‌خونی ادعا می‌کنند و به هیچ‌یک از اقوام فرودست خود را وابسته نمی‌دانند. شخصیت‌های آزادی‌خواه، روشنفکران و مزدبگیران حکومتی همه از همین طبقه سر بر می‌آورند. گروه دوم که از لحاظ اقتدار اجتماعی بین رعایا و امرا قرار می‌گیرد، شامل آخوندها و ساداتی می‌شود که از لحاظ صنفی به گروه فرودستان وابسته اند اما از لحاظ عاطفی خود را گل سر سبد سایر گروه‌ها می‌دانند. این دسته که ادعای فضیلت مذهبی و امتیاز نسبی‌شان آن‌ها را به گروه‌های سزاوار احترام و برتری‌جوی تبدیل کرده است، از فرودستان طبقهٔ شان باج می‌گیرند و از فرادستان هم سفرهٔ شان امتیاز. روحانیون که شامل مجربان مناسک مذهبی، مسئولین جمع‌آوری مالیات و اعانات مذهبی و نمایندگان امام را شامل می‌گردند و تنها در برابر قم و نجف پاسخگو هستند، نیز خاستگاه

اجتماعی‌شان طبقه‌ای دوم است. در میان گروه دوم، سادات نیز مانند آخوندها مسؤولیت نیمه مذهبی دارند: جمع‌آوری خمس و سهم امام. اگرچه که خمس در صدر اسلام از غنایم جنگی ستانده می‌شده است و به مستحقین توزیع، اما در زمان حاضر در ردیف زکات جزء بدهی‌های واجب‌التادیه‌ای بحساب می‌آید که معیار فقیر و غنی را شامل نمی‌شود، فقط کافی است تشخیص شود که مستوجب فاطمی نسب است. از سوی دیگر چون گروه میانه - آخوند و سادات - به هیچ‌گونه کار تولیدی نمی‌پردازند و امرار معاش‌شان از مجرای انجام مناسک اجتماعی - مذهبی مانند عزاداری، مرگ و میر، ولادت، جن‌گیری و تعویذ نویسی تامین می‌گردد، بیشتر به طبقه اشراف هزاره نزدیک هستند تا به صنف خاستگاه‌شان. گروه سوم که نوکران، داروغه‌ها، دهقانان و پیشه‌وران را شامل می‌گردد، در یک صنف گروه رعایا را تشکیل می‌دهند و در بسا امور خنثی عمل می‌کنند و اطاعت پذیر اند.

باچنین ترکیب اجتماعی و روابط عاطفی، اثرگذاری فراخوان میران ارزگانی در اذهان عامه مردم کم‌جاذبه‌تر از کلام روضه‌خوانی به حساب می‌آید که با ذکر مصیبت اهل بیت پیامبر در شب‌های جمعه شطی فراتی از اشک بر کربلای صورت مشتاقانش جاری می‌کند. به مقیاس عمومی رسوخ مردمی آن‌ها حتا کمتر از سادات تهی دستی ارزیابی می‌گردد که در فصل جمع‌آوری حاصلات مردم با یک تبرزین شرق و غرب هزارستان را طی می‌کنند و پیش از فرو ریزی اولین دانه‌های برف با الاغ‌های بار از آرد گندم و گله‌ای از بز و گوسفند بخانه‌های‌شان باز می‌گردند. افزون بر چنین کاستی‌ها، اکنون شخص بی‌نام و نشانی که خود را کابلی معرفی می‌کند و از استقلال هزارستان و یگانگی هزاره‌ها دم می‌زند و میران ارزگانی را به وسوسه انداخته است، در گوش مردمی صلاهی آزادی و نجات از ظلم می‌خواند که برای رضای پروردگارشان هوس زندگی دنیوی را با حیات اخروی قرن‌ها قبل معاوضه کرده اند. بجای رسیدن به زندگی فارغ از ظلم به لحظه‌ای می‌اندیشند که پس از چشم بستن بر دنیای فانی با حوریانی ملاقی شوند که جام‌های پر از سلسبیل، عسل مصفی، شیر و خرما در دست و بر در ورودی بهشت انتظار آن‌ها را می‌کشند. مردمی که از دنیای خدا جز یک شکم نان‌گندم و تشرف بزیارت کربلا طمع می‌کنند، دیگر ندارند، فراخوان قیام میران ارزگانی و مشاور بلند پروازشان را چیزی جز هذیان نمی‌دانند.

اینک علیمردان میران ارزگانی را اندیشناک کرده است که او به اطلاعاتی دست یافته است که حکایت از فعالیت و رخنه دشمن در میان آنها می‌کند. هرکدام اگر در تاریک‌ترین زوایای ذهن‌شان هم مراجعه می‌کنند، قضایا و حوادث قریب و بعید را ارزیابی می‌نمایند، اما علایمی را که از نفوذ دشمن ناشناس در میان آنها حکایت کند، نمی‌یابند. به رغم آن که نمایندگان ارزگانی و آصف‌بیگ ادعای علیمردان را پرطمطراق می‌انگارند، اسلم‌بیگ معتقد است که به پرده دیگری از دانش علیمردان چشمش روشن خواهد شد. در اثنای که همه غرق در اندیشه اند، علیمردان برای بازکردن خرجینی که با خود دارد به دقت مشغول می‌شود. وقتی خریطه کرباسی را از داخل آن بیرون می‌آورد و برای حاضرین نشان می‌دهد، همه باور می‌کنند که مهمان خوش‌سخن‌شان چیزی برای استناد دارد.

"پیش از قتل مرزا کاکا میرحاجی بخاطر همی مسئله می‌خواست دلدل‌گذر تشریف
بیاره."

قلب اسلم‌بیگ می‌لرزد. با خود می‌گوید:

"نکنه همو مکتوبی باشه که مرزا ر به کشتن داد؟"

علیمردان در حالیکه برسم احترام خمیده قدم برمی‌دارد، خریطه را دو دستی به آصف‌بیگ پیشکش می‌کند. بیگ که نمی‌داند در داخل خریطه چیست، بسته‌ای علیمردان را که با مهارت بسته‌بندی شده است، با دقت پشت و رو کرده سپس محتاطانه باز می‌کند. وقتی از محتوای خریطه آگاه می‌شود، با ترش رویی می‌گوید:

"ای خو همو مکتوبی اس که مه بری میرحاجی روان کده بودم."

اسلم‌بیگ اسناد و مدارکی را که پس از قتل مرزا کاکا به علیمردان تحویل می‌دهد و تا آن زمان نمی‌داند که علیمردان چگونه و در کجا آنها را نگه‌داری می‌کرده است، حتم می‌کند مکتوب همان مکتوبی است که جان مرزا را گرفته است.

از سوی دیگر آصف‌بیگ که آگاه نیست مراسله او باعث قتل مرزا کاکا گردیده است، به چراهای استرداد آن می‌اندیشد. و نیز این که آیا سند مورد نظر علیمردان که از حضور دشمن در میان آنها حکایت دارد مراسله او است یا سند دیگری، نیز چیزی نمی‌داند. اما پیش از آنکه مکتوب را از لفافه آن بیرون بیاورد، دقت علیمردان را در باز و بسته کردن خورجین و

چهل دختران/ ۲۱۱

خریطة‌ای که مکتوب را در داخل آن جا داده است، به پیرزن‌های حریص تشبیه می‌کند و قاه‌قاه می‌خندد. اما بیگ با بازکردن خریطه و مشاهده مهر حکومتِ امیر، تکان می‌خورد. ابروانش درهم کشیده می‌شود و رنگش می‌پرد. در لحظه‌ای که سکوت مجلس را می‌بلعد علیمردان خطاب به میران و نمایندگانِ ارزگانی می‌گوید:

"لازم بود ای مکتوب دَ یک گاوصندوق نگا داری می‌شد خومه غیر از خورجین و خلته چیزی دیگه نداشتم. توجه کنیم مکتوبی که مرزاکا را از ما گرفته مکتوبی مهمی باید باشه."

سخنان عاطفی و کنایه‌آمیز علیمردان هم برای آصف‌بیگ و هم برای اسلم‌بیگ القا می‌کند که ادعای او از یافتن ردپای دشمن در میان‌شان بی‌بنیاد نیست. میران ارزگانی که تاکنون از سند حضور دشمن در میان‌شان فقط مهر امیر را شناسایی کرده اند، اظهارات علیمردان گمانه‌های آن‌ها را به یقین پیوند می‌زند. در حالی که آصف‌بیگ مکتوب را در دستش دارد و ساکت نشسته است، اسلم‌بیگ با ناراحتی می‌گوید:

"ما زیاد تر از ای که از مضمون مکتوب ترسیده باشیم از بی‌لیاقتی خود شرمیدیم؛ بخوانش دیگه!"

"محضر سید ایزد نظر جلیل‌القدر، سید اصغر شاه خان ورسی سلام و تحیات!"

مرقوم اینکه دو موضوع را برای تان دستور نمودم. طوریکه مستحضر هستید اینجانب برای میر عظیم بیگ سه پای لقب سرداری اعطا کرده بودم و از خزانه حکومت برایش مستمری. اما اخیراً استماع گردید که موصوف با نمک‌حرامی از قول خود عدول کرده است. الساعة با او از در مرافقه وارد شو تا دست از فتنه بر دارد. اگر اطاعت نمود که احسن من المحاسن، در غیر آن از هر طریق ممکن شر او را از سر ما کم کن. اگر اعتمادش را بدست آوردی الی کابل مشایعت نما تا تو را خلعت بدهم و نامبرده را سزا. دوم اینکه سید سکندر در اجرای امر ما برای سر به نیست کردن اسلم‌بیگ بی‌لیاقتی نشان داده است. او را نزد خود طلب کن و بجای او کسی دیگر را مؤظف نما. جناب شما اجازه دارید نامبردگان را که

مخل امنیت ملک مایند، یا سر به نیست کنید و یا با هر حيله ای بکابل بیاورید. در
هر دو صورت سزاوار خلعت می گردید.
سراج الملة و النار، امیر عبدالجبار."

با شنیدن مضمون مکتوب، سکوت مطلق بر مجلس سایه می اندازد. اسلم بیگ به
ریشش دست می کشد، سرفه های خشک می کند و مرتباً یخن چینش را بهم نزدیک
می کند. آصف بیگ بی تاب تر از همتایش در حالی که تسبیح صندل اش را سخت سخت
می چپاند و صدای قِرچ قِرچ آن در سکوت مجلس گوش خراش شنیده می شود، از علیمردان
می خواهد بخش مربوط به اسلم بیگ را تکرار بخواند:

"...سید سکندر در اجرای امر ما برای سر به نیست کردن اسلم بیگ بی لیاقتی
نشان داده. او را نزد خود طلب کن و بجای او کسی دیگر..."

هنوز جملاتی را که می خواهد تکرار بشنود تمام نمی شود که صدای نهیب آلودش
صدای علیمردان را زیر می گیرد:

"باز سکندره چی کدین؟"

اسلم بیگ که صدایش از خشم می لرزد، بجای علیمردان جواب می دهد:

"سکندر نامرد! مرتیکه هشتاد ساله ر تکه تکه کد باز خودش شغال واری همو شو
گم شد."

"یانی زنده ایلایش کدین؟"

شیخ رضا که علایم مرگ در چهره اش بارزتر است تا زندگی، با صدای مرتعشی اظهار
می کند:

"نی میرحاجی! بی غیرا تا واری گریخت، اگه نی مه خون مرزا ر ازش می گرفتیم!"

تمام اعضای مجلس به او می نگرند که با پشت خمیده و با انگشتان لرزان با تسبیح
چوبی اش بازی می کند. احساس نگرانی بر چهره میرانی که بر سیمای فلک زهرخند می زنند
بطور ملموسی مشاهده می شود. اسلم بیگ چون پلنگ زخمی بی قراری می کند و برای

چهل دختران/ ۲۱۳

نشستن بهتر، راست و چپ سر جایش می‌جنبید. بیگ که نمی‌تواند ناراحتی‌اش را پنهان کند، سرزنش‌آمیز از علیمردان می‌پرسد:

"چرا ای گپه زودتر بریم نگفتی، علیمردان؟"

اما علیمردان به آرامی جواب می‌دهد:

"هیچ چیز دیر نشده، میر حاجی! کاری که نمی‌شد شده؛ مرزا کاکا از دست ما و شما رفت. سیدسکندر هم خودۀ د جایی رسانده که باید می‌رساند. امیر عبدالجبار هم می‌فامه که مکتوبش بجایی که باید می‌رسید نرسیده. آگه همی گپه همو شو هم بریتان می‌گفتم لازم بود مرزا کاکا ر دفن می‌کردین، باز پیش میر حاجی می‌آمدین. و حالی همو وقت اس."

منطق علیمردان دهان اربابش را می‌بندد. وسواس و دقت علیمردان در نگه‌داری مکتوب، و اینک فهم او از دسایس پشت پرده، بجای اسلم‌بیگ پشت همتایش را می‌لرزاند. آصف‌بیگ پس از گوش‌دادن به مضمون مکتوب که علیمردان آن را با زیر و بم قرائت می‌کند، بیاد سخنان لحظات قبل او می‌افتد:

"دشمن ایقه د بین ما رخنه کده که آگه زودتر نجنبیم کار ما تمام اس!"

بد بینی‌اش تا آنجا افزایش می‌یابد که گمان می‌کند دشمنانش نه تنها در شهرستان بلکه در نقطه نقطه هزارستان در تردد هستند. بر کم‌تدبیری‌اش نفرین می‌کند و به زمانی می‌اندیشد که مکتوب را برایش می‌آورند. از نحوه دریافت مکتوب تنها می‌تواند چهره نوکرش را بیاد بیاورد که می‌گوید:

"سیاه‌سر رسول مکتوبه برم داد."

قصور بی لیاقتی عقرب‌وار ذهنش را نیش می‌زند و تا آنجا احساس ذلت می‌کند که خود را ناتوان‌تر از زن نوکرش می‌یابد؛ زنی که توانسته بود مکتوب را محفوظ به افراد او تحویل دهد. احساس می‌کند از ظرفیتی تهی می‌شود و از مضمون دیگری لبریز می‌گردد. احساس گریز از خودخواهی‌هایش، خالی‌شدن از ابهتی کاذب و فرود آمدن از اوجی که برایش پستی عرضه کرده است، قوت می‌گیرد. احساس می‌کند مانند کسانی است که در کنارش نشسته‌اند. وقتی جمله‌های علیمردان زنجیر وار در ذهنش مرور می‌شود:

"هزاره یک قوم اس... ببخشین بیاد را مه غیر از هزاره هیچ قوم دیگه ندارم..."

نه تنها خود را در سطح علیمردان می‌یابد که حتا می‌اندیشد احمقانه است اگر خود را نظیر علیمردان بشمارد. با ندامت بیاد آن عده نوکرانش می‌افتد که آن‌ها را اهانت کرده است. به آن‌هایی می‌اندیشد که می‌گفت نانجیب هستند، بی‌ریشه و پست هستند و خون ناپاک در رگ‌های‌شان جریان دارد. بیاد یکی از نوکرانش می‌افتد که عصر یک روز چلمش را تازه می‌کند. هنگامی که می‌خواهد چلم را تحویل اربابش دهد، پایش روی فرش گیر می‌کند و بر زمین می‌افتد. اما با مهارت چلم سوزان و سُکر‌آور را به اربابش می‌رساند. بیگ که بر عدم لیاقت نوکرش خشمگین می‌شود، سیلی‌ای بر صورت او زده و ناوه‌دان خون از سوراخ‌های بینی کوچک او جاری می‌کند. اما نوکر با خوشرویی می‌گوید:

"اوگار نشدیم صایب؛ یک کمی خون شده!"

اکنون خون دماغ نوکر در رگ‌های بیگ بجوش می‌آید، عطش پوزش حلقش را خشک می‌کند و عذاب وجدان چون آتش گدازان در درونش شراره می‌کشد.

آهسته آهسته دگرگونی‌هایی عمیق‌تری در وجودش احساس می‌کند. به زیر دستانش خود را مهربان می‌یابد و به آنان مانند خود شرافت و عزت قایل می‌شود. آرامش دلپذیری وجودش را لبریز می‌کند و برای ایامی که بیهودگی و غرور از کفش ربوده است غبطه می‌خورد. آنقدر بر خود می‌تازد و هیجانی می‌شود که چیزی نمی‌ماند در برابر چشمان جماعت حیرت‌زده نعره بکشد:

"مه دیگه/ او آصف نیستم؛ توبه کدیم، مره ببخشین!"

وقتی بخود می‌آید فکر می‌کند تمام روز با خود جدل کرده است. چشمش به علیمردان می‌افتد که آرام نشسته است. تردیدی نمی‌کند که بیندیشد پیامبران الهی نیز مانند علیمردان بر قلوب پیروانش حلول می‌کرده‌اند. دلش پرپر می‌زند تا از جایش بر خیزد و دست‌های او را ببوسد، اما خود را اسیر زندانی می‌یابد که بنام "خجالت" درمیانش گرفته است. به مابه‌التفاوت زمانی می‌اندیشد که او را مادون و بی‌ریشه می‌دانست؛ اندک لحظاتی پیشتر. یخ‌های غرورش شروع به ذوب‌شدن می‌کند و احساس افتادگی و تسلیم وجدانش را سیراب می‌کند. به طوبره‌ای نگاه می‌کند که علیمردان دوباره با دقت دهانش را بسته است و به خریطه‌ای که می‌اندیشد علیمردان مکتوب را در اندرون آن نگهداری می‌کرده است.

شک نمی‌کند که بجز علیمردان هیچ‌کسی سوزن نخ نکرده تا لحظه‌ها زحمت بکشد و آن را بدوزد. اکنون بجای کینه و حسد بر خود می‌بالد که او نیز مانند همتایش صاحب مرد شریفی است که لیاقت و صداقت ممیزه‌های اجتناب ناپذیر شخصیتش است. به اهمیت مکتوب امیرعبدالجبار می‌اندیشد که بطور تصادفی بدستش رسیده است. هنگامی که اهمیت مکتوب را ندانسته آنرا برای همتایش می‌فرستد و ترسی که در آن زمان ممکن است مو بر اندامش راست کند، حالا بر وجودش رعشه می‌اندازد. با خود می‌اندیشد که اگر مکتوب به دست اسلم‌بیگ نمی‌رسید چه اتفاقی می‌توانست بیفتد. مهم‌تر از همه آن که مکتوب تحت چه شرایطی بدست نوکرش رسیده است، ذهنش را می‌آزارد. اما وقتی به لحظه می‌اندیشد که مکتوب به تملک سزاوارترین شخصی در آمده است که فکر می‌کند آگاه‌ترین و امین‌ترین شخص روزگارش است، نفس راحت می‌کشد.

صرف‌نظر از آنکه نمایندگان ارزگانی حاضر در مجلس از علیمردان چه پنداری دارند و اسلم‌بیگ به چه می‌اندیشد، چشمان آصف‌بیگ دیگر او را علیمردان پیش از خوانش مکتوب نمی‌بیند. حتی آدم یکروز قبل هم نمی‌بیند. مرد لاغراندام که در بدو ورود با ریش تراشیده و یک جفت بروت درشت برایش سلام می‌کند و بدون اینکه دست او را ببوسد به چشم‌هایش می‌نگرد و با متانت چاق سلامتی می‌کند، هم نمی‌بیند. او دیگر آن بیگانه که هنگام ورود در حرمسرای او خشمش را بر می‌آشوبد و بعداً در مجلس رأی‌زنی پندار حرام‌زادگی بر او می‌رود، هم نمی‌بیند. اکنون او را امین ناموس مردم و محرم خانواده‌اش می‌داند. مرد بی‌دودمان لحظه پیش را چون کوه چهاراسپان در برابرش رفیع و استوار می‌یابد که از بلندای رفیعش بسی نادیدنی‌ها رصد پذیر می‌گردد. آصف‌بیگ دور از گوش و هوش حاضرین، در حضور وجدانش به لیاقت علیمردان اعتراف می‌کند و برای سلامتی‌اش دعا می‌کند.

"چه مردای بزرگی؛ خدا نگاه کنشه."

میر بی‌سواد بدون اینکه جویا شود مکتوب از کجا ارسال گردیده است و چگونه بدستش رسیده است، حاوی چه مضمونی بوده است و به کدام مقصد رهسپار بوده است، ناخوانده

آن را برای همتایش می فرستد. مانند هر وقت دیگر می خواهد مرزا کاکا مکتوب را برای اسلم بیگ بخواند و مضمون آنرا اگر ضرورتی داشته باشد، مانند گذشته برایش پیام دهد. اما مکتوب ناخوانده بدست علیمردان می رسد.

قاصد امیر عبد الجبار که رهسپار دایزنگی بوده است، در میان راه به نشانی مراجعه می کند که دستور یافته است. تمام مراسلات امیر که برای شخصیت های حامی او در هزارستان فرستاده می شدند، در مسیر انتقال توسط چندین قاصد دست به دست می گردیدند. اما چنانکه در نظر گرفته می شود مکتوب به قاصد دوم برسد که وظیفه داشته است آنرا به شخص مقصد برساند، نمی رسد. قاصد دوم که در لحظه ورود قاصد اول در خانه اش حضور نداشته است، مهم ترین مراسله امیر بجای آن که برای افرادش در داخل هزارستان برسد به دست زنی می رسد که جزء عمله و فعله آصف بیگ است. هنگامی که قاصد اول به نشانی خانه ای مورد نظرش مراجعه می کند، زنی در آستانه دروازه ای ظاهر می شود که قاصد اول نشانی آن را در اختیار دارد. قاصد پس از آنکه مطمئن می شود نشانی مورد نظرش همان خانه ای است که زن از آن خارج می گردد، به زن سلام می دهد و می پرسد:

"بخشین رضا خانه اس؟"

زن در جواب می گوید:

"نی، خانه نیست، کارداشتین؟"

قاصد که از روی خطا نام مستعار قاصد دوم را می برد، در ذهن زن چنان تداعی می شود که منظور مرد غریبه از رضا شوهر او است. اما هنگامی که قاصد برای حصول اطمینان می پرسد:

"شما زنش استین؟"

زن با حجب و مهمان نوازی اظهار می کند:

"بلی. خانه بیابین؛ چای بخورین!"

و قاصد به ادامه تعارف زن می گوید:

"زنده باشین، برش یک امانت دارم."

و زن با رندی اظهار می‌کند:

"رضا برم گفت که شما آمدنی استین، مره گفت که امانتشه از شما بگیرم."

و قاصد که دیگر اطمینان حاصل می‌کند شخص مورد نظرش را یافته است، با تأکید از زن می‌خواهد:

"فقط بَری خودش بتین."

و زن با نزاکت می‌گوید:

"خاطرتان جمع باشه کاکا! مَه از ای کارا ر بسیار کدیم."

و قاصد امیر با رضایت خاطر محل را ترک می‌کند. زن حریصانه بسته را باز می‌کند اما چیزی دندان‌گیری نصیبش نمی‌شود. همین که می‌فهمد مکتوب است، یگراست آن را به افراد آصف‌بیگ تحویل می‌دهد.

اسلم‌بیگ به کابوس رسیدن نامه به مقصدش می‌اندیشد و با خود می‌گوید:

"خدا بیخشش، خون مرزا کاکا جانیمه خرید!"

میران جنگ‌آزموده و کارکشته با مشاورانش در حضور علیمردان به کنکاش می‌پردازند، زوایای ناپیدای توطئه‌ای حکومت امیر در هزارستان را به بحث می‌گیرند و از قابلیت‌های عملی برای برپا کردن یک قیام عمومی سخن می‌رانند و مشکلات بالقوه و محدودیت‌های‌شان را بر می‌شمارند. علیمردان با آنکه طراح قیام است و خواهان رهبری واحد در هزارستان، به ذکر عواملی می‌پردازد که دورنمای قیام را پیروزمندانه تصویر نمی‌کند. اکنون که قول میران ارزگانی را برای فراخوان یک نشست عمومی بدست آورده است، به جزئیاتی می‌پردازد تا میران هم‌رزمش را با واقعیاتی که بزودی با آن رو برو می‌گشتند، آشنا سازد. با طمانینه اما نگران می‌گوید:

"هزاره‌ها پارچه پارچه استن! انشعابات قومی، اختلافات محلی و افتخارات نسبی مردم تکه تکه کده. مردمی که نسل اندر نسل حقارت و ظلم کشیده‌اند، توقع نداشته باشیم بی‌باک و سرشار هم باشن. از طرف دیگه از خان تا آخوند و از عامی تا نامی اگه دست‌شان د دست مردم اس پای‌شان د دروازه اوغان اس. معاش میگره، چغولی میکنه و حتی مثل سید سکندر کمرشه بری قتل هم بسته میکنه. دایطو یک شرایط پیچیده اگه سنجیده عمل نشوه، مردم تباه میسن."

آصف‌بیگ که بجز حرف خودش سخنان دیگران را یاوه‌گویی می‌پندارد، بجای زبان مخالفت دهان موافقت می‌گشاید و به قصد تقویت روحیه علیمردان می‌گوید:

"د غصه چار تا دلّه و دووس نباش، علیمردان! میری که امیر سرش حساب میکند، او هم دیگه اوغانا ر ایلّا کده؛ میر عظیم بیگ سه پایه میگم! تنها نمی‌مانیم انشالا!"

اسلم‌بیگ به تأیید اظهارات همتایش با اعتماد به نفس اضافه می‌کند:

"دل نزن ترجمان، مردای خدا همیشه تنّا اس!"

علیمردان در اظهارات میران هم‌رزمش احساسات عامیانه‌ای را می‌خواند که نه مبنای منطقی دارد و نه قابل اندازه‌گیری است. به باور علیمردان استدلال میران ارزگانی جز اینکه صداقت و عزم آن‌ها را تصویر کند، در بر دارنده هیچ پیامی نیست که بر اساس آن طرح قیام را بنا نهند. روگردانی میری قدرتمند از حکومت افغان اگرچه برای میران ارزگانی خبری خوشی محسوب می‌گردد اما نمی‌تواند توازن قوا را به ضرر امیر عبدالجبار در هزارستان برهم بزند. زیرا میران هزاره اکثراً قدرتمندان محلی بحساب می‌آیند تا چهره‌های محبوب در سراسر هزارستان. نومیدکننده‌تر از تکیه بر میری که خود را از جاذبه امیر کنده است، تکیه‌ای میران ارزگانی بر امداد غیبی است؛ نیرویی که علیمردان آن را امید واهی می‌نامد. او که به سنجش اراده واقعی مردم تأکید دارد و قیام را لازمه بپا خواستن آگاهانه مردم در سراسر هزارستان می‌داند، دلبستن به حمایت میری قدرتمندی چون عظیم بیگ سه‌پای را بخشی از توان رزمی مردم می‌شمارد. علیمردان با خوانش افکار دوستانش، دورنمای قیام را اگرچه ناکام نمی‌بیند اما کمتر به پیروزی آن دل‌گرم می‌ماند. اما بجای رد نظرات میران هم‌رزمش،

آن‌ها را تشجیع کند تا هرچه زودتر برای فراخوان رأی‌زنی با سایر میران هزاره اقدام کنند. سپس اظهار می‌کند:

"تازمانی که کل هزاره‌ها از طرح ما پشتیبانی نکن، تنها به کمک میر عظیم بیگ نمی‌توانیم مردم از ظلم نجات بدهیم؛ بَری ای کار باید اعتماد و پشتیبانی مردم بدست بیاوریم. مردم باید بفامن که ما بَری نجات اونا دست به قیام میزنیم؛ مردم باید بفامن که ما بَری بدست آوردن حق اونا از جان خود تیر می‌کشیم؛ ما باید ای گپاره د عمل ثابت کنیم."

گفتگوها جدی‌تر می‌شود و علیمردان با کلمات خود وجدان میران ارزگانی را آماج قرار می‌دهد:

"اعتماد مردم را بدست آوردن؛ مردم را آگاهانیدن؛ برای حق مردم از جان خود گذشتن..."

حق خواهی‌های علیمردان برای مردمی که او از آن‌ها بعنوان ستون فقرات قیام یاد می‌کند، میران صاحب‌نام را در اندیشه فرو می‌برد. زیرا در تلقی آن‌ها مردم جز آن دسته رعایایی نیستند که در نقش عمله و فعله، نوکر و پیش‌خدمت و داروغه و دهقان برای‌شان خدمت می‌کنند. و حق هم جز سهمی نیست که از هر طریق ممکن تنها برای خود آن‌ها می‌رسد. از آن جهت است که ذهن‌شان با مفهوم حق مردم آشنا نیست. و یا اگر حقی هم برای آن‌ها قایل می‌گردند پرداخت سهمی است که از یک چهارم حاصل زمین‌شان برای دهقانان‌شان می‌پردازند. علیمردان با طرحش آن‌ها را به اندیشیدن حق مردم و جغرافیای جدید و وسیعی دعوت می‌کند که گستره آن نه چهاراسپان است و نه شهرستان. جغرافیای که او برای هزاره‌ها از آن نام می‌برد مناطقی را در بر می‌گیرد که هزاره‌ها نسل‌ها قبل از آنجاها کوچانده شده اند؛ او چنان قلمروی را هزارستان می‌نامد. در جریان استدلالی که آصف‌بیگ می‌گوید:

"ما نمی‌توانیم حوکمه شکست بدهیم، خوبس که از قار خود کم کنیم!"

علیمردان در پاسخ می‌گوید:

"ما قصد شکست حوکمه نداریم، ما بَری نجات از ظلم قیام می‌کنیم؛ ظلم کمر

مردمه میده کده. مردم دیگه روغن شرکت، روغن کته پاوی و روغن چرب سر بی بی داده نمی تانن. از قندهار کشیدما، از هلمند کشیدما، از زابل کشیدما و نیمه ارزگانه هم گرفتن. ملک پدرای خوده خواستن و حق مردمه خواستن کجایش جنگ با حکومت اس، کجایش شکست حکومت اس؟ اگه با گرفتن حق مردم حکومت شکست میخوره، باتش که بخوره!"

اثرگذاری استدلال علیمردان تا آنجا ادامه می یابد که دیگر میران ارزگانی از او مشوره نمی گیرند، بلکه چون کودکان نوآموز نزد او مشق حقوق، انسانیت و اقتدار هم می کنند.

آصف‌بیگ با طنطنه و کبکبه، زنان پرده‌نشین، مردان سنگ‌گزين، ملاهای بادیانت، سادات باکرامت، داروغه‌های چتاق و یک‌خانه امباق را با یک جلد قرآن سیزده خطه‌ای چاپ قصه خوانی بازار پیشاور همراه می‌کند، تازان و گرد افشان راهی چاراسپان می‌شود تا شیرین دختر اسلم‌بیگ را برای پسر ارشدش خواستگاری کند. بیگ در پی برآورده‌کردن هوشش بیتاب رکاب می‌زند تا ثمره نهالی را که سال‌ها قبل در نهادش کاشته است، برچیند. باورش قُرس است که بزودی شیرین شمع خانه او می‌شود. از اینکه اسلم‌بیگ سخن همتایش را با طلا برابر می‌داند، زمینه می‌شود آصف‌بیگ خواستگاری دختر او را بر اساس چنان باوری بنا کند. بر خود می‌بالد که بزودی صاحب باکمال‌ترین عروسی خواهد شد که شهرتش نه تنها در ارزگان بلکه در تمام هزارستان بر سر زبان‌ها است.

آصف‌بیگ دامنه‌ای خیالاتش‌اش را تا آنجا گسترش می‌دهد که همتایش دست دخترش را در همان سفر به دست پسر او بسپارد.

معمول است که برای خواستگاری دختر نامداری ماه‌ها نه بلکه سال‌ها محمل‌سازی کنند تا قلب پدر دختر را که هنگام خواستگاری چون سنگ سخت می‌شود و شخصیتش چون سوسمار بی‌خاصیت، موم بسازند. اکنون که پای خواستگاری دختر بلندآوازه‌ای چون شیرین در میان است و کمال و جمالش چون افسانه‌های پریان کوه قاف داستان خانه‌های مردم شده است، آصف‌بیگ بدون رعایت سنن و قواعد کهن، بزم را بر قامت رزم می‌آراید تا قدرت و اثرگذاری کلام‌خدا، نمایندگان اولیا و اوصیا و چرب‌زبانی‌های داروغه‌هایش را هم‌زمان بیازماید.

محملی که آصف‌بیگ تدارک می‌بیند با ریزه‌کاری‌های مردمان محفل‌باز و محمل‌ساز زمین تا آسمان فرق می‌کند. او که عمرش را در پای جنگ گذاشته است، هرچیز را بر قامت جنگ می‌آراید و هر دیدنی را از زاویه حمله و گریز نگاه می‌کند، عینه با آرایش جنگی بقصد خواستگاری دختر همتایش وارد چهاراسپان می‌شود. برای برآورده کردن مقصدش بجای معدودی از خواستگاران مجرب که لازمه سنت و عرف است، لشکری از خواستگاران گسیل می‌نماید. میر خودسر بدون اینکه حتی به سخن پر تجربه‌ترین زن میراثی‌اش گوش دهد، طرح خواستگاری می‌ریزد و چنان بی‌گدار به آب می‌زند که حتا نمی‌تواند تشخیص دهد که مجلس خواستگاری میدان جنگ نیست. در حالی که تا آن‌زمان با نفرستادن ایلچی اسلم‌بیگ را هم بی‌خبر گذاشته است، با لشکری از خاصانش ناگهانی هجوم می‌آورد تا دوست هفتاد و پنج ساله‌اش غافلگیر کند.

پس از آنکه شیخ‌باقی دعای افتتاح می‌خواند و زنی که مأموریت دارد به همسر آصف‌بیگ القاء کند تا حرفی را که هفته‌ها قبل برایش یاد داده اند بر زبان بیاورد، به زن نزدیک می‌شود. اما ظاهراً کبرسن اجازه نمی‌دهد همسر آصف‌بیگ در برابر اولین چُنْدک شخص مؤظف عکس‌العمل مساعد نشان دهد. چُنْدک‌چی که گمان می‌کند بی‌تفاوتی زن ناشی از سوء تعبیر او باشد، در صدد می‌شود روشش را تغییر دهد. بار دوم قسمت حساس‌تر بدن زن را چُنْدک می‌گیرد، تا اینکه زن با صدای لرزان و توبیخ آمیز می‌گوید:

"پس کو خاک دَ سرت!"

اما بلافاصله بیاد می‌آورد که وظیفه داشته است جملاتی را بر زبان بیاورد که از مدت‌ها قبل برایش یاد داده اند. آنگاه با لحن اعتراض آمیزی که برای گروه خواستگاران و خواست گیران قابل شنود است، می‌گوید:

"گیایی که یاد داده بودین حتماً می‌گفتم."

فشار خنده چون آتشفشان قریب الوقوعی در سینه‌های اعضای هر دو گروه می‌جوشد اما ابهتِ میران طرف معامله مجال بروز نمی‌دهد. زن سپس با سرفه غلیظی گلویش را صاف می‌کند و پس از مکث طولانی می‌گوید:

"ما آمدمیم که بچه ما ر به غلامی تان قبول کنین."

اسلم بیگ مثل همیشه آرام و موقر باقی می‌ماند تا همسرِ همتایش خواست‌هایش را تمام کند. وقتی مطمئن می‌شود زن حرف دیگری برای گفتن ندارد، می‌گوید:

"قدم شما روی چشمما. اما ما شیرین‌جانه هموطو تربیه کدیم که خودش بگویه‌کت کی آروسی میکنه."

اولین مانع منطقی و پیش‌بینی نشده در مقابل آصف بیگ قد می‌کشد. بیگ چون بید بر خود می‌لرزد اما تسلیم باد حادثه نمی‌شود. تمام ایلچی‌ها بفکر شایعه‌ای می‌افتند که در مورد روابط خانوادگی اسلم بیگ و دخترش شنیده اند. تا آن زمان در هیچ جای هزارستان اتفاق نیفتاده است که پدری به دخترش اجازه داده باشد به رضایت خودش شوهر انتخاب کند. اکنون ده‌ها نفر از کسانی که در بزرگترین مجالس خواستگاری واسطگی کرده اند و به سنت‌های اجتماعی مانند پنج رکن دین‌شان احترام قایل اند، به اعتراض‌ها و غیبت‌هایی صحنه می‌گذارند که از چهاراسپان به بیرون درز کرده است.

صفی از شخصیت‌های آبرودار و تجربه‌کار اعم از زنان پیچه سفید و مردان شقیقه سفید در برابر قرآنی که با مخمل مشهدی و اطلس نجفی پوش گردیده است، چون اموات ساکت می‌مانند. آن‌ها که منتظرِ دستور آصف بیگ مانده اند و می‌خواهند میری میزبان را به نوبه خود بیاد سخن بگیرند، جملات خواستگاری در ذهن‌شان تمرین می‌کنند. تا اینکه سید قبادشاه که سن کمتری از زن آصف بیگ ندارد، سخن خواست‌گاران‌اش را در ستایش

پسر بیگ این چنین ابراز می‌کند:

"خان زاده آصف‌بیگ واری بابہ دارہ؛ باییش شکر جای و جایداد دارہ؛ روانات
دارہ..." و صدای لرزانش از اهتزاز می‌افتد.

شخصیت‌های روی‌دار آصف‌بیگ که به ترتیب سن و درجه‌ای آبروی‌شان از همدیگر
چهار زانو نشسته اند، یکی پس از دیگری حرف‌هایی بر زبان می‌آورند که به نحوی با سخن
زن آصف‌بیگ و سید قبادشاه بی شباهت نیست. فشار پرسش بر علیمردان غلبه می‌کند و
مؤدبانہ از سید قبادشاه می‌پرسد:

"خان زاده چی کمال دارہ، آغا جان؟"

درست از زمانی که آصف‌بیگ تسلیم لیاقت علیمردان شده است و بر زیر دستانش
مهربان و رؤوف، بار دیگر حسادت آزارنده‌ای در ضمیرش موج می‌زند. سوال علیمردان
چون نیزهٔ افراسیاب خصمانه و کشنده بر او می‌خورد؛ دود خشم عقلش را مسموم می‌کند و باد
سرزنش در ذهنش می‌وزد. با خود می‌گوید:

"مرتیکه کم اصل اس؛ آخر مس خودہ نشان داد. تو سر پیاز کون پیاز، تو
چکارہ..."

اما بیگ خوشتن‌داری‌اش را حفظ می‌کند و منتظر می‌ماند تا بخت چرب زبانی‌های
یکایک شخصیت‌های روی‌دارش را بیازماید. شیخی کوتاه‌قد که ریش بزی و دراز دارد، در
حالیکه دانه‌های تسبیح صد جزء چوبی‌اش را طاقه و جفته راست و چپ می‌دواند، بجای
سید قبادشاه که نمی‌تواند سوال علیمردان را جواب بگوید، با خنده‌ای مصنوعی اقدام به
جواب می‌کند:

"جناب کمال خان زاده اینمی اس که شیرری خفته واری اس. شازاده گگ ایقه
بی‌آزار اس که مورچه زیر پایش آزار نمی‌یافه. سالا تیر شوه یک کلام از دانکیش
شونیده نمیشه؛ در یک کلام فریشته واریس!"

شیخ در نهایت حسن‌بیان تعریفی از پسر آصف‌بیگ ارائه می‌دهد که اگر اسلم‌بیگ
نمی‌دانست پسر دوستش چگونه شخصیتی دارد، جمله‌سازی شیخ را کمال حسن تعارف و

* (گویش هزاره‌ای) بز و گوسفند، گاو...

ادبیات خواستگاری می‌انگاشت. اما چانه‌زنی‌ها حول بسا محورهای غامض دیگری هم می‌پیچد و بن بست‌های ناخواسته یکی پی دیگری پیش می‌آید. برای گذر از چنان موانعی ده‌ه‌بار چای‌های چای پر و خالی می‌شوند، سفره‌ها چیده و برچیده می‌شوند، ساعت‌ها مهمانان و میزبانان دعای سرفره گوش می‌دهند و برای آمرزش اموات، دفع بلیات، وصلت و طول عمر عروس و داماد آمین می‌گویند. در مجلسی که تازه شروع شده است و انتهایش را کسی نمی‌داند، تنها علیمردان رسوخی در پیچیدگی‌های خواستگاری ندارد. او که از سر حسن نیت به مجلس خصوصی اسلم‌بیگ راه می‌یابد، داماد فرضی بیگ را همان قدر می‌شناسد که به طور اجمال در مورد پدر او می‌داند: صاحب ده‌ها زن و بیش از صد پسر و به همان تعداد دختر. تعریف شیخ برای علیمردان چنین القاء می‌کند که پسر آصف‌بیگ خجالتی و کم حرف است. اما اطلاع ناکافی و فهم سطحی از سنت خواستگاری باعث می‌گردد عدم رضایت خود را از کم‌گویی به حیث یک امتیاز بی‌درنگ اظهار کند:

"کم‌گویی عادت خوب اس/ اما کمال غیر از ای چیز اس، جناب شیخ!"

بجز زن آصف‌بیگ و سید قبادشاه که در اثر کبر سن موضوعات کنایه‌آمیز و پیچیده را فی‌المجلس درک نمی‌توانند، بقیه‌ای خواستگاران متوجه می‌شوند که علیمردان سخن توام با حسن نیت شیخ را اشتباه فهمیده است. با آنکه علیمردان بر شمردن کم‌حرفی را امتیاز و تشبیه نمودن انسان را با شیر دلیل شجاعت نمی‌داند، اما نمی‌خواهد بیش از آن در اموری مداخله کند که ربطی به او ندارد. از زمانی که مجلس برگزار شده است و ایلچی‌گران چانه می‌زنند و چتاقان مجلس‌آرایی می‌کنند، علیمردان متوجه می‌شود که پسر آصف‌بیگ همان اوصافی را که شیخ برایش بر می‌شمارد، در حقش صادق است. در تمام روزی که خواستگاران می‌گویند و می‌شنوند، داماد بالقوه بجز تبسم نامربوط بر صورت این و آن حرفی بر زبان نمی‌آورد. دلش تنگ می‌شود که چرا این همه مردم پرگو برای دامادی که عزیزش می‌دارند و دختری چون شیرین را برایش خواستگاری می‌کنند، مجال گپ‌زدن نمی‌دهند. تا اینکه برای مهم شمردن مشارکت همگانی و منطق خواستگاری از قولی که با خود بسته است عدول می‌کند؛ رویش را بطرف داماد احتمالی اسلم‌بیگ نموده و با صمیمیت می‌گوید:

"سازادی قوم خجالتی نباشین، شما هم یگان گل بگوین تا گل بشنوین!"

چهل دختران/ ۲۲۷

داماد که همچنان ساکت نشسته است، در برابر اظهار علیمردان عکس العمل نشان نمی‌دهد. علیمردان با خود می‌اندیشد که بچه یا بیش از حد خجالتی است یا مشکل شنوایی دارد. پیش از آنکه هر حرف نامربوط دیگری بر زبان بیاورد، شیخ باقی فرصت را از او می‌رباید. خود را در جایش جابجا می‌کند، دستی به ریشش می‌کشد و با حنجره‌ای لرزانی که علیمردان آرزو می‌برد کاش با سرفه‌ای آن را صاف کند، می‌گوید:

"به حکم پروردگار عالم/ از رام* مادر زبانش همو طو آمده."

علیمردان تا مغز استخوان درد احساس می‌کند. غمگینانه با خود می‌گوید:

"سبحان الله، بچه گنگه** اس!"

اما ناخرسندی‌اش را پنهان می‌کند و تصمیم می‌گیرد بیش از آن مایه ناخوشنودیی میران هم‌رمزش را فراهم نکند. وقتی شیخ می‌بیند مجلس به رکود افتاده است، با ذکر صلوات خود را به سید قبادشاه نزدیک می‌کند. سید که قرار است آخرین حربهٔ پس از ناکامی خواستگاران را بر اسلم‌بیگ وارد کند، دست بکار می‌شود. به کمک شیخ باقی از جایش بلند می‌شود و برای برداشتن قرآنی بزرگی اقدام می‌کند که در مقابلش گذاشته اند. وقتی اسلم‌بیگ متوجه اقدام او می‌شود، پیش از آنکه در ورطه‌ای ناگزیری سقوط کند با صدای بلند می‌گوید:

"نی آغا جان نی؛ ما رگنکار نکو. مه باز کد*** میر حاجی گپ میزنم."

تمامی ایلچی‌های آصف‌بیگ بشمول شیخ باقی و سید قبادشاه حرف اسلم‌بیگ را رضایت تلقی می‌کنند. در نتیجه جمعیت خواستگار یک صدا گفته‌ای شیخ را تکرار می‌کنند:

"اللهم صلی علی محمد و آل محمد."

* رحم مادر. ** لال *** (عامیانه) همراه، با.

همزمان که شیرین قد می‌کشد و به بلوغ نزدیک می‌شود، حسن رخسار و حسنِ کردارش بیشتر از سنش جلوه می‌نماید. در دوازده سالگی نیک‌اندیشی‌های اطرافیان پدرش را زیر سوال می‌برد. وقتی متملقان پدرش آرزو می‌برند:

"اگه شیرین بچه می‌بود یک لشکره سرلشکر بود."

چون بزرگ‌سالان استدلال می‌کند:

"مه باز مثل قمرآغه سرلشکر می‌شم."

علیرغم آنکه شیرین هنوز در دنیای خودش احساس کودکانه دارد، برای قلعگیان ملکه رشید چهاراسپان به حساب می‌آید.

اکنون که چون سرو قد کشیده است و چون ماه می‌تابد، به کمک آموزه‌های علیمردان و پشت گرمی پدرش، فرزانه دختری شده است که مردان پسرپسند نه تنها دیگر بر ناپسری او افسوسی نمی‌کنند، بلکه هیچ پسر و مرد ارزگانی را لایق همسری او هم نمی‌دانند.

گاهی که شیرین برای انجام کاری و یا دیدار با دوستانش به قلعه شمالی می‌رود در اندک زمان بجای دختران و زنان، مردان دور او حلقه می‌زنند، به حرف‌هایش گوش می‌دهند و به شوخی‌های نمکینش می‌خندند. به برکت صفای شیرین که الفت وصف‌ناپذیری به صفدر دارد، رفتار ساکنان قلعه با صفدر نیز به مهربانی می‌گراید. بارها اتفاق می‌افتد که هرگاه شیرین در جمع ساکنان قلعه ظاهر می‌شود و صفدر را در میان آن‌ها نمی‌یابد، با شوخی می‌پرسد:

"صفدر مره چی کدین؟"

و جمعیت به خنده می‌افتند. اما با پرده‌گیری خاله بلقیس از چهره رنج‌هایش، سرزندگی و جلوتِ فرزانه چهاراسپان به خلوت می‌گراید. حفظ رازی که چون رنج جانکاه هژده سال بلقیس را چون موریانه مکیده است، بعید نمی‌داند دانستنش شیرین را دگرگون نکند. عزمش را جزم می‌کند تا سنگینی رنج‌هایی را که تا کنون کشیده است با شیرین قسمت کند. بارها به قصد آزمودن می‌پرسد:

"اجازه اس‌گپی رکه غیر از ما و تو کسی نفامه بَرت قصه کنم؟"

اما شیرین مانند همیشه سوال خاله بلقیس را به شوخی برگزار می‌کند:

"کدام کل‌بچه پُتکی خون‌داری، خاله جان؟"

وقتی شیرین در موارد جدی نیز جواب سوال‌های خاله را با شوخی برگزار می‌کند، خاله او را در هژده سالگی کودک می‌یابد. اما تعجب می‌کند که چگونه در پنج سالگی توانسته است علاقه‌اش را به خاکشیر از اسلم‌بیگ و لمبه پنهان کند، رازداری که به زنان و دختران بالغ می‌ماند. زمانی که خاله کنجکاوانه در پی اظهار علاقه‌اش به خاکشیر از او می‌پرسد:

"خاکشیره چی میکنی، شیرین جان؟"

شیرین با جواب کوتاهی زبان او را بند می‌آورد:

"کار دارم خاله!"

سپس ساکت می ماند و چهره اش را درهم می کشد تا مانع استنطاقِ بیشترِ خاله شود. وقتی خاله می بیند که شیرین الف تا یای هر چیز را بغیر از خاکشیر بدون کم و کاست و با آب و تاب نزد اسلم بیگ تعریف می کند، وسوسه ای تعجب آزارش می دهد. اما شیرین به یمن زیرکی خدا دادش که می تواند ضمیر مردان و زنان ساده اندیش قلعه اش را بخواند، در مورد خاله نیز گمان می کند که او مانند هرکس دیگر برای گفتن مطلبی سطحی مقدمه می چیند، از آنرو محکم کاری های او را جدی نمی گیرد. اما وقتی خاله مکرراً قید: "به کسی نگویی شیرین جان" را بر زبان می آورد، به این اندیشه می افتد که نکند خاله به کمک او احتیاج داشته باشد. مدت ها قبل از پیش نهاد خاله، عادتِ هر چیز با اسلم بیگ در میان گذاشتن را ترک می کند، تصمیمی که خاله آن را نمی داند. وقتی اصرار خاله برای گفتنِ رازش تکرار می شود، تصمیم می گیرد در بدل پیش نهاد او، قولش را برای حفظ راز های خود نیز بدست آورد. روزی که خاله بلقیس باز هم در صدد آزمایش او می شود و درخواستش را تکرار می کند، شیرین با ملاحظت می گوید:

"گپ همو یک گپ اس، خاله جان؟"

سپس شرط می گذارد:

"خی گپ مره هم پیش تان نگاه می تانین!"

اما خاله کنایه آمیز می گوید:

"باور آدم نمیشه که شیرین آغی هم گپی ناگفته داشته باشه."

شیرین با طنازی می گوید:

"یک گیپ بان که صدها گپ، خاله جان!"

و می خندد. آنگاه دست خاله را می گیرد و هردو بطرف باغچه قدم می زنند تا در کنار رود شفاف و خروشانی که بر بستر ناهموارش لب و لجه می زند، بنشینند. آنگاه با لبخندی دلنشینی می گوید:

"خوب، مرغا خو هوشپرک استن گیای ما رگوش نمیکنن، آو هم هرچه که شنید

کدش می بره، اینالی بگو که مه بشنوم."

خاله بلقیس سال ها می اندیشد که رازش را در قالبی مطرح کند که اثر خیلی ناگوار بر شیرین نگذارد. از آنجهت هرباری که می خواهد از او قول رازداری بگیرد، جمله ای دیگری

هم اضافه می‌کند: "اگه گپی خوبی نباشه دق خونمیشی؟"

و شیرین مثل همیشه می‌گوید:

"پای پدرم کشیده، دیگه هرچه می‌خواهی بگو!"

شرط گذاشتن شیرین تا اندازه‌ای خاله را نگران می‌کند. اما در عین زمان بیاد می‌آورد که شیرین هم برای گفتن رازش شرط گذاشته است. به مقصد اینکه اول دهان شیرین را باز کرده باشد، می‌گوید:

"خَی/ینالی بگو که بشنوم، شیرین جان!"

اما شیرین زیر بار نمی‌رود. در جواب خاله می‌گوید:

"وقتی کلاناکپ داشته باشه، خوردا ر صبراس!"

در پاسخ اظهار شیرین خاله استدلال می‌کند که قانون خانه اسلم‌بیگ حکم می‌کند که:

"وقتی گپی شیرین د بین باشه، دنیا ر صبراس!"

هر دو می‌خندند. خاله سپس توضیح می‌دهد که سینۀ او برای نگهداشتن رازها چون سینۀ کوه محفوظ است؛ اظهاری که سبب می‌شود شیرین با شوخی بگوید:

"کوه چهاراسپانه خونمیگی؟"

خاله که با طفره‌روی‌های شیرین عادت دارد، بجای استقبال از شوخی او در صدد اثبات ادعایش می‌شود. سوال دیگری اقامه می‌کند:

"قصی خاکشیر یادت می‌یایه؟"

شیرین متبسم جواب می‌دهد:

"قصی خاکشیر و کل بچه، خاله جان!"

خاله پس از تبسم دندان نمایی، می‌گوید:

"خَی که یادت می‌یایه غیر از شیرین و خاله کی تاحالی می‌فامه که یک وقتی

شیرین آغی عاشق خاکشیر هم بوده؟"

شیرین متبسم جواب می‌دهد: "عاشق خاکشیر و کل بچه!"

خاله که گمان می‌کند شیرین سر شوخی دارد، با آزرده‌گی اظهار می‌کند:

"یاد اشتوکی هایت بخیر شیرین جان! منظور مه از خاکشیر یک یاد آوری بود، کل بچه چی کاری چی."

شیرین دلبرانه می‌گوید:

"کل بچی چار اسپانه می‌گم، خاله جان!"

خاله بی‌درنگ می‌گوید: "صفره خو نمیگی؟"

شیرین کودکانه تصدیق می‌کند:

"ها؛ همو گکه می‌گم."

خاله بلقیس اندوهناک می‌گوید:

"ها؛ بیچاره گکه از چار اسپان کشیدن."

"خو از دل مه نی!"

"خی هنوزم دوستش داری؟"

شیرین مانند زنان مجرب ضرب‌المثل نقل می‌کند:

"دلی رفته و آورفته پس نمی‌یایه خاله جان!"

"ها؛ طفلک زاغ واری هوشیار بود!"

شیرین بدون معطلی اظهار می‌کند: "و بی‌حد فداکار!"

خاله و شیرین برای مدتی ساکت می‌مانند. اما خاله دیگر مطمئن می‌شود که شیرین عاشق است. او مانند سایر قلعگیان بو نبوده است که شیرین در پس ساده‌سازی هایش، راز بزرگی را پنهان کرده است: عشقش را! باورش نمی‌شود که شیرین چهار اسپان دلدادۀ صفر بی‌نام و نشان باشد. هنگامی که بی‌میلی شیرین به اشراف زادگان هزاره را بخاطر می‌آورد متیقن می‌شود که او به پسر فرودست قلعه و همبازی دوران کودکی اش دل باخته است. سپس آه عمیقی می‌کشد و می‌گوید:

"عجب مادر و دختر عاشقی!"

شیرین کنجکاوانه می پرسد:

"کودام مادر و دختر عاشق؟"

خاله با اشارتی به خودش و شیرین می گوید:

"مادر عاشق نوروز، دختر عاشق صفدر!"

"نوروز کیس؟"

"نوروز پدر شیرین جان!"

شیرین که منظور خاله را درک نمی کند، با ابروان در هم کشیده می پرسد:

"گیای تانه نمی فامم، خاله جان!"

"مه که تا امروز بنام خاله بلقیس نوکرت بودم مادرت هم استم، نامم بیگم اس نه

بلقیس! نه لمبه مادرت اس و نه اسلم بیگ پدرت!"

شیرین که دست خاله را در دست هایش دارد و در مقابلش نشسته است، وقتی

می گوید:

"کی میگه؟"

بی اختیار دست های خاله را با چنان ضربتی بالا می اندازد که زن فلک زده احساس می کند دست هایش از بازوانش کنده شد، و زار می نالد. شیرین بر خود مسلط می شود و از کارش معذرت می خواهد. دست های خاله را دوباره در دست هایش می گیرد، نوازش گرانه می گوید:

"مه شماره مثل مادرم دوست دارم، ای گپاره چیرا میگین؟"

"دیگه وقتش رسیده که ای گپا ر بگوم. رنجایی که مه هژده سال تنا کشیدیم،

وقتش اس که باد ازی تو هم شیریک شوی. وقتش اس که بفامی نوکر زن اسلم

بیگ مادرت است، نه زن اسلم بیگ. وقتش اس که بفامی نوروز بی نام و نشان

پدرت بود نه اسلم بیگ چهاراسپان.

دلیلی که چرا نام خود بلقیس ماندم، قصی هژده ساله اس. باید رد و نشان خوده

۲۳۴/جان یونس صالحی

گم می‌کدم تا کس نشناسیمه؛ باید زنده می‌ماندم تا تو به دنیا می‌آمدی. به او خاتیر نام خوده
بری هرکس بلقیس می‌گفتم. اینا راز های اس که بین ما و تو باشه؛ رازی که باد ازی
آبروی تو و جان مه دگروش اس."

شیرین که از شدت هیجان بر خود می‌لرزد و اشک در چشمانش خشکیده است،
بغض آلود می‌پرسد:

"خَیْ حالی پدرم کجاس؟"

باشی دولت بریم قصه می‌کد که :

"ریزه که بودی کدِ زبان بازی هایت پدریته عاصی و کفری می‌کدی . خو بازم پیش باییت هموقه قدر و قیمت داشتی که تورّه تاج سرِ یازده بجیش حساب کنه!"
یادم نمی‌آمد که همراهی پدرم چی زبان بازی می‌کدیم، خو از گپای باشی دولت مالوم می‌شد که پدریم بسیار دوستیم داشته . باشی می‌گفت :

"باد ازی که پدرت اسحاقه پیشش نوکر گرفت ، زبیده رَ برش طوی کد . زبیده آم اساق واری بی نام و نشان بود . می‌گفتن جَنّا واری ناگانی دَ قشلاق پیدا شده بود . طفلک پیش مادرت ، گلنار آغه ، کلان شد و آغه هم باز نگایش کد . گفته بودن که اساق دَ تمام اُومرش گپ نزده بود ، خو باد ازی که کدِ زبیده آروسی کد ، بیخی یک آدم دیگه شد . یادم می‌یایه که هر دو گگ شان از بام تا شام گپ می‌زدن ، خوش و خندان بودن . تا نیمای شو صدای خنده و گپ‌شان می‌یامد . همو بود که دَ نوروزی سال بادش خدا برِشان یک اشتوک هم داد ، باز بخاطر نوروز نامکشه نوروز ماندن .

وقتی زبیده دستش دَکاری بند می‌بود، نوروزه پیش اساق می‌مان. خدا ببخششانه؛ اُومر خوشی‌های شان بسیار کوتاه بود. نوروز تازه نه ماهه شده بود که اساق و زبیده فوت شدن. مادرت دَ او وقت که ده سال از آروسیش تیر می‌شد و تا او زمان خانیش اولاد نشده بود، نوروزه خانیش آورد. از قدوم نوروز، یکسال بادش خدا توره برش داد؛ باز خدا بیامرز آکه* توره قل نامته بیگم مان. تا پیش ازی که به دنیا بیایی، کلگی می‌گفتن زن نظریگ شَنده** اس. خو رب الالمین سبب ساز اس. پدر و مادر نوروز آکه فوت نمی‌شدن تو دیگه دَ قسمت بیگ و گلنار آغه نمی‌بودی. خو مسلحت خودا هموطو بود؛ باید آو می‌بردیشانه. تو و نوروز یکجای بازی می‌کدین، یکجای خَو می‌کدین و یکجای کلان می‌شدین. تازه هفت ساله شده بودی که بابت برت گفت: بچیم اینه کم کم جوان می‌شی بخیر، بر ما عیب اس که نوروز باد از ای کدت نشست و برخاست کنه. هرچه نباشه نامارم اس. تو که نمی‌فامیدی نامارم چیس، از پدرت می‌پرسیدی: نامارم چیس، پدر؟ باز پدرت می‌گفت: مارم کسی اس که از خون آدم باشه. مثل برادر، کاکا، ماما... غیر ازینا هرکسی دیگه نامارم اس. باز تو می‌گفتی: خو نوروز برادرم اس. باز پدرت سرت غر می‌زد: نی بچیم! برادرت نیس، نوکرت اس؛ بچی اساق! وقتی پدر و مادر نوروز فوت شدن، ما او رَ کلان کدیم. تا او وقت مادرت اولاد نداشت. آکه به زیارت امام یایا بردم هم فایده نکد، آکه شیخ موسی ستاریشه تغییر داد هم فایده نکد. آمی بود که بخاطر نوروز خودا توره بر ما داد. کل مردم ای گپاره می‌فامه؛ نکنه که خدا نکده آبروی ما بره. همو بود که گپای تو فایده نکد. پدرت نوروزه دَ قوشخانه*** پیش مه روان کد که برش کار یاد بتم و همونجه باز نگایش کنم. وقتی فامیدی نوروز بیادرت نیس، باز زیادت‌ر پشتشه گرفتی. طفلک نوروز هم مثل تو واری لاله وان بود. یگان روز ازم خایش می‌کد که اجازه بتمش پیشت بیایه، باز مه نمی‌ماندمشه؛ بخاطری که آبروی پدرت بریم مهم بود. وقتی دیدم طفلک از دنیا بیخبر بسیار عذاب می‌کشه، باز سیر و پیاز گپه برش گفتم: دیگه شله نباش، نوروز! خوده ایقه مگس دوغ نساز، بچه ام! دل و گرده نظر بیگ اس که تا حالی تو رَ نگاه کده، باید قدر نمکشه

* کاکا، ماما، برادر بزرگ. ** (گویش هزاره ای) نازا، عقیم. *** (شمال کشور) مهمانخانه.

بقامی؛ خدا از آدم نمک آرام بیزار اس. تو خو هنوز اوشتوک استی ای گپا ر
نمی قامی، بری آدمای کلان مثل بیگ آیب اس که دخترش کد نوکرش خيله
خندی کنه. باد ازی دیگه بیگه پدر هم نگویی؛ پیش حریف هایش آبروی مرتیکه
ر می بری. خدا بیامرز اساق پدرت بود، نوکر بیگ! آدم راستک و زامت کش بود،
کد مادرت یکجای د آو غرق شدن. آدمای سادیق بودن، پشت یک ملاقه
خودشانه د آو انداختن. خواجهل شان آمده بود، باید هموطو می شد. تو باید از بیگ
و زنش بسیار خوش باشی که کلانت کدن، آگه نی می تانستن موش واری د یگان
سولاخ تیلی ات کنه، کی خبر می شد؟

خو نوروز ماشالا پیش مرغ واری زیرک اس؛ گپای مره گرفت. وقتی فامید که
ایلاش نمی تی، یکروز برت گفت: دیگه پیشم نیایی بیگم، گناه میشه. مه بچی
نوکر استم؛ دختر بیگ کد بچه نوکرش خيله خندی نمی کنه، فامیدی؟ باید آبروی
پدرته نگا کنیم!"

مردم بری باشی دولت قصه کده بودن که:

اسحاق درازترین جمله اش را پس از هفده سال زمانی بر زبان می آورد که الله بردی بای
با گفتن "یا سخی" بر پشت اسپش می پرد و او را در عقبش سوار می کند. اسحاق در آن زمان
می پرسد:

"تو الله بردی بای استی؟"

وقتی اسحاق به گذشته هایش می اندیشد، مانند خرد و بزرگ قریه می تواند نام الله بردی
را بخاطر بیاورد؛ شخصی که مانند تمام چهره های هراسناک افسانه های زنان قریه یادش
مو بر اندام ها راست می کند.

اسحاق با آنکه بردی بای را بچشم ندیده است، اما با شنیدن نام او مانند تمام ساکنان
قریه می هراسد. اما در آن زمان نه در عالم خیال بلکه در زمان حال در چنگ همان کسی
افتاده است که زنان میزبانش برای دفع او نذر می کرده اند، به زیارتگاه ها می رفته اند و حرز
امام عسکری بر شانه پسران جوان شان می بسته اند.

اگرچه نامش اسحاق است اما در قریه اساق صدایش می کنند. آنانی که در کودکی او را

دیده اند بخاطر نمی‌آورند که تا آن زمان یک کلمه هم بر زبان آورده باشد. با وجود آنکه همراه دیگران به کمک سر و دست و چشم و ابرو تماس برقرار می‌کند، اما کاری را که برایش می‌سپارند به بهترین شکل ممکن انجام می‌دهد. مردم سال‌ها فکر می‌کنند که او لال است اما بخاطر حس شنوایی قدرت‌مندش گمانه‌ای لال بودنش نیز منتفی می‌گردد زیرا همه می‌دانند که لال‌ها کر نیز هستند. اهالی قریه‌ای که او در آنجا بزرگ می‌شود، باور دارند که او اولین حرفش را زمانی بر زبان آورده است که در خانه یکی از زنان قریه زندگی می‌کرده است. وقتی بر چهره زن میزبانش خیره می‌شود، زن او را بی‌حیا تشخیص می‌دهد و بعنوان تنبیه با انگشتانش روی چشمان او فشار می‌دهد. اما اسحاق علی‌رغم درد چشمش و در حالی که اشک می‌ریخته است با انگشت کوچکش به پیشانی زن اشاره می‌کند: "اونه!" وقتی زن دستش را به پیشانی‌اش می‌کشد و گزردمی بزرگی بر دستش می‌خزد، زن از شدت ترس غش می‌کند.

زمستان سالی که شیخ امیرداد برای انجام امر به معروف و نهی از منکر در قریه‌های سونه‌بلاق و لخش‌قول خانه به خانه واجبات می‌پرسد، با اسحاق آشنا می‌شود. وقتی شیخ جویای پدر و مادر او می‌شود، نه تنها میزبان اسحاق بلکه تمام ساکنان قریه از پدر و مادر او اظهار بی‌اطلاعی می‌کنند. در تمام قریه هیچ‌زن یا مردی پیدا نمی‌شود که از پدر و یا مادر او اطلاع داشته باشد و یا زمان ورود خود او را به قریه بخاطر بیاورد. پس از آنکه ثابت می‌شود اسحاق سرپرستی ندارد، شیخ ب فکر ختنه او می‌افتد.

سال‌هایی که در سونه بلاق چوپانی می‌کند در شروع هر سال مردم قول می‌دهند که مزدش را در آخر فصل حاصل‌گیری مقداری جو و یا گندم می‌پردازند، اما هیچ‌کس نمی‌داند طی آن سال‌ها چه مقدار جو و گندم جمع‌آوری شده است و در کجا نگهداری می‌شده است. در بی‌خانمانی بزرگ می‌شود، مهربانی از او دریغ می‌شود، دست محبتی بر گردنش چنبر نمی‌شود و صورت ترک خورده‌اش بوسه‌ای بر خود نمی‌بیند. در هر خانه که شبی را می‌گذراند آخرین کسی است که غذا می‌خورد، اما همیشه اولین کسی است که کاری را انجام می‌دهد. نزدیک‌ترین دوستانش سگ رومه و توله‌اش است. در تمام مدتی که در قریه می‌ماند دهانش برای گفتن حرفی باز نمی‌شود، اما وقتی پایش با سگ و رومه به کوه‌ها و دشت‌ها می‌رسد،

روی سنگی می‌نشیند، توله‌اش را می‌گیرد و با نوای دل‌انگیزی می‌خواند:

بَلَى بُرْ تَوْ شوم دختر آغل

گذرگاه تو طاق دیده ودل

تو نوربندی نمود قول دیاری

به پالویت نمیشینم چه حاصل

اگر ضرورتی پیش می‌آید که به گذشته‌های تلخش بیندیشد، بسادگی می‌تواند بشمارد که در مدت هفده سال چند کلمه بر زبان آورده است. اما پس از آنکه با زبیده ازدواج می‌کند و فرزندش به دنیا می‌آید، خودش نیز متولد می‌شود. از آن پس چنان بر سر حرف و سخن می‌آید که کمتر دیده می‌شود ساکت بماند. وقتی زنان خدمه می‌بینند که اسحاق در کنار زنش بکارهای زنانه مشغول می‌شود، رخت می‌شوید، شیر می‌دوشد و ... زنش را طعنه می‌دهند و شوهرش را "زنچو" می‌خوانند. اما اسحاق علی‌رغم زخم زبان زن‌ها زبیده را در تمام امورش کمک می‌کند. در تمام اوقاتی که به مراقبت اسپان نظریه‌ی مشغول می‌شود، نوروز را در سبده می‌اندازد، در آخوری می‌گذارد و بکار مشغول می‌شود. با کودک چند ماهه‌اش از هردری سخن می‌گوید، قصه می‌کند و وعده می‌دهد که بزودی او را ختنه می‌کند. روزی که نظریه‌ی می‌بیند اسحاق بلند بلند با خود حرف می‌زند:

"برت خانه جور میکنم؛ اول توره نان میتیم؛ از پیش الله‌بردی بای بُیت میکنم؛

برت اسب میخرم ..."

از او می‌پرسد:

"کدکی گپ میزنی اسحاق؟"

و او با شرمساری جواب می‌دهد: "کد نوروز بازی می‌کدم."

اما نظریه‌ی می‌بیند که نوروز در داخل سبده خواب است و اسحاق با خود حرف می‌زند.

در هفده سالگی او را دیو افسانه‌های زنانِ میزبان‌ش می‌رباید. از میان تمام دیوهای دیوهای خون‌آشام - دیو سفید، دیوسپاه، الله بردی‌بای - که در کودکی با نام آن‌ها آشنا می‌شود، از قصه‌گویان می‌آموزد که از میان هر سه دیو، تنها الله‌بردی‌بای مانند اجل معلق است. اگرچه الله‌بردی مانند دیو سپاه و دیو سفید پرواز نمی‌کند و بر ابرها هم سوار نمی‌شود، اما ساکنین قریه حضور هر سائله او را در قریه زیان‌بالفعل می‌دانند؛ زیرا خطر دیو سپاه و دیو سفید سال‌ها خطر بالقوه باقی مانده است. زنان قصه‌گو که هیئت دیوهای سپاه و سفید را با شاخ‌های بزرگ، دُم‌های دراز و بدن‌های پوشیده از مو روایت می‌کنند، عدم ظهور آن‌ها را در قریه‌شان به لطف خداوند مربوط می‌دانند. در عوض الله‌بردی را با شباهت کم‌نظیرش به اهالی قریه که هر سال با ربودن یک پسر نابالغ قناعت می‌کند و به نقطه نامعلومی بازمی‌گردد، با زبانی که احتمالاً دیو سفید و دیو سپاه وارد می‌کرده اند قابل مقایسه نمی‌دانند؛ از آن جهت مردم سپاسگزار خداوند باقی می‌مانند.

الله‌بردی بای که هیکل درشتش بر دیوهای کوه‌قاف طعنه می‌زند، در خزان هر سال سوار بر اسب وارد قریه سرِ اولوم می‌شود. او که اسپش را قرغوز می‌نامد، با دمبوره بزرگ و خورجینی در قنجیغه* اش همراه با دو نفر دیگر برای دوستش چمن‌بیگ اسب‌های نجیب و سگ‌های اصیل می‌آورد. چهره گرد و پوست آفتاب‌سوخته‌اش که بیشتر به چرم دباغی شده می‌ماند تا پوست صورت آدمی، با ریش انبوه و سفید او را زشت و ناصمیمی نشان می‌دهد. بای که به نظر می‌رسد بیش از هفتاد بهار زندگی را خزان کرده باشد، تنها با کلمات خودش فطرت او قابل تصور می‌گردد:

"آکه هرچه نباشه اُومر ما مردم دَ بچه‌بازی و سگ‌جنگی و بزکشی تیر شدگیس!"
پس از آنکه بردی‌بای سرِ اولوم را ترک می‌کند، با لحن ظاهراً مهربانی در گوش اسحاق می‌غرد:

"بَرِت زن می‌گیرم؛ خوب نانت می‌تم؛ خوب کالایت می‌تم؛ دلت بیخی جم باشه!"

اما اسحاق از همان لحظه‌ای که بای او را در عقبش سوار می‌کند، بجای دلبستگی به وعده‌های او، در صدد نجاتش می‌شود.

* عقب زین، جایی که سوارکار اسباب و وسایلش را می‌بندد.

در اثنای که الله‌بردی‌بای و همراهانش مسیر کوهستانی را بسوی مقصدشان رکاب می‌زنند، اسحاق به کشف شگفت‌انگیزی دست می‌یابد: بردی‌بای را در ناحیهٔ گرده‌هایش آسیب‌پذیر می‌یابد؛ نقطهٔ ضعفی که آزادی‌اش را از آنجا سراغ می‌گیرد. "یک قِتْقَتِک خوب کاریشه می‌کونه!" اسحاق با خود می‌گوید. زمانی که اسب‌های تندرو از مسیر کوهستانی بسوی دامنهٔ دشت هموار به یورقه می‌شوند، اسحاق برای لحظه‌ی راهایی آمادگی می‌گیرد. درست هنگامی که اسب قدرتمند بای چهارنعل می‌شود، اسحاق گرده‌های بای را دو دستی چنگ می‌اندازد. تا آنجا ادامه می‌دهد که بای توازنش را از دست می‌دهد و چون تکه‌کوهی از اسب سقوط می‌کند. اسحاق لجام اسب را در اختیار می‌گیرد و با ذکر: "یا علی مدد!" تازان می‌شود.

چوپانی که سال‌ها در دامن کوهسار چون دامن مادر خفته است و رگ و پوستِ دشت و سینهٔ آسمان را چون کف دستانش می‌شناسد، بجای آنکه راه بازگشت را در پیش بگیرد و یا مسیر شمال را که بای و همراهانش طی می‌کنند رکاب بزند، با یک گردش عمودی به سمت شرق تا آنجا می‌تازد که در هوای گرگ و میش تشخیص می‌دهد در کنار رودخانه‌ای رسیده است. از آب عبور می‌کند و در مسیر مخالف جریان آب می‌تازد. پیش از آنکه هوا روشن شود بسوی کوهی سو می‌گیرد که در دامنه‌اش کشت‌زار و در دورنمایش آبادی بچشم می‌خورد. حوالی ظهر خود را در آنسوی کوه‌ها می‌رساند که چشم‌انداز غبارآلودش نماد آبادی و زندگی را کم‌رنگ نشان می‌داد. سپس بطرف دره‌ای خرمی رکاب می‌زند و در مناسب‌ترین محلی که هم امکان دیدبانی میسر است و هم پناهگاه امن، از اسب فرود می‌آید.

صدای آشنای توله‌ای در دل کوهستانی که نمی‌داند کجاست، زمانی بیدارش می‌کند که تابش آفتاب یک ظهر خزان‌ی سخاوتمندانه گرمش می‌کند. نوای دل‌انگیز توله که با خوانش پرسوز و گداز توله‌نواز همراهی می‌شود و بعضی کلمات خواننده در گوشش نامفهوم می‌رسد، چون روح وجودش را مالا مال می‌کند:

گل بَدَنُم گل بَسِرَت توده کُنُم با مُرْدَنِمِه مگر اَرَتِ توبه کُنُم

قندولکِ مه چشم هَسَد کور شوه اسپند بخرم دور سِرَت دوده کُنُم

چهل دختران/۲۴۳

چوپان نی‌نواز و میان‌سالی که می‌گوید بجز اعیاد مذهبی و سال نو که برای مدت کوتاهی نزد زن و فرزندانش به قریه می‌رود و بقیه تمام فصل سال را در کوه‌ها و دشت‌ها بسر می‌برد، نزد اسحاق خود را از اهالی دره‌صوف معرفی می‌کند. چوپان با صورتی آفتاب‌سوخته و استخوانی مهربان و صمیمی صحبت می‌کند. اولین اقدامی که بدون مشورهٔ مهمانش انجام می‌دهد آزادکردن اسب او است که لجامش را بر تنهٔ بادام کوهی بسته است. فاصله‌ای را با اسب قدم می‌زند سپس او را از فراز تپهٔ در داخل درهٔ خرمی رها می‌کند که ده‌ها اسب دیگر در دامنه‌هایش می‌چرند. وقتی اسحاق می‌پرسد:

”گم نمیشه؟“

چوپان با تبسم دل‌نشین می‌گوید:

”اینجه قشلاق آکه دینو است؛ دلت بیخی جم باشه!“

و وقتی اسحاق کنجکاوانه می‌پرسد:

”اینجه کجا اس؟“

چوپان به شوخی می‌گوید:

”خَی که نمی‌فامی اینجه کجاس، چطو آمدی؟“

اما شکّ شریفی در خاطرش می‌گذرد. با خود می‌اندیشد که نکند مهمان عزیزش را با شوخی آزرده باشد. آنگاه با لبخند صمیمانه می‌گوید:

”مزاق می‌کنم، آکه! تنایی دل ما مردمه ترقانندس.“

چوپان که خود را نزد اسحاق دین محمد معرفی می‌کند، توضیح می‌دهد که نزد دوستانش و اهالی قریه معروف به آکه دینو است. چوپان اضافه می‌کند که خرد و بزرگ قریه او را بخاطر شغلش می‌شناسند و احترام می‌گذارند. علاوه بر دوستانی که در میان اهالی قریه دارد، نظریه‌ی یکی از آن جمله است. پس از آنکه دینو اسحاق را بسوی غاری مشایعت می‌کند که بحیث قرارگاهش از آن استفاده می‌کند، برای مهمانش پنیر و نان زیرقوغی* تعارف می‌کند. سپس برای مهمانش می‌گوید:

”از هر جای که هستی خوش آمدی، هر جایی که میری بخیر بُری، خوب جای

* قوغ: آتشیاره، جرقه. بقایای سوختهٔ چوب و ذغال که عاری از دود می‌سوزد.

آمدی. همینجه بخسپ تا هم کوفتایت برآیه و هم مردم پُشتتَه ایلاکنه. مه باز
عَمَتَه میخورم."

فرزندان کوهسار چون پلنگان آزاد از صخره‌ای به صخره‌ای صعود می‌کنند و چون
عقابان بلندپرواز چشم‌انداز بیکران صحرایی را که دینو می‌گوید دره‌صوف در انتهای آن
است، رصد می‌کنند. از زندگی چوپانی می‌گویند، از شیرینی‌ها و تلخی‌های تنهایی
می‌گویند و از نوای توله و وفای سگ قصه می‌کنند. می‌سرایند و دهان دهان می‌خندند؛
خنده‌های که در تمام عمرشان تجربه نکرده اند. اسحاق از دینو می‌آموزد که نظریه
کیست؛ معلوماتی که دریچه‌ای بسوی زندگی بهتر در قلبش باز می‌کند. دینو قصه می‌کند:

"دَکل قطعن مرتیکه لنگه خوده نداره. دیر نمیشه که دری صوف آمده، میگن که
پدرش از میرای سمنگان بوده؛ از همو بیگ های رگ‌دار و ریشه‌دار! تو ر پیشش
میرم یا میتَر* میگیرته یا د قوش‌خانیسه برت کدام وزیفه مینه، ستنگ** آدم اس.
مره رفیق زورم اس؛ کتم مزاق هم داره. یگان وقت که می بینمه چلپاسه میگیرمه؛
منظورش چیز بد نیس، سات خوده تیر میکنه. خدا برش داده. د قوش‌خانیس
شَوِ چیل میمان خورده و گوز زده خَوِ استن. اومرش د سات تیری و بزَن بگیر تیر
شده. بزکشی ر خوش داره، اسپای اصل و سگای آدم‌خور نگا می‌کنه. مرتیکه
شکر هفت‌تا زن داره. یا د بزکشی بُردشانه یا مردا واری بزور گرفتشانه؛ قِران
خوده سرشان ضایی نکده. زنه بسیار خوش داره، خو خاطرت جم باشه بچه‌باز
نیس. خوب استخوان دار، خوب دین دار آدم اس."

باد ازی که باشی دولت کل گپا ر بَری مَه و نوروز گفت، ما یازده سال دیگه صبر
کدیم. نوروز بابیته میگم! د همو وقتا بود که پدرم می‌گفت:
"اینالی وقتش اس که به خیر پس بخت بُری. دختر جوانه د خانه نگا کدنش گونا

* (عامیانه) مهتر. ** (هزاره ای) جوانمرد.

داره. میگن میرای دایکندی زنای شانه خوب قدر میکنن. دختر خوده بری بچی یگان میرا اصلش میتیم که قدرشه کنه و خیرشه بفامه. مردم قطنن بجای آروس خوب، اسب و سگه خوش دارن؛ حیف دخترم نیس که بری اوطو آدما بتم!"

همو بود که ما باز سرشتی گریختنه گرفتیم. هفت روز منزل زدیم تا خوده به یک قریه که دلدلگدر می گفتن برسانیم. زندگی ما بد نبود خو قسمت ما بد بود. همی که د قریه رسیدیم، صوبش سید قریه که آغای خرد می گفتنش بابیته پیشاش نوکر گرفت. تمام وقت سر طفلک تخم علف میدی می کد و باز جوش می داد؛ می گفتن دوا جور می کنه. یکماه بادش همو سید بابیته پشت دوا روان کد؛ آچه بریم گفت پیشاور روانش کده، د هندوستان. روزی که بابیت از خانه برآمد، شوش همو سید د خانیم آمد و ازم خواست که کدش پالوخابی کنم. دو زمشه خو سید خوده سرم انداخت. وقتی دیدم زورم نمی کشه، ناخنشه دندان گرفتم. نمیفامم چطو خدا د کمرش زد، یکدغه از تمام جانش خون سر کد. همو بود که ایلایم داد. خدایی به فکرم گشته بود که پیش آچه بروم، دوست خوبیم د قریه. وقتی خوده خانی آچه رساندم بیهوش شدم. یک وقتی چشمای مه واز کدم که آچه د پالویم اس. آچه ازم خوایش کد که هرچه زودتر از دلدلگدر بگریزم. مه که از ترس زبانم لال شده بود نمی تانستم برش بگوم که د شو تاریک کجا بروم، خوب آخر به اشاره فاماندم که میرم. نیمای شو بود که د بیابان کد چار تا زن سر خوردم؛ اونا هم از کدام جای دیگه گریخته بودن. صوبش اسلم بیگ و نفرایش ما ر پیدا کدن و همراهی شان به چاراسپان آوردن. بیگ نفرایشه وزیفه داد که بری ما د قلعی خودش جای جور کنه که کد قلعی بالا رفت و آمد نداشته باشیم. می گفت شما جوان استین خوب نیس نظر مرد نامارم سر تان بیفته. بیگ می گفت که د قلعه آدمای خوب و خراب اس. به او خاطر از ما خوایش کد تا زمانی که شوهرای ما پیدا نشوده د قلعی اش باشیم. د او روزای رنج و تنایی تو ر دو ماهه د شکمم داشتم. پدرت میگفت اگه بچه شد نامشه اسحاق می مانیم، اگه دختر شد شیرین. خو خوداوند تو ر د قسمت کده بود. وقتی به دنیا آمدی، بیگ و زنش گفتن که اونا غمته میخورن. راستی همو طو هم کدن. هر دو یک ماه سر نام تو جنجال کدن. نامی ر که زن می گفت شوی قبول

نمی‌کد و نامی ر که شوی می‌گفت زن قبول نمی‌کد. خو خوداوند قسمته هموطو کده بود که نامت شیرین باشه. وقتی مه بری‌شان گفتم نامته شیرین بمانن، گپ مره قبول کدن؛ همو نامی که پدرت خوش داشت.

قصه دراز اس شیرین جان. بیگ مثل پدر دوست داشت، گل واری نگایت می‌کد. خرد که بودی پیش میمانایش می‌بردت و بر هرکس می‌گفت که تو دخترش استی. یادت مانده باشه که تو ر د مجلس پدرم برده بود، پیش نظرییگ! برش قصه گفته بودی؛ بسیار خوشش آمده بودی! پدرم نمی‌فامید که تو دختر کیستی، حتا نمی‌فامید که مه د خانه اسلم‌بیگ استم. اگه می‌فامید بین او و اسلم‌بیگ جنگ می‌شد و باز مره هم می‌کشتند.

بلقیس با صدای دردناکی دوباره به گریه می‌افتد. اما شیرین دیگر مانع گریه مادرش نمی‌شود، می‌گذارد تا زن دل شکسته و عاشق رنج‌هایش را با گریه بکاهد. بجای ممانعت، سرش را بر بازوی استخوانی‌اش تکیه می‌زند و به صدای عشقی گوش می‌سپارد که پس از هژده سال هنوز آشنایک و پر قدرت مانده است. شیرین دیگر نمی‌خواهد اخگر گدازان قلب مادرش را با سوال‌های مکرر خود شعله ورتر کند. اما از مادر عاشقش می‌خواهد برای عزیزی که باز نخواهد گشت، نگرید.

شیرین کودکی بیش نیست که اسلم بیگ رفتار او را تحت مراقبت می گیرد. با این کارش بیگ می خواهد دریابد که شیرین از ناپدری او، نامادری لمبه و رنج‌هایی که خاله بلقیس پس از ناپدید شدن شوهرش کشیده است، آگاهی دارد یا خیر؟ از داستان‌های مورد پسند او سخن می گوید، از آموزش و هنر او می گوید و دست به پرسش‌های کودکانه می زند تا اگر بتواند دهان او را باز کند. اما کودک از همه چیز بی خبر به نظر می رسد. با گذشت هرروز که شیرین به قله‌های بلوغ فکری و جسمی نزدیک تر می شود، نگرانی‌های بیگ نیز افزایش می یابد. بیگ از آن می هراسد که نکند شیرین با آگاهی از ناوالد بودن والدین عاریتی سرخورده شود. در پانزده سالی که می گذرد تغییر رفتاری که حکایت از حقیقتی کند که بیگ دانستنش را برای شیرین ضروری می داند، ملاحظه نمی کند. از صبر بلقیس متعجب می شود که چگونه زنی بلا دیده توانسته است رنج‌های تا آن حد بزرگ را برای دخترش

نگوید. اما بیگ شخصاً به این نتیجه می‌رسد که دیگر نیازی به پنهان‌کاری ناگفته‌های پانزده ساله خاله بلقیس نیست، زیرا شیرین دیگر بالغ شده است. از آن جایی که بیگ می‌داند دختران در سن شیرین شریک رنج‌های خانوادگی‌شان می‌شوند و رازدار مادران‌شان، شیرین را نیز با چنان معیاری می‌سنجد. اما بلقیس مشوره می‌دهد که شیرین از لحاظ عاطفی پذیرای دردهای او نیست. با آنکه بیگ پیش‌نهاد بلقیس را می‌پذیرد اما برای جلوگیری از آسیب عاطفی شیرین پس از ابلاغ ناپدری خودش و نامادری لمبه، طرحی را روی دست می‌گیرد که از مدت‌ها پیش اندیشیده و سنجیده است.

سال‌ها پیش از آنکه شیرین به بلوغ برسد، اسلم بیگ بفکر گزینش او بعنوان یگانه وارث خود می‌افتد. اگرچه قاعده بر آنست که برای تملیک دارایی از پدر به فرزند وارث، چه دختر و چه پسر، شخصی و یا اشخاصی بعنوان وصی انتخاب می‌گردد و جریان بصورت شفاهی بواسطه موصی اقرار و ابلاغ می‌شود. اما اسلم بیگ از علیمردان می‌خواهد وصیت نامه‌ای تدوین کند که در آن شیرین بعنوان یگانه وارث او ذکر شود و دارایی‌های موروثه را نیز در آن قید کند. وقتی علیمردان سند مورد نظر بیگ را تدوین می‌کند و بخشی آنرا می‌خواند:

"...ضم وثیقۀ هذا تمام دارایی‌های منقول و غیر منقول اینجانب اسلم بیگ فرزند موسی بیگ، نواسۀ علیجان بیگ برای یگانه وارث اینجانب شیرین هزاره بطور بلاواسطه تملیک گردید. این وصیتنامه چه در زمان حیات و چه در زمان ممات بنده صحت دارد. شرح دارایی‌ها قرار ذیل است..."

برای اسلم بیگ مستدل‌ترین سندی بشمار می‌آید که تاکنون دیده و شنیده است. بیگ مطمئن می‌شود که با در اختیار قراردادن چنان سندی می‌تواند از سرخوردگی احتمالی شیرین جلوگیری کند. اما به اقدام منحصر بفردش نیز اکتفا نمی‌کند. پیش از آنکه موضوع وصیتش را برای شیرین ابلاغ کند، از او می‌خواهد برای بازدید از بعضی اموال و اشیایی که او تا هنوز ندیده است، با او به ترغی سفر کند. بیگ نگران آن نیست که چگونه دارایی‌هایش قلم به قلم به شیرین تملیک شوند، بلکه از آن می‌هراسد که نکند با آن همه املاک و گنجینه و دفینه نتواند رضای خاطر او را فراهم کند. ضمن آنکه می‌خواهد از لحاظ

ذهنی به شیرین القا کند که او یگانه وارث دارایی‌های او است، تصمیم می‌گیرد از لحاظ بصری نیز او را تا آنجا آماده کند که هنگام ابلاغ وصیت‌نامه هرآنچه که در سند ذکر شده است، برایش عینی گردد.

اسلم‌بیگ با این اطمینان که با برخ کشانیدن ذخایر زیورآلات زنانه شیرین را وسوسه خواهد کرد، اما بزودی درک می‌کند که دخترش علایق مردانه دارد. وقتی گاوصندوقی را باز می‌کند که پر از بازوبندهای نقره‌ای - قُطاس* و پیشاویز**های کم‌نظیر - و کمرندهای نقره‌کار و نگین‌گذاری شده اند، شیرین با بی‌میلی به آن‌ها نگاه می‌کند. وقتی می‌بیند شیرین به زیورآلات زنانه اعتنایی نمی‌کند، شخصاً در صدد می‌شود زیور باب‌طبع او را انتخاب کند. یکی را بر می‌دارد اما بزودی تغییر عقیده می‌دهد و دیگری را انتخاب می‌کند و بر بازوان شیرین می‌بندد. سپس با دلگرمی می‌گوید: "ای برت خویش می‌گه!" و قُت قُت می‌خندد. اما متوجه می‌شود که هیچ‌یک از زیورآلات و خرمن نقره هوس شیرین را بر نمی‌انگیزاند. تعجب بیگ زمانی آزارنده می‌شود که شیرین از بازوبندی که بیگ بر بازوانش می‌بندد، اظهار انزجار می‌کند: "چیقه قیزی/سپا واریس!" بیگ از تشبیه بازوبند به قیزه به خنده می‌افتد، زیرا قیزه‌های اسب‌های او نیز نقره‌کاری شده اند. نومیدانه با خود می‌گوید: "دخترای/ای زمانه! اما هنگامی که صندوق شمشیرهایش را می‌گشاید، شیرین با چشمان ذوق‌زده به شمشیرها می‌نگرد و بدون مشوره بیگ قبضه‌ای را بر می‌دارد. سپس کمربندی نقره نگاری را بر کمرش می‌بندد، شمشیر را از غلافش بیرون می‌کشد و در برابر چشمان حیرت‌زده‌ای بیگ با ابهتی قدم بر می‌دارد که گویی ته‌مینه دختر رستم است. در همان حال حرکات رزمی را که از علیمردان آموخته است، با مهارت و چابکی انجام می‌دهد. پس از آنکه شمشیر را دوباره غلاف می‌کند اسلم‌بیگ متوجه درد انگشتش می‌شود که در جریان شمشیربازی شیرین گزیده است.

با آنکه بیگ درک می‌کند شیرین به ذخایر نقدینه‌ای او نیز اعتنایی نخواهد کرد، اما هر آنچه در گنجینه‌اش دارد برایش نشان می‌دهد.

*زیوری نقره‌ای همراه با دو قبه و زنجیر که زنان هزاره بر روی سینه‌شان می‌آویختند.

**زیور نقره‌ای و مثلی شکل که زنان هزاره در قدیم بر پیشانی‌شان می‌آویختند.

درست از زمانی که اسلم بیگ و بلقیس قرار می‌گذارند شیرین را در جریان وقایع گذشته بگذارند، سه سال می‌گذرد. اسلم بیگ به این نتیجه می‌رسد که بلقیس ممکن است جرئت آن را نداشته است تا پرده از روی ناگفتنی‌های بردارد که دیگر نیازی به پنهان‌کاری ندارد. تصمیم می‌گیرد شخصاً شیرین را در جریان قرار دهد. شبی که فکر می‌کند مناسب‌ترین فرصت است، به مقدمه‌چینی شروع می‌کند و برای سرسخن باز کردن می‌پرسد:

"دَ روزایی که ما ترغی بودیم دق ناورده بودی شیرین جان؟"

شیرین با تبسم همیشگی بر لب جواب می‌دهد:

"چرا نی؛ خو تمام وقت پیش مادر جانم بودم."

اسلم بیگ بقصد شوخی می‌گوید:

"یانی خیال می‌کدی که پیش مادریت استی؟"

"نی، همراهی مادرم دَ تندور خانه می‌بودم."

اگرچه وضاحت شیرین اسلم بیگ را تکان می‌دهد، اما با شوخی طفره می‌رود:

"خی خاله بلقیسه چند شو جای لمبه قرض گرفته بودی، ها؟"

شیرین که می‌داند بیگ باز هم به قصد باز کردن دهان او مقدمه می‌چیند، دیگر لازم نمی‌بیند طفره برود. پوست کنده توضیح می‌دهد:

"راستیش مادرم سه سال پیش ای گیاره برم گفته بود، خو مه نخواستم بری تان

بگوم؛ مه از کل ای گیا باخبر هستم."

بغض گلوی اسلم بیگ را می‌فشارد. میر گردن فرازی که چشمانش با اشک و رشک بیگانه است، برای اولین بار شاهد اشک ریختن خود می‌شود. اما شیرین در برابرش زانو می‌زند و با نوک چادرش اشک‌های بیگ را پاک می‌کند و می‌گوید:

"گریه نکنین پدر جان! مه خو پدر دارم، دعا کنیم که نوروز هم یک روزی خانه

اسلم بیگ پیشانی شیرین را می بوسد و ساکت می ماند. تعجب می کند که چگونه دختر نوجوانی توانسته است او را مانند یک کودک بمدت سه سال اغفال کند. رازی را که اسلم بیگ واهمه دارد دانستنش شیرین را سرخورده نکند، خود را آسیب دیده تر می یابد.

در سه سالی که شیرین شریک تلخکامی های مادرش می گردد، حسن برخورد اسلم بیگ برایش جایی برای خلاء عاطفی باقی نمی گذارد. علی رغم آگاهی از ناپدری بیگ، بزرگمنشی او بیش از پیش شیرین را به خود وابسته می کند. بیگ نه تنها او را می پروراند که مانند عزیزترین عزیزش عزیز هم می دارد. تمام سعی و امکاناتش را بیای بهباشی او می گذارد و سرانجام بعنوان وارث خود دار و ندارش را نیز بیای او قید می کند. مردمی که از پنهان ترین زوایای زندگی دیگران آگاهی دارند، در هژده سال نمی توانند پی ببرند که آیا واقعاً شیرین دختر اسلم بیگ است و یا از بطن زن بی پناهی به دنیا آمده است که شوهرش در دست مرارت ها و ناگزیری ها پیچاپیچ گردیده است.

میران ارزگانی و علیمردان تصمیم می‌گیرند فراخوان رأی‌زنی بزرگان هزاره را در فصل خزان در دست اجرا بگیرند. به لحاظی چنان زمانی را در نظر می‌گیرند که از یکسو به مردم فرصت دهد از کار فراغت حاصل کنند و از سوی هم پس از فصل حاصل‌گیری ساحه وسیعتری برای جابجایی صدها رأس اسب و گشت و گذار مهمانان فراهم گردد. اسامی میران و شخصیت‌هایی متنفذی را که با حکومت امیر زد و بند ندارند، شناسایی می‌کنند و پیش‌نویس فراخوان واحدی را که فقط نام شخص مورد نظر در آن متفاوت است، تهیه می‌کنند و مضمون مکتوب را نیز کوتاه، ساده و عاطفی در نظر می‌گیرند. کوتاه‌نویسی و ساده‌نگاری را بخاطری انتخاب می‌کنند تا اهمیت گردهم‌آیی برای دریافت‌کنندگان بسادگی قابل فهم گردد. علاوه بر ساده بودن مضمون فراخوان، علیمردان به قاصدها نیز آموزش می‌دهد تا اهمیت نشست را که مشابه به متن فراخوان تهیه می‌شود بصورت شفاهی تقریر کنند. مسایل امنیتی را در بخش شفاهی در نظر می‌گیرند تا از پیچیدگی مکتوب جلوگیری شود.

علیمردان متن فراخوان را در چندین پیش‌نویس آماده می‌کند، سپس یکایک را برای میران ارزگانی و گروه مشاوران‌شان می‌خواند تا یکی را برگزینند. نمایندگان رأی‌زن به

نسخه‌ای مختصری رأی می‌دهند که ساده‌تر از بقیه به نظر می‌آید و بیش از سه سطر ندارد. اما علیرمان استدلال می‌کند که اگر چنین اختصاری را در نظر بگیرند لازم است گیرنده‌ها را به طبقه‌ای با سواد و کم سواد دسته‌بندی کنند و دوگونه فراخوان ترتیب دهند. طوری که برای کم‌سوادان کوتاه‌ترین نسخه و برای باسوادان نسخه‌ای نسبتاً مشروح فرستاده شود. اما آصف‌بیگ با پیش‌نهاد علیرمان مخالفت می‌کند. باور بیگ این است که از یکسو درجهٔ باسوادی و کم‌سوادی گیرندگانِ فراخوان را نمی‌توانند تشخیص کنند و از سویی هم احتمال این که قاصدها مراسلهٔ عوضی را تحویل آن‌ها دهند، نیز بعید نمی‌داند. با شنیدن استدلال آصف‌بیگ، علیرمان پیش‌نهاد می‌کند که از ادغام مجموع پیش‌نویس‌ها متن مؤجز و واحدی تهیه کند تا ضمن حفظ جوهر سادگی و اختصار، از وقوع احتمالاتی که بیگ برمی‌شمارد نیز جلوگیری شود؛ همه می‌پذیرند.

وقتی علیرمان متن تلخیص‌شده را برای حاضرین قرائت می‌کند، سکوتِ رضایت بخشی مجلس را فرو می‌بلعد.

هو/القاهر!

با سلام و درود به سرور کائنات و اشرف مخلوقات، عرض این‌که:

چنانچه سردار قوم (...) آگاهی دارید که کارد ظلم به استخوان ما رسیده است. ما دیگر نه توان پرداخت ده قسم مالیه به حکومت امیر عبدالجبار را داریم و نه تحمل تجاوز به مال و ناموس خود را. هرروز کشتار، هرروز کوچ، هرروز خانه سوزی! برای چاره‌اندیشی بتاريخ اول ذی‌الحجّة الحرام به مجلس بزرگان قومی در دلدل‌گذر چشم براه‌تان هستیم.

والسلام مع الاکرام

خادم قوم: اسلم‌بیگ

خادم قوم: آصف‌بیگ

با شنیدن متنی که هم اختصار دارد و هم سادگی، رضایت و تمجید "ازی بتر نمیشه" فضای مهمان‌خانه‌ای آصف‌بیگ را پر می‌کند.

با فرستادنِ یک‌هزار و یک صد و هفده نامه‌ای فراخوان به میرانی که سرشان به تن‌شان می‌ارزد، هفت صد و چهل و دو نفر نه حضور بهم می‌رسانند، نه جوابی می‌نویسند و نه شفاهی پیام رد و قبول می‌فرستند. سه صد و هفتاد و پنج میری باقی مانده بطور کتبی اما مشروط اعلام آمادگی می‌کنند. این عده دلایلی چون ناخوشی یکی از اعضای خانواده، عروسی دل‌بندان‌شان و آمادگی برای ایام محرم را بعنوان موانع بازدارنده اقامه می‌کنند. یک صد و پنج میری باقیمانده که نامه نمی‌نویسند اما شفاهی به قاصدها می‌گویند: "اگر خدا بخوایه، آمدنی استیم"

در روز سی ام ذی‌القعدة که آخرین مهلت گردهمایی است، تنها سرور بیگ از لعل و سرچنگل در حالی خود را به دلدل‌گذر می‌رساند که یکی از ساکنان قریه او را برای رسیدن تا تکیه‌خانهٔ عمومی کمک می‌کند. سرور بیگ که معروف به سرور "سَرزور" است، بدون این‌که میران نام‌داری در منطقه‌اش او را همراهی کند با اسب ضعیفی براه می‌افتد و پس از چهار روز منزل اسپش را بحال خود رها می‌کند و پیاده خود را به دلدل‌گذر می‌رساند. بیگ با پای معیوب و با خوشه‌های از آبله‌های ترکیده که به زخم‌های خون‌آلودی تبدیل می‌شوند، خود را در اولین‌روزی که در مکتوب ذکر شده است "اول ذی‌الحجة/الحرام" در مدخل در ورودی تکیه‌خانهٔ عمومی می‌رساند و مورد استقبال اسلم‌بیگ و آصف‌بیگ قرار می‌گیرد.

میران میزبان که از یک هفته قبل در تکیه‌خانهٔ عمومی دلدل‌گذر اتراق کرده اند، بجز اوقات نماز و خورد و نوش بقیه وقت‌شان را به قدم زدن در جلو تکیه‌خانه می‌گذرانند و به راهی چشم می‌دوزند که از دامن دشت خارزار بسوی قریه کشیده شده است. در طول روز علیمردان اکثراً با عملاً استقبال مصروف می‌گردد. آموزش صدها نفر عمله و فعله، داروغه و خوش‌آمدگوی، به هماهنگی قطعات نظامی می‌ماند که علیمردان آموزش آن‌ها را هرروز از ساعت معینی شروع می‌کند و در ساعت معینی به پایان می‌برد. به خوش‌آمدگویان می‌آموزند که چگونه به مهمانان سلام و تعارف کنند و در بدو ورود چه کلماتی را بر زبان بیاورند. سلام و تعارف که با کلمات کوتاه و احترام‌آمیز آموزانده می‌شود، هنگام استقبال از مهمان با چهرهٔ متبسم اظهار می‌گردد. هر عمله می‌آموزد که پس از گرفتن لجام اسب مهمانی و گفتن "سلام علیک!" او را تا نقطای معینی همراهی کند و به خوش‌آمدگوی دوم بسپارد. خوش‌آمدگوی دوم با اظهار جمله‌ای تعارفی "بفرمایین خان حاجی" مهمان را به

چهل دختران/ ۲۵۷

به آخرین خوش‌آمدگوی معرفی می‌کند که در مدخل در ورودی تکیه‌خانه می‌ایستد. درازترین جمله‌ای که این خوش‌آمدگوی بر زبان می‌آورد عبارتی: "به مجلس خودتان خوش آمدین میرحاجی!" است که بعنوان احترام اندکی خم می‌شود سپس ساکت و متبسم بازمی‌گردد. اگرچه جملات خوش‌آمدگویی ساده و قابل فهم آموزش داده می‌شود، اما فراگیری الزام کاربرد جملات در جای خودشان برای عمه‌ها خالی از مشکل نمی‌ماند. خوش‌آمدگویان یا کلمات را پس و پیش ادا می‌کنند و یا در هنگام تعارف بطور غیرمعمول با صدای بلند و کشیده اظهار می‌کنند. اما بمدت دو هفته‌ای که به تکرار جمله واحد می‌پردازند، چنان مهارت کسب می‌کنند که گویی سال‌ها شغل‌شان استقبال و تعارف از مهمان بوده است.

روزی که اسلم‌بیگ از علیمردان می‌پرسد چندم ماه ذی‌الحجه است و علیمردان جواب می‌دهد: سیزدهم، های و هوی از مجلس رأی‌زنی بلند می‌شود. اعتراض شدید آن‌ها در تقارن گردهم آیی با ایام عزاداری است. از آن جهت اصرار می‌کنند تا پیش از حلول ماه محرم به خانه‌های‌شان باز گردند. سلیمان‌بیگ که به نظر می‌رسد سال‌مندترین میر شرکت کننده در مجلس باشد، با لحن اعتراض آمیزی به اسلم‌بیگ می‌گوید:

"کد جلسه بازی هایت مردمه گناکار خواد کدی، اسلم‌بیگ!"

اما علیمردان میران شرکت کننده را به آرامش دعوت می‌کند و به ذکر نام و شمار آن عده می‌پردازد که تا آن زمان حاضر شده اند. از مجموع یک‌هزار و یک‌صد و هفده میری که برای‌شان دعوتنامه فرستاده می‌شود، یکنفر در روز سی ام که اولین روز مجلس فراخوان است حاضر می‌شود، باقی با سیزده روز تأخیر خود را به دلدل‌گذر می‌رسانند.

پس از آن‌که روز چهاردهم فرار می‌رسد و علیمردان نیز دست از انتظار می‌کشد، تعداد تمام شرکت‌کنندگان به صدتن هم نمی‌رسد. وقتی صدای علیمردان شنیده می‌شود:

"از ای زیاد انتظار بی فایده اس؛ مجلس باید شروع شه!"

مورد استقبال گرم مهمانان قرار می‌گیرد. درست هنگامی که اعضای مجلس به توافق می‌رسند که رأی‌زنی فردای همان‌روز آغاز شود، علی‌دادبیگ ورس وارد مجلس می‌شود. تا آن زمان که تعداد شرکت‌کنندگان به هفتاد و یک نفر رسیده است، با پیوستن علی‌داد بیگ

شمار مجموعی شرکت‌کنندگان به هفتاد دو نفر بالغ می‌شود. سلیمان بیگ طنزآمیز می‌گوید:

"هفتاد و دو تن یار امام هم خو پوره شد، اگه منتظر آمدن کدام یزید نیستین
گیای تانه شروع کنین!"

مهمانان مشاور به زحمت خنده‌های شان را می‌بلعند.

انتخاب مکان نشست میران هزاره در قریهٔ دلدگذر علاوه بر امتیاز تکیه‌خانهٔ آن که ظرفیت صدها نفر را در زمان واحد دارد، دلیل دیگری هم دارد. آصف‌بیگ ماه‌ها قبل از همتایش خواسته می‌خواهد تا اجرای حکم قصاص قاتل آغای خرد را با نشست سران هزاره هم‌زمان کند، درخواستی که همتایش با خوشرویی می‌پذیرد. همزمانی اجرای حکم قصاص یک مجرم در حضور نمایندگان مناطق مختلف هزارستان که در ابتدا گمان می‌رود به بیش از یک‌هزار نفر خواهد رسید، ظاهراً توسط آصف‌بیگ پیش‌نهاد می‌شود. اما طراح اصلی آن ولیی بلامنازع آغای خرد، شاه‌مرتضا است. راز قتلی که نزدیک به بیست‌سال از آن می‌گذشت و کسی رد پای قاتل را نمی‌یابد، بطور تصادفی سرخ آن از خانهٔ دختر آصف‌بیگ بدست می‌آید. بیگ بلافاصله پس از شنیدن نظر هیئت تحقیق و حکم قضات، دستور اجرای حکم را می‌دهد. اما شاه‌مرتضا استدلال می‌کند که برای اجرای عدالت به هراندازه که جمعیت مسلمان‌ها بیشتر باشد ثواب آن بیشتر خواهد بود. پس از شنیدن استدلال شاه‌مرتضا، آصف‌بیگ نظر مشاورش را صائب می‌داند و دستور اجرای حکم را بدست او و به پیش از ساعات شروع مجلس نمایندگان هزاره موکول می‌کند.

اندک زمانی پس از آن که آچه‌زوار همراه با یک قابله‌ای دیگر دختر آصف‌بیگ را ولادت می‌دهد، روز بعدش شایعه می‌شود که انگشتر آغه* که عقیق یمنی بوده و نقش پنج‌تن آل عبا و کلمه‌الله داشته است، مفقود گردیده است. وقتی تمام جاها را می‌گردند و انگشتر را نمی‌یابند، آخرین گمانه بر آن می‌شود که ممکن است سارق آچه‌زوار و یا یکی از قابله‌های همراه او باشد. چند زن بعنوان بازرس شب هنگام وارد خانه آچه می‌شوند و به او ابلاغ می‌کنند که به دستور آصف‌بیگ و بقصد یافتن انگشتر آغه خانه او را تفتیش می‌کنند. زنان بازرس بدون اینکه استدلال بی‌گناهی آچه را بپذیرند، کوزه جواهرات او را با خود به خانه آغه می‌برند. اگرچه بازرسان تعداد قابل ملاحظه‌ای انگشتر زنانه جمع‌آوری می‌کنند اما نمی‌توانند انگشتر دختر بیگ را شناسایی کنند.

از سوی دیگر که درد ولادت آغه‌ای تازه مادر را نیمه جان کرده است، ناتوان‌تر از آن است که تفاوت‌های ظریفی را که در انگشترش وجود دارد با انگشترهای مشابه آچه مقایسه کند. وقتی زنان انگشتی مشابه به انگشتر دختر بیگ را برایش نشان می‌دهند، دختر با ناباوری می‌گوید:

"همواس خو چر/ ایقه کلان؟"

وقتی زنان بازرس و پرستاران می‌بینند که دختر بیگ با عجله‌ای دیوانه وار انگشتر را از دستی بدستی و از انگشتی به انگشتی می‌کند، نگاه‌های پرسش‌آمیزی رد و بدل می‌کنند. بیاور آن‌ها این احتمال وجود دارد که درد اولین زایش ممکن است باعث اختلال روانی، فلج عضوی و حتا مرگ شود؛ علایمی که در حرکات ناشیانه‌ای مادر جوان نیز مشاهده می‌شود. اما وقتی دختر با صدای جویده می‌گوید:

"جادواس بخدا/ جادو!"

زنان حتم می‌کنند که مادر جوان به هذیان افتاده است. یکی از میان زنان پرستار دلجویانه می‌پرسد:

* (در فرهنگ هزاره‌ها) زن و دختر میر.

"انگشتر ته یافتی بچیم؟"

دختر در حالی که انگشتر را در دستش قایم گرفته است، جواب می‌دهد:

"یافتمشه، خو بسیار کلان شده."

زن‌ها تردید نمی‌کنند که استدلال بی‌پایه آغه ناشی از اختلالات روانی است. از آن جهت تنها اقدامی که فکر می‌کنند برای او مفید باشد، همه به شوخ‌طبعی می‌پردازند و نوزادش را ماه‌لقا خطاب می‌کنند. اما یکی از میان زنان به تأیید ابراز نظرهای آغه‌ای جوان می‌گوید:

"گپش راس اس؛ دختر خون ضایی کده، نمی بینین زردچوبه‌واری زرد شده. به همو خاطر اس که انگشتر خوده کلان می‌گه."

اما زنی دیگری با اشاره‌ای چشم همکارش را به خاموشی دعوت می‌کند و سرش را نزدیک گوش او برده به آهستگی می‌گوید:

"درد ز آدمه دیوانه می‌کنه، یادت نمانده؟"

زن با بالا و پایین جنباندن سرش حرف همکارش را تأیید می‌کند.

در اثنای که آصف‌بیگ برای عیادت دخترش و غرض آگاهی یافتن از جریان انگشتر وارد اتاق او می‌شود، دخترش با خوش حالی می‌گوید:

"اینه همو اس خو بسیار کلان شده!"

دایه‌ای که نظریه‌ای ضیاع خون را بر هذیان مقدم می‌داند، پیش از آنکه بیگ دلیل بزرگ شدن انگشتر را از دخترش جويا شود، با بلبل زبانی می‌گوید:

"انگشتر شه شکر یافته خو طفلک خون ضایی کده، به او خاتیر یک ذره د دستکش خوده کلان می‌گه."

اما زمانی که بیگ به انگشتر خیره می‌شود، ابروهایش درهم کشیده می‌شود. سپس از دخترش می‌خواهد: "بتمه؟" وقتی میر انگشتر را در دستش می‌گیرد، به سختی بر خود مسلط می‌شود. کنار بستر دخترش می‌نشیند و از زنان می‌خواهد خانه را ترک کنند. دختر که

چهل دختران/۲۶۱

جریان را زیر نظر دارد، متوجه می‌شود که پدرش احساس خوبی ندارد. با نگرانی صدا می‌زند: "میرحاجی؟" در آن هنگام همسر بیگ با شنیدن صدای نگران دخترش شتابان خود را نزد آن‌ها می‌رساند. در اثنای که زن در کنار شوهرش می‌رسد، بیگ مرتباً با خود تکرار می‌کند:

"سبحان الله از مکر زن...!"

وقتی زن با دستپاچگی دستش را بر پیشانی شوهرش می‌کشد و متوجه عرق سرد پیشانی او می‌شود، گمانه‌ای مرگ مفاجا وجودش را غرق عرق می‌کند. پیش از آنکه برای کمک بیگ دست بکار شود، واویلاکنان می‌گوید:

"وای خاک د سرم، میرحاجی از دست رفت!"

در میان واویلای زن، صدای میر در خانه می‌پیچد:

"شلیطی قاتل!"

همسر میر با ناخرسندی می‌گوید:

"وی! زبانتہ د خیر واز کو! کی رکتیم؟"

اما میر بدون آن‌که جواب همسرش را داده باشد، افسوسناک می‌نالد:

"آبرویم رفت، بخدا!"

زن دوباره بخود جرئت می‌دهد و با لحنی که به دلداری شبیه است، می‌گوید:

"خدا نکنه آبروی دشمن تان بره؛ چرا/ایقه داد و بیداد میکنین؟"

اما بیگ در دنیای خود غرق به نظر می‌رسد. در حالی که سرش را بر دیوار تکیه زده و چشمانش را بسته است، با خود تکرار می‌کند:

"فایشی لعنتی!"

همسر بیگ که دیگر جرئتش سلب شده است و اظهارات شوهرش را بر خود گرفته است، ترجیح می‌دهد بیگ را بحال خود رها کند. به آهستگی خود را کنار دخترش می‌کشد. هنوز لحظه نمی‌گذرد که صدای بیگ دوباره در خانه می‌پیچد:

"چه شدی زن؟"

زن که از شدت ترس زبانش لال شده است، بجای او دخترش جواب می دهد:

"همینجه اس میر حاجی!"

بیگ چشمانش را می گشاید، اما نمی تواند از جایش بلند شود. با بی حالی صدا می زند:

"اینجه بیا، زن!"

وقتی زن دعاگویان:

"امام زامن زامنت شوه میر حاجی!" خود را نزد شوهرش می رساند، بیگ به سختی دستی که انگشتر را در آن قایم گرفته است باز می کند و از زنش می خواهد:

"ببی!"

"چی ر؟"

"انگشتر آغا ر"

"کدام آغا؟"

"آغای خرد، دیگه!"

"از کجا کدیش؟"

"پیش همو بوده."

"کدام همو؟"

"اونمو فایشه."

"چیرا ایقه چتّیایت میگین میر حاجی، کدام فایشه؟"

"آچه ر میگم، زن!"

بیگ از خشم بر خود می پیچد، آه می کشد و نفرین می کند. انگشتر دختر بیگ و انگشتری که منسوب به آغای خرد است فقط در اندازه ای خود تفاوت دارند، تفاوتی که ابتدا

دختر بیگ شناسایی می‌کند اما زنان بازرس اتهام هذیان بعد از درد ولادت بر او وارد می‌کنند.

انگستر دختر بیگ که بخشی از جهیزیه او است، مشخصات آن را شیخ حسن خوش‌خوان مطابق حلیه‌المتقین بر می‌گزیند. انگستر که از مشهد خریداری می‌شود، شیخ نگین آن را عقیق یمنی و نوع حلقه آنرا از مازاد نقره موقوفات آستان رضوی سفارش می‌دهد که هر پنجاه سال یکبار برای نقره‌کاران حرم به فروش می‌رسد. اگرچه تفاوت ظاهری میان انگستر دختر بیگ و سایر انگسترهای رایج که به انگستر پنج‌تن معروف اند وجود ندارد، اما اگر از نزدیک نگرسته شود تفاوت از زمین تا آسمان است. طوریکه تمام انگسترهای پنج‌تن رایج کلمه‌الله را در یک سطر و اسمای پنج‌تن آل‌عبا را بصورت دایره در اطراف کلمه‌الله دارند که در وسط نگین نقش می‌گردیده است، در حالی که انگستر دختر بیگ کلمه محمد را در وسط نگینش دارد و اسمایی بقیه اعضای عبا، به شمول کلمه‌الله در اطراف کلمه محمد را در اطرافش. علاوه بر صفحه رازآلود نگین سینه اسرارآمیز آن است که اسم اعظم را بر آن کنده اند "یا هو یا من هو/لا هو" عین چنین اسرار در انگستر آغای خرد نیز وجود دارد. انگستر آغا را که یکی از بهترین دوستانش، سهراب، برایش هدیه می‌کند، جهت معلومات صاحب جدید می‌گوید که انگستر بر اساس متون مذهبی سفارش داده شده و بدست نگارگران امام‌زاده عبدالعظیم با اسم اعظم و پنج‌تن نگارینه شده است.

آصف بیگ تردیدی نمی‌کند که بیندیشد خون سید مقتول انگستر دختر او را سبب ساخته تا پس از بیست سال مشت قاتل را باز کند. زمانی را بیاد می‌آورد که همراه با شاه‌مرتضا برای بازدید از صحنه قتل آغای خرد وارد خانه گلشاه می‌شود. آغا که در آن هنگام در دریای خونسناور است، کاردی تا قبضه بر سینه او فرو گشته است. اینک انگستر آغای خرد مانند کاردی که بیست سال قبل سینه آغا را دریده است، خاطر بیگ را پاره می‌کند.

تا سال‌ها بعد از قتل آغای خرد آصف بیگ صحنه وحشت انگیز مرگ او را بیاد می‌آورد و خنجری که قلب سید قریه‌اش را پاره کرده است در تمام آن مدت بر سینه خود احساس می‌کند. اما غسال‌های آغا جزئیات حیرت‌آورتری دیگری می‌بینند که اگر آصف بیگ هم می‌دید شاید وضع به گونه‌ای دیگر تغییر می‌یافت؛ ناگفتنی‌های که بخاطر قانون منع استنطاق قریه هرگز بر زبان نمی‌آید. در قریه رازآلود که هشدارهای آغای کلان جرئت بحث

و تبادل نظر ساکنانش را سلب می‌کند، رازها بصری می‌مانند و ناگفته‌های مردم با مرگ شان مدفون می‌شوند. برای رعایت چنان محذوریت، غسل‌های آغای خرد چشم دیدشان را با اشارت سر و دست و چشم و ابرو با یکدیگر تبادله می‌کنند. اما ناگزیری پنهان‌کاری و فشار معلومات خارق‌العاده آن‌ها را چنان در تنگنا قرار می‌دهد که بارها تصمیم می‌گیرند با قبول خطر از آنچه دیده اند پرده بردارند. اما هر بار می‌خواهند جریان را قسماً با زنان شان در میان بگذارند، زنان شوهران شان را از گفتن چنان حقایقی برحذر می‌دارند. وقتی طاقت شان طاق می‌شود، دست به ابتکاری می‌زنند که تا اندازه‌ای شدت فشار رازداری را کاهش می‌دهد. درست هنگامی که در زیر لحاف‌های سنگین "کنجیله*" می‌خوابند، با پیچ پیچ به زن‌های شان می‌گویند:

"خدا بیخشش وقتی سید سر تخته ماندیم لب‌لج* بود. بقدرت پروردگار آلی تماسولیش مسل استخوان سخت مانده بود؛ ما بزور قاتش کدیم."

هرچند زن بیگ جرئت نمی‌کند شوهرش را دلداری دهد و از او بخواهد بجای سوز و گداز از یافتن سرنخی که به دست آمده است اظهار شادمانی کند، اما بصورت غیرمستقیم به شوهرش القا می‌کند:

"میرحاجی باید دیگه پشت گیای گذشته نگرده! سید خو رفت، حالی می‌خواه
آبروی خوده هم از پشتش رای کنه. باید دانشه بسته کنه؛ یک نی و صد آسان!"

اما وقتی به وجدان خود مراجعه می‌کند، شوهرش را حق بجانب می‌یابد. طغیان خشم او را طبیعی می‌داند و غفلتی را که در بیست سال گذشته برای پیگیری نکردن قاتل مرتکب شده است، سزاوار یک میر مدبر نمی‌داند. اما نگران آن می‌ماند که نکند بیگ با تازه کردن زخم ناسورش خود را در سیلابی غرق کند که از آبروی او سرازیر می‌شود. کافی است مردم بدانند که ادعای شاه‌مرضا پس از بیست سال به کرسی نشسته است: قاتل از حمایت

*لحاف سنگین پشمی که ابتدا با شال پشمی پوش می‌گردید، سپس با تکه (پارچه) نخی دوباره روکش می‌گردید. **کاملاً عریان، برهنه.

آصف‌بیگ برخوردار بوده است. در طول بیست سالی که از قتل آغا می‌گذرد، بیگ بدگمانی های مردم و ادعای شاه‌مرتضا را مبنی بر قاتل دانستن آچه بی‌بنیاد خوانده و از او حمایت می‌کند.

انگشتر آغای خرد زمانی به خانه آچه راه می‌یابد که نه او و نه گلشاه بر حالت روانی‌شان تسلط دارند. درست هنگامی که آغای خرد بر روی سینه گلشاه می‌پرد و گلشاه برای دفاع از خود همان انگشتری را می‌گزد که مردان انگشتر عقیق و یا فیروزه شان را بر آن می‌پوشانند. آغا که از شدت درد دستش را بشدت پس می‌کشد، انگشتر در دهان زن گیر می‌کند. انگشتر در کام زن وحشت زده تا آنوقت باقی می‌ماند که خود را نزد آچه می‌رساند. دهان زنی وحشت لال در برابر سیل پرسش‌های آچه که پی‌هم می‌پرسد:

"گلشاه بگو چی شده که چاریشه بسنجم؟"

یکباره با کلمه "آغا!" باز می‌شود و انگشتر چون گلوله بر دامن آچه سقوط می‌کند. اما آچه سراسیمه‌تر از آن است که ببیند انگشتر در دهان گلشاه چه می‌کرده است و یا انگشتری را که در دامنش افتاده است شناسایی کند. با بی‌خیالی وقتی دستش به انگشتر می‌رسد آن را از دامنش می‌گیرد و در کوزه‌ای می‌اندازد که بقیه‌ای جواهراتش را در داخل آن نگاه‌داری می‌کند. حالا آصف‌بیگ انگشتری را که هنوز خون آغای خرد در زیر نگینش موجود است، در دست دارد.

آصف‌بیگ پس از باز یافت انگشتر آغا از خانه آچه به این نتیجه می‌رسد که ولو او شخصاً آغا را بقتل هم نرسانده است، اما بی‌گمان شریک قتل او می‌باشد. وقتی جریان انگشتر را برای تتی‌چند از آخوندها و مشاورانش نیز در میان می‌گذارد، آن‌ها با نگاه‌های پرسش‌انگیز به یکدیگر نگاه می‌کنند. با آنکه شاه‌مرتضا سال‌ها قبل به دلیل نابینایی و اخیراً در اثر کبرسن از سلسله مشاورین بیگ حذف شده است، شیخ امیرداد پیش‌نهاد می‌کند که شاه‌مرتضا هم به لحاظ عاطفی و هم به لحاظ سابقه همکاری با آغای خرد بر همگان این حق را دارد تا

۲۶۶/جان یونس صالحی

او نیز در جریان گشوده شدنِ رمزِ معمایی قرار گیرد که پس از بیست سال ظن او را به حقیقت پیوسته است. آنگاه شیخ امیرداد که بلند پایه‌ترین مقام روحانی آن زمان در دلدلگزر است، با عده‌ای قضات حاذق برای باز کردن لایه‌های پنهان حقایق دست بکار می‌شوند.

زنی که خمیده قامت به نظر می‌رسد، زمانی وارد صف منتظرین می‌گردد که سوار بر الاغی و عده‌ای زن او را از دو سویش همراهی می‌کنند. لحظات بعد میرانِ مهمان که از مناطق مختلف هزارستان برای رأی‌زنی به دلدل‌گذر آمده‌اند، با مشایعت میرانِ ارزگانی بسوی محل مراسم رهسپار می‌شوند. پشته همواری که توسط رود دلدل‌گذر از تکیه‌خانه جدا می‌گردد و آصف‌بیگ مسابقات اسب‌سواری و نیزه‌زنی‌اش را در آنجا برگزار می‌کند، محل تجمع انتخاب می‌شود. علاوه بر اعیاد و مراسم نوروز که مردم برای شادی و سرور در آنجا گرد هم می‌آیند، احکام شرعی نیز در همان پشته به اجرا گذاشته می‌شود. تا آن‌جا که مردم بخاطر می‌آورند، تا آن‌زمان دو زن بجرم زنای محصنه در همان پشته سنگسار می‌شوند و ده‌ها مرد زانی نیز حد شرعی دریافت می‌کنند. اما این بار اجرای شریعت در زمان تاریخی و در شرایط کاملاً استثنایی برگزار می‌گردد. استثنایی بودن این اتفاق در منحصر بفرد بودن محکومیت قاتل و بی‌وارث بودن مقتول است که قضات حکم توانسته‌اند از پس پیچیدگی و ظرافت امر برآیند. چنانچه در ابلاغیه‌ای حکم قاضی ذکر می‌گردد، زنی که پس از بیست‌سال پنهان‌کاری بدام عدالت افتاده است معاون قاتل بوده است. اما تلاش‌های بعدی‌اش که منجر به کتمان حقایق و فراری دادن قاتل می‌انجامد، جرم او را به درجه‌ای جرم قاتل اصلی ارتقا می‌دهد.

قتل که در سال‌های پر مخاطره اتفاق می‌افتد، هم‌زمان با وقوع بسی گرفتاری‌های دست و پاگیر دیگر قتل محبوب‌ترین چهرهٔ دلدل‌گذر را در غبار فراموشی می‌پیچاند. در آن سال‌ها انگشت انتقاد مردم دایم آصف‌بیگ را نشانه می‌گیرد. آنها بیگ را بخاطری مقصر می‌دانند که اصرار شاه‌مرتضا مبنی بر شریک جرم بودن آچه را نادیده گرفته است و با حمایت از او صدای اعتراض و دادخواهی را خفه کرده است.

اما هرچه مردم می‌اندیشند و یا بیگ عمل می‌کند، اجرای عدالت پس از گذشت بیست‌سال دیگر آن شور و حرارتی را ندارد که در سال‌های نخستین قتل دارد. بسیاری از مریدان سال‌مند آغا یا به دیار باقی شتافته‌اند و یا کبرسن علایق دادخواهی را در آن‌ها کاهش داده است. آنانی که در سال‌های قتل آغا میان‌سال‌اند، در زمان اجرای حکم پا به سنی گذاشته‌اند که بجای حس انتقام روحیه‌ای بخشش بر وجدان‌شان غلبه کرده است. باقی کسانی که در زمان حادثه یا جوان‌اند و یا پس از سال‌های اضطراب دنیا آمده‌اند، حکم قُضات را اقدام نمادین و حتا ظالمانه می‌دانند. از نظر آنان اجرای حکمی که به استخراج شیخ امیرداد شاه‌مرتضا به مقام اولی‌الامری ارتقاء یافته است تا برای مقتولی که ورثه ندارد ولی دم باشد، مضحک به نظر می‌آید. مقام اولی‌الامری شاه و به تعقیب آن گزینش او در جایگاه ولی دم، نه تنها برای نسلی که خالی از احساساتِ زمان حادثه‌اند غیر منطقی دانسته می‌شود، بلکه برای آنانی که اهل قضاوت و شریعت هستند، نیز شبهاتی را برمی‌انگیزد.

مواردی چون استناد به انگشت آغا که از خانهٔ آچه بازیافت می‌گردد همراه با پنجاه قسم شاه‌مرتضا از جایگاه ولی دم، به انضمام برشماری روابط شخصی آچه با قاتل دم، اساس حکمی قرار می‌گیرد که بزودی به اجرا گذاشته می‌شود. کاردی که گفته می‌شود آغای خرد توسط آن به قتل رسیده است و ظاهراً تا هنوز نزد شاه‌مرتضا نگهداری می‌شده است، وسیله‌ای است که قاضی دستور می‌دهد قصاص با آن صورت بگیرد. محل اجرای حکم گودالی کوچکی است که در وسط آن دایره‌ای کوچکتري به قطر نیم متر حفر شده است که بفاصله‌ای صد متر از صف تماشاچیان قرار دارد. شیخی میان‌سالی که چین فرسوده‌ای پشمی بر دوش، لباس کرباس برتن و عمامه‌ای ململ‌دانه بر سر، از میان جمعیت سوا می‌شود و بسوی شاه‌مرتضا قدم می‌زند که در جایگاه مخصوصی نشسته است. شیخ دست

شاه را می‌بوسد و در کنار او می‌ایستد تا حکم قصاص را به مردم و متهمه ابلاغ کند. پس از آنکه شاه پیشانی شیخ را می‌بوسد، شیخ اجازه می‌یابد بسوی گودالی قدم بردارد که حکم قصاص در آنجا به اجرا گذاشته می‌شود. پس از درود به پیغمبر "اللهم صلی..." و خواندن آیه‌ای قصاص "یا ایها الذین آمنوا کتب علیکم القصاص..." و ذکر کلماتی به زبان عربی، شیخ با صدای جهر حکم اجرای شریعت را این طور قرائت می‌کند:

"قصاص واجب آمد تا باعث عبرت دیگران، جلوگیری از جرایم بیشتر، حفظ کرامت بشری و تقویت اخلاص و احیای غیرت در میان مسلمین گردد. عطف به شواهد و قراین مستدل، قضات حاذق و مستنطقین صادق پس از شش ماه مذاقه و مراجعه به اصول فقه جعفری بر پایه دین محمدی، مریم نامه معروف به آنچه زوار بنت ابراهیم را به جرم قتل محکوم به قصاص نموده اند. موصوفه که در ابتدا معاون قاتل بوده اما قاتل را فراری داده است، خود در جایگاه قاتل قرار گرفته است. از آنجایی که شریعت ولی دم را مؤظف به اجرای حکم صادره می‌داند، و از سویی مرحوم، مغفور منظور، آغای خرد که در مفارقت خانواده اش زندگی می‌کرده است و ایضاً بلاوارث بوده است، می‌تواند ولیی امر مسلمین و ولی دم فرض شود. بدون هیچ‌گونه مبالغه مبرهن است که شاه مرتضا در چنین جایگاهی تکیه می‌زند. این سید فاطمی نسب که کودکی را در خدمت سید بزرگوار چون آغای کلان اطاعت برده است، یکی از بنیان‌گذاران تکیه‌خانه بوده، اخلاص‌مندانه در خدمت آغای خرد خدمت نموده و زمانی هم تولیت تکیه‌خانه عمومی را عهده دار بوده است، یگانه شخصیتی است که می‌تواند ولیی دم و مجری حکم شریعت جعفری باشد."

شاه مرتضا که با دست‌های لرزانش کارد را قایم گرفته است، با شیندن حکم قصاص سرش را بالا و پایین می‌جنباند اما هم‌چنان ساکت می‌ماند. "و اما در دین مبین اسلام" شیخ به سخنانش ادامه می‌دهد.

"قاتل را نیز حقی است. در صورتی که ولی دم رضایت دهد، پرداخت دیه از سوی ولی و یا شخص ثالث پذیرفتنی بوده و عین صواب است. آیا شما سید شاه مرتضا ابن سید شاه ولیاء می‌پذیرید تا کسی از مؤمنین اقامه‌ای پرداخت دیه نماید؟"

چهل دختران/ ۲۷۱

شیخ منتظر جواب شاهمرتضا می‌ماند. شاه که تیغهٔ کاردش را با گوشهٔ چپش پاک می‌کند و با انگشتش برندگیی آنرا می‌آزماید، بدون اینکه سرش را بالا کند با صدایی لرزان اما بلندی که سال‌های اذان او را بخاطر می‌آورد، جواب می‌دهد:

"نی شیخ، دیته نمی‌خوایم؛ مه حکم شریعته اجرا می‌کنم!"

شیخ دوباره قامتش را راست می‌کند و پس نزدیک یخن لبه های چپش، تکرار می‌پرسد:

"برای بار دوم از شما سید شاهمرتضا ابن سید شاه‌ولیات می‌پرسم که آیا می‌پذیرید کسی از مؤمنین برای قاتل دیته پرداخت نماید و یا شما از اجرای قصاص انصراف بورزید؟"

"نی شیخ، ای ملعونه باید قصاص شوه!"

شاهمرتضا باز هم درخواست شیخ را رد می‌کند. شیخ با سرفه‌ای عمیقی سینه‌اش را صاف می‌کند، اندکی محل ایستادنش را تغییر می‌دهد و برای بار سوم خطاب به شاهمرتضا اظهار می‌کند:

"بنده شیخ قدم‌علی برای بار سوم یا آخرین بار دستور شریعت را بجا می‌آورم و از شما سید شاهمرتضا ابن سید شاه‌ولیات می‌پرسم، آیا می‌پذیرید کسی از مؤمنین دیته بپردازد؟" شاه از جایش بلند می‌شود و پس از چند صرفه برای بار سوم اظهار می‌کند:

"حقیر سید شاهمرتضا که در حال قرائت حکم شریعت سالم و عاقل می‌باشم، ابلاغ قاضی را استماع نمودم. برای اجرای عدالت قصاص قاتل را اعلم دانسته و در اجرای آن تردیدی ندارم. خدا را سپاس می‌گزارم که در ایام کهولت این توفیق را برایم ارزانی داشت تا با قصاص ملعونه، مغضوبه، مذمومه، روح سید بزرگوار، سید غضنفر ملقب به آغای خرد ارواحنا فدا را شاد و جدّه ماجده‌اش را در فردوس برین شاد نمایم."

شاهمرتضا که جواب حکم قصاص را از جایگاه ولی دم به کمک حافظه‌اش بیان می‌کند، فصاحتش به روحانیون ارشد می‌ماند تا یک شخص عادی. آن عده حاضرینی که سابقه شاه را با سید به حق پیوسته‌ای‌شان بخاطر دارند یقین می‌کنند که او نه تنها از صلاحیت اولی‌الامری برخوردار است و می‌تواند ولی دم باشد که علایم اعجاز نیز در کلام او موج می‌زند. سیدی که بیش از هشتاد بهار عمرش را در تکیه‌خانه و عزاداری گذرانده است، در عالم نابینایی و کبرسن جملات حقوقی و مذهبی را جامعتر از قاضی برزبان می‌آورد. یکبار دیگر مردم مانند آنانی که در زمان ناپدید شدن ناگهانی آغای کلان دچار شک ظهور مؤقت شده بودند، به شاهمرتضا نیز ظنن می‌شوند. اما آنچه در اثبات قرائت حکم قصاص در ذهن‌شان می‌گذرد، امکان تماس‌های غیبی شاه است. وقتی عده‌ای تبصره می‌کنند:

"همی گپا رَاگه برش یاد نداده باشن، کلام سید کم از کلام مفاتیح الجنان نیس."

با استدلال جدی کسانی رو برو می‌شوند که می‌گویند:

"هیچ شکی نیس که گپای خودش اس؛ شک آوردن به کرامات سادات نه تنها

کراهت داره که طاعات و عبادات آدمه هم باطل میکنه."

صدای شاهمرتضا برای کسانی که در اطراف او ایستاده اند، کرکننده شنیده می‌شود. با شنیدن آخرین جواب رد از سوی شاه، نفس‌های مردمی که بی صبرانه انتظار آخرین تصمیم ولی دم را می‌کشند، در سینه‌های‌شان حبس می‌شود. معدودی تماشاچیان که تا آن زمان سنگسار زنان زانیه را دیده اند و اینک برای اولین بار شاهد اجرای حکم قصاص می‌گردند، حالت بهتری دارند. اما اکثریت ساکنان جوان دلدل‌گذر که سنگسار را هم ندیده اند و اینک برای نظارت حکم قصاص احضار گردیده اند، قلب‌های‌شان به طپش می‌افتد و با خیال وحشت از منظره‌ای اجرای حکم شریعت که عنقریب توسط شاهمرتضا در برابر چشمان‌شان به اجرا گذاشته می‌شود، حالت تهوع و لرزش بدنی پیدا می‌کنند. مردانی وحشت‌زده که چون بید بر خود می‌لرزند تا هنوز توانسته اند روی پای‌شان بایستند، برخلاف زنان طاقت ایستادن را از زمان ابلاغ حکم از دست می‌دهند و بی رمق بر زمین می‌نشینند. در ردیف‌های دورتر کسانی هم پیدا می‌شوند که حالت ایستاده و نشست‌شان بچشم نمی‌آید، اما موج آهنگین گریه‌ای جمعی‌شان بر گوش‌ها می‌پیچید. جنب و جوش بین کسانی که مراسم را هدایت می‌کنند بیشتر می‌شود و تنی‌چند از مردان و زنان که در اطراف گودال گرد آمده

اند حرف‌های رد و بدل می‌کنند که هیچ‌یک از تماشاچیان نمی‌شنوند. در سمت مردان و جایی که میران مهمان صف کشیده‌اند نیز جنبش و هیاهو مشاهده می‌شود. عده‌ای راه را برای شخصی باز می‌کنند که گمان می‌شود از میان جمعیت بیرون می‌آید. مردی که با شال ابریشمین نازک قسمتی از صورتش را پوشانده است از صف جدا می‌شود و یک‌راست بطرف گودال قصاص قدم می‌زند. تماشاچیان مضطرب که هر حرکتی را با دهان باز و چشمان وحشت‌زده نگاه می‌کنند، با ایستادن مرد در داخل گودال قصاص بیشتر شگفت‌زده می‌شوند. مرد به آرامی وصف ناپذیری دستش را به جیبش فرو می‌برد و بسته‌ای لوله‌مانندی را که از نظر تماشاچیان به توله می‌ماند تا هر چیز دیگر، بیرون می‌آورد. مرد بسته‌ای توله‌مانند را باز می‌کند که در دستمال نازکی پیچانده شده است. سپس از میان بسته طوماری را بیرون می‌آورد که نزدیک به یک متر طول و سی سانتی عرض دارد و چیزی جز یک پارچه کاغذ کاهی به نظر نمی‌رسد. مرد در حالیکه طومار را در دست چپش می‌گیرد، با دست راستش شال را از سرش دور می‌کند. مرد که لاغر اندام است، صورتش استخوانی و ریش و بروتش خاکستری به نظر می‌آید. در حالی که طومار را در دستش تکان می‌دهد، به سوی ردیف اول جمعیت بهت زده نزدیک می‌شود و به آهستگی از جلو یکایک آنها عبور می‌کند و دوباره به گودال قصاص باز می‌گردد. هزاران تماشاچی با چنان شگفت‌زدگی به مرد و طوماری که در دست دارد خیره می‌شوند که گمان می‌رود هنگام عبور او از مقابل‌شان برای مدتی نفس نمی‌کشند. مرد طومار را دو باره می‌پیچاند اما بدون پوشه در دستش نگه می‌دارد. سال‌مندانی که در ردیف اول بر زمین نشسته‌اند و دست‌های‌شان را بر پیشانی‌شان سایبان گرفته‌اند تا مرد لاغر اندام را بهتر ببینند، باهم تبصره می‌کنند:

"چپه همو بچی دواساز آغا واریس!"

میران ارزگانی نیز حین عبور مرد لاغر اندام از مقابل‌شان تبصره مشابهی می‌کنند. اسلم‌بیگ به آهستگی به همتای ارزگانی‌اش می‌گوید:

"چقه علیمردان واریس، میرحاجی!"

و به محلی که علیمردان ایستاده است می‌نگرد تا مشابهت او را با علیمردان بسنجد، اما در ازدحام جمعیت علیمردان را نمی‌یابد. مرد اگرچه اظهار بیگ را می‌شنود اما تا در وسط گودال نمی‌رسد عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. مرد که اکنون دوباره در وسط گودال ایستاده است،

با تبسم ملیحی بر لب و با صدای بلندی که برای اکثریتِ جمعیتِ حاضر قابل شنود است، می‌گوید:

"هم گمانِ اسلم‌بیگ صحیسی و هم گمانِ مردمِ دلدل‌گذر! اما چیزی که تا هنوز هیچ‌کدام تان گمان‌شه نداشتین ای اس که: قاتلِ آغای خرد مه استم نه آچه!"

صداهاى لرزانی از میان جمعیت شنیده می‌شود:

"سردار اس بخدا؛ خودش اس!"

مرد که طومار را در دستش تکان می‌دهد و گرداگرد خود می‌چرخد، مرتباً می‌گوید:

"وای هم سند و ثبوتش!"

جمعیت متلاطم می‌شود و صداهاىی: "آرام زاده سردار!" از میان جمعیت شنیده می‌شود. هنگامی که مردان سالمند و خشمگین بسوی مردی که خود را قاتلِ آغای خرد معرفی کرده است به حرکت می‌افتند، صدای اسلم‌بیگ تندرآسا از میان جمعیت شنیده می‌شود:

"چی میگی علیمردان؟"

و به طرف او تیزگام می‌شود. وقتی مردان خشمگین می‌بینند که اسلم‌بیگ چپش نیمه راه از شانه‌اش بر زمین می‌افتد و سراسیمه بسوی مرد نزدیک می‌شود، از پیش‌روی خود داری می‌کنند. مردِ لاغراندام که هنوز آرام در گودالِ قصاص ایستاده است و طومارش را تکان می‌دهد مکرراً می‌گوید:

"خط و امضای خودش اس؛ باز بری کل تان نشان اش می‌تم!"

هنگامی که اسلم‌بیگ نزد مرد می‌رسد، از حیرت دهانش باز می‌ماند. با خود می‌گوید: "راستی علیمردان اس!"

علیمردان که تا قبل از اعلان برگزاری نشست سران هزاره ریشش را می‌تراشد و بروت می‌گذارد، در جریانی که برای مهمانانِ نماینده آمادگی می‌گیرد، بروت‌هایش را کوتاه می‌کند، ریش می‌گذارد و شالی نیز بر سرش می‌بندد. اکنون که اسلم‌بیگ در برابرش ایستاده است، با چنان هیئت به زحمت او را می‌شناسد. منظور علیمردان از ظاهر شدن در چنان هیئت این است تا در برابر مردمِ دلدل‌گذر طوری به نظر آید که در زمان قتلِ آغای خرد

برای عده‌ای از ساکنان قریه مائوس بوده است. وقتی بیگ مطمئن می‌شود که براستی مردی مدعی قتل آغای خرد علیمردان است، آهسته اما با پرخاش می‌گوید:

"آب رویمه بردی، علیمردان!"

سپس از تماشاچیان می‌خواهد:

"آرام باشین، گوش کنین!"

اما شاه‌مرتضا که طاقتش طاق شده است، همراه با هجوم مردم خشمگین در حالی که کاردش را در دستش مهمیز می‌دهد، کورمال کورمال خود را به اسلم‌بیگ و مردی نزدیک می‌کند که برای بیگ علیمردان است و برای او سردار! مردان اسلم‌بیگ مانع نزدیک شدن شاه‌مرتضا به بیگ و مردی مدعی قتل می‌شوند. اما هیجان جمعیت را بی‌طاقت می‌کند؛ مردم از نفس کشیدن می‌افتند و برای درک حقیقتی بی‌تابی می‌کنند که دیگر به اوج پیچیدگی‌اش رسیده است.

تماشاچیبانی که تا چند لحظه پیش از اجرای قریب الوقوع حکم قصاص آچه چون بید بر خود می‌لرزند، حالا از شدت هیجان چون سنگ‌های بیابان بی‌حرکت می‌شوند. سوالی که اکنون در ذهن یکایک تماشاچیان، میران مهمان و میران میزبان می‌گذرد این است که چرا اسلم‌بیگ بجای یکسره کردن قاتل عزیزترین شخصیت دلدگذر با او به مصاحبه پرداخته است؟ ضمن اینکه پیچیدگی وضعیت توان فهم آن‌ها را مختل می‌کند، عده‌ای که بر هیجانات خود فایق آمده‌اند، ادعای مرد قاتل را از لحاظ زمانی زیر سوال می‌برند. این عده برای اثبات ادعای‌شان اظهارات آغای خرد را گواه می‌گیرند که برای بعضی از نزدیکانش می‌گوید:

"یکی از همی بچه‌ها رَ پشت دوا رایی کدیم."

اگرچه در آن زمان مردم نمی‌دانسته‌اند که منظور آغا از اظهار "یکی از همی بچه‌ها" سردار بوده است، اما بعد از قتل او همه در می‌یابند که او سردار را به هند فرستاده است. از نظر این عده آنچه بر ادعای مرد مدعی قتل مهر باطل می‌زند، معمای ناپدید شدن زن او، گلشاه، است. استنباط عامیانه آن است که اگر شوهر گلشاه یک‌روز قبل از شب قتل رهسپار هند شده است، چگونه می‌تواند قاتل باشد و نیز اگر گلشاه قاتل نیست چرا ناپدید شده است؟

همسایه‌های در به دیوارِ گلشاه ادعا می‌کرده اند که آن‌ها زن را دیده اند که تمام آن روزی که شوهرش رهسپار هند می‌گردد در آستانه دروازه‌اش نشسته بوده و با صدای که حتا مردان می‌شنیده اند می‌گریسته است؛ اقدامی که مخالف سنت رایج در قریه دلدلگدر شمرده می‌شود. شهادت زنانِ قریه حکایت از آن می‌کند که شوهر گلشاه باید یک‌روز قبل از شب قتل منزلش را ترک کرده باشد. علی‌رغم هرگمانه‌ای، حد اقل یک سوم جمعیت قریه در زمان حادثه باور دارند که آغای خرد بدست گلشاه به قتل رسیده است. اما وقتی غیبت زن بیشتر از یکسال طول می‌کشد و سفر شوهرش نیز بی‌بازگشت باقی می‌ماند، اندک اندک مردم به هویت انسانی آن‌ها ظنین می‌شوند. برعکس به توصیه‌های عدم تجسس آغای کلان و آغای خرد وفادار می‌مانند و خیال یافتن قاتل سیدشان را از ذهن‌شان خارج می‌کنند. غیبت زوج جوان باعث می‌گردد تا اولیای هر خانواده کمترین بگو مگو را در مورد آن‌ها و قتل آغای خرد در خانه‌های‌شان قذغن کنند. واقعه‌ای اسفباری که باید پیگیری می‌شد در هاله‌ای از وحشت فراگیر از زبان‌ها می‌افتد.

سواى آنکه مردم مصیبت دیده و نگران اند، پنج نفر از جمله شش نفری که آغای مقتول را غسل داده اند و شاهد رازهای بیشتری از صحنه‌ای قتل گردیده اند، بیشتر در برزخ مرگ و زندگی می‌افتند. اکنون که بیست‌سال از مرگ آغا می‌گذرد و صحنه عوض شده است، آنها تمام آن مدت را در انتظار مرگ بسر می‌برند. احساس هر لحظه مرگ زمانی بر آن‌ها حتمیت می‌یابد که یک‌تن از همکاران‌شان بعد از مراسم خاکسپاری آغا هنگام صرف غذا جان می‌دهد. پنج‌تنِ بازمانده مرگ رفیق‌شان را ناشی از فاش‌گفتن رازی می‌دانند که رفیق متوفی‌شان مانند آن‌ها در زیر لحاف سنگین برای زنش گفته است. غسل‌ها خود و رفیق‌شان را سزاوار ناگوارترین عقوبتی می‌دانند که خود مسبب آنند. اما در طول بیست‌سال مفاتح‌الجنان را از خود دور نمی‌کنند، دعای نُدبه را مانند نماز یومیه می‌خوانند، و حدیث‌کساء و دعای توسل را بعد از هر تجدید وضو ورد می‌کنند. بیست‌سال نماز نفل بجا می‌آورند، در آغاز و انجام هر امری شهادتین می‌خوانند و در تمام اوقات در زیر لباس‌شان بُردِ یمنی می‌پوشند. برای‌شان قبل از قبل قبر می‌کنند و برای نجات از فشارقبر در میان قبورشان صبح زود تا دیرِ شب سورهٔ قلم تلاوت می‌کنند. پس از آنکه علیمردان به اسلم‌بیگ اطمینان می‌دهد که هرگز آبروی او را نخواهد برد و نگران او نیز نباشد، بیگ عاصی و هیجان زده او را ترک می‌کند و از مردم می‌خواهد:

"گوش کنین مردم!"

با شنیدن صدای اسلم بیگ مردم مجدداً به خود می آیند و زمزمه های نامفهوم می شنیده می شود. مرد مدعی قتل منتظر می ماند تا اسلم بیگ دوباره نزد مهمانش برگردد. آنگاه با چهره متبسم و لحن عاطفی می گوید:

"قصی دیو و پری بسیار شنیده بودیم، اما قصی دیوهای آدمیزاده هیچ کدام ما

نشنیده بودیم. امروز هموطو یک قصه برتان میگویم."

تماشاچیان حیران اظهارات مرد مدعی را مانند قصه پدرکلانی می انگارند که در شب های سرد و طولانی زمستان برای کودکان شان وعده می دادند، نه سخن راندن از جایگاه یک قاتل که خود به جرمش اعتراف می کند! مردی که ادعا می کند عزیزترین شخصیت قریه را به قتل رسانده است و اینک با جسارت در برابر هزاران تن از هواداران او و نمایندگان میران هرازه حرف می زند، اعترافش بیشتر به بذله گویی های یک نقال می ماند تا اظهارات یک قاتل. پیش نهاد قصه ای دیوهای آدمی زاد او برای آنده از تماشاچایی که از نسل زمان حادثه زنده اند، گمانه های بیست سال قبل را در ذهن شان زنده می کند: غریبه های گمنام، اما اقدام مرد که مرتباً طومار را در دستش تکان می دهد و پی هم می گوید: "ای هم خط و امضایش!" بیش از نیمی از ساکنان دلدل گذر خود را در میان قضاوت بشر و نابشری او گم می کنند.

ادعای مرد نفس ها را چنان در سینه ها حبس می کند که صدای وز وز مگسی سکوت صحرا را برهم می زند اما صدای نفسی هزاران نفری که در دشت قصاص گرد آمده اند احساس نمی شود. سپس صدای مدعی قتل مانند خطابه ای آخوندها شمرده شمرده شنیده می شود:

"ای خط و دستخط همو شیطانی اس که سال ها ما و شما ر وسوسه کده بود. شیطانی

که خوده آغای کلان میگفته نامش دگروال سایمن کینگز بوده، یک صاحب منصب انگریز!

دیگیش که خوده آغای خرد می گفت و مه سزایشه دادم، نامش مانویل سرگینسون بود؛ هر

دویش انگریز! هرچه نماز خواندین و هرچه دعا کدین تماش باطل شده! نمازای تانه از

سر بخوانین، کفاره بتین و از خدا آمرزش طلب کنین. "صدای "لا حول ولا ... ی

تماشاچیان در دشت می پیچد.

از میان سیزده نفری که هرکدام بیش از سه سال برای فراگرفتن سنت‌ها، آداب معاشرت و روابط اجتماعی هزاره‌ها در مناطق مختلف هزارستان بسر برده اند، تنها مانویل سرگینسون معروف به سیدغضنفر فارسی را به لهجه هزاره‌ای فصیح تر از همتایانش حرف می‌زند. غضنفر پس از گذراندن پنج سال در مناطق مختلف قطغن، دایزنگی و آخرین بار در یکاولنگ زمانی منطقه را ترک می‌کند که یکی از زنان قریه می‌گوید:

"چشمای غضنفر/نگریز واری سوووزه"

غضنفر که ظنین می‌شود نکند زن او را شناخته باشد، منطقه را ترک می‌کند.

مأموران انگلیسی که در هزارستان به مأموریت‌ها گماریده می‌شوند، پست‌ترین مشاغل نیز به آنان پیش‌نهاد می‌گردد. چوپانی، دهقانی و مزدوری که شاقه‌ترین پیشه‌ها در جامعه هزاره بحساب می‌آیند، بعنوان محمل شغلی پیش‌نهاد می‌گردد. دلیل پیش‌نهاد چنان پیشه‌ها آن است که به مأموران فرصت می‌دهد تا بتوانند بعنوان پست‌ترین افراد جامعه وارد زندگی اجتماعی هزاره‌ها شوند تا توجهی را بخود جلب نکنند.

از میان سه شغل، غضنفر چوپانی را برمی‌گزیند که مادون‌ترین اعضای ساکن قریه به حساب می‌آید. چنان شغلی پوششی مناسبی برای غضنفر فراهم می‌کرد تا در تمام زوایای زندگی هزاره‌ها رخنه کند. ارجحیت پیشه‌ای چوپانی در هرکارگی شاغل است که خانواده‌ها چوپانان‌شان را هرکاره، پیش‌کاره و چوکره هم می‌نامند. این هرکاره‌ها پس از بازگشت از کوه‌ها و چرای گوسفندان برای زنان خانواده، مهمانان خانواده، خدمت در مراسم عروسی، کار در ایام عزاداری، کار هنگام فرا رسیدن اعیاد و... خدمت می‌کنند. چندپیشگی فرصتی را برای آن‌ها فراهم می‌کند تا با شرکت در مناسبت‌های متفاوت تجربه احساسات مردم، درجات عاطفی فردی و جمعی، ظرافت‌های رفتاری، کنش و واکنش و... جامعه هزاره را ارزیابی کنند.

با آنکه تمام سیزده نفری که برای فراگیری عرف و سنت‌های هزاره‌ها سال‌ها در هیئت گنگ و لال در میان اعضای خانواده‌های میزبان‌شان ظاهر می‌شوند، اما زمانی که

پای‌شان به کوهسار می‌رسد، تمام آنچه را می‌بینند و می‌شنوند تکرار می‌کنند، باخود حرف می‌زنند و خود را بجای افراد مختلف قرار داده، تقلید آن‌ها را ادا می‌کنند. وقتی گری از میان سیزده کاندید، غضنفر را بر می‌گزیند و برایش آموزش زبان فارسی می‌گذارد، فقط ششماه طول می‌کشد تا غضنفر نه تنها فارسی را درست بنویسد و بخواند، که به فصاحت و بلاغت سخن‌رانی هم کند. استعداد خارق‌العاده او گری را چنان شوق زده می‌کند که با شوخی توام با نگرانی می‌گوید: "نکنه راستی سید غضنفر باشی!" و باهم می‌خندند.

در برنامه‌ای که گری در نظر می‌گیرد، غضنفر باید شش‌ماه زبان می‌آموخت و دوماه احکام مذهبی و اصول اجتماعی، اما تمام آموزش در ماه ششم پایان می‌یابد. دلیل اختصار برنامه در معلومات غضنفر از امور فرهنگی و مذهبی اقامه می‌گردد که در بسا موارد جامع‌تر از آموزه‌های گری ارزیابی می‌شود. هنگامی که گری یکی از مباحث مذهبی را مطرح می‌کند، غضنفر آن‌را تفصیل می‌دهد و گفته‌های استادش را اصلاح هم می‌کند. تبحر او در امور مذهبی به ایام و زمانی باز می‌گردد که آخوندهای قریه‌ای که او در آنجا بسر می‌برده است، چنان مسایل را در سخن‌رانی‌های ایام محرم و یا در سایر مناسبت‌های مذهبی در تکیه‌خانه‌ها تشریح می‌کرده اند. غضنفر ضمن اینکه تفاوت‌های فرهنگی مناطق مختلف هزارستان را زیرکانه فرا می‌گیرد، مشهورترین و متدوال‌ترین دعا‌هایی را که آخوندها از روی مفاتیح‌الجنان می‌خوانده اند، او به حافظه‌اش می‌سپارد. با شوخی گری را می‌خواهاند و او را مثل میت تلقین می‌دهد؛ گاهی برایش خطبه‌ای عقد می‌خواند و در وقت دیگر دعای ختنه و عقیقه! هنگامی که در مصیبت یکی از کشتگان کربلا تمرینی مرثیه می‌خواند، آنقدر به احساسات و رقت قلب می‌افتد، اشک می‌ریزد و صدایش می‌لرزد که گری طاقت نمی‌آورد سخنرانی تمرینی او را تا آخر گوش دهد. بعنوان تمجید می‌گوید:

"با این آب و تاب و جذبه ای که غضنفر منبر می‌رود، روضه خوان‌های مسلکی در ایران قادر نمی‌باشند."

پیش از آنکه دگروال کینکز رسماً باز نشستہ شود، گری سید غضنفر را یکسال قبل از زمان بازنشستگی او با خود به قندهار می‌برد تا از آنجا خود راهی دلدل‌گذر شود. در مدت یک هفته‌ای که گری و غضنفر در ره‌ایشگاه شخصی مشاور نظامی حکومت افغان در قندهار بسر می‌برند، سید غضنفر را نزد او یکی از دوستان افغانش معرفی می‌کند که فقط به

زبان فارسی تکلم می‌کند. جنرال مشاور از مهمانانش به گرمی استقبال می‌کند. اما انجام مراسم مذهبی سید غضنفر در طول یک هفته اقامتش در مهمان‌خانه میزبانانش آنقدر مزاحمت ایجاد می‌کند که اوقات کار و اوقات فراغت جنرال را بکلی مختل می‌کند. هنگامی که میزبان عصرها از کار باز می‌گردد و مهمانش را بر سجاده و دعا خوانی مشغول می‌یابد الی نیمه‌های شب که برای سیگار دود کردن به صحن حویلی‌اش پایین می‌شود.

انجام مناسک عبادی غضنفر باعث می‌شود مهمان نتواند در جریان اقامت یک هفته‌ای‌اش در قندهار با میزبانانش روی یک سفره غذا صرف کند و یا در اتاق پذیرایی با او صحبت‌های شخصی کند. در اولین سحری که غضنفر یک ساعت قبل از طلوع آفتاب برای خواندن دعای توسل از خواب بلند می‌شود، آنقدر تضرع‌آمیز و حزن‌آلود دعا می‌خواند که ابتدا جنرال گمان می‌کند مشکلی برای مهمانش پیش آمده است. پس از آنکه جریان را به گری اطلاع می‌دهد و گری بابت اجتناب‌ناپذیری انجام مناسک مذهبی دوستش از جنرال معذرت می‌خواهد، جنرال به طاقت‌فرسا بودن زندگی یک مسلمان عمیقاً افسوس می‌خورد.

روزی که آغای خرد نسخه دواهایی را که قبلاً می‌گوید از پیشاور آورده شود می‌پیچد و تحویل سردار می‌دهد، برای آخرین بار سفارش می‌کند:

"سردار، تو رَ به اِی خاطر انتخاب نکدیم که کسی دیگه یا نمیتانه یا نميخوايه پشت دوا بُره. خودت میفامی که پیش ازی شاه مرتضا واسماعيله روان می‌کدم، اما روان کدن تو دیگه مانا داره! اِی دفعه مه کسی رَ روان می‌کنم که زندگی مردمشه کدش میبره و سلامت پس می‌یاریشه. حیات مردم قریه دَ داخل اِی بسته اس سردار! رساندن اِی بسته بری دواساز مهمتر از آوردن دوا اس. تا وقتی اِی بسته دَ جایش نرسه، آوردن دوا هم ممکن نمیشه!"

در حالی که آغا بسته را به سینه‌اش می‌چسپاند و اهمیت آنرا برای سردار تمثیل می‌کند، با تأکید و نگرانی برایش سفارش می‌کند. سردار با چشمان حیرت‌زده به بسته می‌نگرد اما دم بر نمی‌آورد. به کلمه کلمه‌ای سخنان آغا و طرز بیان او گوش می‌سپارد تا در فهم دستور و مراقبت از بسته مرتکب کوتاهی و خطا نشود. آغا آخرین توصیه هایش را با

تأکید بیشتر انجام می‌دهد. در حالی که بسته را در دست چپش می‌گیرد و با انگشت راست روی بسته می‌فشارد، تکرار می‌کند:

"مثل جانت ارزش/افاضت کو، مثل چشمت نگایش کو و مثل قلبت دوست داشته باش. آگه خطری برت پیش می‌یایه اول غم بسته ر بخو باد/از او غم خوده. از خود دورش نکو، به هیچکس نکو و هیچ وقت بازش هم نکو!"

سفارش توام با نگرانی آغا انگیزهٔ مسؤولیت‌پذیری در ضمیر سردار ایجاد می‌کند. وقتی پی می‌برد که نه انتخابش حسب معمول است و نه محموله‌ای کوچکی که با خود حمل می‌کند یک بستهٔ عادی، مرغ خیالش به لحظات واقعی به پرواز در می‌آید که برای محافظت از بسته باید بکار می‌بست. بی‌اراده در جایش می‌جنبد، آب دهنش را به سختی و با صدا قورت می‌کند و کوتاه کوتاه نفس می‌کشد. بی‌قراری سردار برای آغا پیام واضحی را منتقل می‌کند: فداکاری و اخلاص! آغا از جایش بلند می‌شود و پس از آنکه پیشانی سردار را دوبار می‌بوسد، تا آخر کوچه او را مشایعت می‌کند. سپس رو به قبله می‌ایستد و برایش دعای سفر می‌خواند.

سردار تصمیم می‌گیرد اولین شب را در خانهٔ یکی از دوستانش سپری کند که در سرِ اولوم اقامت دارد. وقتی عصر بخانهٔ دوستش می‌رسد، از قضا میزبانش ظهر همان روز از کابل باز می‌گردد. در پی اظهار سردار که می‌گوید برای انجام امر شخصی عازم پشاور است، دوستش مشوره می‌دهد اقدامش را برای چند روز دیگر به تأخیر بیندازد. وقتی سردار دلیل تأخیر را می‌پرسد، دوستش توضیح می‌دهد که آن‌عه مسافرانی که کابل را بقصد پشاور ترک می‌کرده اند دوباره به کابل بازگردانده می‌شده اند. مسافران می‌گفته اند که بدلیل جابجایی قشون انگریز در مسیر کابل و پشاور طی روزهای آینده برای هیچ مسافری اجازه‌ای خروج از کابل داده نمی‌شده است. با شنیدن خبر مسدود بودن راه، سردار ترجیح می‌دهد بخانه اش باز گردد.

اوایل شب خود را به دلدگذر می‌رساند. وقتی پشت دروازه‌ای بیرونی خانه‌اش می‌رسد، در تاریکی دنبال نخ می‌گردد که فقط او و گلشاه می‌دانند که با کشیدن آن تنبئه

دروازه دور می‌شود. وقتی سردار نخ را می‌کشد، متوجه می‌شود که دروازه تنبه نداشته است. نگران می‌شود و در دلش از غفلت گلشاه آزرده‌گی می‌کند. سپس دروازه را به آهستگی باز می‌کند و آنرا تنبه می‌گذارد. کورمال کورمال به دروازه‌ای میانی نزدیک می‌شود که از داخل با زنجیر کوچکی بسته می‌شود. اما پیش از آنکه اقدام به بازکردن دروازه‌ای میانی کند، صدای گلشاه را می‌شنود که فریاد می‌زند: "گم شو سیر بی ناموس!" نفرت بر وجودش هجوم می‌آورد و دیو خشم از جایش می‌رباید. چنان بر افروخته می‌شود که نمی‌تواند منتظر شنیدن کلمه‌ای بعدی گلشاه بماند. وقتی آخرین دروازه را با شدت فشار می‌دهد، دروازه‌ای که بسته نیست چارطاق باز می‌شود و با صدا به دیوار عقبش اصابت می‌کند. شدت درگیری بین گلشاه و مهاجم ناشناس بحدی شدید است که نه صدای بهم خوردن دروازه‌ای خیمچه‌باف با دیوار آن‌ها را بخود می‌آورد و نه صدای قدم‌های سردار که با شلپ‌شلپ از برابر صفه‌ای محل درگیری آن‌ها می‌گذرد. یک‌راست خود را به ستون دودی می‌رساند که ضروریات روزمره‌ای شان را روی آن می‌آویخته اند.

سردار بدون اینکه وارد درگیری شود، کارد قبضه استخوانی را که در پوش ضخیم چرمی نگهداری می‌شود از روی ستون خانه‌اش دریافت می‌کند. اگرچه نمی‌داند درگیری از چه زمانی آغاز شده است، اما از شدت درگیری میان مهاجم و مدافع حدس می‌زند که مدافع هنوز تسلیم نشده است. برای تشخیص موقعیت هدف در تاریکی مطلق دستش را بسوی محل درگیری دراز می‌کند. در اولین اقدام دستش به کفل هدف تماس می‌کند که عریان و عرق‌آلود است. با مهارت یک شکارچی و با سرعت یک پلنگ در جناحش قرار می‌گیرد و بانوک کارد به کفل هدف می‌خلاند. با احساس درد، هدف مورد نظر بشدت خود را جمع می‌کند طوریکه با شنیدن صدای "آخ!" سردار احساس می‌کند در جناح هدف قرار گرفته است. بدون فوت وقت با تمام توان کاردش را به نشانه‌ای قلب هدف در تاریکی فرو می‌کند. کارد تا دسته‌اش در جایی فرو می‌رود که ضارب می‌خواهد: پهلوی چپ هدف! بدون اینکه ضربه‌ای دیگری وارد کند، کارد را بشدت می‌چرخاند، طوری که گمان می‌کند هرآنچه در مجاورش است، را از ریشه زدوده باشد.

"گلشاه!" سردار با صدای خفه شده‌ای صدا می‌زند اما جوابی نمی‌شنود. مکث می‌کند

و گوش می‌کشد. بجز عربده‌ای شخص مهاجم که اکنون سردار می‌شناسد آغای خرد است، صدایی نمی‌شنود. تمام کنج‌های خانه را دست می‌کشد، اثری از گلشاه نمی‌یابد. بطرف اولین دروازه تقرب می‌کند که هنوز باز است. اما وقتی به دروازه‌ای بیرونی می‌رسد، آنرا نیز چارطاق باز می‌یابد. بیاد می‌آورد که در بدو ورود دروازه را بدون تنبه یافته بود و بلافاصله آنرا تنبه گذاشته بود. اکنون که دوباره آنرا باز می‌یابد، یقین می‌کند گلشاه خانه را ترک کرده است. لحظه کوتاهی که در آستانه‌ای در می‌ایستد. تنها چیزی که در آن لحظه به ذهنش می‌رسد نیایش کوتاهی است: "خدا یا تو پشت و پنایش باش!" و در تاریکی ناپدید می‌شود.

برای گم کردن رد پایش خود را به رود خانه‌ای کوچک و کم عمقی می‌رساند که بخشی از آب دره دلدل‌گذر در آن جاری است. در جهت مخالف آب حرکت می‌کند و برای یافتن پلی راه می‌پیماید. پس از آن که در یافتن پل ناکام می‌شود خود را در آب می‌اندازد و از رودخانه عبور می‌کند. بجای جنوب به سمت شمال رود منزل می‌زند که متلاطم از میان کشتزار دلدل‌گذر می‌گذرد و پس از پشت سر گذاشتن سر اولوم، به دریای هلمند می‌ریزد. از رود دوم نیز عبور می‌کند و بسوی دامنه‌ای قدم می‌زند که کم‌کم بسوی کوه دلدل‌گذر ارتفاع می‌گیرد. بموازات دامنه‌ای کوه که رو به سمت مشرق دارد به منزل ادامه می‌دهد. تمام شب را در دامنه‌های صعب‌العبوری قدم می‌زند که صخره‌هایش چون شمشیر و خنجر از او استقبال می‌کنند و خارهایش چون نیزه و تیر! تا این‌که با سر زدن شفق پناهگاهی برایش جستجو می‌کند.

ساختمان طبیعی منطقه‌ای که سردار خود را به آنجا می‌رساند، صخره‌های تیغه ماندی اند که از فاصله‌های دور شباهت بی‌مانندی به آدم‌هایی در حال تقرب به ارتفاعات کوه دارد. قریه غوجومک که در بخش غربی آن موقعیت دارد، نامش را مرهون همین سنگ‌ها است. در مناسب‌ترین موقعیت جابجا می‌شود و پیش از طلوع خورشید آرام می‌گیرد.

در طول شبی تاری که راه می‌پیماید، در آب می‌افتد و در بیشه‌های خار که بزودی به گل می‌نشستند اما اکنون خار اندود اند گیر می‌افتد و تقلا می‌کند، بی‌وقفه به راهش ادامه می‌دهد. در چنان لحظات طاقت‌فرسا نه از طول راه می‌اندیشد و نه از آن‌همه خار و خراش خمی به ابرو می‌آورد. اما مرغ قلبش برای گلشاه پرپر می‌زند و ذهنش در تاریکی‌های قریه او را جستجو می‌کند. برای لحظه که دیو خشم سمند عقلش را از پا در آورده است و پس از

درک موقعیت دشوار گلشاه نتوانسته است او را از حضورش آگاه کند تا به کمک هم به دفاع بر خیزند، غبطه می‌خورد. اندک‌اندک تابش بانوازش خورشید بهاری و خستگی راه بر او غلبه می‌کند و بخواب می‌رود. باصدایی بیدار می‌شود که شبیه به صدای کوچه و قریه است: گریه و زاری اما زنانه! موجی از ترس و حیرت سرا پای وجودش را فرا می‌گیرد. پیش از آنکه سرش را بقصد رصد بالا ببرد، بر خواب آلودگی‌اش چیره می‌شود. آنچه از شب تاکنون تجربه کرده است مرور می‌کند و موقعیتش را تثبیت: دامنه‌ای کوهی به فاصله یک شب خیز و گریز از دلدگذر!

وقتی خوب گوش می‌کشد، صدای قصه زنانی را می‌شنود که گاهی با گریه‌ای اطفال مغشوش می‌گردد. از حالت چارپلاق به پهلوی می‌چرخد تا زمینه شنود بهتر و اگر ممکن شود روزنه‌ای دیدی برایش فراهم شود. با تشخیص جهت صدا، نفسش را در سینه حبس می‌کند و آهسته سرش را بطرف محل صدا بالا می‌کشد و رصد می‌کند. بازهم گفتگو نامفهوم شنیده می‌شود اما کسی به نظرش نمی‌آید. تخمین می‌زند زنانی که باهم گفتگو می‌کنند، بیش از تا پنجاه قدم از او فاصله ندارند، اما اطمینان حاصل می‌کند که بجز زنان و اطفال، مردی در میان آن‌ها نیست. عقب می‌نشیند و لحظه‌ای با خود می‌اندیشد. نمی‌تواند برای حضور زنان و کودکانی که به احتمال زیاد شب را در همانجا گذرانده‌اند، دلیل منطقی پیدا کند. تا اینکه باز هم صدای زنی را می‌شنود:

"بیچاره‌ها زنده زنده سوختن!"

و صدا با گریه‌ای زنان دیگر محو می‌شود. قلب سردار بیشتر به طپش می‌افتد. یقین می‌کند زنان از حادثه‌ای حرف می‌زنند که از آن جان سلامت برده‌اند. اما از محلی که زنان می‌گویند ساکنانش زنده زنده سوخته‌اند، چیزی نمی‌شنود.

با شنیدن بخشی از اظهارات زنان، خود را میان دو انتخاب یکسان مهم اسیر می‌یابد: نجات خود یا کمک به زنان حادثه دیده؟ تازه وجدانش به قضاوت نشسته است که چشمانش به پدیده‌ای غیر منتظره‌ای دیگری می‌افتد. در انتهای دشت سوارکارانی را می‌بیند که گردافشان بجانبی می‌تازند که سردار گمان می‌کند یک‌راست بسوی او و زنانی که تا هنوز فقط صدای آن‌ها را می‌شنود، نزدیک می‌شوند. اولین چیزی که بفکرش می‌رسد این است:

"حتماً نفرای آصف بیگ اس!"

و باخود می‌اندیشد:

"اگه سوارا مردایی هستن که پشت زنان‌شان می‌گردن دیگه تکلیف مه تمام‌اس،
اگه نی‌که نفرای آصف‌بیگ پشت مره‌گرفتن، باید چاری جان‌خوده کنم."

بدون ضیاع وقت در جهت مخالف صدای زنان سینه‌خیز می‌شود، سپس بسوی قلعه‌ای
کوه صعود می‌کند. پس از زمانی که فکر می‌کند بحد کافی از زنان فاصله گرفته است،
می‌ایستد تا نفس تازه کند. در آن هنگام صدای یکی از زنان در کوه می‌پیچد:

"ما/ینجه هستیممم..."

صدا که بریده بریده بگوش سردار می‌رسد و در کوه طنین می‌اندازد، چون برق از
وجودش عبور می‌کند. باخود می‌گوید:

"خدایا چقه صدای گلشاه واری‌اس!"

لحظه‌ای مکث می‌کند اما بزودی عقلش بر آنچه گوشش می‌شنود غلبه می‌کند. راهی
را که در تمام شب طی کرده است و نیمه‌جان تا آنجا رسیده است، باورکردنی نمی‌داند که
گلشاه نیز توانسته باشد تا آنجا راه پیموده باشد. به کوه صعود می‌کند.

"محترم ستیفسن!"

ضمن آرزوی سلامتی جناب عالی این مکتوب از سلامتی بنده به شما اطمینان می‌دهد

وضعیت در ساحة مدیریت اینجانب به شرح زیر است:

۱. تلاش برای متفرق نگه داشتن میران هزاره با موفقیت ادامه دارد.
۲. پروژه "سیادت متضمن بلاهت" حد اقل تا دو نسل دیگر ما را از بیداری هزاره‌ها مصئون کرده است.
۳. پروژه ای گسترش خرافات ستودنی ارزیابی می‌شود.
۴. پرهیز از استنطاق به قانون قریه تبدیل گردیده و رفت و آمد افراد ما را بیشتر از پیش تسهیل کرده است.

۵. عطف به درخواست قبلی‌تان، حذف چهره‌های سرکش هزاره را تا یک سال دیگر ذیلاً پیش نهاد می‌کنم:

اسلم‌بیگ و آصف‌بیگ از ارزگان، غلام حیدر بیگ و حسن‌علی‌بیگ از دایزنگی، میر رضابخش بیگ از لعل و سرجنگل و میر طاهر بیگ از بهسود.

۶. اگر مطمئن هستید که دوا جان بنده را حفظ می‌تواند، طاعون را یکبار دیگر بیازمایید.

پروژه تطمیع در سال روان نیازمند افزایش بودجه است.

۷. قاصد دنبال نخود سیاه آمده است؛ بازگشتنی نیست. معجون‌ها را به واسطه شخص دیگری بفرستید.

۸. برای مادرم و کیری* از سلامت اینجانب اطمینان دهید.

باتمنیات نیک،

مانویل سرگینسون ج."

وقتی علیمردان متن انگلیسی مکتوب مانویل سرگینسون را بزبان انگلیسی برای میران مهمان می‌خواند و بعد آنرا به فارسی فصیح ترجمه می‌کند، میران حاضر در مجلس از حیرت کرخت می‌شوند. حیرت‌زدگی آن‌ها نه بخاطر مکتوبی که علیمردان می‌گوید:

"این سند بی‌نظیر و تکان‌دهنده چشم ما را به دیدن حقایق پشت‌پرده باز می‌کند."

بلکه گوش‌دادن به آوای کتابت انگلیسی و خواندن متنی است که از نظر آن‌ها بمراتب پیچیده‌تر از نوشته‌های روی تفنگ‌های‌شان می‌آید. با اشارت شگفت‌زدگی‌شان را یکی به دیگری تبادل می‌کند و دانش علیمردان را تحسین می‌کنند. اکثریت شخصیت‌های حاضر در مجلس بجای پرداختن به نکات اصلی مورد گفتگو به نکاتی می‌چسبند که علیمردان در مکتوب می‌خواند. پس از آنکه علیمردان می‌گوید احتمالاًگیری زن و یا خواهر مانویل بوده است، از خجالت سرخ و سفید می‌شوند. تعجب می‌کنند که در فرهنگ‌های غیراسلامی نام

*Carrie

زن می‌توانسته است تا آن حد شنیع و شرم‌آور گذاشته شود. اما بطور متفق‌القولی نگران حضور انگریزها در پوشش سادات می‌گردند. با آنکه اسلم‌بیگ مکرراً اعضای مجلس را از تعمیم دادن مسئله آغای کلان و آغای خرد به تمام سادات برحذر می‌دارد، اما خودش نیز نمی‌تواند نگرانی درونی‌اش را پنهان کند. ناخود آگاه می‌گوید:

"مولای قنبر مگر چیری/وناره بشناسه!"

مجلس عمومی به مجلس دونفره و چندنفره تبدیل می‌گردد و بگومگوها حول مسایلی می‌چرخد که بیشتر به اختلافات ذات‌البینی در قریه‌های‌شان مربوط می‌شود. بی‌نظمی تا آنجا اوج می‌گیرد که علیمردان نظارت بر میران رأیزن را از دست می‌دهد. سر انجام کار بجایی می‌کشد که حاشیه‌گویی‌ها مضمون اصلی گردهم‌آیی را تحت‌الشعاع قرار می‌دهد و صدای میران ارزگانی در میان هیاهوی دعوایی از امتداد می‌افتد که از متن مکتوب مانویل سرگینسون نشئت گرفته است. بجای اهمیت قایل شدن به مضامینی که علیمردان آن‌ها را "تکان دهنده" و "چشم‌بازکن" می‌خواند، به دور اندیشی علیمردان متعجب می‌ماند که چگونه توانسته است مکتوبی با چنان اهمیت را بیست‌سال نزدش نگه‌دارد. عده‌ای هم علیمردان را با قهرمانان تاریخ مقایسه می‌کنند و دفاع ناموسش را به امدادهای غیبی مرتبط می‌دانند و به پاکی و اخلاص زوج طوفان دیده اشاره می‌کنند که چگونه دست‌غیبی آن‌ها را بهم رسانده است و باعث نجات ناموس‌شان گردیده است. و نیز در مورد ناپدیدشدن گلشاه غصه می‌خورند که بر سر زن جوان چه بلایی ممکن است آمده باشد. پرداختن به اموری که در دستور کارشان نیست، علیمردان را تا آنجا بر افروخته می‌کند که دهانش به انتقاد باز می‌شود:

"گذشته‌ها پس نمی‌یایه، غم آینده تانه بخورین. بجای زن مه که بیست سال پیش بکام بالا رفته، غم ناموس مردمتانه بخورین. اگه ما غیرت ناموسی داشته باشیم، بری دفا از ناموس اُونایی اقدام کنیم که هرروز سرشان تجاوز میشه!"

رأیزنی‌های سران‌هزاره با اضطراب‌های واهی آغاز می‌یابد، با حیرت‌های عامیانه ادامه پیدا می‌کند و با تردیدهای غیرواقعی پایان می‌رسد. بجای برشماری زمینه‌های قیام علیه امیر و انصراف از مالیات‌ده‌گانه‌اش، به بحث‌های جانبی می‌پردازند که بیشتر از مضمون

مکتوب مانویل سرگینسون ناشی می‌شود. میران خودرأی نه به نظم و مدیریت علیمردان پای‌بند می‌مانند و نه به صورت جلسهٔ اسلم‌بیگ. بجای کنکاش پرخاش می‌کنند و بجای استدلال خواستار استرحال فوری سادات مشکوک از مناطق‌شان می‌شوند. اکثریت اعضای جلسه نتیجه می‌گیرند که سادات قوم قابل اعتمادی نیستند؛ اظهارنظری که اسلم‌بیگ با شدیدترین لحن با آن مخالفت می‌کند. وقتی اسلم‌بیگ از سطحی‌نگریی همتایانش به ستوه می‌آید، با برآشفته‌گی توضیح می‌دهد:

"ما و شما بَری نجات از ظلم عبدالجبار اینجه جم شدیم؛ بَری جان خلاصی از ده قسم مالیه اینجه جم شدیم؛ بَری دفا از مردمی که هر روز سرِ شان تجاوز میشه اینجه جم شدیم، نه بَری هم‌چشمی‌های قوم و قریه‌های خود؛ از کاه کوه نسازین بیادرا! از جنگل خود تبرِ دشمن تانه دسته نکنین، حساب چند تا انگریز و نوکر اوغانه کد حساب کل سادات قاطی نکنین. بیابین بجای مراجعه به مکتوبی که دسیسهٔ بیست سال پیشه قصه می‌کنه به عقل خود مراجعه کنیم و بَری نجات از دسیسه‌های تازه یک‌دست شویم."

گری استیفنسن یکراست به آشپزخانه‌اش می‌رود و بدون اینکه از نوکرش کمک بخواهد، یک گیلای قهوه‌ای بدون شیر و شکر آماده می‌کند، چلم پپیش را آتش می‌زند و وارد صحن حویلی‌اش می‌شود. مانند هرروز مدفوع یک جفت قمری را که روی درخت لیموی حویلی‌اش آشیانه کرده اند، با کف دستش از روی چوکی پاک می‌کند سپس می‌نشیند.

پس از ده‌ها سال مأموریت در کشورهای پارسی‌گوی که دیگر مانند زادگاهش گردیده است، خبر مأموریتش در هند بریتانیایی چنان بر او سنگین تمام می‌شود که برای اولین بار احساس می‌کند مسافر شده است. او که اولین مسافرتش را در سال‌های نوجوانی با کار در شرکت طلاشویی پدرش آغاز می‌کند، مشغولیتش در کنار پدر عینه به شرایط و محیط خانه می‌ماند تا کارخانه. از آن لحاظ هیچ‌گاه دوری از وطن و خانواده‌اش را احساس نمی‌کند. وقتی پس از هفت سال کار در تاجیکستان به ایران مأموریت می‌یابد، شرایط ذهنی‌اش همان می‌ماند که در تاجیکستان است. زبان فارسی را مانند زبان مادری‌اش می‌آموزد، برای ادغام بیشتر در جامعه نامش را سهراب می‌گذارد و تا آنجا با فرهنگ پارسی خو می‌گیرد که بیست و سه سال مأموریت در ایران به شهادت یادداشت‌های رسمی‌اش بر او می‌گذرد نه در لحظه‌ها و خاطره هایش.

در هشت ماه اول که از ایران فراخوانده می‌شود و به سمت مشاور کمیشنر عالی پیشاور منصوب می‌گردد، پس از سی سال خدمت سخت‌ترین روزهای مأموریتش را تجربه می‌کند. گری که در آن هنگام پنجاه و یک ساله است و به زبان هندی صحبت نمی‌کند، با همکاران بومی و نوکرانش که انگلیسی را شکسته صحبت می‌کنند بزحمت تماس برقرار می‌کند. اوقات فراغتش را با خواندن کتاب‌های فارسی می‌گذراند و خاطراتش را بخط زیبای نستعلیق می‌نویسد؛ شعر می‌سراید و داستان می‌نگارد. اما هنگام قدم‌زدن در باغچه‌اش ترجیح می‌دهد آن قطعه از اشعار خیام نیشابوری را زمزمه کند که خودش مخمس کرده است:

آن کس که گنه نکرد چون زیست بگو

ناکرده گنه در این جهان کیست بگو

من بد کنم و تو بد مکافات دهی

پس فرق میان من و تو چیست بگو

از داده و از کرده کی باقیست بگو

گرچه عاشق‌پیشه است اما تا پایان عمر موفق نمی‌شود ازدواج کند. او که از رفیقۀ تاجیکش صاحب دو فرزند پسر هم می‌شود، اما از ازدواج رسمی همیشه طفره می‌رود و تا وقت ترک کشور نیز به ازدواج رسمی تن نمی‌دهد. هنگامی که تاجیکستان به قیومیت روس‌ها در می‌آید و او به لندن فراخوانده می‌شود، رفیقۀ و فرزندانش را رها می‌کند و با یک صندوق پر از آثار عتیقه و دست‌نویس‌هایش دوشنبه را ترک می‌کند.

پس از بیست و سه سال مأموریت در ایران، در مورد ازدواجش همان کاری را انجام می‌دهد که در تاجیکستان کرده است. اندک‌اندک روابط اجتماعی کشور میزبان‌ش تا آنجا بر او اثر می‌گذارد که هم‌زمان با دو زن رابطه برقرار می‌کند. صاحب دو فرزند دختر از زنی بیوه‌ای که مستخدمش است می‌شود و صاحب یک پسر از دختر استادش، مرزا اشرف نژند، که شاعر و نویسنده است. به کمک پدر رفیقۀ‌اش شامل دارالفنون تهران می‌شود و سند ادبیات می‌گیرد. اولین کتاب خود را بنام "من و پارسی‌گویان" که شرح زندگی خصوصی‌اش است، پس از فراغت از دارالفنون می‌نویسد. اگر چشمان آبی و موهای طلایی‌اش نباشند، تردیدی وجود ندارد که همه فکر کنند گری یکی از بچه‌های محلهٔ پاچنار یا درخونگاه است.

روزی که تهران را بقصد دهلی نو ترک می‌کند، بازهم تنها باز می‌گردد. با رفیقه‌ها و فرزندان‌ش بقصد بازگشت خدا حافظی می‌کند اما سفرش بی برگشت می‌ماند. بجای زنان و فرزندان‌ش، صندوق‌های پر از کتاب آماده می‌کند که هنگام ترک کشور حمال‌ها بزحمت انتقال می‌دهند.

پس از آنکه به سیمت مشاور کنسول بریتانیا در امور افغانستان مأمور می‌گردد، شش ماه از حکومت متبوعش وقت می‌خواهد تا برای انجام ماموریت جدیدش آمادگی بگیرد. روی در ورودی منزلش به خط درشت می‌نویسد:

"موقتاً مقیم کتابخانه ملی بریتانیا!"

بدون اینکه تاریخ شروع اقامتش را در کتابخانه ذکر کند، تاریخ بازگشتش را می‌نویسد:

"به امید دیدار/ تان در شب عید کرسمس!"

در کتابخانه تمام وقتش را صرف یافتن منابعی مربوط به هند بریتانیایی، آسیای میانه و شرق میانه می‌کند و مأخذهای معتبری چون پته خزانه، خاطرات امیر کرو، چهارکتاب، پنج گنج، قاعده بغدادی و ... را ورق می‌زند، مرور می‌کند و یاد داشت می‌گیرد. هنگامی که مشغول نوشتن آخرین فصل یک داستان عشقی بنام "آخرین بوسه" است که پستیچی زنگ پایان ماموریت‌های عشق اندود و پر اضطرابش را در منطقه "گوره آباد" در شرق پیشاور بصدا در می‌آورد. پس از نوزده سال خدمت در هند و افغانستان متقاعد می‌گردد.

مردی که غنی‌ترین تجربیات سیاسی جهان را در کارنامه‌اش دارد و از بزرگترین قدرت جهان در منطقه نمایندگی می‌کند، در امور خصوصی‌اش توفیقی ندارد. اگرچه از لحاظ مذهبی یک مسیحی کاتولیک است اما جان‌باخته و پیرو اندیشه‌ای بدبینانه‌ای عمرخیام نیز است. با وصفی که هم‌آوردی‌های دنیای سیاست، عشق‌های نافرجام و اندیشه دنیاترکانه بزرش می‌کشد، اما علاقه دیوانه وارش به ادبیات فارسی مانند ایام جوانی اش تا پایان عمر ادامه می‌یابد. طوریکه در واپسین روزهای زندگی‌اش اگر یک لحظه هم فراغت حاصل می‌کند، به قلم پناه می‌برد تا دفتر خاطراتش را که به زبان فارسی نوشته است، غنی‌تر کند.

"استفاده از زور زمانی موثر است که بعنوان یک تاکتیک برای زهرچشم گرفتن از بومیانی استفاده شود که هنوز زور بازوانشان را نیازموده اند. اما اگر استفاده از زور به استراتژی تبدیل گردد، متواریانی که با جنگ و گریز خو می گیرند مانند گرگانی تار و مار شده با فرا رسیدن اولین لحظه های تاریکی دوباره شبیخون خواهند زد. اگر گمان شود که صد سال برای ثبوت ناکارآمد بودن نظریه استفاده از زور زمان درازی باشد، کافی است گفته شود که پس از یک نسل بطلان آن چشم همه را روشن خواهد کرد."

گری متن نامه ای دوست قدیمی اش جنرال "ادوارد برانچ زینگ" را در ذهنش مرور می کند. ادوارد که یکی از جنرالان مجرب اردوی سلطنتی بود و با داشتن نظریه ضد جنگ شهرت داشت، سال ها در هند و کشورهای منطقه ماموریت اجرا می کند و مشاور ارشد کشورش در قاره آسیا است. وقتی گری جوان وارد بازار سیاست می شود، نظریه های ضد جنگ جنرال را منفعلانه می داند. اما هرچه زمان می گذرد و با روابط اجتماعی کشوری که در آن خدمت می کند بیشتر آشنا می شود، اندیشه جنرال را پخته و سنجیده می یابد.

گری که در شرکت طلاشویی پدرش در سواحل دریای سرخاب کار می کند، تصادفاً با جنرال ادوارد آشنا می شود. ادوارد که بطور غیررسمی از کشورش در تاجیکستان نمایندگی می کرد، طی سالیان متمادی برای کشورش در قبال سیاست های روس در منطقه مشوره می فرستاد. در ضیافتی که پدر گری برای جنرال ترتیب می دهد، حسن برخورد و زیرکی گری جوان توجه جنرال را بخود جلب می کند. در همان ملاقات است که جنرال ادوارد بطور غیرمستقیم از او می پرسد که علاوه بر ترتیب اثر دادن امور شرکت پدرش، نظرش برای انجام کارهای جانبی چیست، نه تنها جواب مثبت می گیرد که بزودی مسئولیت هم می پذیرد. حسن انتخاب گری نه تنها در زیرکی او بلکه در محملی مناسبی نیز است: کار در شرکت پدرش حساسیت کشور میزبان را بر نمی انگیزد. دوستی گری با ادوارد بزودی جنبه رسمی می یابد و سالی نمی گذرد که تمام مسئولیت های او به گری محول می گردد و جنرال

به دهلی فراخوانده می‌شود. صحت نظریه او زمانی برای گری اثرگذار ثابت می‌گردد که پس از هفت سال کار در تاجیکستان به ایران مأموریت می‌یابد و تجربه سه دهه کار را در کارنامه‌اش ثبت می‌کند. در نامه‌ای که جنرال در واپسین سال‌های زندگی‌اش از لاهور برای او می‌فرستد، برای گری درست به دستورالعملی می‌ماند که معلمی شاگردش را در صنف آزمایشگاه راهنمایی می‌کند. ادوارد می‌نویسد:

"... برای از پا درآوردن دشمنان مجبور نیستی مانند پلنگ به آنها حمله کنی، بهتر آنست بیندیشی که یا شکست آنها در کوتاه مدت برایت مقدور نیست و یا هزینه آن مقرون به صرفه نیست. در عوض آنها را بسان روباه به بازی بگیری و تا آنجا به حمله و گریز ادامه بده که گذشت زمان نیروی‌شان را به تحلیل ببرد و در نهایت خود از پا درآیند. تردیدی ندارم که از عشق دیوانه وار عوام به سنت‌ها و ارزش‌های بومی‌شان آگاهی داری، اما می‌ترسم اعتماد بنفس آنقدر اغوایت کند که در دام مردمی که مانند چشمان تمساح خفته به نظر می‌آیند، گرفتار شوی. در چنین مناسباتی که ظاهر ساده دارند اما در باطن عمیقاً پیچیده‌اند، حمایت از باور سنتی آنها نه تنها برایت آسیبی نمی‌رساند که ایمنیت هم می‌کند؛ روشی که شاه‌کلید تمام گنجینه‌ها را در دست می‌گذارد. اما هرگاه به این نتیجه برسی که حذف آدمک‌های مزاحم بخشی از نیازهایت را برآورده می‌کند، بجای سفارش لشکر از هندوستان، به مخالفت‌های ذات‌البینی‌شان دامن بزن و چون موش و پشک درگیرشان کن. سپس طرفین متخاصم را به متارکه دعوت نما و خودت میانجی‌گری کن. آنوقت است که متارکه‌ای صورت نخواهد گرفت و نزاع بی پایان برایت فرصت هماغوشی و لذت نوشانوشی نصیب خواهد کرد و خمار شبانگاهی را گوارای وجودت خواهد نمود."

با ارتقاء به بلوغ سیاسی و پختگی سنی، گری بیشتر از گذشته علاقمند به اندیشه جنرال می‌گردد. طوریکه بعد از مرگ او نامه‌هایش را نه بعنوان یادواره که بعنوان آموزه مرور می‌کند و بسان دستورالعملی به آن می‌نگرد که یک مکتب فکری برای پیروانش عرضه می‌کند. ایام جوانی‌اش را بخاطر می‌آورد که بی‌باک و خون گرم است. به اختلافات و

۲۹۸/جان یونس صالحی

رقابت‌ها میان کشورهای منطقه از زاویه‌ای زور نگاه می‌کند و نظریه جنرال را بزدلانه ارزیابی می‌نماید.

گری با چشیدن هر جرعه از قهوه‌ای تلخ، لذت ژرف‌اندیشی و عمل‌گرایی دوست سفر کرده‌اش را احساس می‌کند و بروحش دعا می‌فرستد.

"ریاضت میکشی، گری؟"

آلن دامنیک با لحن نیش‌داری که ظاهراً به قصد شوخی بر زبان می‌آورد می‌پرسد. گری که در صحن حویلی‌اش انتظار آمدن آلن را می‌کشد، بدون اینکه شتاب‌زده جواب شوخی او را پس داده باشد، متبسم از جایش بلند می‌شود و دست دوست مشاورش را بگرمی می‌فشارد. سپس کنایه‌آمیز می‌گوید:

"در بسا موارد حسن برخورد در شرق پسندیده‌تر است."

آلن که سابقه ندارد سخن طعن‌آمیز کسی را بی پاسخ بگذارد، دستش را روی شانه‌ای گری می‌گذارد و با لبخندی آمیخته با تمسخر می‌گوید:

"یعنی که دماغ/انگلیسی/آغای مشاور عکس‌العمل شرقی پس می‌دهد!"

درک اولیه‌ای گری از رفتار سبکسرانه‌ای آلن این است که مهمان مشاور قصد دارد با برخوردهای توهین‌آمیز از او زهرچشم بگیرد. اما بدون این‌که به عمل متقابل متوسل شود، با تشریفات صمیمانه مهمانش را به اتاق ملاقات رهنمایی می‌کند. دیری نمی‌گذرد که گری در می‌یابد که آلن علی‌رغم داشتن روحیه متکبرانه شخص عمیق نیز است. او که بیش از نیمی عمرش را در هند گذرانده است، با دوست گری، جنرال زینگ، نیز سابقه‌آشنایی دارد. اما از اظهارات کنایه‌آمیزش بر می‌آید که میانه‌ای آن‌ها صفای روابط گری و جنرال را نداشته است. گری بر خود تلقین می‌کند که روش برخورد آلن را جدی نگیرد. در عوض تصمیم می‌گیرد روی مسایلی متمرکز شود که هر دو دستور یافته‌اند. از همان آوان معارفه، آلن زمام سخن را در دست می‌گیرد و وارد طول و تفصیلی می‌شود که لزوماً در فرآیند گفتگو باید مطرح می‌شد. از کارکردهایش بعنوان شاهکار نام می‌برد و عبارت "مردم سفله" را آنقدر تکرار می‌کند تا اینکه گری مجبور می‌شود بپرسد:

"منظور تان هندو هاست؟"

بدون تأمل و با صراحت جواب می‌دهد:

"هندو و مسلمان ندارند، کل شان از یک پاچه استن."

گری درک می‌کند که با شخص مستبدالرایی رو برو است. اما ترجیح می‌دهد فرصت اظهار نظری بیشتری برای فرستاده مشاورش قایل شود تا هم عمق دانش و تجربه سیاسی او را اندازه بگیرد و هم نقاط قوت و ضعف او را در آداب معاشرت دریابد. بمنظور تمرکز حول آنچه مأموریت یافته‌اند، گری جمله محوری اش را این چنین عنوان می‌کند:

"نمی‌خواهم جسارت کنم، چون می‌دانم تجربه جناب شما از قاره هند غنی‌تر از آنچه است که بنده دارد، اما مضمون سخن امروز ما افغانستان است؛ سرزمینی که در بسا موارد با هند قابل مقایسه نیست."

آلن بجای آنکه مانند هر سیاست‌مداری گفتار و کردارش جنبه رسمی داشته باشد، بیشتر به یک مهمان شرکت کننده در یک ضیافت خصوصی می‌ماند. بجای راست نشستن و یا به جلو تکیه‌زدن، دست‌هایش را پشت سرش حلقه می‌کند، پایش را روی پایش می‌چرخاند و به عقب می‌لمد. در پاسخ گری با لحنی که معلمی برای شاگرد نوآموزش الفبا هجا کند، می‌گوید:

"قسمت اول حرف‌های تان را درست فرمودید اما بعد از قابل مقایسه نیست، عبارت: و این تفاوت را عمیق‌تر از بنده می‌دانید، را نیز اضافه کنید، آقای سهراب!"

گری حملات لفظی آلن را بی‌امان می‌یابد و گمانه اهانت کردن و زهرچشم گرفتن را بعید نمی‌داند. گری که از روی حسن نیت نام فارسی اش را برای آلن "سهراب" می‌گوید، در گفتگوهای رسمی استفاده از چنان نامی را توهین آشکار تلقی می‌کند. آلن ادامه می‌دهد:

"...مبالغه نخواهد بود اگر ادعا کنم که هرگاه به معلومات جامع و نظریات کارشناسانه در حوزه آسیا نیاز افتد، بجای مراجعه به کتابخانه‌ها، به شخص اینجانب یعنی کتابخانه زنده مراجعه شود. از آن جهت بوده است که برای تفاوت قایل شدن میان معلومات سره و ناسره تا کنون به خزعات هیچ‌کسی بعنوان معلومات گوش نداده‌ام. اما سپاسگزار خوش‌اقبال‌های هم هستم که تا کنون با

چنان ابلهانی مصاحب هم نگردیده ام. آنچه عده‌ای بنام خبره چرندیاتی را از لابلای کتاب‌های موریانه خورده‌ای به اصطلاح تاریخ و فرهنگ ملت‌ها نشخوار می‌کنند، اینجانب عملاً آنرا طی ده‌ها سال از شاخ و شانه شدن مستقیم با مردمان سفلۀ این جا و آن جا و نیز از نشست با اهل تجربه و دانش کسب کرده‌ام. اما بشما این حق را هم می‌دهم تا هر آنچه برای گفتن داشته باشید، بدون هیچ‌گونه خودکم‌بینی مطرح کنید، آقای مشاور!"

ادعاهای خودخواهانه و بلندپروازانه‌ای آلن، گری را بیاد سرسختی‌های لورد/مهرست* می‌اندازد که در جریان جنگ‌های دوساله‌ای برما، جان پانزده هزار انگلیسی را بر باد می‌دهد. با آنکه دود نفرت از دماغش فواره می‌زند اما خویشتن‌دار می‌ماند. خود را متقاعد می‌کند تا بر موضع انعطاف‌پذیری‌اش پافشارد و از مقابله‌ای به مثل پرهیز کند. اماگری زیرک راز دیگری نیز در ادعاهای آلن می‌یابد: سد بستن در برابر ریخت و پاش‌های ذهنی که بنام تجارب گران‌بها از آن‌ها نام می‌برد. از آن‌جهت منتظر می‌ماند تا ظرفیت اندوخته‌های مهمان خودخواهش تهی گردد. از سویی هم گری مردی نیست که با روش گفتمان کهنه که زمان آن دیگر سپری شده است، هراسان شود. صرف نظر از آنچه که گری بخشی از سخنان آلن را زهرچشم‌گرفتن و لاف تلقی می‌کند، اما از لحاظ واقعی بیشتر سخنان آلن خلاف آنچه نیست که او تا کنون در قاره هند انجام داده است. روش‌های مستبدانه‌ای او در برابر مردمی که اطاعت‌پذیر بوده اند، خشن و غیر ضروری می‌نمود. وقتی آلن باد به غیغ می‌اندازد و یکسره از خود می‌گوید و از شکست‌های قوای بریتانیایی در افغانستان یاد نمی‌کند، گری منتظر لحظه‌ای می‌ماند تا با در دست گرفتن رشته سخن جواب لاف و گزاف او را پس بدهد. گری استدلال می‌کند:

"برخلاف آنچه جناب شما پنداشته‌اید تجربه بنده منحصر به ایران نمی‌شود، بلکه تجربه کار و شناخت فرهنگی- اجتماعی سه کشور پارسی‌گوی را در کارنامه ام دارم که علی‌رغم مشترکات فرهنگی از لحاظ قومی و محلی بطور چشمگیری از هم متفاوت اند؛ خصوصیتی که با شبه قاره‌ای هند تا آنجا تفاوت دارند که آقای مشاور با بنده. شکست‌های مفتضحانه‌ای قوای مان در افغانستان را می‌توان یکی

* William Amherst

از بی شمار خوانش سطحی همین تفاوت‌ها دانست؛ اشتباهی که فرماندهان ما از درک آن عاجز بوده‌اند. سرزمینی که تعامل با ساکنانش بیشتر به قمار زندگی می‌ماند تا کار سیاسی، سیاست‌گزاران ما هندوان صلح‌جو را با افغان‌های ستیزه‌جو یکسان می‌گرفته‌اند؛ غلط فهمی که برای ما هزینه برداشت و در فرجام تنها داکتر بریدن قادر شد پیام شکست را برای ما قصه کند."

آلن در جواب استدلال همتایش با زبان نیش‌دار می‌گوید:

"یعنی که نظریه پرداز هم/استید، آقای سهراب؟"

گری با صراحت اظهار زنده مشاورش را تأیید می‌کند: "البته که بلی!"

آنچه گری تا پیش از ملاقات با آلن از مشاورش می‌داند، آشنایی با نام او است که در زیر عکسش نوشته‌اند. عکس آلن را همراه با عکس‌های تعدادی از مامورین بلند پایه‌ای سلطنتی که در هند خدمت کرده‌اند، اکثراً فقید، و نیز آنانی که هنوز در قید حیات‌اند و عهده‌دار مسؤولیتی، بر دیوار راهرو عمومی اتاق پذیرایی نصب کرده‌اند. هرباری که گری از دهلیز عمومی می‌گذرد لحظه‌ای می‌ایستد و نام هریک را که در زیر عکس‌های‌شان بر صفحه برنزی حک گردیده‌اند، تکرار می‌خواند. پس از آنکه به او ابلاغ می‌گردد که آلن/د/منیک او را در امور مشاوره می‌دهد، در برابر عکس همکار بالقوه‌اش بیشتر از دیگران می‌ایستد و به دقت می‌نگرد. بروت‌های که دهانش را پوشانده‌است، چشمانی که علاوه بر برق زیرکی اهانت می‌تاباند و چلم پایپی در گوشه دهان و لبان بیگانه با تبسمش، نه تنها اجزای عکسی‌استند که او را نامهربان تصویر می‌کند بلکه پیام جاه‌طلبانه صاحب عکس را نیز در ذهن بیننده القاء می‌نماید. تعرفه‌ای که آلن از لندن با خود می‌آورد نیز حاوی جزئیاتی نیست که گری را در شناسایی شخصیت او کمک کند. مکتوب که از لندن و از دفتر ملکه صادر شده‌است و صرفاً امضای صادرکننده را در پایش دارد نه امضای ملکه را، با ادبیات فاخر نوشته شده‌است و بیان رسمی دارد. پیام عمده‌ای که در مکتوب درج شده‌است، ذکر مختصری از ماموریت آلن بعنوان مشاور گری است که از یک سطر بیش‌تر نیست. اما دوسوم مکتوب در بردارنده‌ای شرح مطمئنی است که از پیشگاه خداوند برای هردو توفیق آرزو شده و تمنای نیک استدعا گردیده‌است. اما گری ممنون نویسنده‌ای ناشناسی می‌ماند که طی یک مکتوب شخصی معلومات مفصلی در خصوص شخصیت آلن برایش می‌نویسد.

مکتوب نویسنده ناشناس که یک هفته قبل از مواصلت آلن بدستش می‌رسد و صادره لاهور است، نه حاوی مضمون سیاسی است و نه لحن رسمی دارد. اگرچه تا پایان دوره ماموریتش در منطقه هم‌زمانی ماموریت آلن و مکتوب نویسنده‌ای ناشناس برایش معما باقی می‌ماند، اما بی‌تردید نویسنده را ثالث بالخیر می‌پندارد که با معرفی شخصیت واقعی مشاورش می‌خواسته است زمینه‌ای هماهنگی ایجاد کند تا میانه‌ای مخاصمت. نامه که مانند مکتوب رسمی وارد از لندن عنوان رسمی دارد: دفتر کمیشنر پنجاب، بجای امضای کمیشنر، دستخط ساده‌ای در پای خود دارد که نویسنده فقط می‌خواسته است نامش را بنویسد: سکات. از مضمون مکتوبی که از لاهور برایش می‌رسد، حدس می‌زند که هیچ رابطه‌ای میان آن مکتوب و مکتوب صادره لندن وجود ندارد. در جای جای مکتوب به گیرنده "دوست عزیز" خطاب شده است که رساننده‌ای سوابق آشنایی و رابطه‌ای عمیقاً خودمانی میان نویسنده و خواننده را می‌رساند. اما گری نمی‌تواند از میان دوستانش شخصی را بنام سکات بیاد بیاورد که هم او و هم آلن را می‌شناخته است.

هرگاه می‌خواهد جواب امتنایه‌ای برای نویسنده‌ای ناشناس بفرستد و از معلوماتش سپاسگزاری کند، گرفتاری‌هایش که بیشتر پس از ملاقات با آلن شروع شده است مجال چنان کاری را نمی‌دهد. آخرین باری که برای جواب نوشتن تصمیم می‌گیرد، شب عید کرسمس است که خانه پر از مهمانان بومی شده است. علاوه بر ساکنان هشت نفری خانه و یک مستخدم مرد و یک خدمه زن، ده‌ها نفر مهمان اعم از زن و مرد، پیر و جوان و اطفال خرد سال، نه تنها هیاهوی آن‌ها اتاق پذیرایی را به کاروان سرا تبدیل می‌کند بلکه خلوت گری را در اتاقش نیز برهم می‌زنند. وقتی بقصد گریز از هیاهوی شب عید به کتابخانه‌اش پناه می‌برد، الله‌بختی دستش روی قفسه‌ای گرد گرفته‌ای می‌رود که تمام نامه‌های واصله را در آنجا نگهداری می‌کند. باخواندن اولین نامه که دستخط جنرال ادوارد را در پایش دارد، بفکر جواب نامه نویسنده‌ای ناشناس می‌افتد.

گری علی‌رغم معلومات اندکی که از آلن دارد، بر خود تلقین می‌کند با همکاری با گذشت و مدارا رفتار کند. به اهمیت دستوری می‌اندیشد که جهت تدوین طرح سیاست‌های کشورش در مورد افغانستان دریافت می‌کند و به معلومات نویسنده‌ای ناشناس که نوشته است:

"...تا آنجا که دیده شده است آلن از لحظه سلام و تعارف خود را بر مخاطبش

چهل دختران/ ۳۰۳

تحمیل می‌کند. یکی از عادات به مرگ او این است که تمام کرده و نکرده هایش را پیش از آنکه زمان لازم برای ذکر آن‌ها فرا برسد، سرپایی برمی‌شمارد و از مخاطبش قول می‌گیرد که میزبانش با شخص دانشمندی مصاحب است..."

در قسمت دیگری نامه ذکر شده است:

"...آلن با وجود خود خواهی و غرور زننده اش، آدم عمیق، زیرک و پرکار است."

گری وقتی عملاً با آلن رو برو می‌شود و گفتگو رسماً روی مسایل مورد نظر آغاز می‌گردد، همتایش را در آداب معاشرت ضعیف‌تر از آن می‌یابد که در نامه‌ای نویسنده‌ای ناشناس ذکر شده بود. برخورد مشاورش را بیشتر شبیه به اخلاق نظامی‌ها می‌یابد تا یک سیاست‌مدار. وقتی گری در جریان گفتگو سماجت و خود خواهی او را تحمل ناپذیر می‌یابد، پیش از آنکه گفتگوها به جاهای باریک کشانده شود، ترجیح می‌دهد با صرف قهوه‌ای داغ همراه با شیر و شکر و چای سبز با هیل هندی و قندپارسی، وقفه ایجاد کند. ده دقیقه طول می‌کشد تا گری پیاله‌هایی قهوه و چای داغ را روی پطنوس نقره‌ای بچیند، چلم پایش را در گوشه دهانش بگذارد و متبسم و آرام آرام باز گردد.

مشاوران کارکشته شور و کنکاش را زمانی آغاز می‌کنند که در خانه‌ای بزرگی که بیشتر به یک قاغوش عسکری شباهت دارد تا منزل رهایشی، عطر چای سبز با هیل هندی اتاق نشیمن را می‌آکند. آلن با هر جرعه‌ای که می‌نوشد زبان به ستایش می‌گشاید:

"چه خوب عطری!"

به تعقیب او گری جمله توصیفی مهمانش را تکمیل می‌کند:

"و با طعم و کیفیت سُکر آور!"

پیش از آنکه گری سرجایش بنشیند، آلن با لحن رسمی می‌گوید:

"می‌فرمودید!"

گری ادامه می‌دهد:

"بلی، عرض می‌کردم که: شناخت تفاوت‌های فرهنگی ملت‌ها به ما مدد می‌رساند تا با آنها چنان تعامل کنیم که بیندیشند مورد احترام قرار می‌گیرند؛ اقدام پسندیده‌ای که درجه‌ای حساسیت آن‌ها را نسبت به خود کاهش می‌دهیم."

چنانچه مستحضر هستید که در شرق سنت‌ها عمیق‌تر از مذهب در ذهن پیروان‌شان ریشه دارند، واقعیتی که ما در غرب از آن بی‌خبریم."

"به نظر می‌رسد شعور فلسفی خوبی داشته باشید، آقای سهراب! اما کمی خام به نظر می‌آید. نمی‌خواهم روحیه‌ای مرتاضانه‌ای آقای مشاور را شدیداً نکوهش کنم، اما باید خاطر نشان کنم که حاکمیت بر جهان یکدستی که گستره بریتانیای کبیر را در ذهن‌ها تداعی کند، با اندیشه صلح جویانه‌ای حضرتعالی برآورده شدنی نیست. باید بدانید که ما برای برشماری حسنات باور مزدک و مانی اینجا حضور بهم نرسانده ایم، بلکه به چگونگی شاخ و شانه شدن با بدمستانی باید پیردازیم که در خون‌شان بغاوت می‌جوشد نه مناعت. فکر نمی‌کردم تا این حد کتابی می‌اندیشید، دوست‌گرامی!"

آلن بدون این که اهمیتی به معلومات همتایش قایل شود، سخنانش زنده‌تر از پیش ادامه می‌یابد. گری با خود می‌اندیشد که بیش از این میدان دادن به حریفی که نزاکت سیاسی را تا سرحد بگومگوهای کوچه و بازار تنزیل داده است، او را جری‌تر خواهد کرد و به توافقی که پایه سیاست رسمی کشورشان را در افغانستان تشکیل دهد، دست نخواهند یافت. تصمیم می‌گیرد در مقابل تندروی‌های حریفش بایستد. اما از این نکته نیز آگاه است که تفرعن‌گویی‌هایی آلن بی‌ارتباط با رابطه‌ای نزدیک او با سرهنری، بنیانگذار مدال اشرافیت و خدمت‌بارون هم نیست. سرهنری که در آنزمان والی هانگ کانگ است، آلن را در لیست دریافت‌کنندگان بارون ثبت می‌کند که قرار است در پایان دوره‌ای خدمتش در هانگ کانگ به او اهدا نماید. گری در جواب استدلال همتایش توضیح می‌دهد:

"گسترش قلمرو جهانی بریتانیای کبیر آرزوی هر انگلیسی است، اما نحوه‌ای گسترش چنان قلمرو بکارگیری اسباب و روش عملی مطالبه می‌کند نه آنچه که آرزو می‌شود. ما نمی‌توانیم شیوه‌های بکار رفته در قاره هند را در افغانستان نیز بکار ببندیم؛ تجربه‌ای که ناکارآمدی آن ده سال قبل ثابت شده است. داکتر برآیدن هنوز در قید حیات است؛ شاهد زنده‌ای که از ناکارآمدی سیاست تعمیم و شباهت‌گزینی ما در گذشته نمایندگی می‌کند."

به نظر می‌رسد که کاسه‌ای صبر آلن با مثال زنده‌ای گری لبریز شده باشد. گیلان

قهوه‌اش را می‌گیرد و از جایش بلند می‌شود. در امتداد اتاق پذیرایی قدم می‌زند و دوباره سر جایش می‌نشیند. از وضعیت چنین برمی‌آید که استدلال‌گری طاقت‌نشستنِ هم‌تایش را گرفته باشد. گری با استفاده از فرصت برای آوردن چای‌داغ به آشپزخانه باز می‌گردد. در حالی که مشغول آماده‌کردن چای و قهوه است، صدا می‌زند:

"آلن! قهوه بدون شیر یا چای سبز؟"

صدای آلن در حالی که آرنج‌هایش را روی میز تکیه داده است و صورتش را در میان دست‌هایش گرفته است، شنیده می‌شود:

"بجای چای و قهوه داغ، بهتر است دامن بحث‌های مان را کوتاه کنیم."

اما وقتی متوجه می‌شود که گری قصد استدلال دارد، دوباره می‌ایستد و در حالی که آهسته آهسته بطرف آشپزخانه قدم می‌زند، می‌گوید:

"اگر ده داکتر برآیند ده بار هم تنها بازگردد و از مجموع هرآنچه لازم باشد برای تثبیت حکومت افغان بکار گرفته شود، گزینه‌ای نظامی باز هم در صدر اولویت‌ها باقی خواهد ماند. ما نمی‌توانیم حکومت نوپای کابل را در برابر میران خودسر هزاره و ملوک یاغی افغان که آزادی طلب و پادشاهی خواه اند، بی دفاع بگذاریم. در معادلات سیاسی معاصر، دسترسی به قدرت از مجرای فشار نظامی و گفت‌وگو بطور همزمان نتیجه‌بخش است؛ روشی که در ادبیات بنام لازم و ملزوم و در منطق بنام صغری و کبری یاد می‌شود. ممکن است زمینه‌های متفاوت در یک سرزمین و خصوصیات قومیتی ساکنان آن تقدم یکی بر دیگری را ناگزیر کند، اما برای دسترسی به اهداف مان گزینه نظامی بعنوان گزینه همیشه‌برتر باقی خواهد ماند. گیرم که طبیعت منحصر بفرد افغان‌ها بکارگیری گزینه‌ای نظامی را الزامی نکند، حداقل ضروری می‌نماید."

"اینجانب با حمایت حکومت دلخواه مان در کابل مخالفتی ندارم، اما آنچه را می‌خواهم خاطرنشان کنم، یکی از آن "هرچه لازم باشد"های "خود جناب عالی" است. چون نمی‌توانیم برای هر ملک افغان که مدعی تاج و خراج‌شاهی است یک قطعه عسکری مؤظف کنیم، از آنرو لازم می‌افتد به شیوه‌های بازدارنده‌ای دیگری متوسل شویم. به گمان بنده یکی از آن شیوه‌ها علم کردن هزاره‌ها بر ضد

افغان‌ها است؛ کار کم هزینه‌ای که به تحریک ما نیز احتیاج ندارد. مردمی که سرکوب عصر درانی‌ها را فراموش نکرده‌اند، کافی است جرقه‌ای ایجاد کنیم تا کار را به نفع ما یکسره کنند. اما نباید فراموش کنیم که حمایت ما از هزاره‌ها در چنان معامله‌الزامی است."

سخنان گری آلن را چنان برافروخته می‌کند که لحن طعن‌آلودش را فراموش می‌کند و بجای سهراب نام اصلی هم‌تایش را می‌برد. با بالا بردن هردو دستش می‌غرد:

"نه گری! و این درست همان نظریه‌ای است که دولت ما عکس آن را می‌خواهد. بهتر بود استراتژی دولت‌مان را در خصوص اقوام افغانستان در ابتدا بحث می‌کردیم. گمان نمی‌کردم چنین طرحی خامی را پیش‌نهاد کنید. باید مسبوق باشید که یکی از اهداف استراتژیک ما در افغانستان سرکوب و به حاشیه راندن هزاره‌ها است نه تقویت آن‌ها!"

"طرح بنده درست بر مبنای همان استراتژی استوار است، آقای آلن! چه راهی بهتر از رو در رو قرار دادن افغان‌ها با هزاره‌ها است؛ ضمن آنکه می‌کشند کشته هم می‌شوند. هرگاه توان هردو طرف به تحلیل برود، ما وارد میدان می‌شویم و بازی را به نفع دوستان افغان‌مان یکسره می‌کنیم. با قطع کمک‌های ما هزاره‌ها بزانو در می‌آیند و افغان‌ها ضعیف می‌گردند: یک تیر و دو فاخته! بنده زمانی در متون مذهبی مسلمانان خوانده بودم که: *الهم الشغل الظالم...* یعنی دشمن را با دشمن از پا در آوردن!"

"اما طرح هزار و چندصد ساله شما برای حل پیچیدگی‌های جهان معاصر کاربردی ندارد، دوست تازه‌مسلمان من!"

آلن اهانت‌بارترین جمله‌اش را در جریان بیش از پنج ساعت کنکاش با گری بکار می‌برد. وقتی گری با اتهام مسلمانی رو برو می‌شود، تا مغز استخوان درد احساس می‌کند. اگرچه بر خود تلقین می‌کند تا از اقدام به مثل بیرهیزد اما تصمیم می‌گیرد جواب او را در موقع مناسب ادا کند. این اولین باری نیست که گری به اتهام مسلمانی مورد اهانت قرار می‌گیرد. او قبلاً نیز از این سوراخ گزیده شده است. اولین بار یکی از نمایندگان مجلس عوام در پایان

چهل دختران/ ۳۰۷

یک مراسم رسمی در لندن چنان اتهامی را در قالب شوخی بر او وارد می‌کند. گری که از اولین دوره‌ای تصدی‌اش در ایران را به مجلس عوام گزارش می‌دهد، نماینده می‌گوید:

"وقتی فرستادگان ما از کشورهای اسلامی باز می‌گردند، آنقدر نقل قول و استعاره‌های اسلامی بکار می‌برند که آدم می‌ترسد نکند از ما بخواهند شهادتین جاری کنیم." اما نماینده مورد انتقاد سایر اعضای مجلس قرار می‌گیرد.

آلن سپس استدلال می‌کند:

"با پیشستیانی از هزاره‌ها نیرویی را به آن‌ها باز می‌گردانیم که در عصر پیش از درانی‌ها داشتند؛ خطری که اگر حکومت تحت‌الحمايه‌ای ما را بزانو دریاورند، مزاحم خواهند شد." اما گری در جوابش استدلال می‌کند:

"شاید اطلاع داشته باشید که هزاره‌ها مردم مطیع و فرمانبردار هستند؛ دوستان بالقوه برای مايند و دشمنان بالفعل بر ضد سرداران ياغی افغان."

"اگر از مشکل فراموش‌کاری در عذاب نباشید، بخاطر خواهید آورد که بی بنیادی نظریه جناب شما را در این باب لحظاتی پیش هم برشمردم. برای وضاحت امر مجدداً تاکید می‌کنم که خوانش شما در معادلات گزینش دوستان استراتژیک ما کاملاً سطحی است. برای توجیه حضور ما در سرزمینی که آوردگاه کشور کشاوران بوده و بعد از این هم منطقه منازعه برانگیز باقی خواهد ماند، پهلو گرفتن در کنار مردمی که شما طبیعت‌شان را فرمان‌بردار ارزیابی می‌کنید منافع ما را تأمین نمی‌توانند. در چنان مناسباتی، بجای میانه‌گرفتن با فرمان‌برداران به استقبال ستیزه‌جویان رفتن به خطرش می‌ارزد. علاوه بر آن، توان بخشی برای هزاره‌ها دهانه‌ای آتشفشانی را باز می‌کند که از قرن‌ها به این سو آماده‌ای اشتعال مانده است. برای درک بیشتر شما و احتراز از پندارهای آشتی جویانه، شما را به مرور وقایعی دعوت می‌کنم که ما در آنجا صحنه‌گردان بودیم. در طرح ما برای ایجاد افغانستان کنونی به زمامداری درانی‌ها، بیش از نیمی جمعیت هزاره‌ها نابود گردید.

بنده را عقیده بر آنست که گذشت بیش از صد و سی سال نتوانسته باشد فاجعه‌ای به آن بزرگی را از حافظه‌ای تاریخی آن‌ها پاک کند. سیاست‌مدارانی که برای گرداندگی جهان با نبض تاریخ بازی می‌کنند، معمولاً حوادث تاریخی و فاجعه‌باری از این دست را مانند داستان‌های عصر طفولیت‌شان بخاطر می‌سپارند؛ آرزو می‌کنم جناب شما یکی از آن‌ها باشید. از این منظر تداخل ملاحظات عاطفی و صلح‌جویانه در محاسبات نظامی برای ما که با آتش بازی می‌کنیم زیان‌آور است. نکته‌ای دیگری که نباید فراموش کنیم اینست که، سیاست جهانی ما تداوم سلطه ما بر منطقه است نه تحکیم صلح و تأمین امنیت بومیان. البته بی‌پرده باید اذغان کنم که در حراست از سرزمین‌های خدا دادمان گاهی مجبور به عبور از مرز عاطفه بشری نیز می‌شویم؛ اقدامی که ممکن است فرمان‌برداران مورد نظر شما را هم متضرر کند. کوتاه سخن اینکه، حفظ این بخشی از کره خاکی برای ما اهمیت جهانی دارد؛ نقطه‌ای که پای امپراطوری ما را به دیگر نقاط جهان باز می‌کند. نگران نباشید اگر داکتر برایدنی بازهم تنها بازگردد و یا خدا نکرده آقای سهراب مانند شاه‌تراب به سنگ مزار تبدیل شود، مهم آنست که ما یگانه ماهی‌گیر این گرداب گل‌آلود باقی بمانیم."

گری سرانجام به این نتیجه می‌رسد که آلن استراتژیست توانایی است؛ معلوماتش از تاریخ منطقه کمتر از او نیست و گفته‌های نویسنده‌ای ناشناس در موردش کاملاً صادق است. از آن جهت خود را متقاعد می‌کند تا دست از استدلال بیشتر بر دارد؛ تا نکند بجای توافق نظر به تضارب نظر منجر شود. اما تردید نمی‌کند تعاملی را که کشور متبوعش سال‌ها قبل در کشورهای منطقه بکار گرفته است و او چنان روشی را "نفوذ نرم" نام گذاری می‌کند، یگانه روش منطقی بداند. وقتی گری به تفسیر طرح "نفوذ نرم" می‌پردازد که بخشی عمده‌ای سیاست کشور متبوعش را در جهان تفسیر می‌کند، آلن را چنان مجذوب می‌کند که تا لحظه‌ای پایان گفتگو روی طرح‌های‌شان که خلاصه‌ای آنرا گری در هشت ماده و هژده فقره می‌نویسد، نه قهوه می‌نوشد و نه چای سبز؛ حتا عادت هر نیم ساعت تشناب رفتنش تا پایان جلسه نیز تکرار نمی‌شود. دست‌هایش را زیر الاشعاش می‌گذارد، پایش را روی پایش می‌چرخاند، با چشمان آبی و زنده اش که در اتاق کم نور برق می‌زند به گری خیره می‌شود

و مانند مجسمه‌ای گلن‌هاوس لندن متحیر و بی حرکت می‌ماند. گری ابتدا به نقش مذهب در توجیه باورهای کهن می‌پردازد، سپس توضیح می‌دهد که چگونه سنت‌های بومی-قبیله‌ای در هیئت مذهب به تابوهای ماندگار تبدیل شده‌اند. مانند سخنران کلیسای اییز با طمانینه توضیح می‌دهد:

"چنانچه قبلاً متذکر شده بودم که در جوامع اسلامی سنت عمیق‌تر از مذهب در میان مسلمانان ریشه دارد، می‌خواهم نکاتی دیگری هم اضافه کنم. با رسمیت یافتن اسلام در جزیره عربستان و گسترش آن در میان جوامع غیرعربی، اندک اندک از اختلاط سنت قومی با سنت مذهبی دین جدیدی سر بر می‌آورد که ظاهر آن عربی می‌ماند و باطن آن محلی می‌شود. اما در فرآیند این امتزاج ما از قافله می‌افتیم. زیرا وابسته ماندن شناخت ما از اسلام به شکل عربی آن ما را در برابر حساسیت مسلمان‌های غیرعرب بی‌دفاع می‌گذارد؛ شناخت ناقصی که حتا برای مان هزینه ببار می‌آورد. اگر تجربه شما را در قاره هند ملاک بگیریم، ملاحظه می‌کنیم که اسلام سرزمین هندوستان اسلام مدارا و مروت است، اما از تجربه خود در تمام سرزمین‌های که در آنجا بسر برده ام اسلامی با چنان مضمون مشاهده نکرده‌ام. مثلاً اسلام تاجیکستان اسلام تمکین و معاشرت است، در حالیکه اسلام ایران اسلام تفرعن و نخوت. برخلاف دو قلمرو فرهنگی فوق، اسلام افغانستان مانند اسلام زادگاهش اسلام بغاوت و خشونت است.

آبشخور چنان تفاوت‌ها جز دمس روح فرهنگی ساکنان هر سرزمین در کالبد اسلام عربی دلیل دیگری نمی‌تواند داشته باشد. گوناگونی چنان باورها که در تمام شئون زندگی مسلمان‌ها و در هر لحظه‌ای حیات فردی و جمعی آن‌ها تبلور یافته است، از زندگی و مرگ، از عشق و نفرت، از امید و یأس، از عفو و انتقام و... روابطشان را تعیین می‌کند. طوری که هرگونه عدول از چنان سنت‌ها در جلوت تنبیه بار می‌آورد و در خلوت عذاب وجدان. مطالعه که بنده در خصوص اقوام گوناگون افغانستان انجام داده‌ام نشان می‌دهد که علی‌رغم تفاوت‌های فرهنگی، در بسا موارد شباهت‌های مذهبی و سنتی چشمگیری نیز میان بومیان وجود دارد. مثلاً نمازگزاری می‌تواند نمازهای یومیه/اش را قضا کند و در فرصت دیگر بجا

آورد، اما نمی‌تواند دعای پیش از قضای حاجت، دعای قبل از مجامعت و دعای هنگام استراحت را در فرصت دیگر بخواند. به باور آن‌ها تمکین نکردن در برابر والدین اخلاق نکوهیده است اما جبران پذیر و قابل عفو، اما اگر همان شخص در مصافحه‌اش با کسی که نسبت او به دختر پیغمبرشان می‌رسد بی‌احترامی کند، از خواسته‌اش سرباز زند و در ساده‌ترین شکل آن دستش را نبوسد، مظاهر بارزی عدول از ارزش‌های دینی و سنت‌های مذهبی پنداشته می‌شود. هم‌چنان است که اگر یک شخص حتا از سر عمد به نماز جماعت حاضر نشود مورد مواخذه قرار نمی‌گیرد و عملش نیز گناه دانسته نمی‌شود، اما اگر از حضور در جلسه که به رهبری خان قریه‌اش برگزار گردد خودداری کند، سزاوار سزا است. به باور آن‌ها ایام و اوقات نیز با درجات زیانباری از نحوست و درجات بی‌نهایت خیر و برکت دسته بندی شده است. به دلیل همین مناسبت‌ها اگر مسافری که در ایام نحس به مسافرت می‌رود، شخصی که در ایام نحس از بیماران عیادت می‌کند و یا در ایام نحس برای دختر مورد نظرش خواستگار می‌فرستد، مورد عتاب خانواده و سرزنش مردم قرار می‌گیرد. هم‌چنان است که اگر بجای نماز جمعه هزار مرتبه نماز در سایر روزها بجا آورده شود، یا در روز چهارشنبه صدقه داده شود و بجای جبران دعای شب اول روئیت هلال که کافی است یک سوره‌ای کوتاه و یا یک آیت از قرآن خوانده شود، در شب دوم و سوم ماه اگر هفتاد بار آیت‌الکرسی هم قرائت شود، فرد متخلف در نظر عامه‌ای مردم خطاکار، جاهل و لاوالبی به نظر می‌آید. به باور فردی و جمعی، عادلانه‌ترین قضاوت همانست که در حضور گروهی از مردان قدرتمند یک قوم فیصله گردد نه با دستور قاضی. در چنان فیصله‌هایی که رضایت قابل ملاحظه‌ای طرفین متخاصم را برآورده می‌کند، معمولاً جرم قاتل با بخشیدن دختر و یا خواهر قاتل به خانواده‌ای مقتول معاف می‌گردد. اما قوانینی که رهبران قومی و مذهبی و وابستگان آن‌ها را در ارتکاب جرم مجرم شناسایی کند، یا وجود ندارد و یا مجرم دانستن آن‌ها خود جرم محسوب می‌گردد. برخلاف اگر جرم به دو قبیله‌ای متفاوت تعلق بگیرد، در آنصورت ممکن است تا رسیدن به فیصله‌ای نهایی، شمار قابل ملاحظه‌ای از طرفین متخاصم بقتل برسند و زنان و

دخترانی بیشتری تبادله کردند تا نزاع پایان یابد. درک چنان باورها است که چشم ما را به افق‌های نادیده برمی‌تاباند تا درپرتو آن مردمی را مشاهده کنیم که نسل‌ها برای دفاع از سنت‌های قبیله‌ای‌شان دروازه آمیزش و اختلاط را با جهان پیرامون‌شان بسته اند. چنان موارد استثنایی ایجاب می‌کند که بجای روش تنبیه به سیاست توجیه روآوریم و با تکیه بر سنت‌ها و باورهایی که در ظاهر متفاوت اند اما در باطن یکسان، نفوذ خود را در بین آن‌ها عمیق، پرجاذبه و عاطفی‌گسترش دهیم. با چنان روش‌ها است که می‌توانیم کاربرد "نفوذ نرم" را موثرتر از آن بسازیم که تا کنون انجام داده ایم.

چنانچه جناب شما نیز آگاهید که نقش اسلام بعنوان مذهب توجیه کردن سیادت حامیان مذهب است نه بنفسه خود مذهب. اگر تعریف عربی مذهب را که "راه" ذکر شده است در کنار گفته ماکیاول که گفته است "هدف وسیله را توجیه می‌کند" قرار دهیم، وسیله بودن مذهب در اسلام را واضح‌تر می‌فهمیم. ماکیاول به پیروانش می‌آموزاند: "هنر آنست تا لیاقتی را که نداریم چگونه به داشتن آن تظاهر کنیم، نه اینکه ثابت کنیم از چنان لیاقتی برخورداریم." و یا: "عاشق کسیست که برای رسیدن به معشوق خود بهر وسیله‌ای دست می‌یازد نه کسی که برای حفظ وجدان معشوقش را به بستر حریفش می‌خواباند." اگر خشم پیروان فیلسوف فرهیخته را بر نتافته باشیم، سخن حق آنست که ماکیاول نیز مسلمانی بیش نبوده است. در واقع مذهب و سنت در اسلام بر پایه دو کلمه بنیادینی "توجیه و توبه" استوار است، بقیه هرچه است تفسیر این دو کلمه است. بر بنیاد این دو کلمه است که هر امری اعم از ثواب و گناه، خدمت و خیانت، شجاعت و جانت... برای یک مسلمان توجیه‌گزی و توبه پذیر می‌شود.

هرقدر به روزهای آغازین اسلام برگردیم، وسیله بودن مذهب را بیشتر مشاهده می‌توانیم. مثلاً پیامبر خطاب به پیروانش می‌گوید: "اگر درجه ازدیاد گناهان شما به آسمان هم برسد، خداوند توبه شما را می‌پذیرد." هم‌چنان در خطابه قبل از درگذشتش به پیروان خود وصیت می‌کند که سه چیز را که صیانت هرکدام بر آن‌ها واجب است برای‌شان به ودیعه گذاشته است: "قرآن، عترت و سنت." اما بعد از

درگذشت او پیروانش تنها به قرآن او و سنت عربی وفادار می‌مانند، در حالیکه احترام به عترت که شامل عدم مزاجت با زنان خاندان او می‌شود، فقط در خصوص بیوه‌های او صادق می‌ماند. با گذشت زمان برخورد مسلمانان با عترت چنان به بی‌مبالاتی می‌انجامد که بدون رعایت تبارشان با دختران فاطمی نسب ازدواج می‌کنند. در اوج ازدواج‌های شرم‌آور، محققین عصر امامت بر آن می‌شوند تا حدود و ثغور وصیت پیامبر را مشخص کنند و جلو ازدواج‌های ننگین با ناموس عصمت را بگیرند. به نمونه تاریخی دیگری اشاره می‌کنم:

شیخ زین الدین کلبی بن ابوقلاده یکی از فلاسفه مسلمان که میان شیعه و سنی یکسان رسوخ دارد، در کتاب *زین الولاية بالاحکایة*، جلد یکصد و یکم، باب یازدهم، فصل نهم، صفحه‌ای هفت صد و سی و نهم، در فضایل ملل عالم که شرح احوال و اقوال خاندان پیامبر است، می‌نویسد. که روزی ابوالمشاهد بن زید بن موسی در میان جمعی از پیروانش نشست بود، به نقل از جدش می‌گوید:

"روزگاری آید که نکبت زمین خدا را فرا گیرد و بندگان خدا بی بصیرت شوند. در آن ایام گروهی بر زمین زندگی کنند که چشم‌های‌شان بادامی، قدشان کوتاه و بینایی‌شان پهن باشد. آن‌ها محب اهل بیت ما و وفادار شریعت ما. اما ما در این جهان آن‌ها را از مزاجت با دوشیزگان مان محروم گردانیدیم و در سرای ابدی از همسری با حور و غلمان!" هنگامی که یکی از مصاحبان حضرتش می‌پرسد: ای سرور من چگونه شایسته آید که محب خاندان خود را مقهور و منقور قرار دهید، حضرتش با تبسم نمکینی می‌گوید: "آن‌ها هزاره باشند و مزاجت دختران ما با آن‌ها مطلقاً حرام و گناه توبه ناپذیر است!" وقتی ارادت‌مند حضرتش می‌پرسد: جانم بفدایت ای سرور من، تکلیف مزاجت سایر عجمیان با دوشیزگان عترت چیست، حضرتش جواب می‌دهد: "عرب و عجم را گرامی می‌داریم مگر آن قوم!" سپس ارادت‌مندش می‌پرسد، ای جان عالم بفدایت، اگر جوان نورسته‌ای از سلسله‌ای جلیله‌ای آل عبا دختری از آن جماعت مغضوبه را بعقدش درآورد، آنگاه حکم چیست، حضرتش جواب می‌دهد:

"آن جوان بدعت کار باشد اما حرجی بر او نیست."

در میان ویرانه‌های کهن و باستانی شهر قندهار که بدست کشورکشایان جهان بار بار خراب و آباد می‌گردد، جدیدترین بناهای آن زمان تعمیرهای قاغوش ماندی استند که یا مورد استفادهٔ مامورین دولت محلی قرار می‌گیرد و یا بحیث خوابگاه عساکر افغان. هر از گاهی /امیرعبدالجبار نیز برای وقت‌گذرانی و یا ملاقات‌های سری و رسمی با نیروهای خارجی در آنجا آمد و شد می‌کند. در میان ساختمان‌های کهنه و قدیمی، ویلای شخصی که با معیارهای عصری بنا یافته است و جز از فراز تپه‌های مجاور از هیچ نقطهٔ دیگر شهر قابل روئیت نیست، هم وجود دارد. ویلا که نمای بیرونی‌اش در حصار ساختمان‌های مجاور پنهان است، موقعیتش با نمای درختان چنار که در وسط حویلی کاشته شده اند و بلندتر از سایر درختان به نظر می‌آیند، قابل تشخیص می‌گردد. ویلای دو طبقه‌ای که در منزل هم کف یک اتاق پذیرایی بزرگ، یک باب آشپز خانه و یک باب حمام دارد، در منزل دوم سه اتاق خواب و یک باب اتاق به حیث دفترکار دارد که با یک دهلیز باریک از هم جدا می‌گردند. با بالا رفتن از زینه‌ها و در سمت چپ دهلیز که رو به آفتاب غروب دارد، کلکینی بزرگی گذاشته اند که اگر کسی در فصول خزان و زمستان بر چوکی جنبان آن بنشیند از گرمای خورشید کیف می‌کند و در سایر فصول از روشنی دل انگیزش! یک عدد چوکی جنبان و یک میز کوچک که شبیه به صندلی است، تنها اشیای این قسمت استند که در مقابل کلکین قرار دارند. اتاق پذیرایی که از دو سمت خود آفتابگیر دارد و با اسباب و وسایل عصری تزئین یافته است، چشم هر مهمان را در اولین حضور روشن می‌کند. طوری که در مقابلِ مبل‌های راحتِ یکنفری تا چهارنفری، میزهای مرمرین چیده اند و در وسطِ آن‌ها و در مقابل هر مبل گلدانی بزرگی پر از گل‌های تازه گذاشته اند که عطر آرام‌شان فضای خانه را می‌آکند و اتاق پذیرایی را چون گوشهٔ باغی دل‌انگیزی می‌نمایاند. پرده‌های بزرگِ اطلسِ ارغوانی همراه با پردهٔ سفید جالباف در زیرشان، در هماهنگی با کف اطاق که با قالین‌های

سرخ فرش گردیده است، فضای اتاق را هنگام تابش آفتاب به رنگ عشق جلوه می‌دهد. روی یکی از دیوارهای اتاق عکس امپراطور انگلستان، جری ویلیامسن، و عکس /میرعبداالجبار در کنار هم دیده می‌شوند. روی دیوارِ مقابلِ عکسی بزرگی نصب گردیده است که شهر لندن را نمایش می‌دهد. بیرق انگلستان که بر پایه فلزی طلایی رنگ برافراشته شده است در انتهای اتاق به چشم می‌خورد. در برابر بیرق نقشه جهان را نصب کرده اند که تمام عرض اتاق را در بر می‌گیرد. حویلی بزرگی که وسطش سبزه‌کاری شده است، به امتداد هر سه ضلعش مطابق به فصول سال گل‌های رنگارنگ کاشته اند. از میان سبزه‌هایی که مانند مخمل یکدست و نرم به نظر می‌رسد، راهروی کشیده اند که راه ورودی ویلا را از وسط حویلی تا تشناب وصل می‌کند. خشت‌های سرخ رنگ که بشکل پیکانی در امتداد راهرو فرش گردیده اند، نمای راهرو را مانند نقش قالین چشم‌نواز می‌نماید. در مقابل تشناب درختان چناری قد کشیده اند که از دور دست‌های شهر چون نگین سبزی به نظر می‌آیند. در دو سوی در ورودی به عرض یک و نیم متر سایبان گذاشته اند که تمام طول ویلا را در بر می‌گیرد. در انتهای بخش شرقی و غربی سایبان، چوکی‌های جنبان یک نفره تعبیه گردیده است که اگر کسی روی آن‌ها بنشیند، درست در مقابل کرت‌های گل قرار می‌گیرد که در امتداد دیوار ویلا روح‌افزا و چشم‌نواز به نظر می‌آیند. اما هیچ اتفاق نمی‌افتد که جنرال مک هیلسنی روی یکی از چوکی‌ها بنشیند، برعکس مدام در امتداد سایبان قدم می‌زند. مرد نا آرامی که اگر کسی بتواند به خلوت او چشمی بیندازد، چنان می‌پندارد که یا برای رفتن در ماموریتی و یا شرکت در نشست لحظه شماری می‌کند. چلم پایش را از گوشه دهانش دور نمی‌کند، لبانش برای گفتن کلماتی که معلوم نیست چه می‌گوید مدام می‌جنبد و ابروان درشتش پیهم بالا و پایین می‌شوند. وقتی مسیر شرق و غرب سایبان را قدم می‌زند و دود می‌کند، هر از گاهی به ساعت دستی‌اش نگاه می‌کند، چهره‌اش را درهم می‌کشد و ناشیانه اطرافش را می‌پاید. پس از آنکه لحظه دود کردن و قدم زدنش به پایان می‌رسد، یگراست به دفتر کارش می‌رود.

وقتی پس از سومین جنگِ پیروزمندانه علیه امپراتوری آسانتی به هند فراخوانده میشود، علاوه بر کسب تجارب جنگی، خودخواهی و سرکشی نیز جزء شخصیتش می‌گردد.

هنگامی که با افسران بومی در هند به گفتگو می‌پردازد، تنها صدای او شنیده می‌شود؛ افسران مخاطبش اگر در ردهٔ او هم هستند مانند متهمین جنگی ساکت می‌مانند. اما زمانی که سمت مشاورهٔ نظامی در افغانستان را عهده‌دار می‌گردد، برخلاف استقلالِ برخوردش با افسران هندی، تعاملش با افغان‌ها به مشوره‌های گری وابسته می‌ماند. اما وقتی در جریان اولین ملاقاتش با نظامیان افغان خود را فاتح جنگ افریقا معرفی می‌کند و تا می‌تواند برایش اوصاف خشن بکار می‌برد، مخاطبینش نه تنها تعجب نمی‌کنند که شیوهٔ برخورد او را بعنوان یک فرمانده نظامی الزامی هم می‌شمارند. اوصافی را که جنرال بعنوان درشت‌مزاجی‌اش بر می‌شمارد، افغان‌ها چنان اوصاف را برخورد معمولی بحساب می‌آورند که از عهدهٔ هرکسی برآمدنی است. هنگامی که یکی از ملوکِ مصاحبش اظهار می‌کند که: "نو ته هم یو غته زناور یی"؟! جنرال پس از شنیدن ترجمهٔ اظهارِ مَلِکِ افغان خنده سر می‌دهد. باورش نمی‌شود شخص بی‌سوادی توانسته است شخصیت او را تا آن حد واقعی تصویر کند. فی‌المجلس از میزبانان افغانش می‌خواهد بعد از آن او را بجای جنرال مک، غته زناور خطاب کنند که ترجمهٔ فارسی‌اش "جانور بزرگ" می‌شود.

بنا به مشورهٔ گری، برای اولین بار سران حکومت افغان را در ویلای شخصی‌اش می‌پذیرد. رسم‌اش بر اینست که تمام ملاقات‌هایش را در داخل خیمهٔ بزرگی انجام دهد که بفاصلهٔ پانصد قدم دورتر از محل رهایش‌اش برپا گردیده است. قرار می‌شود/میرعبدالجبار، و سردار/رگربوز با یک ترجمان از جانب افغان‌ها و جنرال مک‌هیلسنی همراه با مشاور و ترجمان افغانش از جانب بریتانیا با هم ملاقات کنند.

وقتی روز موعود فرا می‌رسد و جنرال مهمانانش را در آستانهٔ درِ ورودی بجای سه نفر بیست و پنج نفر می‌شمارد، بفکر سالنی پذیرایی می‌افتد که بیش از پانزده نفر ظرفیت ندارد. در ملاقات‌های رسمی قاعده بر آن است که مهمان‌دار پس از خوش‌آمد گفتن به یکایک مهمانانش در بدو ورود، آن‌ها را تا سالن پذیرایی همراهی کند. اما برخلاف معمول، مهمانان جنرال پس از مصافحه با مهماندار در آستانهٔ درِ ورودی بدون همراهی او و یا یک راهنما وارد سالن پذیرایی می‌شوند که برای استقبال از شش نفر آماده گردیده است.

** (پشتو) پس شما هم جانور بزرگی هستید!

چهل دختران/۳۱۷

عده‌ای مبل و چوکی‌های موجود را اشغال می‌کنند، بقیه در امتداد دیوار روی فرش قالینی اتاق صف می‌کشند. برای جنرال و همکارانش چوکی اضافی می‌آورند اما مهمان‌دار نمی‌تواند در مقابل شخص‌اول مملکتِ افغان بنشیند. پس از جابجایی جنرال می‌ایستد و خود را به مهمانانش معرفی می‌کند:

"جنرال مک‌استم، مشاور نظامی بریتانیایی کبیر در افغانستان."

سپس به مشاورش اشاره می‌کند تا خود را معرفی کند. مشاور و ترجمان هردو مانند جنرال خود را مختصر معرفی می‌کنند:

"ایمل درانی مشاور آقای جنرال،"

و ترجمان نیز با دستی بر سینه می‌گوید:

"مه هم گلاب هوتک، ترجمان آقای جنرال."

سپس یک قدم جلوتر می‌گذارد تا مقابل امیر قرار گیرد. با قیافه رسمی و به رسم احترام اندکی خم می‌شود و با دو دست یکبار بسوی امیر و یکبار بسوی سایر مهمانان اشاره می‌کند تا خود را معرفی کنند.

امیر در حالی که به عقب لمید است، پایش را روی پایش می‌چرخاند و با شمشیرش بازی می‌کند، به تبعیت از جنرال مشاور خود را مختصر معرفی می‌کند:

"سراج‌المله والنار، امیر عبدالجبار!"

در میان حرف‌های امیر، یکی از همراهانش متملقانه به زبان پشتو اظهار می‌کند:

"لکه زره په سینگار، لکه نره په تینگار!"*

امیر بدون توجه به چاپلوسیِ مردِ متملق اقدام به معرفی یکی دیگر از همراهانش می‌کند:

"ای مَلِک اَعَزَم کوتوال اس که مه مورغ سدایش می‌کونم."

سپس بسوی یکی دیگر از همراهانش اشاره می‌کند:

"وای هم حاجی دلبر خان اس که خودش بگویه مه چی می‌گمش."

*گویش عامیانه (پشتو): چون خزینه چشم‌گیر، چون نرینه سخت‌گیر!

حاجی دلبر با چهرهٔ آکنده از رضا و با یک دهان خنده توضیح می‌دهد:

"امیر کتِ ما مردم ریشخندی میکنه، مره حاجی نرخر میگه!"

مهمان خانۀ جنرال با خندۀ همراهان امیر هو می‌زند.

امیر پس از معرفی یکایک همراهانش، در آخر سردار گربوز را معرفی می‌کند:

"ای هم گربوز اس که مه برش سرداری دادیم؛ از همو نرخرای بی دُم و گوش
اس."

همراهان امیر دو باره به قهقهه می‌افتند.

وقتی شهزاده عبد الجبار سه ساله می شود و بر سر حرف و سخن نمی آید، شاه و ملکه از ترسی اینکه نکند فرزند شان لال باشد دست به دامن زیارت شاه دوشمشیره می شود. اما ظاهراً بدون دخالت شاه دوشمشیره شهزاده در سی و نه ماهگی دهان می گشاید و کلمات را نامفهوم و شکسته شکسته بر زبان می آورد. اولین حرف طفلانه که پدر و مادرش قادر به فهم آن می گردند، جمله موهنی است که نثار والدینش می کند. اگرچه تا آن زمان بجز شاه و ملکه هیچ کسی با او در تماس نیست تا چنان کلمات شنیع را از او آموخته باشد، اما کودک با سلاست زبان کودکان محله مرادخانی والدینش را دشنام ناموسی می دهد. در آن لحظه مادرش خاطره ای هنگام ولادتش را بیاد می آورد که در سلسله تجربیات شخصی او خرق عادت، حیرت و اندوه را بهم می تنید. پس از آنکه ملکه تحت سرپرستی داکتر دایانا لانگ ولادت می کند و نوزادش بجای اولین گریه ای طبیعی بر روی دست های داکتر قاه قاه می خندد، داکتر از شدت حیرت و اضطراب با نوزاد یکجا نقش زمین می شود. وقتی بهوش می آید و برای مراقبت مادر و نوزاد دوباره دست بکار می شود، نوزاد که در کنار ملکه آرام آرام خواب می کشد، با رسیدن داکتر در کنارش چشمش را می گشاید و بر چشم او خیره می شود. اما داکتر بدون اینکه شاه و ملکه را در جریان بگذارد، به کمک محافظانش یک روز بعد کابل را به قصد پیشاور ترک می کند.

زوج سلطنتی با شنیدن کلمات اهانت بار فرزندشان نگاه های حسرت باری رد و بدل می کنند، اما ملکه با قیافه اندوهناک خطاب به شاه می گوید: "دیدنی داره!" بجز همان خنده هنگام بدنیا آمدن، شاه و ملکه برای یک دهن خنده دیگر پسرشان تا پایان عمر هوسناک باقی می مانند. اما والدین حسرت زده چه در پاسخ ادعاهای واهی اعضای خانواده شان و چه در مقابل زبان درازی های بیرون از ارگ شاهی، بارها به افتخار یاد می کنند که اگر فطرت فرزندشان با خنده بیگانه است، با گریستن نیز میانه ای ندارد. این افتخار را ضمن درج در کتب معتبر تاریخ، جزء برنامه های آموزشی مکاتب نیز می کنند تا خرق عادت شهزاده را به

بعنوان سنجۀ غیرت افغانی تدریس کنند.

شهزاده که عادت دارد بازی‌های ایام کودکی‌اش را با روش‌های خشن انجام دهد، والدینش بجای نگرانی از جان فرزندشان، نگران جان خودشان می‌گردند. وقتی پایش به بیرون از ارگ می‌رسد تمام روز ناپدید می‌ماند و شب‌ها زمانی به خانه باز می‌گردد که لباسش خون‌آلود، صورتش خراشیده و خودش نیمه‌جان است. روزی شهزاده یکی از همبازی‌هایش را همراه با یک پشک در بوجی می‌اندازد و نزد پدرش می‌آورد. زمانی طوبره را باز می‌کند که پشک چشم‌های پسر را در آورده است. شهزاده کوچک که به افتخار ابتکارش هیاهو می‌کند، پدرش مانند هرروز دیگر او را در اتاقش برای چند ساعت زندانی می‌کند.

علاوه بر سرگرمی‌های خشن با کودکان هم‌بازی‌اش، شهزاده‌ای کوچک از بازی با بزرگسالان نیز لذت می‌برد. ناگهانی چنگ انداختن به شرمگاه مردان و زنان یکی دیگر از بازی‌های مورد پسندش است. هنگامی وارد اتاقی می‌شود که عدۀ سرگرم‌اند، ناگهانی دست می‌اندازد و در یک چشم بهم زدن یکی را نقش زمین می‌کند. آنانی که از عادت شهزاده آگاهی دارند با ورود او آهسته دست‌شان را روی شرمگاه‌شان می‌گذارند. اما همین‌که شهزاده از نیت آن‌ها آگاه می‌شود، با یک سیلی از نزدیک‌ترین شخص استقبال می‌کند.

وقتی پنج ساله می‌شود انگشتش را در چشم دایه‌اش فرو می‌برد و یکی از چشمان او را از حدقه‌اش خارج می‌کند. سپس چشم زن را در دست‌های خون‌چکانش می‌گیرد و به اتاق مادرش می‌برد. با دیدن مادرش با شادمانی چیغ می‌کشد: "ینه یک‌شبه کشیدم!" در یازده سالگی نگهبانش را با تفنگ نگهبانی به قتل می‌رساند و برای شاه تعریف می‌کند که چگونه نگهبان پس از اصابت یک گلوله به سینه‌اش مانند سگ‌های که تا آن‌زمان کشته است، بی‌تابی می‌کرده است.

ظاهراً به نظر می‌رسد شهزاده مشکل حافظه داشته باشد، اما در واقع موضوعی را که خود نمی‌پسندد هرگز آن را به حافظه نمی‌سپارد. بسیار اتفاق می‌افتد که در یک روز چندین بار او را به مکتب می‌برند، اما لحظات بعد بخانه باز می‌گردد. وقتی شاه به بیهودگی تلاش خود برای آموزش فرزندش پی می‌برد و از مکتب فرستادش منصرف می‌شود، شهزاده هنوز نمی‌خواهد اذان را به حافظه بسپارد که معلم قرائت آنرا در شروع ساعت درسی اجباری کرده

است. وقتی نوبت به او می‌رسد، بجای چهار تکبیر با صدای نفیر یک تکبیر می‌گوید، آنگاه عبارت مختصری بر زبان می‌آورد که هم‌بازی‌هایش می‌گویند منظور شهزاده از چنان عبارت شهادتین است. در چنان هنگام است چشم در چشم معلمش غره می‌کند، سپس با لهجه طفلانه اما هجامانند می‌گوید:

"لا لا مامد رسول!"

اما معلم اظهارات او را نه تنها شهادتین نمی‌داند بلکه توهین به مقدسات هم تلقی می‌کند. از سویی دیگر که نام معلم محمدرسول است، عبارت چند پهلوی شهزاده را به گمان مسخره‌کردنش برخورد می‌گیرد. اما برخلاف بدبینی و سوء تعبیر معلم، شاگردان در غیاب شهزاده استدلال می‌کنند که او نه قصد اهانت به مقدسات را دارد و نه قصد مسخره‌کردن معلمش را، بلکه حسب عادت هر چیز را به اختصار می‌آموزد. برای ثبوت ادعای‌شان مثال می‌آورند که شهزاده حتا سوره‌های قرآن را نیز به اختصار می‌آموزد که سوره قدر یکی از آن سوره‌ها است. وقتی یکی از شاگردان صورت اختصارشده سوره قدر را برای معلم می‌خواند:

"انا زین الله مادرکما مطلع الفجر"

معلم نگران می‌شود که نکند علاقه شهزاده به اختصارآموزی قرآن در میان سایر شاگردانش نیز رایج گردد و اندک‌اندک فراگیر شود. روز بعدش با جدیت به شهزاده می‌گوید:

"اگه روز دیگه یاد نگرفتی، بَری/علیحضرت می‌گوم!"

اما فردای آن روز پیش از آنکه معلم از او اذان و سوره قدر بپرسد، با تفنگچه شاه او را در مقابل ده‌ها شاگردش بقتل می‌رساند.

وقتی شهزاده پا به بلوغ می‌گذارد، شاه تخلفات روزانه پسرش را غیرقابل تحمل می‌یابد. دیگر حبس خانگی را کافی نمی‌داند و بجای آن در محوطه رهایشگاه خود برایش زندان شخصی در نظر می‌گیرد. اما در اولین شبی که مستخدمین برایش غذا می‌برند، شهزاده نوکرانش را بجای خود حبس می‌کند و خود نزد مادرش باز می‌گردد.

سر انجام شاه تصمیم می‌گیرد پسرش را به زندان عمومی بفرستد و مدتی را در بند زندانیان سیاسی نگهداری کند تا شرایط تعذیری زندان و تعامل با چهره‌های فرهنگی - سیاسی شخصیت او را تغییر دهد. اما هنوز یک هفته از تدبیر جدید شاه نمی‌گذرد که مدیریت زندان به خانواده شاهی اطلاع می‌دهد:

چهل دختران/ ۳۲۳

"حضورِ افخمِ اعلیٰ حضرتِ معظمِ مُرَحَّم، بنده مآبانه عرضِ این‌که: شهزاده
بندی‌های هم‌اتاقی‌اش را با عنایت شاهانه مورد بخشش قرار داده است."

اما زندانیان هم‌بند شهزاده که رهایی‌شان را خلاف قانون می‌یابند و از ترک زندان سر باز
می‌زنند، شهزاده قانون مداری آنان را بی‌اعتنایی به اراده خود انگاشته، به اقدام ویژه دست
می‌زند. در پایان روز مدیریتِ زندان پیام دوم را با مضمونِ تغییرِ شخصیت شهزاده این
چنین برای شاه ابلاغ می‌کند:

"شاهزادهٔ اقلیمِ ادب و کوکبِ اکوابِ ذهب، ابتدا یکی از بندی‌های نابالغِ هم‌اتاقی
اش را من‌بابِ ملاعبت از ناحیهٔ دُبر تنبیه نموده سپس فرد مزبور را همراه با سایر
اقاربش بر سبیلِ مطایبت آلاتِ مردانگی‌شان را قطع و از قیدِ حیاتِ آزاد نموده
است. نور چشمِ ملتِ سالم و ناعم در پناه ذاتِ ربوبیت است."

بعدها ثابت می‌گردد که زندانیانِ مقتول نه سیاسی بوده‌اند و نه فرهنگی، بلکه همه
اعضای مرد خانواده‌ای بوده‌اند که به دلیل مخالفت از دواجِ دختر نابالغِ خانوادهٔ شان با شاه،
زندانی گردیده‌اند.

جنرال هیلسنی که بار بار با راجه‌های هند بریتانیایی ملاقات کرده است و از آداب معاشرت، سنت‌های بومی و خصوصیات فرهنگی آن‌ها معلومات جامعی دارد، پس از گمارش به افغانستان تفاوت‌های فرهنگی چشمگیری را تجربه می‌کند. مدتی را که جنرال در پشاور می‌گذراند، گری به تفصیل در مورد امیر و اخلاق افغانی برایش توضیح می‌دهد، اما تا زمانی که شخصاً با او و همراهانش مصاحب نمی‌گردد، گفته‌های گری را کتابی و اغراق‌آمیز می‌داند.

جنرال که بخاطر نمی‌آورد در زندگی‌اش برخورد مصلحت‌آمیز کرده باشد و یا در بدل برخورد اهانت‌بار و غیرحرفه‌ای کسی میدان خالی کرده باشد، تبعات روانی توصیه‌های گری را در اولین رویا رویی با افغان‌ها احساس می‌کند. طوری که در یک مورد نمی‌تواند جلو افغانانی را که برای ملاقات بجای سه نفر بیست و پنج نفر می‌آیند، بگیرد. عقب نشینی دومش در اشغال چوک‌های مخصوص او توسط مهمانان افغانش اتفاق می‌افتد. به منظور رعایت نزاکت به نشستن روی چوکی اکتفا می‌کند که بعداً برایش می‌آورند. اما بجای آنکه

در مقابل شخص اول مملکت افغان بنشیند، در ردیفی می‌نشیند که لزوماً ترجمان و مشاورش می‌نشستند. وقتی گفتگو آغاز می‌شود، جنرال مجبور می‌شود در وسط اتاق بایستد تا با فرد اول مملکت رو در رو حرف بزند. مشکلی سوم زمانی علنی می‌شود که جنرال برای نشان دادن خطوط عملیاتی به نقشه نیاز پیدا می‌کند. وقتی جنرال مناطقی را در نقشه‌ای که روی دیوار آویخته اند برای امیر نشان می‌دهد، شخصی که در پایین نقشه نشسته است با استفاده از فرصت اقدام به اشغال چوکی او می‌کند که مرتبه دوم برایش می‌آورند. در تمام مدتی که جنرال حرف می‌زند و به حرف‌های امیر و مشاورانش گوش می‌دهد، سر پا می‌ایستد.

در جلسه‌ای که جنرال آنرا "سری و رسمی" می‌خواند، تنها امیر و سردار/رگریوز لباس عسکری پوشیده اند و ظاهر رسمی دارند، بقیه تمام بیست و سه تن همراهان امیر به شمول مشاوران و ترجمانش لباس محلی پوشیده اند. در جریان معارفه امیر آنانی را که لباس محلی پوشیده اند، ملک و خان معرفی می‌کند که به نمایندگی از اقوامشان حضور یافته اند. اما بیاور جنرال هیچ‌یک از آنها چهره‌ای سیاست‌مدار و حرفوی به نظر نمی‌آیند. نمایندگان که خود را در قدیفه‌های پشمی پیچانده اند و هر از گاهی در دهلیز عمومی نسوار تف می‌کنند، از آغاز تا پایان مجلس بجای گوش دادن به حرف‌های جنرال و امیر به مشاخره میان خود مشغول می‌مانند. اما در چنان وضعیتی امیر به جنرال اطمینان می‌دهد که:

"از اینا هیچ چیزم پُت نیس؛ همیشه کتیم/ستن."

و با اشاره به سردار/رگریوز می‌گوید:

"سر اینا اوقه ایتبار دارم که سر گریوز ندارم."

صرف نظر از تمام برخوردهای ناشایسته، آنچه بیشتر تعجب جنرال را بر می‌انگیزد چندگانگی شخصیت امیر است: در ضمن سخت مزاجی، متلون! گاهی برخوردش چنان سبکسرانه می‌شود و از شوخی‌های مستهجن همراهانش استقبال می‌کند که جنرال احساس شرمندگی می‌نماید، و گاهی چنان خشن می‌گردد که در برابر هر اظهارنظری از جانب مشاورانش دهان به دشنام می‌گشاید. هنگامی که ترجمانش سخنان جنرال را ترجمه می‌کند، چون مستنطق بر چشمان او خیره می‌شود. هرگاه سخنان باب‌طبعش را نمی‌شنود،

پیش از آنکه ترجمان گفته‌های جنرال را تا آخر ترجمه کند، در میان حرف‌های او می‌پرد. در طول جریان ملاقات به چشم جنرال نگاه نمی‌کند مگر آنکه شک می‌کند ترجمان عین گفته‌های او را ترجمه نکرده باشد. در آن وقت است که بامشاهده‌ای عکس‌العمل مثبت و منفی‌ای جنرال به چشمان او خیره می‌شود: نگاه زننده و غیر دیپلماتیک! زمانی که بحث کمک‌های نظامی دولت متبوع جنرال برای افغان‌ها به میان می‌آید، امیر اوضاع کشورش و نیازمندی‌های حکومتش را با فحاشی و با کلمات مستهجن برای مشاور انگلیسی‌اش شرح می‌دهد. پس از آن که ترجمان گفته‌های امیر را به جنرال ترجمه می‌کند و جنرال بدون هیچ عکس‌العملی گوش می‌دهد، امیر شک می‌کند که نکند ترجمان جملات او را دخیل و تصرف کرده باشد. تهدیدآمیز از ترجمانش می‌خواهد عین کلمات *"اگه خوگوری* کنی باز سومبه**"* *"ات می‌کنم!"* را کلمه به کلمه ترجمه کند و برای تفهیم بیشتر جنرال، خودش با انگشتانش عمل سنبه‌کاری را تمثیل می‌کند. ترجمان که آبروی امیر را آبروی مملکت می‌داند، به من من می‌افتد و از خجالت سرخ می‌شود. به لحاظی که نمی‌تواند در برابر اراده‌ی امیر بایستد، ترجیح می‌دهد با ذکر جمله‌ی معترضه اقدام به ترجمه‌ی تحت‌اللفظی اختاریه‌ی امیر کند:

"اےحضرت با میمانای خسوسی مزاقی هم می‌کنه! یانی اگه خدا نکرده گپ‌شان از یادتان بره، باز دیگه از سومبه کار می‌گیره."

اما چون نمی‌تواند برای سنبه‌کاری کلمه‌ی ادبی بکار ببرد، سنبه‌ی تفنگش را بعنوان مثال برای جنرال نشان می‌دهد. جنرال که عمق نیت امیر را درک می‌کند، نیازی به ترجمه‌ی ادبی ترجمان نمی‌بیند و با لحن قدر شناسانه و جدی اظهار می‌کند:

"نه تنها فراموش نمی‌کنم که جدی هم می‌گیرم! اگر به شرافت خود بی‌اعتنا باشم، برای حفظ آبروی ملت و کشورم متعهد می‌مانم."

امیر در برابر حق شناسی جنرال ساکت می‌ماند و با شمشیرش خود را مشغول نشان می‌دهد، علامتی که نشان رضایت او می‌تواند باشد. شمشیری که امیر با آن بازی می‌کند، مانند شخصیت او برای جنرال عجیب می‌آید. دسته‌ی آن را که از عاج فیل ساخته شده است، با یاقوت و زمرد نگین‌گذاری گردیده و با نقره زرنگار گردیده است. در یک سمت قبضه

* بدقولی. ** سنبه.

چهل دختران/۳۲۷

نگین‌ها را در دو ردیف بشکل مستطیل کار گذاشته اند و در وسط نگین‌ها نشان شیر و خورشید را حکاکی کرده اند. در سمت دیگر قبضه نام صاحب شمشیر را بر روی صفحه عاج کنده اند: *فرمانروا تاج الدوله، حسام الملک قاجار*. شمشیر زمانی بدست امیر می‌رسد که افراد او پس از به قتل رساندن بازعلی خان نواسه غازی بنیاد خان هزاره آن‌را از منزل او در منطقه سنگ نوشته از توابع هرات به سرقت می‌برند. بنیاد خان هزاره شمشیر را هنگام تسخیر مشهد و پس از به قتل رساندن حسام الملک یکی از فرماندهان سلسله قاجار صاحب می‌گردد.

پس از چندین ساعت گفتگو، در پایان جنرال مک هیلسنی به نمایندگی از کشورش تعهد می‌سپارد که علاوه بر ادامه مشاوره با سران افغان، یک‌هزار و هفت صد ضرب توپ، بیست و یک‌هزار قبضه سلاح سبک و شش‌هزار راس اسب و پنج‌هزار نفر شتر در جریان یک‌سال در اختیار حکومت افغان قرار دهد.

در نشست دو جانبه‌ای که میان امیر و مشاوران خارجی‌اش برای حمله به هزارستان برگزار می‌گردد، از میان طرح‌های جنرال زناور، گری و امیر، طرح گری جامع و مورد قبول دو طرف قرار می‌گیرد. برخلاف امیر که می‌خواهد طی یک حمله وسیع و در زمان کوتاه هزاره‌ها را تار و مار کند، گری چنان طرحی را برای نابودیی یک گروه عملی می‌داند نه برای قومی که در گستره جغرافیایی وسیعی پراکنده اند. امیر که برای اولین بار با شخصی انگلیسی‌الاصلی رو برو می‌شود که فارسی را بهتر از او حرف می‌زند، در برابرش تواضع می‌کند و از استدلال با او خود داری می‌نماید، بطور بی سابقه خوش حال به نظر می‌رسد. در

جریان گفتگو از گری می پرسد:

"قواره ات انگریزا واریس خو آدم واری گپ می زنی؛ از کجا استی وطندار؟"

گری مثل نوکرانِ امیر خم می شود و با دستی بر سینه اش می گوید:

"هرجایی رَکه امیرالامرا، سلطان الکبرا و ملک الملکا خوش داشته باشه، نوکرش از همونجه اس."

امیر با ابروان در هم کشیده از ترجمانش می پرسد:

"چه چتیا می گه ای مرتیکی چشم سَوز؟"

ترجمان با تبسم نوکرانه سر تعظیم خم می کند و کلمات گری را درخور لیاقت امیر ترجمه می کند:

"آمیر تمام آمیرها، پادشاه کل پادشاهها و مَلِکِ کل مَلِکها؛ حضرت آمیر بگویند که نوکرش از کوجا اس."

امیر در حالی که گونه هایش از رضایت گل می اندازد اما با قیافه مصنوعی می گوید:

"آدم هوشیار استی خو دیگه ایطو لوظ قلم گپ نرنی که باز بدیم می یایی!"

گری که با ذهن امیر بازی می کند و کلماتش کارگر افتاده است، در پاسخ می گوید:

"زبانم لال شوه اگه یک ذره باعیس رنجش خاتیر موبارک حضرت امیر شوم؛ اطاعت میشه، بادار!"

از آن بعد در تمام اوقاتی که امیر با مشاوران داخلی و خارجی اش به گفتگو ادامه می دهد، رضایت مندانه به گری می نگرد اما قادر نمی شود در برابر مهمان مشاور تبسمی بر لبانش جاری کند.

گری آن چنان با الفاظ عامیانه با امیر به گفتگو ادامه می دهد که در بسیاری موارد بجز امیر، نه اعضای افغان رأین در جلسه قادر به فهم صحبت آنان می گردند و نه ترجمان جنرال می تواند کلمات معادل انگلیسی گفتمان آن ها را بکار ببرد. گری طرح خود را تحت عنوان "یک تیر و دو فاخته" این چنین به مجلس قرائت می کند:

"ما و شما ببری جنگ چند تا خان یاعی خوتیاری نمی گیریم، گپی شاخ و شانهِ

شدن کد هزاره‌ها اس که سرک و پچک‌شان حق طلب و آزادی‌خواه استند. بری تار و مار کدن اونا که از کابل تا زابل و از قندهار تا قلعن تیت استند، باید کاری کنیم که نفرای ما و شما اوگار نشوه."

مشاورانی که امیر را در نشست‌های گوناگون همراهی کرده اند، برای اولین بار مشاهده می‌کنند که چهره او هنگام صحبت گری مایل به تبسم دیده می‌شود اما رضایتش را با بالا و پایین جنباندن سرش به مجلس می‌فهماند. بر اساس خصوصیات مندرج در زندگی‌نامه‌اش، خصلت‌شناسان و قیافه‌نگاران استنباط می‌کنند که میل تبسم امیر شباهت بی بدیلی به اولین خنده او هنگام بدنیا آمدنش داشته است.

گری و جنرال زناور به این نتیجه می‌رسند که نابودکردن هزاره‌ها که در بیش از یک سوم خاک مملکت ساکن هستند و نزدیک به نیمی جمعیت کشور را تشکیل می‌دهند، به سادگی طرح امیر حذف شدنی نمی‌باشند. اما پیش از آنکه جنرال طرح امیر را زیر سوال ببرد، گری زمام سخن را در دست می‌گیرد و طرح خود را با آن که مغایر طرح امیر است در قالب کلماتی تشریح می‌کند که امیر گمان می‌کند گری نقشه جنگی او را تفصیل می‌دهد.

طرح گری که همانا انکشاف یافته ضرب المثل "یک تیر و دو فاخته" اش است، براندازی هزاره‌ها را در سه مرحله دسته‌بندی می‌کند: "درهم‌شکنی، جابجایی و براندازی." مرحله درهم‌شکنی که شامل تهاجم برق‌آسا و گسترده می‌شود، با وارد کردن ضربه فلج‌کننده توان حرکی هزاره‌ها را درهم می‌شکند و مجال نظم مجدد را در کوتاه مدت از آن‌ها سلب می‌کند. با این اقدام رانش جمعیت پراکنده از مناطق حاصل‌خیز، گرم و هموار تکاثف جمعیت را در مناطق کم‌زمین، سرد و کوهستانی تا آن‌جا بالا می‌برد که مشکل اسکان و اعاشه را در فصول سرد سال به فاجعه تبدیل می‌کند. برای جلوگیری از فرضیه‌ای اشغال مجدد مناطق آزاد شده، طرح تخریب منازل، نابود کردن کشت‌زارها و مسدود و آلوده کردن منابع آب را بعنوان متمم تهاجم برق‌آسا در نظر می‌گیرند. مرحله دوم یا جابجایی زمانی در نظر گرفته می‌شود که دو سوم قطعات عسکری مهاجم با گروه‌های رضاکار امیر که ایلجاری نامیده می‌شوند، معاوضه گردند. همزمان با پیش‌روی نیروهای مهاجم، طرح توزیع زمین‌های متصرفه روی دست گرفته می‌شود و قبالة صادر می‌گردد. اما در طرح گری زمان

اسکان مالکان جدید به پایان زمان نابودی هزاره‌ها موکول می‌گردد. وقتی طرح تعویق تملیک زمین‌های جدیدالقباله را با کوچی‌ها در میان می‌گذارند، با مخالفت شدید آن‌ها مواجه می‌شوند. کوچی‌ها استدلال می‌کنند که با استخلاص زمین از قید ملکیت هزاره‌ها نمی‌توانند منتظر زمان نامعینی بمانند که در قباله‌های‌شان ذکر شده است؛ بعد از پایان نابودی دشمن! به موازات طرح گری و حکومت امیر، کوچی‌ها طرح دیگری تدوین می‌کنند که بعدها به طرح تسجیل املاک جدیدالقباله مسمی می‌گردد. وقتی آن‌ها طرح‌شان را به فرماندهی جنگ تحویل می‌دهند، گری طرح آن‌ها را "additional pressure" می‌نامد که ترجمه فارسی آن "فشار مضاعف" می‌شود. در طرح آن‌ها تصریح می‌گردد:

"ما زمین‌ها صایب می‌شیم، قواله می‌گیریم، آدی* چوپان می‌کنیم، خودکدِ هزاره جنگ می‌کنیم."

چنان اظهاراتی گواه محرز خود انگیختگی کوچی‌ها را در براندازی هزاره‌ها و حمایت از طرح گری نمایش می‌دهد. گری و سردارگریوز از طرح جدید پشتیبانی می‌کنند.

مرحله سوم یا براندازی که با وضع تعذیرات همراه است و زندگی را به مرگ تدریجی تبدیل می‌کند، شامل آنانی می‌گردد که به نحوی از مرگ جان سالم بدر می‌برند.

* (پشتو) مادر، زن.

امیر برخلافِ اجمل شاه درانی که حمله بر هزارستان را از یک سمت آغاز کرده است، از چهار سو حمله می‌کند. علاوه بر فرا گیرندگی یورش امیر، تفاوت کلان در ترکیب گروه‌های مهاجم او است. اگرچه لشکریان اجمل شاه در ابتدا خالص درانی اند و کم‌کم در جریان سال‌های جنگ افغانی می‌شوند، اما ترکیب مهاجمان امیر از ابتدا افغانی است. به اضافه نظامیانی که در قالب عساکر افغان تنظیم می‌یابند، امیر جنگنده‌های قومی‌اش را ایلجاری نام می‌نهد که خود انگیزختگی آن‌ها را در مقابل هزاره‌ها به نمایش می‌گذارد. برای هر قوم افغان سهمیه تعیین می‌کند و برای دسته‌هایی جنگی که وارد هزارستان می‌شوند، جواز کشتار نیز صادر می‌کند. طرح جواز کشتار که به ابتکار گری روی دست گرفته می‌شود و به جواز جهاد شهرت می‌یابد، علاوه بر قانونی جلوه دادن اقدام امیر بر ضد هزاره‌ها، کشتار آن‌ها را از لحاظ مذهبی نیز توجیه می‌کند. چنین اقدامی زبان اعتراض آنانی را می‌بندد که باور دارند اسلام کشتار کسانی را که شهادتین جاری می‌کنند جایز نمی‌دانند. بر اساس چنان

پیش نهاد، جوازِ جهاد با آیه‌ای: "یا ایها الذین... و اولی الامر منکم." تزئین می‌شود و با مهر امیر و امضای علمای سرشناس اجرایی می‌گردد. جوازِ جهاد که شرح مبسوطی از مشروعیت مقابله با هزاره‌ها را در خود می‌گنجاند، تردیدی بجا نمی‌گذارد که گروه‌های ایلجاری خود را مانند مجاهدان صدر اسلام ندانند. اما در پی اصدار چنان جوازی که کشتار، تصاحب و فروش ناموس و مصادرهٔ اموال هزاره‌ها را برای قبایل تحت امر امیر مشروع می‌کند، عده‌ای از علما و شخصیت‌های قومی با آن به مخالفت بر می‌خیزند. در جرگه‌ای که به اشتراک امیر و سران اقوام افغان و علمای مذهبی دایر می‌گردد، عده‌ای از اعضای اشتراک کننده جواز کشتار هزاره‌ها را اقدام غیر اسلامی می‌شمارند و ادعا می‌کنند که منظور از اولی الامر در آیه‌ای جواز کشتارِ هزاره‌ها شخص پیامبر بوده است. مطابق استدلال آن‌ها زمامدارِ زمان حال نمی‌تواند مفاد آیه را برای توجیه اعمالش تفسیر کند و از مضمون آن برایش مفهوم اولی الامری استنباط کند. مولوی عبدالمتین ارغندابی که یکی از مخالفین اصدار جواز کشتارِ هزاره‌ها است، توضیح می‌دهد:

"دین مبین اسلام ذکر شهادتینه بر ایمان شخص گواه میگیره نه گمانه‌های عدم پذیرش اسلامه دَ قلبش. اخضع بن اضغهاش که به نمایندگی از تمام یهودیان بنی قماهیچ در غزوهٔ قلاعین نزد پیامبر شهادتین خواند، جان هزاران یهودی را چه دَ محل حادثه و چه دَ سایر بلاد یهودی نشین نجات داد. اقدام آن‌ها دَ حالی از جانب پیامبر پذیرفته شده بود که هیچ یک از آنان نه از ته دل به اسلام وفادار بودن و نه فرایض اسلامی رَ بجا می‌آوردن، بلکه صرفن جزیه می‌پرداختن. اما هزاره‌ها بسیاری از فرایض دینی رَ قبول دارن!"

به ادامهٔ سخنان مولوی ارغندابی، ملک جان‌داد قندهاری، برادر ملک خانمیر که زمانی با اسلم‌بیگ در یک سنگر علیه انگلیس‌ها می‌جنگید، پس از صاف کردن سینه‌اش می‌گوید:

"تول هزاره‌گان خو کاپران نه دی، پر موثر دی چی کاپر هزاره د سلی هزاره سره بیل کلو. زه اسلم‌بیگ پیژنم هغه یو زلمی هزاره دی!"*

* تمام هزاره‌ها کافر نیستند؛ ما باید میان هزارهٔ کافر و هزارهٔ جوانمرد فرق قایل شویم. بنده اسلم بیگ را می‌شناسم، او یک جوانمرد است.

چهل دختران/ ۳۳۵

اما امیر با شیلک یک گلوله بر پیشانیی ملک‌جانداد و گلوله‌ای دیگر بر سینهٔ مولوی
ارغندابی، جرگه را پایان می‌برد.

اولین موج پناه‌گزینانِ مناطق هم‌جوار با افغان‌ها در خزان سنهٔ شش وارد ساحهٔ هزارستان کنونی می‌گردند. این عده که شامل زنان و کودکان می‌شوند، کمتر از یک سوم جمعیتی را تشکیل می‌دهند که در اولین آتش‌باری توپخانه و سپس هجوم سواره نظام و به تعقیب آن پیاده نظام، موفق به فرار گردیده می‌گردند. اما با گذشت دوماه از شروع جنگ، مردم اندکی با مرگ خو می‌گیرند، نظم دفاعی انسجام می‌یابد و از سرعت پیش‌روی نیروهای مهاجم به عمق هزارستان تا حدودی کاسته می‌شود. اما با فرا رسیدن فصل سرما، کمبود مواد خوراکی و اسکان پناه‌گزینان از سطح دشوار به مرحلهٔ بحران افزایش می‌یابد. مرحلهٔ اول طرح‌گری که حملهٔ برق‌آسا و ایجاد پراکندگی در صفوف هزاره‌ها را شامل می‌شود، چنان واقع‌بینانه شروع می‌شود و موفقانه پایان می‌یابد که حتا مایهٔ حسد جنرال زناور می‌گردد. پی‌آمد طرح پراکندگی چنان به گرفتاری مردم می‌افزاید که تمام زمستان آن‌ها را بخود مشغول می‌کند.

ساکنان پشت‌جبهه که میزبان هزاران پناه‌گزین می‌شوند تا بهار سال بعد که آتش جنگ دوباره مشتعل می‌شود، تمام زمستان مرده گور می‌کنند. مرگ و میر در ماه‌های زمستان که بیشتر از میان سالخوردگان، اطفال و زخم‌خوردگان قربانی می‌گیرد، بیشترشان در اثر یخزدگی و نبود خوراک جان می‌دهند. سرما و گرسنگی تا آنجا برای مردم مصیبت و مشقت می‌آفریند که مرگ ده‌ها نفر در یک‌روز بجای آنکه تأثیری کسی را برانگیزاند، بازماندگان مشکور خداوند می‌گردند که زحمت پرستاری آن‌ها را از دوش‌شان بر می‌دارد.

آن‌عه زنانی که با کسب اولین تجربهٔ زمستان سرد و پر از مرگ زنده می‌مانند، تصمیم می‌گیرند پیش از آنکه از گرسنگی بمیرند، مرگ را در صحنهٔ جنگ و در کنار بستگان‌شان تجربه کنند. علی‌رغم آنکه غرض از پیوستن آن‌ها به مردان‌شان در قدم اول مرگ آبرو مندانه است، ولی این نگرانی که نکند پیش از رفتن بکام مرگ شرافت مندانه اسیر دشمن گردند و برای شوهران و بستگان‌شان سرافگندگی ناموسی بار بیاورند، هم‌چنان بقوت خود باقی می‌ماند. اما تصمیم زنان برخلاف آنچه تصور می‌کنند نتیجه بخش ثابت می‌شود. بجای آنکه بار دوش مردان‌شان شوند، کمبودهای چشمگیری را در میدان جنگ جبران می‌کنند. توزیع و آب و نان، تنظیم زمان استراحت مردان و بالا رفتن روحیهٔ مدافعان با پیوستن زنان نظم و سامان می‌یابد. اما وقتی جنگ وارد خزان سال سوم می‌شود، فرسایش جنگ بیشتر احساس می‌شود؛ نبود تدارکات جنگی و مواد خوراکی مدافعان را ناتوان می‌کند. احشام که تا آن‌زمان یگانه منبع خوارکی بحساب می‌آیند، بخاطر شرایط جنگی از پرورش باز می‌مانند و آخرین شمار آن‌ها در جریان جنگ‌های سال دوم ذبح و به مصرف می‌رسند. هم‌زمان با فشرده‌شدن حلقهٔ محاصره، غذای روزمره به یک وقت تلخان تقلیل می‌یابد و سوء تغذیه که مرگ و میر مادران شیرده و کودکان شیرخوار را در پی می‌آورد، مانند کشتار امیر رو به افزایش می‌گذارد.

هنگامی که جنگ وارد چهارمین سال خود می‌شود، اوضاع بیشتر بحرانی می‌شود: صفوف مقاومت از چندین نقطه درهم می‌شکند و نیروهای افغان با نیروهای طرفدارشان در عمق هزارستان بهم ملحق می‌شوند. سردار گریوز با سی هزار عسکر، ده‌ها هزار ایلجاری و صدها ضرب توپ و سواره نظام از راه شمال وارد هزارستان می‌گردد و با نیروهای سیداصغر

شاه‌خان در ورس ملحق می‌شود؛ سردار بهادرخان غرزی به رهنمایی منشی اسحاق و نبی بیگ از شرق رخنه نموده وارد بهسود می‌شود و نایب سالار دلاورخان از راه ارزگان با سید شاه‌باباخان وصل می‌گردد. وقتی نیروهای افغان در نقطه نقطه‌ای هزارستان دسترسی پیدا می‌کنند، آن عده از میران هزاره که نجات جان و ناموس‌شان را اولی‌تر از ناموس دیگران می‌شمارند، دست به دامن طرفداران محلی افغان‌ها می‌شوند و با استفاده از وساطت آن‌ها و حمایت سردار گریوز از مرگ نجات می‌یابند. اما کشتار، تاراج و اسارت بطور بی‌سابقه افزایش می‌یابد و هزاران خانواده که تعدادشان تا پایان سال‌های جنگ نا معلوم باقی می‌ماند، به غار لیگان^{*} پناه می‌برند. بر اساس منابع نیروهای مهاجم که بعد از پایان سال‌های جنگ به بیرون درز می‌کند، شمار بزرگی از زنان و دختران هزاره از غار لیگان به اسارت نیروهای افغان در می‌آیند. از منبع آن‌ها نقل قول می‌شود که:

"بری ما گفتن اگه اونایی ر که د غار پت شدن به اُزرت آباس قسم بتیم خوده تسلیم میکنن. وقتی نفرای ما هموطو کدن، اونا از سولاخا برآمدن و خوب خوب دخترا از اونجه گرفتیم. خو نفرای ما به شوق دخترای خویش بازم د غار رفتن و تا امروز مرده و زنده شان گم/ستن."

اگرچه در داستان‌های هزاره‌ای غار لیگان مانند کوه‌قاف بطنی پر از عجایبات دارد، ولی تفاوت شبیه برانگیز نام عربی آن، "بئرذات العلوم"، است که در این داستان‌ها از آن خبری نیست. اما محققین معاصر درمی‌یابند که "چاه بئرذات العلوم" بجز همان غار لیگان محلی دیگری در زمین نبوده است که قرن‌ها زعفر جَنی در آنجا زندگی می‌کرده است. از لحاظ منطقی و جغرافیای محلی یافته‌های محققین معاصر ثقه‌تر به نظر می‌رسد. زیرا همه می‌دانسته‌اند که غار لیگان در ناحیه‌ای شمالی کوه دلدل‌گذر واقع شده، بیش از صد و پنجاه کیلومتر از هم فاصله ندارند و بخشی از سلسله جبال را تشکیل می‌دهد که با دریای هلمند از سلسله کوه‌بابا از هم جدا می‌گردند. هرگاه جریان دریای هلمند نادیده گرفته شود، کوهی که غار لیگان در دامش دهان باز کرده است، به کمربندی می‌ماند که سلسله جبال‌های دلدل‌گذر و بابا را بهم وصل می‌کند. شاهدان عینی در قطغن می‌گفته‌اند که آن‌ها سگ الله‌بردی بای را که برای چمن بیگ سر اولوم تحفه داده بود به چشم سر دیده‌اند که از غار

^{*} غار لیگان بزرگترین غار طبیعی در ورس، بامیان، است که عمق و پهنای آنرا تا امروز کسی نمی‌داند.

گنده کوتل به قریه و نزد صاحبش باز گشته است. چنان اظهار نظرها حکایت از آن می‌کرده است که غارلیگان به سمت‌های نامعلومی، حتا قطغن نیز شاخه و شعبه داشته است. تاریخ‌دانان و واقعه‌نگاران محلی که گذر زمان و حوادث منطقه‌شان را سینه به سینه انتقال می‌داده اند، باور داشته اند که زعفر جَنی و پیروانش پس از حادثه کربلا، از جَنیان قاف فاصله می‌گیرند و در غارلیگان ساکن می‌شوند. نسل اندر نسل مردم محل در ایام و اوقات عادی سال صدای ساز و سرود از داخل غار می‌شنیده اند، اما در شب‌های قدر و دهه محرم، صدای عزاداری.

در سالهای پسین هنگامی که خبر مرگ زعفر جَنی بر چهره مهتاب ظاهر می‌شود و مکان درگذشت او غارلیگان ذکر می‌شود، ساکنان محل به این باور می‌رسند که زعفر و پیروانش در هزار و اند سالی که از واقعه کربلا می‌گذشته است در غارلیگان بسر می‌برده اند. وقتی سید قاسم شاه کربلایی نوشته روی متهاب را مبنی بر مرگ زعفر در شب پانزدهم ماه رمضان به مردم قریه‌ای سنگِ تابوخ ابلاغ می‌کند، هیچ‌کس حرف‌های او را باور نمی‌کند. فقط زنان قریه حاضر می‌شوند نوشته را که نمی‌توانسته اند بخوانند، به چشم ببینند و برای شادی روح زعفر نذر و عزاداری کنند. وقتی سید داستانش را برای قریه‌های مجاور نیز قصه می‌کند، به سبب نداشتن گواه و شاهد معتبر، باز هم مردم حرف‌های او را من‌درآوردی و خرافه می‌شمارند. وقتی او برای اثبات ادعای خود می‌گوید:

"سیاه‌سرا رَ نشان دادم،"

مردم بیشتر به او می‌خندند و با آوردن ضرب المثل:

"روباه دُمِشه شاهد می‌گره"

او را مسخره می‌کنند. زیرا قول و گواهی زن به مثابه دُم روباه بی‌ارزش پنداشته می‌شود؛ گواهیی که سید قاسم‌شاه از سرِ ناچاری به آن متوسل می‌شود. اما در عاشورای هفت سال بعد از مرگ سید قاسم‌شاه، وقتی مردم در شیشه‌های تکیه‌خانه‌های‌شان خبر سالگره زعفر جَنی را می‌خوانند:

"جَنیان غارلیگان در هفتمین سال درگذشت سردار کربلا، زعفر، سوگوار اند!"

مشتاقانه و اندوهگین به خیرات و نذورات رو می‌آورند و توبه می‌کنند. قبر سید قاسم‌شاه را

به زیارتگاه تبدیل می‌کنند و گمان این که نکند زن‌ها نیز حرف راست بر زبان می‌آورند، در ذهن‌شان قوت می‌گیرد. سوای چنان واقعیت انکار ناپذیر، آنانی که جرئت داخل شدن در غار را می‌یابند، پس از طی کردن چندساعت منزل در داخل آن، صدای امواج خروشان دریا بگوش‌شان می‌رسد که گاهی با صدای مرثیه‌خوانی و عزاداری و گاهی با ساز و سرود درهم می‌آمیخته است. اما هزاران خانواده‌ای که از چنگ امیر فرار می‌کنند و مهاجمینی که به تعقیب دستگیری آنان به عمق غار وارد می‌شوند، ناپدید می‌مانند و جزء معماها می‌گردند. بسیاری به این باور می‌رسند که آنان در آب غرق شده اند. اما کم نبوده اند کسانی که می‌اندیشیده اند ناپدیدشدگان تحت ادارهٔ جنیان در آمده اند و به رفاه و سعادت دایمی دست یافته اند.

وقتی سردارگربوز به عمق هزارستان دست می‌یابد جنگ از سنگرها به خانه‌های مردم کشیده می‌شود و مردم برای دفاع از ناموس‌شان به مقاومت تن به تن می‌پردازند. اما لشکریان سردارگربوز در مسیر حرکت‌شان چه آنانی را که دست به مقاومت می‌زنند تا آخرین نفر بقتل می‌رسانند و چه آنانی را که تسلیم می‌شوند. سالخوردگان را اعم از مردان و زنان به شمول کودکان بجای قتل با گلوله با شمشیر سر می‌برند و یا به دم اسپان‌شان می‌بندند و می‌تازند. اما زنان جوان را با خود می‌برند و احشام و املاک منقول‌شان را غارت می‌کنند. ارزگان در پنج‌سالی که از جنگ می‌گذرد، هم‌چنان شکست ناپذیر باقی می‌ماند. میران ارزگانی نیروهای افغان را به دام می‌اندازند، شبیخون می‌زنند و حملات غافلگیرکننده انجام می‌دهند. خبر در ماندگی نیروهای افغان در ارزگان سرداران افغان و مشاوران‌شان را به اتخاذ تدبیر جدید فرامی‌خواند. وقتی یکی از گزارشگران محلی به سردارگربوز خبر می‌دهد:

"نفری که خوده علیمردان می‌گه و مردم سردار می‌گیشه، هر شو سرِ نفرای ما امله
می‌کنه، دَ راه ما پُت می‌شه و تمام سلا و خوراک عسکرا رَ چور می‌کنه. دور از جان
تان باشه، می‌گن که قصد جان شوما رَ هم داره."

سردارگربوز از ترسی که مبادا مردِ مخبر خبرهای بدتری برایش قصه کند، فی‌المجلس او را بقتل می‌رساند. در عوض دستور می‌دهد تمام نیروها، اعم از نظامی و ایلجاری، وارد ارزگان شوند و در مسیرشان هیچ زنده‌جانی را اعم از انسان و حیوان زنده نگذارند.

بعد از غارلیگان دومین پناهگاه امن برای پناهجویان قلعه چهاراسپان است. در پنج سالی که جنگ ادامه می‌یابد، قلعه اسلم‌بیگ بار بار بیش از ظرفیتش پناه‌گزینان را در خود جا می‌دهد. حاصلات زمین بیگ که قبل از سال‌های جنگ صرف مهمانی‌های مجلل و شب‌نشینی‌های زمستانی او می‌شود، در سال‌های جنگ به سختی از پس رفع جوع زنان و اطفالی بر می‌آید که به قلعه او پناه می‌آورند. اولین موج پناه‌گزینانی که در آغاز اولین سال هجوم امیر به ارزگان و مناطق هم‌جوار به قلعه بیگ متحصن می‌گردند، چنان استقبال می‌شوند که گویا برای اولین و آخرین بار دست حادثه آن‌ها را به آنجا کشانده است و بزودی بخانه و کاشانه‌شان باز خواهند گشت. هم ساکنان قلعه و هم کارفرمایان بیگ با آن‌ها مانند مهمان رفتار می‌کنند: سه وعده غذا بدون محدودیت.

پس از آنکه جنگ وارد دومین سال خود می‌شود و هنوز پناهجویان فرصت بازگشت به مناطق‌شان را نمی‌یابند، علیمردان به اسلم‌بیگ مشوره می‌دهد غذای آن‌ها را جیره‌بندی کند. اما وقتی در می‌یابد که کارفرمایان بیگ قادر به ایجاد نظم جیره‌بندی نیستند، شخصاً دست بکار می‌شود. بدون رعایت سن، برای هرنفر سه قرص نان‌گندم در یک شبانه‌روز اختصاص می‌دهد؛ برای گروه معذور اعم از زخمی‌ها، مریضان و سالمندان یک وعده غذای گرم در یک شبانه‌روز پیش‌نهاد می‌کند و برای تمام پناه‌گزینان اعم از گروه معذور و گروه مقدور، در آخر هفته یک وعده غذای گرم بدون نان در نظر می‌گیرد. بمنظور تطبیق بهتر نظم جیره‌بندی اولین هفته خودش از جریان توزیع نظارت می‌کند. در پایان هفته که مصادف با روز جمعه است و نوبت غذای گرم، غذاها آنقدر متنوع حاضر می‌شود که باعث خشم علیمردان می‌شود. دستور می‌دهد برای تمام پناهجویان در یک روز فقط دو قرص نان بدهند و در آخر هفته دوم برای همگان یکسان غذای گرم تهیه کنند. اما دیری نمی‌گذرد که توزیع زمان غذای گرم از هر دوهفته به یک‌ماه افزایش می‌یابد. این اقدام در اثر تفاوتی اتخاذ می‌گردد که در جبهات جنگ می‌گذرد. زیرا غذای تمام مدافعانی که هرماه یکبار با افراد تازه‌نفس تعویض می‌گردند، فقط تلخان است.

هنگامی که جنگ وارد سال ششم می‌شود، گری مشوره می‌دهد دامنه جنگ را از سایر نقاط هزارستان به ارزگان متمرکز کنند. به باور او هزاره‌ها از لحاظ کمی و کیفی تا چندین

نسل دیگر توان مقابله با حکومت افغان را از دست داده اند و نیازی به حضور نیروهای مهاجم در تمام نقاط هزارستان احساس نمی‌شود. در محاسبهٔ او زمان تطبیق مراحل جابجایی و براندازی بطور همزمان فرا می‌رسد: توزیع زمین‌های متصرفه و وضع تعذیرات! گری در یک دیدار خصوصی با امیر که زناور او را همراهی می‌کند، می‌گوید:

"در مواردی که طرح یک اقدام نظامی و بکار بستن آن دقیق انجام شود، نتایج حاصله ثمر بخش‌تر از آن بدست می‌آید که ابتدا محاسبه می‌گردد. در میدان نبرد چنین دستاوردها را به خبرگی فرمانده نسبت می‌دهند."

و با تبسم رفیقانه بجانب جنرال زناور نگاه می‌کند تا موفقیت‌های مرحلهٔ اول را به او نسبت دهد. اما پیش از آنکه جنرال زناور در مورد اظهارات او تبصره کند، ادامه می‌دهد:

"البته گمان نشود بنده از منظر یک افسر نظامی تبصره می‌کنم، ابداً! بزودی آقای زناور شیوه‌های مؤثر دفع و طرد نیروهای دشمن، تقدم یکی بر دیگری، هدایت جنگ به نقطهٔ پایان و جمع بندی نقاط قوت و ضعف جنگ را توضیح خواهد داد. اما بنده از منظر قوانین طبیعی یعنی حوزهٔ دانش خودم و آنچه برای شما قابل درک است، مثال می‌آورم. جامعه مانند فرد یک پیکر زنده و دارای اجزای فعال است. چنانچه در مثال حکومت خدا داد افغان، امیر بسان قلب و اقوام افغان بسان اجزای حکومت افغان بحساب می‌آیند. و یا در مثال فرد آدمی: مغز برای اندیشیدن، قلب برای خون رساندن و همین طور دست‌ها و پاها و چشم و ... وظایف لازمی دیگر را در بدن انجام می‌دهند. این مثل را برای آن آوردم تا بدانید که ارزگان به مرکز رهبری هزاره‌ها تبدیل گردیده است. درین مرکز کسانی حکم مغز را دارند، کسانی کار قلب را انجام می‌دهند و کسانی هم حکم دست و پا و چشم و ... را دارند. اما اکنون در وضعیتی قرار گرفته ایم که دیگر نیازی به بریدن دست و پا، کشیدن چشم و ... نیست، اکنون زمان پاره کردن قلب‌ها و از کار انداختن مغزها فرا رسیده است."

و با تبسم رضایت‌مندانه به امیر و تمام اعضای شرکت کننده نگاه می‌کند. امیر که مانند هر زمان دیگر سخنان پیچیدهٔ گری را درک نمی‌کند، با چهرهٔ در هم کشیده از ترجمانش می‌پرسد: "مسترگادی چه می‌گه؟"

چهل دختران/ ۳۴۵

ترجمان با کمال خوشرویی به گری نگاه می‌کند تا بازهم اگر خود او خواسته باشد حرف‌هایش را برای امیر بزبان ساده بیان کند. اما گری اندکی خود را بطرف امیر خم می‌کند، سپس خطاب به او می‌گوید:

"گپ آخریم ای اس‌که: ما باید پیش از هرکار دیگه سرِ اسلم‌بیگ و آصف‌بیگه همراهی مشاورش پیش امیر معظم بیاریم و دخترشه ببری/ علیحضرت نکاح کنیم."

و با اشاره از ترجمان امیر می‌خواهد حرف‌هایش را به زبان افغانی ترجمه کند. اما پیش از آنکه ترجمان اقدام کند، امیر نیازی به فهم سایر گفته‌های گری نمی‌بیند، از جایش بلند می‌شود و برسم خوشحالی چندین گلوله در هوا شلیک می‌کند که ترسی ناشی از آن سبب می‌گردد تمام مشاوران خارجی و داخلی‌اش بجز گری خود را بر زمین بیندازند. وقتی امیر می‌بیند همه خود را بر زمین انداخته‌اند آن‌ها را "گوزوک" خطاب می‌کند. گری آهسته کلمه گوزوک را برای جنرال زناور ترجمه می‌کند. اما زناور که عادت امیر را می‌داند، شلیک‌های او را جدی می‌گیرد. در جواب ترجمه کلمه گوزوک و تبصره گری که می‌گوید:

"واقعاً امیر شما را شناخته است؛ با این بزدلی آبروی ملت انگلیس را بردید،"
توضیح می‌دهد که:

"بعنوان یک نظامی، بنده هر آنچه را که می‌بینم و می‌شنوم روی آن حساب باز می‌کنم. من به حرکات غیر ارادی مردمی که گوزش سنجیده‌تر از حکم عقلش صادر می‌گردد، همانقدر اهمیت قایل می‌شوم که به گفته‌های فلسفی و دوراندیشانه جناب شما. اگر تا کنون نمی‌دانسته‌اید که امیر نمونه یک افغان مجسم است، سفارش بنده این است که هنگام گفتگو با او به لحظه که نکند گلوله در مغز شما نیز خالی کند، هم بیندیشید. بیهوده به قتل رسیدن شجاعت بحساب نمی‌آید، آقای گری!"

امیر از اظهارات گری چنان به وجد می‌آید و حرکات غیرعادی نشان می‌دهد که هیچ‌یک از نزدیکانش نه به چشم دیده‌اند و نه در دفتر خاطرات زمان طفولیت و زندگی‌نامه او خوانده‌اند، طوریکه گری را بغل می‌گیرد و صورتش را چندان می‌بوسد.

۳۴۶/جان یونس صالحی

اگر فطرت غیر متعارف امیر برایش اجازه می‌داده است، چنان اظهاراتی دهان دهان خنده
برایش می‌آفرید. سپس تکرار می‌کند:

"انشالا که بزور سخی سومبه‌شان می‌کونوم!"

و بجای خنده دهانش کف می‌آورد.

پس از آنکه گری و زناور موافقت امیر را برای تغییر سیاست جنگ بدست می‌آورند، جنرال زناور شخصاً وظیفه می‌گیرد خود را به مقر رهبری سرد/رگربوز برساند. سیاست جدید جنگ که مرکز فشار آن ارزگان انتخاب می‌شود، برای سرد/رگربوز چون کلام وحی خلسه ایجاد می‌کند. او که می‌داند مرکز فرماندهی علیمردان در ارزگان است و نیز حتم دارد که چنان مرکزیتی نمی‌تواند دور از قلعه چهاراسپان باشد، منتظر دستور امیر می‌ماند تا خود را به قلعه افسانه‌ای نزدیک کند. پس از یکسالی که سرلشکر امیر با مردان میران ارزگانی و علیمردان می‌جنگد، اینک خیال تسخیر قلعه چهاراسپان و دسترسی به شیرین او را سودایی می‌کند.

اما پس از شنیدن حرف‌های مرد مخبر و بیم شبیخون علیمردان، خوابش چنان پریشان می‌شود که شب‌ها تا صبح نمی‌تواند بخوابد. به مردان محافظش بی‌اعتماد می‌شود که نکند غفلت آن‌ها باعث شود علیمردان شب‌هنگام او را یا به قتل برساند و یا زنده دستگیر کند. بیدارخواهی تا آنجا بر او فشار می‌آورد که بی‌اختیار بخواب می‌رود. لحظه‌ای بعد با نعره و فریاد از خواب می‌پرد و نام علیمردان را با دشنام و نفرین بر زبان می‌آورد. پس از آن که تصمیم تسخیر قلعه را می‌گیرد، با گذشت هرروز نه تنها نمی‌تواند خود را به قلعه نزدیک‌تر کند که با از دست دادن صدها جنگ‌جو، هزاران عسکر و ایلجاری تحت فرمانش از مقابله با تک‌تیراندازان شیرین به ستوه می‌آید. یکی از سران گروه ایلجاری که خود شاهد تیراندازی شیرین و دختران تیراندازش از فراز قلعه است، با آب و تاب قصه می‌کند:

"تا وقتی قلی اسلام‌بیگه نگیریم، هفت سال دیگه هم جنگ کنیم ارزگانه گرفته نمی‌تاییم. شیرین تمام دخترای ارزگانه دَقلی‌اش جای داده، صدها دختر جنگی

داره؛ کلی‌شانه علیمردان تالیم داده. هموطو که خودا برش غیرت داده، هموطو
قواره هم برش داده؛ لیاقت شوما ر داره صایب!"

خان ایلجاری زمانی خبر جنگ و جمال شیرین را برای سردارگریوز می‌رساند که ترس
شیخون علیمردان تا آن زمان چون اجل معلق ذهن و لحظه‌های او را پر کرده است. با
شنیدن داستان خان ایلجاری خطر شیخون علیمردان با دلباختگی به شیرین آنقدر در هم
می‌آمیزد که سرلشکر امیر به این نتیجه می‌رسد که عشق و مرگ چون خواهر و برادر با هم
قربت دارند. تصمیم می‌گیرد بهر قیمت شیرین را بچنگ بیاورد؛ زنده یا کشته برایش مهم
نیست. احساس می‌کند به مردانگی‌اش، به افغانیتش و به غیرتش توهین شده است. اما
آنچه بیشتر برایش عذاب وجدان ایجاد می‌کند زنانگی حریفش است. احساس شرمساری
که یک دختر هزاره او را با هزاران سرباز و جنگنده‌ای رضاکار بیازی گرفته است، چون
موریانه روحش را می‌مکد. وقتی برایش می‌گویند که اسلم‌بیگ با دختر ملک خانمیر
قددهاری ازدواج کرده است و حاصل ازدواج همان دختری است که هم اکنون با او می‌جنگد،
آتش خشمش چند برابر مشتعل می‌شود. گمان می‌کند اسلم‌بیگ به ناموس او تجاوز کرده
است. بی‌اراده نعره می‌کشد، پاهایش را بر زمین می‌کوبد و به افغانانی که برای هزاره‌ها دختر
داده اند، دشنام می‌دهد:

"اوغانی که دخترشه بری هزاره میته اوغان بدل اس و اوغان بدل غیرت نداره،
کسی که غیرت نداره دین نداره."

سوگند یاد می‌کند که در اولین لحظه‌ای ورود بداخل قلعه شیرین، دختر ملک خانمیر را
بجای کشتن با گلوله، با دست‌هایش تکه‌تکه کند. اما وقتی برایش می‌گویند که همسر
اسلم‌بیگ سال‌ها قبل از دنیا رفته است و بیگ جسد او را طی مراسم خاص با صدها مرد
جنگی تا قندهار مشایعت کرده و بر اساس اصول و عقاید مذهب حنفی بخاک سپرده است،
نفس راحت می‌کشد.

در گرما گرم هوس دسترسی به دختری که شور عشق و عطش خورش یکسان
سرلشکر امیر را عاصی می‌کند، جنرال زناور که خود یکی از طراحان براندازی هزاره‌ها
است، به کمکش می‌رسد؛ قتل میران ارزگانی و مشاورش، علیمردان، در صدر الویت‌ها!

نزدیک به یک ماهی که سرد/رُگربوز شخصاً مدیریت جنگ برای تسخیر قلعه شیرین را در دست می‌گیرد و قلعه هم‌چنان تسخیر ناپذیر باقی می‌ماند، جنرال زناور برای همتای افغانش اطلاع می‌دهد که علی‌رغم اولویت قتل و دستگیری میران ارزگانی و علیمردان، نظر همتایش را برای تسخیر قلعه محترم می‌شمارد. بباور او دستگیری و یا قتل میران ارزگانی که مکان مشخصی ندارند، به مراتب مشکل‌تر از تسخیر قلعه به نظر می‌آید که می‌گویند جز هزاران زن و دختر به رهبری شیرین هیچ مردی در داخل آن نیست. اما بخاطر توجیه نمودن تخلف از دستور امیر، شایعه می‌کنند که میران ارزگانی و علیمردان در اندرون قلعه پنهان شده‌اند. با چنان پوششی، زناور شخصاً علاقه می‌گیرد بخت خود را در نبرد با دختران هزاره بیازماید. اگرچه زناور تا آن‌روز تار و مار کردن جامعه هزاره را در کل در دستور کارش دارد تا انتقام جویی‌های شخصی، اما با اطلاع یافتن از پیشینه اسلم‌بیگ مانند سرد/رُگربوز گرفتار هیجانات شخصی می‌شود. هنگامی که می‌شنود اسلم‌بیگ در جوانی بر ضد نیروهای انگلیسی جنگیده است، ظنین می‌گردد که تا چه اندازه دست بیگ سال‌خورده به خون هموطنان گمنام او آلوده باشد. اما وقتی برایش می‌گویند که اسلم‌بیگ در هشتاد سالگی از اولین روزهای حمله امیر به ارزگان تاکنون در خط مقدم جنگ بسر می‌برد، دشمن هشتاد ساله‌اش را فرمانده سزاوار تحسین می‌داند.

دستور می‌دهد در هر سه ضلع قلعه که امکان تقرب نیروهای پیاده و شلیک توپخانه را دارد، خندق حفر کنند. زناور مشوره می‌دهد برای کندن خندق از مردانی استفاده کنند که اقوام ایلجاری بعنوان سهمیه دریافت کرده‌اند. با این اقدام تسهیلاتی فراهم می‌شود. صرف نظر از آنکه حفر خندق به حیث یگانه‌روشی برای تسخیر قلعه شیرین پیش‌نهاد می‌گردد، اما به یکی از طاقت‌فرساترین شیوه تعرض از زمان آغاز جنگ تا آنوقت تبدیل می‌شود. کندن خندقی عمیق و طویل با استفاده از وسایل حفاری ابتدایی، نیروی کاری اسیر و گرسنه به اضافه خطر تیراندازان شیرین، کار کشته‌ترین جنرال بریتانیایی و سرسخت‌ترین فرمانده امیر را که از شینوار تا قطغن فتوحات در کارنامه‌اش دارد، به ستوه می‌آورد. در مدت شصت و پنج روزی که کار کندن خندق طول می‌کشد، صدها کارگر اسیر یا

یا در اثر گرسنگی و تشنگی جان می‌دهند و یا اینکه سهل‌انگار شناسایی می‌شوند، به قتل می‌رسند و در زیر تپه‌های خندق دفن می‌گردند. در فرجام وقتی خندق حفر می‌شود و هفتاد و سه ضرب توپ به استقامت سه ضلع قلعه جابجا می‌گردد، اولین برف زمستانی زمین چهاراسپان را فرش می‌اندازد. تسخیر قلعه عملاً به بهار سال بعد موکول می‌گردند. جنرال زناور دستور می‌دهد توپ‌ها را به پشت جبهه منتقل کنند. اما در شروع سال هفتم که تمام نقاط هزارستان بجز ارزگان درهم کوبیده می‌شود و بغیر از کوچپانی که برای استملاک زمین‌های متصرفه و جدیدالقباله‌شان همراه با سیلی از گوسفند و شتر هجوم می‌آورند و یا نیروهای ایلجاری که هزاران خانواده‌ای اسیر را با اموال‌شان از منطقه خارج می‌کنند، صدای مقاومتی بگوش نمی‌رسد. فقط هر از گاهی علیمردان با سربازهای میران ارزگانی از قله‌ها فرود می‌آیند و پس از شبیخون بر نیروهای امیر و دسته‌های ایلجاری دوباره به ارتفاعات کوه‌ها صعود می‌کنند.

سال بعد وقتی نیروهای امیر به رهبری سردار/رگریوز مجدداً در حاشیه‌های شرقی چهاراسپان مستقر می‌شوند، استخبارات محلی امیر خبر می‌آورند که علیمردان با تغییر مسیر رود چهاراسپان، خندق‌ها را پر از آب کرده است. طرح ایجاد خندق برای تسخیر قلعه بجای آنکه برای مهاجمان سهولت ایجاد کند، به مانع برزگی غیر قابل پیش‌بینی تبدیل می‌شود. جنرال زناور طرح جدیدی ارائه می‌کند. دستور می‌دهد تمامی هفتاد و سه ضرب توپ را در مقابل دروازه قلعه جابجا کنند. سپس آتش ممتد را تا آنوقت ادامه دهند که دروازه درهم بشکند و راه ورود برای گروه نفوذی بداخل قلعه فراهم گردد. پیش از آنکه گروه نفوذی دست به تهاجم بزنند، در نظر گرفته می‌شود گروه‌های محافظتی برج‌هایی مجاور دروازه را با سلاح سبک زیر آتش بگیرند تا مهاجمان بسلامت وارد قلعه شوند. وقتی آتش توپخانه آغاز می‌شود و بی‌امان ادامه می‌یابد، آتش‌باری زمانی متوقف می‌گردد که دروازه درهم می‌شکند. اما بزودی در می‌یابند که دروازه از عقبش با دیوار محافظتی استحکام یافته است. طرح دوم جنرال نیز به نتیجه نمی‌رسد. اما جنرال روی طرحش مصر می‌ماند و استفاده مجدد آنرا به شیوه متفاوت سفارش می‌کند. دستور می‌دهد قسمتی از دیوار قلعه را در ناحیه نزدیک به سطح زمین زیر آتش بگیرند تا برای گروه نفوذ مدخل ایجاد کنند. اما ایجاد مدخل بر دیواری که دو و نیم متر عرض دارد بسادگی نیست که زناور می‌اندیشد. وقتی دستور

گلوله باری صادر می‌شود تا دخول و خروج بیش از یک نفر را در هر نوبت تسهیل کند، سیزده روز طول می‌کشد. اما دیواری که با گل پخته پخسه* زده شده است، نیروی بیشتری می‌طلبید تا سوراخی با ابعاد یک متر عرض و دو متر ارتفاع ایجاد کنند. در پایان روز سیزدهم اطلاع می‌دهند که آخرین خریطه و مهمات توپخانه را استفاده کرده‌اند.

گروه تدارکات که محموله مهمات توپخانه را انتقال می‌دهند، همراه با جنرال زناور پس از پنجاه و دو روز دوباره وارد ارزگان می‌شوند. در راه تقرب به چهاراسپان، علیمردان و سربازانش کاروان تدارکاتی را کمین می‌زنند. پس از درگیری شدید عده کشته و زخمی می‌شوند اما در اثر آتش متقابل نیروهای محافظ، محموله‌های تدارکاتی بدون کدام آسیب جدی از محل درگیری نجات داده می‌شوند. خبر غیر منتظره‌ای برای علیمردان می‌آورند: جنرال زناور به قتل رسیده است. پس از آنکه علیمردان و هم‌زمانش بر کاروان تدارکاتی شبیخون می‌زنند، بدون آن که بدانند چند نفر را به قتل رسانده‌اند، با ربودن مقداری مهمات جنگی و آذوقه به کوه صعود می‌کنند. زمانی که مردم محل مقتولین را تحویل نیروهای سردار/رگربوز می‌دهند، فرمانده امیر در می‌یابد که زناور نیز در میان کشته شدگان است.

آتش انتقام از نهادش زبانه می‌کشد؛ سوز شعله‌های آن بر جان امیر احساس می‌شود و دود آن تا دهلی و لندن هم می‌رسد. برای تسخیر قلعه شیرین که چون سدسکندر پایا می‌ماند و جنرال زناور نیز جانش را در پای آن قربانی می‌کند، نیروهای تازه‌نفس و تجهیزات بیشتر در نظر گرفته می‌شود. سردار/رگربوز که تاکنون تسخیر قلعه را چون ارکان مسلمانی واجب می‌انگارد، پس از قتل جنرال زناور که او را به حمزه عموی پیغمبر تشبیه می‌کند، دیوانه‌وار نعره می‌کشد: "باید خون میستر زناور را بگیریم!"

* در گویش هزاره‌ای، پخسه به گلی اطلاق می‌شود که با گرداندن تعدادی گاو بر آن پخته و سفته می‌شود تا با آن دیوار ببندند. دیوار را هم پخسه می‌گویند: سخت، محکم.

طرح جنرال فقید را مجدداً روی دست می‌گیرند. توپ‌ها را در نقاطی جابجا می‌کنند که زناور نشانی کرده است. پس از پل بستن بر روی خندق‌های پر از آب و آتش‌باری مجدد توپ‌خانه، فقط یک هفته طول می‌کشد تا سوراخی با ابعاد یک دروازه معمولی بر روی دیوار قلعه ایجاد کنند. اما پس از اولین اقدام نفوذی، افراد گروه در می‌یابند که میان سطح زمین و سوراخ روی دیوار ارتفاعی وجود دارد که داخل شدن آن بسادگی که سنجیده اند نیست. تجمع و تقلاي گروه نفوذ در مدخل ورودی فرصتی را فراهم می‌کند تا تیراندازان شیرین تعدادی را شکار کنند. در اثر آتش دختران تیرانداز، بقیه اعضای گروه نفوذ بجای ورود به قلعه، فرار را بر قرار ترجیح می‌دهند و به مقر فرماندهی‌شان باز می‌گردند.

پس از گذشت دوهفته سر انجام گروه نفوذ با زینه گذاشتن در مقابل سوراخ قادر می‌شوند بداخل قلعه پا بگذارند. اما نفوذی‌های خشمگین بزودی در می‌یابند که بجز خانه‌های خالی، باغ‌هایی که تازه به گل نشسته اند، درختان چناری که بر سینه آسمان سر می‌سایند و رود نقره‌گونی که از اندرون حصار شمال به جنوب موج می‌زند، زنده‌جانی بچشم نمی‌خورد. با دیدن دروازه بزرگی شبیه به دروازه‌ای که بازکردنش یکسال وقت آن‌ها را گرفته است و به قیمت جان جنرال زناور تمام شده است، افراد گروه قیاس می‌کنند که قلعه‌نشینان با بستن دروازه‌ای داخلی پا به فرار گذاشته اند. تصمیم می‌گیرند جریان را برای سرد/رگربوز گزارش دهند. اما لحظه نمی‌گذرد که تیراندازان شیرین به شکار نفوذیان می‌پردازند. مهاجم نیمه‌جانی که برای نجاتش در پای دیوار پناه گرفته است به رازی پی‌می‌برد که از زبان تیراندازان شیرین می‌شنود. دختر تیراندازی که آتش می‌گشاید و عده‌ای را شکار می‌کند، مورد ملامت عده‌ای دیگری از تیراندازان قرار می‌گیرد. دختران با افسوس می‌گویند:

"بی صبری کدی آلی؛ می‌ماندی که خودش هم می‌یامد!"

مرد پی می‌برد که دختران تیرانداز منتظر ورود سرد/رگربوز بوده اند تا وارد قلعه شوند. وقتی مرد نیمه‌جان جریان بگومگوهای دختران تیرانداز را برای سرد/رگربوز قصه می‌کند، وحشت لحظه در ذهنش مجسم می‌شود که اگر وارد قلعه می‌شده است چه اتفاقی برایش می‌افتاده است. پس از آن واقعه فرمانده امیر شب‌ها در خوابش هذیان می‌گوید و کابوس قلعه خالی و دختران تیرانداز خواب می‌بیند.

احتمال پیش‌بینی نشده‌ای که پانزده روز برگزاری نشست سران هزاره را به تأخیر می‌اندازد و از میان بیش از هزار شرکت‌کننده بالقوه که اسلم‌بیگ و آصف‌بیگ برای شان دعوت‌نامه می‌فرستند، هفتاد و تنی که حضور بهم می‌رسانند زمانی نشست ظاهراً سرّی‌شان را آغاز می‌کنند که سیداصغر شاه‌خان، سید شاه‌بابا خان و سید نبی‌ششپر نشست مشابهی را پایان می‌برند. آن‌ها به منظور آگاهانیدن امیر و جلوگیری از قیام هزاره‌ها علیه حکومت او نماینده‌ای به کابل می‌فرستند.

در گزارش هواداران امیر رهبران قیام یک‌هزار و یکصد و هفده نفر ذکر می‌شود، رقمی که توقع می‌رود برای رأی‌زنی گردهم آیند. با آنکه آن‌ها رقم واقعی شرکت‌کنندگان را می‌دانند، اما با بزرگ‌نمایی می‌خواهند درجه شدت موضوع را برجسته‌تر کنند. از آن‌رو شمار بالقوه‌ای را گزارش می‌کنند که برای شان دعوت‌نامه فرستاده شده است. اگرچه نشست معدودی از سران هزاره هیچ خطر محرز برای حکومت امیر بشمار نمی‌آید، اما وقتی سادات هوادار حکومت گزارش می‌دهند:

"۱۱۱۷ خان هزاره با هزاران نفر شان برای حمله بکابل آمادگی می‌گیرن..."

برای امیر و مشاوران خارجی اش تکان‌دهنده می‌آید. علی‌رغم افت کمی رأی‌زنان قیام، نشست آن‌ها از لحاظ کیفی نیز بدون هیچ دست‌آورد عملی پایان می‌یابد. از میان تعدادی اندکی شرکت‌کنندگان تنها نوروز بیگ و سرور بیگ تعهد بیشتر نشان می‌دهند و با اندک تفاوت از روز موعود، سی‌ام ذی‌القعدة، خود را در به دلدل‌گذر می‌رسانند. بقیه آنقدر به تأخیر حاضر می‌شوند که نزدیک است مجلس رأی‌زنی بخاطر مقارنت با زمان برگزاری مراسم عاشورا ملغی گردد.

نشست سران هزاره در حالی پایان می‌رسد که حداقلی طرح‌های علیمردان فرصت بحث و کنکاش نمی‌یابد. حتا میران مهمان صدور قطعنامه‌ای را که علیمردان زمان و نحوه آغاز قیام را در آن تفصیل داده است، نیز اقرارگیری کودکان می‌شمارند و امضا چنان سند را اهانت به قول شان می‌شمارند. اما بطور شفاهی تعهد می‌سپارند که در پایان ایام سوگواری

طرح قیام را در دست اجرا بگیرند.

پس از آن که مهمانان با سراسیمگی دلدلگدر را به مقصد برگزاری ایام عاشورا ترک می‌کنند، از میان تمام آن‌ها نوروزبیگ و سروربیگ نزد میران ارزگانی و علیمردان می‌پایند تا از جزئیات قیام بیشتر آگاهی یابند. آنها پس از ترک دلدلگدر، با استفاده از گردهمایی های ایام عاشورا در مسیر بازگشت‌شان به ابلاغ پیام قیام در میان مردم می‌پردازند. تصمیم می‌گیرند در تکیه‌خانه‌های مسیرشان که مردم برای عزاداری گرد می‌آیند، آغاز قیام علیه حکومت امیر را پس از ایام چهل روزه سوگواری اعلام کنند. اما زمانی که وارد تکیه‌خانه سربیدک می‌شوند و سروربیگ پیام قیام را به مردم آنجا ابلاغ می‌کند، شیخ اسماعیل معروف به شیخ شوفتور که ذاکر و تکیه‌دار محل است، به سروربیگ اتهام بدعت وارد می‌کند. شیخ شوفتور استدلال می‌کند که در ماه‌های حرام که محرم یکی از آن ماه‌ها است، بجز عزاداری هر عملی مخالف شریعت و دیانت است و بر شخص بدعت‌گزار حکم ارتداد وارد است. وقتی شیخ با صدای لرزان به امام دوازدهم توسل می‌جوید و با تضرع استغاثه می‌کند:

"حالا که عده‌ای مرتد می‌خواهند ذهن عزاداران جدّ تو را اغوا کنند، بازهم در پرده‌ای غیبت پنهان می‌مانی؟"

جمعیت عزادار یا "صاحب‌الزمان" گویان به گریه می‌افتند. اما پیش از آنکه مردم به خود بیایند و میران پیام‌آور را پیش از ظهور امام قائم تکه‌تکه کنند، بخشوی یک‌لنگه به میران مبلغ می‌فهماند تا بلا معطل مجلس را ترک کنند. کار مبلغین قیام تا آنجا زار می‌شود که لازم می‌بینند به کمک آسیابان محل الی فرا رسیدن تاریکی مخفی شوند، سپس شب هنگام سربیدک را ترک کنند. در پایان مجلس وقتی عزاداران خشمگین دست از گریه می‌کشند، به خود می‌آیند. همه بر آن می‌شوند تا به مبلغین مرتد همانگونه برخورد کنند که قرن‌ها پیش کسانی نظیر آن‌ها با هواداران حکیم ناصر خسرو بلخی* کرده اند. در آن هنگام است که بخشو و آسیابان با نگاه‌هایشان از همدردی با میران آزادیخواه تشکر می‌کنند.

نوروزبیگ و سروربیگ در راه بازگشت شان سرگرم تبلیغات قیام بر ضد امیر اند که قبایل ایلجاری تحت فرمان او به ارزگان حمله می‌کنند. میران مبلغ پیش از آن‌که پیام قیام علیه امیر را به مردم شان برسانند، پیام حمله‌ای او به ارزگان را گزارش می‌دهند. وقتی به زادگاه‌شان می‌رسند که تا آن‌زمان نه هیچ میری آمادگی جنگی گرفته است و نه حتا پیام نشست‌شان را به مردم ابلاغ کرده است. میران مبلغ اگرچه پیام قیام و خبر حمله امیر را از شمال و غرب هزارستان هم‌زمان تبلیغ می‌کنند، اما گزارش آن‌ها از حمله به ارزگان فقط تا اودال تازگی دارد. از آن‌جا به بعد با هر قدمی که به زادگاه‌شان نزدیک‌تر می‌شوند، مردم خبر تازه‌تر از جنگ برای شان قصه می‌کنند.

در نشستی که میران ارزگانی و علیمردان روی آمادگی‌های دفاعی حرف می‌زنند و بی‌نتیجگی نشست را بر می‌شمارند، آصف‌بیگ طنزآمیز به یاد علیمردان می‌اندازد:

"نگفته بودمته که مردمه باید به زور...؟"

اما علیمردان باز هم روی حرف‌هایش تاکید می‌ورزد:

"مه هم عرض کرده بودم که /عتماد به نفس مردمه..."

علیمردان دستور می‌دهد در عقب دروازه قلعه جنوبی دیوار استحکام بنا کنند و پشت دیوار قلعه را از داخل تا ارتفاع دو متر خاکریز کنند. اداره قلعه را به شیرین و دختران تیراندازش می‌سپارد و خودش همراه با اسلم‌بیگ و مردان جنگی‌اش به دلدل‌گذر باز می‌گردد تا با پیوستن به نیروهای آصف‌بیگ، جنگ را از آن‌جا سوق و اداره کند.

در میان ساکنان قلعه هیاهو می‌افتد:

"علیمردان تیر خورده!"

خبری که برای قلعگیان شکست قلعه معنی می‌دهد. مردی که آرزوی ایجاد هزارستان مستقل و هزاره‌های متحد را در سر دارد و هفت سال ارزگان را شکست ناپذیر رهبری کرده است، اینک صفدر پیکر نیمه‌جان او را به قلعه باز گردانده است.

در جریان هفت سالی که از حملهٔ امیر به هزارستان می‌گذرد، علیمردان فقط سه بار به چهاراسپان باز می‌گردد. هر بار در جریان انتقال تدارکات جنگی از ترغی به دلدگذر سرپایی شیرین را ملاقات می‌کند، از نظم و مدیریت او ستایش می‌کند، دستورات جدید می‌دهد و هنگام ترک قلعه پیشانی‌اش را می‌بوسد و جمله‌ای را که بارها گفته است تکرار می‌کند:

"ناموس دخترای هزاره د دست تو اس، شیرین جان!"

وقتی به شیرین خبر می‌دهند که علیمردان تیرخورده است، قلعه‌دار سراسیمه می‌شتابد. اما پیش از آن که نزد علیمردان برسد، سرِ راهش با صفدر روبرو می‌شود. هیچان زده فریاد می‌کشد:

"صفدر!"

و صفدر با متانت سلام می‌دهد:

"سلام شیرین جان!"

چهل دختران/ ۳۵۹

شیرین بیاد سال‌هایی می‌افتد که صفدر را ندیده است، از آنرو مشتاقانه آغوش باز می‌کند تا او را مانند ایام کودکی در آغوش بکشد. بیاد لحظه‌ای می‌افتد که صفدر برایش می‌گوید:

"شیرین عاشقت/ستم!"

اما در آن زمان می‌شرمد بگوید که او نیز عاشق صفدر است. با خود می‌اندیشد:

"صفدر هنوز سرگپش خواد باشه؟"

اما صدای صفدر رشته خیالش را پاره می‌کند:

"وقت چرت زدن نیست شیرین، بریم که علیمردان تیرخورده!"

پس از آن‌که اسلم‌بیگ صفدر را به ترغی تبعید می‌کند، صفدر علی‌رغم فاصله اندک نمی‌خواهد به چهاراسپان باز گردد. به استثنایی یکی دوبار که شیرین با اسلم‌بیگ به ترغی مسافرت می‌کند، دلدادگان دیداری مختصری می‌کنند، اما از آن زمان بعد توفیق دیدار نمی‌یابند.

در هفت سالی که ارزگان در آتش جنگ می‌سوزد، شیرین نمی‌داند بر صفدر چه گذشته است: هنوز در ترغی زندگی می‌کند، بجای دیگری کوچیده است و یا در بدترین قیاس، آیا او هنوز زنده است؟ اما صفدر با شنیدن خبر جنگ و اینکه اسلم‌بیگ و علیمردان هردو به سنگر رفته‌اند، تصمیم می‌گیرد نزد آن‌ها برود. بجای آن‌که اول خبر آن‌ها را از چهاراسپان بگیرد، به دیدار شیرین برسد، سپس به سنگر استاد و اربابش بشتابد، یک‌راست خود را به سنگر می‌رساند. قدش هم‌چنان کوتاه به نظر می‌رسد اما معلوم است که اندیشه‌اش عمیق‌تر شده است. تفنگ سه صد و سه بری را که علیمردان برایش می‌دهد به تناسب قد کوتاه‌اش چون نیزه‌ای بر تنش می‌ماند، اما چون پلنگ چابک می‌جنبد و چون شیر آرام به نظر می‌آید. در طول هفت سال جنگ اسلم‌بیگ را تنها نمی‌گذارد، مگر این که برای تبادله آتش می‌رود. با آن‌که علیمردان فرمانده جنگ است، اما در ظاهر چنین ملاحظه می‌شود که او از علیمردان نیز مراقبت می‌کند. اکنون چنان منظره عینیت یافته است. از میان صدهاتن ساکنان قلعه که روزگاری او را به دیده حقارت می‌نگریستند، حالا او بعنوان نزدیک‌ترین یاور علیمردان پیکر خون‌آلود او را از ارتفاعات دل‌لغذر تا چهاراسپان با خود آورده است. وقتی به زنان قلعه می‌گوید:

"غمِ علیمردانه بخورین، مَه میرم که میر حاجی تناس!"

در چشم قلعگیان چون دژ چهاراسپان استوار می‌آید.

با مهمیزی بر اسپ سرکش بیگ، سُرْخُو، قلعه را بسوی ارتفاعات چهاراسپان ترک می‌کند و در یک چشم بهم زدن از دیده‌ها ناپدید می‌شود.

شیرین در کنار فرمانده ارزگان زانو می‌زند، دست بی‌حرکتش را در میان دست‌هایش می‌گیرد سپس آن‌را می‌بوسد. علیمردان چشم‌هایش را باز می‌کند و بر لب‌های خون بسته‌اش تبسمی صمیمانه‌ای می‌شکفت. نگاه‌های آشنا با هم ملاقی می‌شوند؛ گذر سال‌های آموزش، سپس هفت‌سال جنگ مرور می‌شود؛ دنیایی از صمیمیت‌ها در یک نگاه! شیرین در چشمان بی‌رمق فرمانده پیامی را می‌خواند که زمانی بصورت کلمات بر زبانش جاری می‌گردید:

"ناموس دخترای هزاره د دست تو اس، شیرین جان!"

این بار که می‌خواهد جمله دیگری هم اضافه کند، زبان در کامش نمی‌چرخد. وقتی شیرین احساس می‌کند فرمانده برایش پیام دارد اما قادر به حرف زدن نیست، گوشش را به دهان او نزدیک می‌کند:

"قلعی تو آخرین سنگر هزاره اس شیرین جان! اما فکرت باشه که خواب امیرجبار

و سردار گربوز بخاطر تو پریشان اس؛ زنده می‌خوایته!"

اما شیرین به فرمانده اطمینان می‌دهد:

"اوغان زندگی شیرینه د خَو ببینه، خاطرتان جم باشه کاکا!"

و او را ترک می‌کند. شتابان بسراغ مادرش می‌رود تا مراقبت فرمانده را به او بسپارد. آنگاه به برج‌ها سر می‌کشد. قلعه که زخم‌های هفت سال جنگ را بر تنش نشسته است و اینک در آتش می‌سوزد، هر لحظه گمان می‌رود که دیوارهایش فرو ریزند و سردار گربوز که

به مدت سه صد و شصت و پنج شبانه‌روز خواب شیرین را دیده است، وارد قلعه شود. لحظه‌ای نمی‌گذرد که برایش خبر می‌آورند: "دیگه کارتوس* ندریم!"

"نوروز!" بلقیس با چشمان از حدقه بیرون آمده و با وحشتی که مرگ و زندگی را در چهره او درهم می‌آمیزد، فریاد می‌زند. عاشقان کم اقبال با بسر کردن ده‌ها سال در دامن رنج و هجران، زمانی بهم می‌رسند که: بلقیس شکسته قامت است و علیمردان در خون نشسته! هنگامی که صدای توپخانه سرد/رگربوز گوش‌ها را کر می‌کند، قلعه شیرین بمحاصره در آمده است و مهاجمین به ره‌ایشگاه او رخنه کرده‌اند، در میان حیرت قلعه‌گیان زنی که نزدیک به بیست سال چشمی در چشم مردی نیانداخته است، فرمانده ارزان را که با مرگ دست و پنجه می‌زند به آغوش می‌کشد. در ابتدا زنان قلعه گمان می‌کنند بلقیس به اشتباه علیمردان را بجای اقاربش گرفته است، زیرا بلقیس علیمردان را نوروز خطاب می‌کند. اما وقتی علیمردان چشمان بی رمقش را می‌گشاید و نعره می‌زند: "بیگم!" و خون از زخم‌هایش می‌جوشد، زنان خود را در میان گمانه‌های عاطفی اسیر می‌یابند.

پیش از این نیز دست حادثه عاشقان طوفان دیده را دو بار بهم نزدیک می‌کند. پس از اولین جدایی هنگامی که بیگم در زیر ران‌های آغای خرد دست و پنجه می‌زند، زمانی فرصت نجات می‌یابد که آغا با نعره: "آخ خ خ!" او را رها می‌کند. در آن لحظه است که دلدادگان نگویند بخت در تاریکی در مقابل هم‌دیگر قرار می‌گیرند. نوروز بدون آنکه دم برآورد کاردش را تا دسته بر پهلوی آغای خرد فرو می‌کند و بیگم که نمی‌داند در اثر چه اتفاقی از چنگ آغا نجات می‌یابد، خانه‌اش را ترک می‌کند. بار دوم نیز که در چند قدمی هم قرار می‌گیرند که اگر نوروز جرئت می‌کرد صدایی را که می‌شنید تعقیب کند، بیگم را همراه با زنان آواره در آنسو تر می‌یافت.

پس از آنکه نوروز کار آغای خرد را تمام می‌کند و قریه را به مقصد نامعلومی ترک می‌کند، پیش از طلوع آفتاب در نقطه پناه می‌گیرد که بیگم ساعت‌ها قبل از او و با استفاده از

* (در گویش هزاره ای) مرمی، گلوله.

راه میان بر خود را در آن جا می‌رساند. بیگم نیمه‌های شب با زنانی سر می‌خورد که مانند او از دام مرگ گریخته اند و بقصد دلدل‌گذر در تاریکی‌ها و سنگلاخ‌ها سر و دست می‌شده اند. بیگم طوفان زده که موقتاً گویایی‌اش را از دست است، در پاسخ سوال زنان آواره که می‌پرسند:

"تو هم مسل ما واری تنه زنده ماندی؟"

نمی‌تواند کلمه‌ای بر زبان بیاورد. زنان آواره به این نتیجه می‌رسند که زن مصیبت زده قدرت تکلم را از دست داده است؛ از آن بعد حرفی از او نمی‌پرسند. اما بیگم از جریان گفتگوهای زنان در می‌یابد که آن‌ها از قریه‌ای بنام ته‌قاده آواره شده اند، تمام اقارب‌شان از دست داده اند و تنها بازماندگان خانواده‌های‌شان هستند. ده‌ها سالی که زنان آواره و بیگم در قلعهٔ اسلم‌بیگ باهم زندگی می‌کنند، هم آوارگان ته‌قاده و هم اسلم‌بیگ گمان می‌کنند که بیگم نیز یکی از قربانیان فاجعهٔ ته‌قاده است.

وقتی زنان آواره سوارکارانی را در پهنهٔ دشت می‌بینند و برای جلب توجه آن‌ها هرکدام به نوبت صدا می‌زنند، نوروز صدای بیگم را از میان آن‌ها شناسایی می‌کند. اگر ترسی که نکند سوارکاران به دنبال او می‌تازند نباشد، کم می‌ماند که عاشقان بلا دیده با هم ملاقی شوند و از پیچاپیچ بسی حوادثی که بعد از آن سراغ‌شان می‌آیند، در امان بمانند. اما نوروز به ارتفاع قله‌ها صعود می‌کند. یک هفته وقتش را می‌گیرد تا خود را به بلوچستان برساند.

بقال‌های محل اذغان می‌کنند که بازار فروش آن‌ها پس از استخدام علیمردان در سماوار ناظر رونق چشمگیری یافته است. آن‌ها که تا قبل از پیوستن علیمردان ساعت‌ها به انتظار مشتری می‌نشینند و به چرت‌های بیهوده فرو می‌روند، اما از هنگامی که مشتریان چای‌نوش و چلم‌کش در سماوار ناظر افزایش می‌یابد از صبح زود تا دیر شب جنس می‌فروشند. مشتریان ناظر پس از ترک چایخانه بجای رفتن تا سورج گنج بازار* به بقالی‌های مجاور سر می‌کشند و اشیای مورد ضرورت‌شان را در چند قدمی سماوار می‌خرند. البته تنها بقالی‌ها نیستند که کارشان ساز و سامان می‌یابد، سماوار نیز به یکی از مزدحم‌ترین چایخانه محل تبدیل می‌شود و فروش روزانه‌اش با بزرگترین چایخانه شهر، زبردست کهانه، رقابت می‌کند. صبح زود کفاش‌ها در مقابل سماوار بساط می‌گسترند، تبنگی‌ها در صف دیگر تبنگ‌های بزرگی پر از منتو، آشک، پراته، بولانی ... داغ را روی سه پایه‌های چوبی می‌چینند و کودکان خردسال با حمل سبدهای پر از نان روغنی گرم با صداهای عجیب و غریب جنس‌شان را تبلیغ می‌کنند. سماواری که تا پیش از پیوستن علیمردان تک و توکی مشتری دارد، اکنون در اثر ازدحام مشتریان چای‌نوش و چلم‌کش

* قدیمی ترین بازار در شهر کویت.

کمبود جا مشکل آفریده است. ناظر که مشتریانش را با چای سبز و سیاه و چایکی گوشت گوسفند پذیرایی می‌کند، همراه با چلم نوشی رایگان که علیمردان مبتکر آن است، مشتریان مشتاق را سیل‌آسا به سماوارش سوق داده است. مشتریانی که برای نوشیدن دودپتهی و سلیمانی* و بلعیدن یک سینه‌دود رایگان می‌آیند، فردای روز بعدش آشنایان‌شان را نیز با خود می‌آورند.

چهار راهی هزاره کالونی که سورج‌گنج رود در آن جا منتهی می‌شود و بعدها به علمدار رود تغییر نام می‌دهد، به یکی از مزدحم‌ترین محله شرقی شهر کویت تبدیل می‌شود که از سورج‌گنج بازار شروع می‌شود. در آنزمان چایخانه‌ای ناظر آخرین نقطه‌ای شهر و آخرین منطقه مسکونی است. سماوار ناظر علاوه بر مرکز تجمع عابری و مردم محل، پاتوق آن‌ده معدن‌چینی نیز است که روزهای شنبه و یکشنبه از معدن ذغال سنگ لورلایی** و مچ*** به شهر می‌آیند تا خستگی‌های آخر هفته را با چای و چلم بسر کنند. علاوه بر هجوم صبحگاهی چای‌نوشان، چایخانه در طول روز زمانی به اوج رونق خود می‌رسد که جوش عابری چای‌نوش و چلم‌کش عصرها اطراف حواله‌دار برات گرد می‌آیند؛ می‌خندند، دود می‌کنند و لاف می‌زنند. حواله‌دار که محل رهایش‌اش اندکی از چایخانه فاصله دارد، صبح‌ها برای خریدن یک گیل‌اس شیر جهت پختن دودپتهی و عصرها برای تفریح و سرگرمی تا سماوار ناظر قدم می‌زند. برات هر روز با قدم‌های سنگین و با خرخر و نفس‌تنگی خود را به چایخانه می‌رساند و یک‌راست روی چارپایی می‌لمد که در مقابل دکان ناظر گذاشته است. کارگران خسته از کار که عاشق متلک‌های خنده‌آور و مستهجن اویند، ساعت‌ها منتظر می‌نشینند تا حواله‌دار بیاید.

صدای نکره اما آشنای حواله‌دار برات با لهجه‌ای غلیظ هزاره‌ای هرروز تکرار شنیده می‌شود: "ناظر! یک سلیمانی ریی کو!"

هنگامی که علیمردان گیل‌اس سلیمانی را نزد حواله‌دار می‌گذارد و آهسته و به احترام می‌گوید:

"بفرمایین!"

* در فرهنگ هندی، چای سبز شیرین.

** Lorelaie.

*** Mach

حواله‌دار با در هم کشیدن ابروانش که چشمان بادامی اش تنگ‌تر می‌کند، تشکر می‌کند:

"آفرین بچیم!"

پس از آنکه یک قورت سلیمانی می‌چشد، دوباره صدای نعره‌مانندش شنیده می‌شود:

"ای مرغ نَوَه از کجا کدی، ناظر؟"

و صدای ناظر از ناکجای سماوارش شنیده می‌شود:

"از همی بچه‌های خود ماس؛ حواله دار کاکا!"

صدای حواله دار باز هم بلند می‌شود:

"ریی/اش کو پیش مه، کدش گپ دارم!"

پس از آنکه علیمردان دوباره ظاهر می‌شود و می‌گوید:

"بلی کاکا!"

صدای حواله‌دار که به غُرْش ببری می‌ماند، می‌پرسد:

"نگفتی نامت چیس بچی قوم؟"

علیمردان جواب می‌دهد:

"علیمردان!"

وقتی حواله‌دار با شوخی می‌پرسد:

"علیمردان یا شاه‌مردان؟"

علیمردان با تبسم جواب می‌دهد:

"هر دویش!"

با آنکه برات جواب علیمردان را با قهقهه برگزار می‌کند، اما با خُر و پف اظهار می‌کند:

"حریف آدم/استی بچیم!"

با رد و بدل کردن چاق سلامتی کوتاه، صمیمیت بی‌نظیری نسبت به علیمردان در قلب حواله‌دار جان می‌گیرد. برات که مردان هوشمند را "حریف" می‌نامد و هنگام صحبت با هوادارنش با زبان هزر حرف می‌زند، اما چشمان بادامی و کوچکش دنبال "حریف" واقعی

می‌پرد. حواله‌دار که گمان می‌رود بیش از سه صد پوند وزن داشته باشد و همیشه نفس سوخته به نظر می‌رسد، در پایانِ سوال و جوابِ مختصر قاه قاه می‌خندد و خود را روی چارپایی جابجا می‌کند که صدای قریچ قریچ شبیه به درهم شکستن آن به گوش علیمردان هم می‌رسد. در حالی که ناظر حضور ندارد، حواله‌دار با صدای بلند می‌گوید:

"علیمردان بچه چایخانه نیس ناظر؛ ای آدم لیاقت افسری ر داره!"

پس از مکث کوتاه با صدای گوش خراشی می‌پرسد: "می‌شنوی ناظر؟"

و ناظر که حالا در برابر حواله‌دار ایستاده است، جواب می‌دهد:

"می‌شنوم، حواله دار کاکا!" سپس حواله‌دار با خیش خیش و خرخر می‌گوید:

"ناظر! علیمردان بچه چایخانه نیس، طاویل مه کوکه منصبدار جورش کنم!"

حواله دار برات هنوز نوجوانی بیش نیست که خاله‌اش او را در آشپزخانه سلطنتی بکار می‌گمارد. خاله برات که خود نیز در حرمسرای سلطنتی خدمت می‌کند و رابطه حسنه با آشپزهای حرمسرا دارد، سبب می‌شود بزودی برات نیز مورد علاقه بابو نظام آشپز قرار گیرد و او را به بخش خدمه اناث منتقل کند که شغل آبرومندانه‌ای بحساب می‌آید. حسب سنت رایج در گروه خدمه اناث تمام مردان جوانی که برای خدمت در حرمسرا استخدام می‌شدند، عقیم می‌گردیدند. در بخشی که خاله طناز و خدمت‌کاران گروه او کار می‌کنند، در تمام اوقات با زنان افسران ارتش آمد شد دارند. از آنرو برات نیز به جمع مردان نازا می‌پیوندد. جذابیت برات، هیکل درشت و خوش معاشرتی‌اش بزودی او را نزد زنان حرم سلطنتی محبوب می‌سازد و جزء گروه خدمه‌ای خاص قرار می‌گیرد. این گروه که تحت سرپرستی خاله طناز کار می‌کند، متشکل از مردان و زنانی اند که مسؤولیت طعام‌خانه، رختشوی‌خانه و نظافت اتاق‌های رهایشی بانوان انگلیسی

را عهده‌دار اند. بارها اتفاق می‌افتد که زن‌های جوان برات پیلتن را در اتاق‌شان حبس کنند و ساعت‌ها با اندام خیال انگیز او که آسیبی بآن‌ها نمی‌رساند، دست اندازی کنند و لذت ببرند.

پس از سال‌ها خدمت در آشپزخانه سلطنتی، برات به قطعه سواره نظام منتقل می‌گردد. دیری نمی‌پاید که با کرنیل شرافت‌علی‌خان دایه که در آن‌زمان مدیر آموزشگاه افسری است، آشنا می‌شود و به بخش لوژیستیک آموزشگاه منتقل می‌گردد. با آنکه برات در طول خدمتش در ارتش سلطنتی از رتبه‌ای خوردن ظابط بالاتر ارتقا نمی‌یابد، اما نزد افسران عالی‌رتبه و هم‌کارانش محترم‌ترین شخصیت بحساب می‌آید. برات دوره میان‌سالیش را در خدمت کرنیل نجف‌علی‌هزاره در کراچی خدمت می‌کند و از همان‌جا متقاعد می‌گردد.

حواله‌دار برات علیمردان را نزد کرنیل شفقت‌جاغوری معرفی می‌کند که پس از تقاعد کرنیل شرافت‌علی‌خان دایه بجای او استخدام گردیده است. کرنیل شفقت که آموزش دیده‌ای رشته تاریخ از دانشگاه آکسفورد است، علیمردان را به حیث عضو تشریفاتی در قطعه سواره نظام در لورلایی سفارش می‌کند. شفقت که یکی از چهره‌های شاخص در اردوی سلطنتی واقع در بلوچستان است و زمانی معاونت پایگاه زون غربی اردوی سلطنتی در لورلایی را به عهده داشته است، بخش زبان و فرهنگ دانشگاه را نیز مدیریت می‌کند. آموزشگاه تحت مدیریت او مرکز آموزش آن‌عده از افسران عالی‌رتبه انگلیس است که برای آشنایی با فرهنگ‌های بومی از سایر پایگاه‌های هند بریتانیایی در آن‌جا فرستاده می‌شوند. دانشکده‌ای سلطنتی زبان و فرهنگ که یکی از معتبرترین آموزشگاه‌های نظامی در هند بریتانیایی در بلوچستان بحساب می‌آید، دانشجویان پس از فراغت به علاوه اشتغال در پست‌های کلیدی ارتش سلطنتی، یک ترفیع هم می‌گیرند. اما برای ورود به دانشکده، متقاضیان ملزم به ارائه‌ای سند فراغت از مکتب و سابقه دو سال خدمت در اردوی سلطنتی اند. حسب درخواست حواله‌دار جهت آموزش علیمردان و برآورده کردن شرایط دانشگاه، کرنیل شفقت برای او معلم خصوصی استخدام می‌کند. علاوه بر آمادگی برای امتحان ورودی به دانشگاه، برایش کورس زبان انگلیسی و هندی را نیز می‌گذارد. وقتی علیمردان از رشته تاریخ فارغ التحصیل می‌شود، مدال بارزترین افسر آموزشگاه را نیز در پایان فراغتش بر سینه می‌آویزد. اگرچه علیمردان اولین هزاره‌تباری نیست که

فرصت آموزش در چنان دانشگاه معتبر را می‌یابد، پیش از آن نیز هم‌تباران او سال‌ها قبل از همان مرکز فارغ‌گرفته‌اند و در بسا مقام‌های نظامی در منطقه خدمت می‌کنند. اما امتیاز علیمردان در لیاقت خارق‌العاده‌ او است که پس از فراغت به حیث استاد تاریخ در همانجا برگزیده می‌شود.

هنگامی که یکی از دوستان علیمردان با خوشحالی خبر می‌آورد که هردو بزودی برای خدمت به دهلی نو اعزام می‌شوند، علیمردان بجای شادمانی با بی‌تفاوتی اظهار می‌کند: "عجب!" چنان عکس‌العمل خنثی مغایر آرزویی دانسته می‌شود که افسران بومی مادام‌العمر به انتظار آن می‌نشسته‌اند، اما به آرزوی‌شان نمی‌رسیده‌اند. پیش از شنیدن خبر اعزامش به دهلی، کرنیل شفقت هنگام عزیمت به لندن بطور شفاهی برایش وعده می‌دهد که پس از مراجعتش از لندن، بجای تدریس در دانشگاه سیمت معاونت مرکز را به او بسپارد. در آن‌زمان نیز عکس‌العمل او در برابر کرنیل یک نگاه خنثی است.

اما خبر اعزامش به دهلی اندیشه‌ای در ذهنش خلق می‌کند: باید لحظه‌ موعود فرا رسیده باشد. ماه‌ها قبل از آن که از دانشگاه فارغ شود، تصمیم آینده‌اش می‌گیرد: رخت‌سفر بستن بسوی سرزمین آرزوهایش؛ بسوی هزارستان! او دیگر برای عملی کردن چنان آرزویی فقط به یک رأس اسب، یک میل تفنگ و مقداری هم مهمات و خوراک ضرورت دارد؛ اسبابی که هر لحظه در اختیارش است. از همان آوانی که پای درس تاریخ کرنیل غلام‌حسن خان فولاد می‌نشیند، خود را از بند علایق مقام آزاد می‌کند. از میان مضامین گونانی که در دانشگاه تدریس می‌شود، مضمون تاریخ به تنها مضمون مورد علاقه او تبدیل می‌گردد.

در مبحث تاریخ جهان که تاریخ معاصر افغانستان نیز جزء آن است، کرنیل غلام‌حسن خان تاریخ هزاره‌ها را با جزئیات بیشتر شرح و بسط می‌دهد. پس از تدریس متن اصلی که شامل حدود اربعه مناطق هزارستان قبل از تهاجم درانی‌ها می‌شود، غلام‌حسن خان شاگردانش را به مطالعه نوشته‌ها، کتاب‌ها و حتا خاطرات افسران انگلیس که در زمان جنگ نوشته‌اند ارجاع می‌دهد تا فهم آفاقی‌شان را در مورد تعداد ساکنان قبل از فاجعه، قتل عام‌ها، اسامی شخصیت‌ها و کوچ اجباری هزاره‌ها افزایش می‌دهد.

چهار روز و قتش را می‌گیرد تا علیمردان خود را به منطقه‌ای برساند که رمضان می‌گوید: "از اینجبه تا ته‌قاده یک قولاج* راه/اس." به تبرغنگ می‌رسد. تبرغنگ نیز مانند ته‌قاده یکی دیگر از قریه‌های هم جوار با افغان‌ها است که سال‌ها قبل به آتش کشیده شده و خالی از سکنه گردیده است. این قریه‌ای کوچک و کم سکنه پس از آنکه عده‌ای ساکنانش بقتل می‌رسند و بعضی دیگر متواری می‌گردند، برای همیشه فرصت آبادانی مجدد را از دست می‌دهد.

علیمردان پس از سه شبانه روز رکاب‌زدن در دشت‌های شمال شرقی بلوچستان، سحرگاه روز چهارم زوزه‌سگی را می‌شنود که از ناکجای بیابان به گوشش می‌رسد و او را به تبرغنگ هدایت می‌کند. افسر مسافر مانند هرروز دیگر زوزه‌سگ را مانند عوعو سگ چوپانانی می‌پندارد که مانند روزهای قبل آب و نانی از دست آن‌ها می‌گیرد، اما این بار پایش به ویرانه‌ای کشیده می‌شود. لجام اسپس را بر تکدرخت چناری می‌بندد که در کنار کاریز قریه‌ی تبرغنگ بعنوان یگانه شاهد وقوع حوادث هنوز قامتش افراشته دارد. بجز درخت کهنسال، آثار حیات انسانی و نباتی به چشمش نمی‌خورد. زمین‌ها بایر، خانه‌ها ویران و کاریزی که یگانه منبع آب در دل دشت سوزان است، هم در حال خشکیدن است. دستش را به آب می‌رساند، صورتش را می‌شوید و چند کف آب می‌نوشد. اما چون اسپس شدیداً خسته است، رفع عطش او را به لحظات بعد موکول می‌کند. پس از جستجوی مختصر با سگی فرتوتی مواجه می‌شود که در کنار خانه‌ی نیمه ویران سر بر زمین گذارده و از فرط گرسنگی و پیری لحظات پایانی عمرش را می‌گذراند. سگ هنگام استقبال از مهمانش هیس هیس ضعیفی می‌کند و دمی تکان می‌دهد، اما نمی‌تواند از جایش حرکت کند. علیمردان مطمئن می‌شود که احتمالاً زوزه‌ای که لحظاتی قبل شنیده است، آخرین تلاش همین سگ بوده است که برای نجاتش تقلا می‌کرده است. از راهرو تاریکی که سگ در آستانه‌ی آن نگهبانی می‌دهد وارد خانه‌ی گلی نیمه ویرانی می‌شود که هنوز سقف و دیوار دارد. تا چشمش به تاریکی عادت می‌کند، صدایی بگوشش می‌رسد:

"آمدی بچیم؟"

(* هزاره‌ای) فاصله میان بغل باز یا فاصله میان سر انگشتان راست و چپ

چهل دختران/ ۳۷۱

علیمردان بدون آنکه جواب صدا را پس داده باشد، به گمان آنکه صدای مردی را می شنود، دوباره سلام می دهد:

"سلام کاکا!" اما چنانکه توقع می رود، علیمردان جواب آنی برای سلامش نمی شنود. سرجایش می ایستد و اینبار بلندتر سلام می دهد:

"سلام کاکا!"

"وعلیک بچیم!"

اکنون علیمردان قادر می شود قسمت های بیشتر تاریک خانه را ببیند. چشمش به پیرمردی می افتد که ظاهراً در گوشه ای خوابیده است. آهسته به طرفش قدم می گذارد. پیش از آنکه علیمردان حرفی بر زبان بیاورد و یا دست به هر اقدامی بزند، پیرمرد از حالت خوابیده می پرسد:

"کی استی؟"

اکنون که علیمردان در کنار مرد رسیده است، جواب می دهد:

"مسافر/ستم، کاکا جان!"

پس از مکث کوتاه، پیرمرد بسختی در جایش می جنبد و کلماتی نا مفهومی بر زبان می آورد که علیمردان فقط آن قسمتی از حرف های او را می شنود که می پرسد:

"... مسافر/اینجه چی میکنه..."

اما بقیه جملاتش را لحظه ها بعد قیاس می کند که ممکن است پیرمرد در آن موقع بر زبان آورده باشد. پیرمرد دیگر حرفی بر زبان نمی آورد و ساکت می ماند. علیمردان در کنارش می نشیند، دست پیرمرد را در دستش می گیرد و اندکی خود را به او نزدیک می کند. مقاومتی خفیفی در دست پیرمرد احساس می کند که ظاهراً به قصد رهانیدن دستش انجام می داد. دستش را آهسته رها می کند و می پرسد:

"بیخی تنا استی، کاکا؟"

و منتظر جواب می ماند.

"قمبر شو می یایه."

"قمبر کیس کاکا؟"

پیر مرد پس از مکتی جواب می‌دهد:

"از همی چوپاناس."

جواب کوتاه پیرمرد حاوی معلوماتی نیست تا علیمردان به سر و ته زندگی رازآلود او که به تنهایی در آن ویرانه زندگی می‌کند، پی ببرد. اینکه قبر چوپان است و شب می‌آید، خود معمای دیگری می‌شود. هنوز به چند و چون زندگی وحشتناک انسانی می‌اندیشد که در در دل بیابان و در ویرانه‌ای به تنهایی بسر می‌برد که پیرمرد دوباره زبان می‌گشاید:

"اؤنداری بچیم؟"

بعد از آنکه قریه تبرغنگ خالی از سکنه می‌گردد، سال‌ها بعد چوپان‌هایی که با گوسفندان‌شان سه ماه سال را به قریه‌های‌شان باز نمی‌گردند، غرض استفاده از آب در آنجا آمد و شد می‌کنند. علاوه بر چوپان‌ها، دو زنده جان دایم‌الاقامه‌ای دیگری هم در ویرانه‌های تبرغنگ ساکن می‌شوند: رمضان و سگ قریه. رمضان زمانی پایش به تبرغنگ می‌رسد که عده افراد ناشناس او را در ویرانه‌های آنجا رها می‌کنند. رمضان نابینا و جذام که نمی‌تواند به هیچ سویی راه ببرد، همانجا ماندگار می‌شود. و سگ نیز که کسی نمی‌دانسته است پس از انهدام و تخلیه قریه چه بر سر او آمده است و تا پیش از ورود رمضان در کجا می‌زیسته است، درست چند روز بعد از حضور رمضان دوباره وارد قریه می‌شود و در کنار او اقامت می‌گزیند. یاران تنها اما با وفا، هر شبانه‌روز یک‌مرتبه توسط چوپانانی اطعام می‌گردند که برای استفاده آب از کوه‌ها فرود می‌آیند.

رمضان جذام و نابینا برای علیمردان مرد بصیری می‌آید که با آگاهی از دانستنی‌های که در گنجینه سینه‌اش دارد او را به هدفش نزدیک‌تر می‌کند. پس از شنیدن داستان‌های رمضان، علیمردان بار بار با خود می‌گوید:

"همی که می‌گن گنج د ویرانه اس، یک نمونه اش رمضان اس."

چهل دختران/ ۳۷۳

اگر چنان اتفاق میمونی نمی افتاد، در آنصورت علیمردان برای آموختن هر کلمه‌ای که از رمضان می آموزد معلوم نیست که از کی باید بیاموزد، در کجا و چقدر وقت باید صرف کند. رمضان در واپسین سال‌های زندگی و هنگامی که قدرت بینایی‌اش را از دست می‌دهد، اقاربش او را شبانگاه در قریه‌ای دوردستی انتقال می‌دهند. پس از آنکه ساکنان قریه او را جذام تشخیص می‌دهند، بخاطر نگرانی از شیوع مریضی‌اش او را در ویرانه‌های تبرغنگ بحال خود رها می‌کنند. اینک که علیمردان بسراغش رسیده است، بجای تنفر مانند گنجی در ویرانه به او می‌نگرد.

وقتی رمضان می‌پرسد مسافر از کجا می‌آید و به کجا رهسپار است، جواب علیمردان که می‌گوید از ترکستان می‌آید و پدر و مادرش از ته‌قاده بوده اند، پیرمرد از سخن باز می‌ماند. هنگامی که می‌پرسد مسافر پس از چه مدتی راهش را به اینسو باز کرده است، و علیمردان جواب می‌دهد که در خردسالی همسایگانش او را از ته‌قاده نجات داده است، پیرمرد پی می‌برد که مهمانش خاطره کشتار خانواده و مردم قریه‌اش را پاک از خاطر برده است. با افسوس یاد می‌کند:

"خَیْ کل چیز از یادت رفته باشه، بجیم؟ ته‌قاده ایطو سوخت که دیگه خس د جایش سَوَز نکد؛ مردم غبن و غارت شدن، خدا بیامرز شانه!"
علیمردان بیاد درس‌های غلام حسن خان فولاد می‌افتد: کوچ‌های اجباری، خانه‌سوزی.... با خود می‌گوید:

"وضعیت هزاره‌ها هنوز هم وضعیت صد و سی سال پیش اس."
اما رمضان رشته خیالش را پاره می‌کند. کنجکاوانه می‌پرسد:

"اینجه چی می‌کنی، بجیم؟" علیمردان جواب می‌دهد:
"آمدیم که زندگیمه از سر جم و جور کنم کاکا!"
رمضان با ناخرسندی می‌گوید:

"دای بیرانه‌ها زندگی جم و جور نمیشه، بجیم! راهیته گم کدی؛ باید کدام جای دیگه بُری!"

"نی کاکا، می‌خوایم زمینای بابیمه آباد کنم."

"زمینای بابت کجاس؟"

"همو ته قاده دیگه!"

رمضان آهی می کشد سپس می گوید:

"دَ زمین سوخته چیزی سَوَز نمیکنه بچیم!"

وقتی علیمردان از ته قاده نام می برد، پیرمرد آهسته با خود تکرار می کند: "ته قاده!" سپس کلماتی نامفهومی باخود زمزمه می کند که برای علیمردان حتی یک کلمه اش هم قابل فهم نیست. سپس ساکت می ماند. گویی رمضان بزمانی بازگشته است که ته قاده قریه ای آباد و مسکون بوده است و مردم شاد و مهمان نواز در آنجا زندگی می کرده اند. شاید به آن زمانی بازگشته است که نوجوان جذاب بوده و هنوز جذام نداشته است. شاید یاد خاطره ای در ذهنش زنده شده است که وقتی وارد قریه می شده است، مورد استقبال دوستانش قرار می گرفته و جزء ساکنان قریه بشمار می آمده است. شاید به فکر لحظه ای فرو رفته است که کوچه ها پر از اطفال شاد و دختران شاداب بوده است؛ دسته دسته می آمده اند و می رفته اند. دخترانی با صورت های شسته و گونه های آفتاب سوخته؛ پیچه* های شان زده؛ بمچه های موی سه باف و پیراهن های رنگارنگِ دوخته شده از چیت های گلدار و بی کیفیت. دختران چیت پوش که رخت لباس های شان را افغان های کوچی بهارِ هر سال مقابل دروازه های شان می گذاشته اند و از روزنه های پشت بام شان صدا می زده اند: "تیرماه باز قیمتشه روغن زرد میخویم"، مستان و خرامان در کوچه های گلی و یا لب جوی و کنار چشمه، دو - سه - چهار و بیشتر رفت و آمد می کرده اند و مکان ها را رنگین جلوه می داده اند. شاید رمضان به یاد بچه هایی افتاده است که با گردن های باریک، کلاه های خامک دوزی و واسکت های پشمی که دکمه های شان را همیشه می بسته اند، با نگاه های شهوت آلود در گوشه بام و سر کوچه در مسیر دختران کشیک می داده اند و در اولین چشم به چشم شدن با دختران از خجالت آب می شده اند. سپس دختران چیت پوش صورت شان را با چادرهای گل سیب می پوشانده اند، خنده های شان را که بیشتر به سرفه می مانسته است تا خنده، قورت می کرده اند و از بچه ها فاصله می گرفته اند. اما وقتی به عقب دیوارهای گلی شان می رسیده اند، دوباره به بچه ها

* (زنان روستایی هزاره) زلف، سنبل. بخشی از موی سر که بر گونه های شان می خوابانند.

می‌نگریسته اند که هوسناک آن‌ها را با تیر نگاه‌شان کمانه گرفته اند، از خنده می‌ترکیده اند. به نظر او شاید قریه در آن زمان چون شهر عشق می‌آمده است، شاید رمضان به شهر رفته است؛ به تماشای حضور خود در رهروهای مزدحم و خاکی تا یک‌بار دیگر ببیند که چگونه دختران قریه چون آهوانِ رمیده از برابر نگاه‌های حسرت‌آلود او هراسان فرار می‌کرده اند. نمی‌ایستاده اند تا شلپ‌شلپ خود را با پاپوش‌های کهنه در پشت دروازه‌های گلی‌شان که بیش از سه‌فـت در پنج‌فـت اندازه نمی‌شده اند برسانند. آنگاه از لای دروازه‌های نیمه باز به عقب‌شان نگاهی می‌انداخته اند که او هنوز چشم از آن‌ها برنگرفته است. و یا شاید رمضان بیاد دخترانی افتاده است که ظهرها با سبدهای پر از علف‌های وحشی از کار و کوهسار باز می‌گشته اند و او یکایک آن‌ها را حاسدانه از نظر می‌گذرانده است. در گام‌های دخترانِ آغل* بوی بهار و عطر شبدر و پالی** درهم می‌آمیخته است و کوچه‌ها را با بوی تازگی می‌آکنده است. دخترانِ کارگر چنان سرگرم قصه‌های‌شان کوچه‌ها را یکی پی دیگری طی می‌کرده اند که حتی مادران‌شان هم نمی‌دانسته اند دختران‌شان کدامین قصه‌ای ناگفته‌شان را حکایت می‌کنند. جوهره جوهره و پیچ‌پیچ کنان پیچ‌های باریک کوچه‌ها را طی می‌کرده اند و آنگاه یک‌یک در خانه‌های گلی ناپدید می‌گشته اند. پس از آنکه رمضان بخود می‌آید و با حسرت جگرسوزی آه می‌کشد، علیمردان در می‌یابد که پیرمرد علی‌رغم لحظه‌های که دم برنکشیده است، هنوز زنده است. وقتی برای حصول اطمینان بر صورتش خم می‌شود، در دخمه‌ای چشمانش بجز آثار رنج‌های کشیده، فقرهای چشیده، حسرت‌های برده، عشق‌های سرکوفته... علایم دیگری مشاهده نمی‌کند. پیرمرد اندکی سرجایش می‌جنبید، سپس به ادامهٔ گپ‌هایش می‌افزاید:

"میگن قریه ایطو دَ خاک هوار شده که هیچ فکر نکنی یک وقتی اونجه آدم هم زندگی می‌کده، جوش و خروش بوده، جوانا بوده، شوق و سات تیری بوده..."

و صدای پیرمرد از اهتزاز می‌افتد. علیمردان برای لحظهٔ منتظر می‌ماند اما می‌بیند که لب‌های مرد در حال احتضار تنها می‌جنبند اما کلمه‌ای از دهانش بیرون نمی‌پرد. دیگر لب‌های ترکیده و زبان چسپیده در کامش داستان‌های نسل‌های سوخته و رنج کشیده را که

* (گویش هزاره‌ای) محل سکونت، ده. ** گیاه روغنی و معطر که در کوه‌های هزارستان می‌روید.

خود یکی از آن‌ها است، برای خودش قصه می‌کند نه برای مهمانش.

رمضان در جواب اظهار نظر علیمردان که می‌گوید پس از سال‌ها بی‌خانمانی باز گشته است تا زمینه کار و زندگی برایش جستجو کند، مانند مدیر رستورانی می‌آید که در نیویارک و لندن از صبح زود تا دیر شب مشتری داشته است. آنگاه می‌پرسد:

"میتانی د سماوار کار کنی؟"

و علیمردان با اطمینان جواب می‌دهد:

"بلی کاکا جان!"

رمضان با دلسوزی که فقط از یک پدر مهربان ساخته است، با تأکید از علیمردان می‌خواهد تا با باز کردن یک سماوار در دشت پیٔتو بختش را بیازماید. مشورتی که علیمردان شک می‌کند که نکند رمضان ذهن او را خوانده باشد.

هنگامی که داستان رمضان به قریهٔ دل‌دل‌گذر و زیارت شاه‌دل‌دل‌گذر می‌رسد، بی‌اختیار اشک می‌ریزد. سپس با اعتقاد راسخ توضیح می‌دهد که رفتن به زیارت شاه‌دل‌دل‌گذر مانند زیارت سلطان خراسان برای هر شیعه واجب است. تأکید می‌کند که برکات و حسناتی را که زایران از بابت زیارت شاه‌دل‌دل‌گذر نصیب می‌شوند، در رفتن به مشهد نصیب‌شان نمی‌گردد. افسوس می‌خورد که درست چند سال قبل از شناسایی شدن زیارت شاه‌دل‌دل‌گذر، خداوند بینایی‌اش را از او گرفته است. رمضان که دلیل نابینایی‌اش را به گناهان سال‌های جوانی‌اش نسبت می‌دهد، اضافه می‌کند که اگر کور و جذام نمی‌شده است خود را به قدمگاه شاه‌دل‌دل‌گذر می‌رساند تا جذامش شفا یابد. اما وقتی علیمردان او را دل‌داری می‌دهد و وعده می‌سپارد که اگر کارش رونق بگیرد او را به زیارت خواهد برد، از گریه به هق هق می‌افتد و در میان گریه‌اش به شاه‌دل‌دل‌گذر متوسل می‌شود:

"یا شاه دل‌دل‌گذر غم کورا و جذاماره بخو و کار و بار مسافرا روبرا کو!"

علیمردان بلند آمین می‌گوید. پیرمرد سپس واله و دل‌داده می‌پرسد:

"به زیارت آغا رفتی بچیم؟"

علیمردان جواب می‌دهد: "هنوز نه کاکا!"

"میگن اگه اسب خوبش باشه و تازانده بُره یک شو و یک روز راه اس. گناه اش د گردن گفتنی، میگه دلدلگدر ابقه جم و جوش اس که آدم خوده گم میکنه؛ کلش از برکت آغا اس. مردم سیل واری به زیارتش می یاین؛ خو حیف سید بچیم! هرکس خوده کد دیو و پری بیندازه عاقبتش هموطو میشه؛ میگن یک پری کشتشه."

رمضان شیرینی ای را که علیمردان برایش داده است و با ولع تمام با زبانش راست و چپ درکامش می چرخاند، با احساسات برای علیمردان قصه می کند. برای افسر نظامی چون علیمردان، معلوماتی که رمضان ارائه می کند به آینه ای تمام نمایی می ماند که پیرمرد در برابر چشم و ذهن او قرار می دهد. علیمردان که بدنبال آموختن نام شخصیت های مهم منطقه، مکان های عمومی، و حوادث و اتفاقات است، داستان بقتل رسیدن آغا، زیارت شاه دلدلگدر و حضور آجنه در میان مردم به آیات کتابی مقدسی می ماند که رمضان بخش های آن را از سینه می خواند.

"خئی مردم ایطو اوسانه ها ر راستی فکر میکنن کاکا؟"

رمضان با چهره درهم کشیده عکس العمل نشان می دهد:

"بچیم ایطو گپ نزن گوناگار میشی؛ اوسانه چه میکنه! قصه بزک چینی خو نیس که اوسانه باشه! دیو و پری و کوه قاف و اسباب کف و اینا کلش د قوران آمده؛ واجبات خوده باید بفامی! قصه آغا خو قصه چند سال پیش اس؛ بسیار وقت نمیشه. جتتا جایش، نامش آغای خرد بوده. مردم میگفتن که چیری اش نور میداده؛ خو مه بخت دیدنشه نیافتم. باد از ای که کشته میشه و قبرشه آصف بیگ زیارت جور میکنه، اونه دیگه شاه تراب آغا واری مोजره ر شرو میکنه. خاکش دواي هزار مرز اس. میگن مسل مه واری سدا کور و جذامه جور کده؛ اگه بتانم یکدغه خوده به قدمگاه اش برسانم، صوبش دنیا برم گل و گلزار میشه. خدا ببخشش، میگن سید دلش سر یک پری رفته بوده، همو باز سر به نیستش کده. فدای خاک پایش شوم، جد بزرگواریش واری به زن بسیار مایل بوده."

علیمردان از نحوه داستان گویی رمضان درک می کند که پیرمرد در حال احتضار در جوانی زبان زنده داشته است.

رمضان داستانش را قطع می‌کند و برای لحظه‌ی حالتی بخود می‌گیرد که شادتر به نظر می‌رسد، حالتی که به سختی به تبسم می‌ماند. اما لب‌های پوسیده‌اش که سال‌ها قبل با خنده بیگانه شده است، کم می‌ماند که با همان تبسم ضعیف چاک چاک شود. علیمردان در سیمای رمضان احساسی را مشاهده می‌کند که حکایت از گذشته‌های شاد او می‌نماید. یاد روزگاری که مرد شوخ طبع با زبان نیش‌دارش زن دوستی اجداد سادات قریه‌اش را به رخ‌شان می‌کشیده است و لحظات‌شان را شاد می‌گذرانده‌اند. علیمردان در پاسخ شوخ طبعی او می‌پرسد:

"خُی تاریخ هم می‌فامی کاکا؟"

رمضان جواب می‌دهد:

"هموکه که جول* خوده از او بکشم بچیم. خو قصی اماما و پیغمبرا ر یک اشتوک هم می‌فامه. فدای آرگاه و بارگایش شوم، هیچ شو بی زن خُو نمی‌کده. یگان شوی که زن پیدا نمی‌شوده، باز رب الالمین برش از ارش آلا ملائکه‌های خام‌سن و باکره رای می‌کده."

و پیرمرد که با کلمات خودش دهنش آب می‌افتد، به سختی قورت می‌کند، سپس ادامه می‌دهد:

"همو بوده که آغا باز دلش سر همو زن میره. خو آغا نمی‌فامیده که زن از جملی پریاس. ما بنده‌های گناکار نمی‌فامیم خو آلم الغیب خوداوند اس که بین آغا و زن چی گذشته بوده، مردم میگفتن وقتی آغا خوایش پالو خوابی میکنه، باز اونه دیگه زن ضایی میکنشه. اوقه تفه مالوم نیس، خو چوپانا میگن آغا رکد کارد زده بوده. میگن زن تا امروز غیب و غدر اس؛ پری بوده دیگه! جایی دیگه نگوویی که برت نخص میکنه بچیم؛ مه خو د زندگیمه بند و واز نیستم. میگه نیم نفوس دلدلگدر فیلن جن و پری استن."

هنگامی که رمضان جریان قتل آغای خرد را برای علیمردان قصه می‌کند، بجای میزبان‌ش، خودش به وحشت می‌افتد و می‌لرزد.

* (گویش هزاره ای) لباس و هر پوشاک کهنه.

"درد سر تتمته بچیم." رمضان ادامه می‌دهد: "کدام شو جومه یگان مومن می‌بینه که سر قبر آغا شم می‌سوزه و ملایکه‌ها سر قبرش رفت و آمد میکنند؛ ملایکه‌ها برش ختم قوران گرفته بوده. وقتی آصف‌بیگ از ای‌گپ خبر میشه، فورن قبر آغا ر زیارت جور میکنه. همو بوده که باز د دنیا شوریش میفته. مردم سیل‌واری از هرجای دنیا به زیارتش می‌یاين."

علی‌رغم آن‌که رمضان اشکی در چشمانش ندارد، می‌گرید و با دست استخوانی‌اش به قصد پاک کردن اشکی که نمی‌ریزد روی چشمش می‌کشد، سپس اضافه می‌کند:

"بچیم، مردم آغه عقل داشته باشن، آغه واجبات خوده بفامن، زیارت آغا هم کربلا اس هم آج! میگن شاه‌دل‌لگدرکل و کوره شفا میته؛ موحزه‌هایی که نی د آج میشه و نی د کربلا!" و پس از اندکی مکث مثال می‌آورد:

"بستان کور آج رفت کور پس آمد؛ کربلایی میرک شل* کربلا رفت هموطو پس آمد؛ تا که زنده بود شل بود. اما آغا کسه دست خالی رایی نمیکنه بچیم!"

علیمردان دست رمضان را در دستش می‌گیرد و مکرراً تاکید می‌کند که او را زیارت شاه‌دل‌لگدر می‌برد. رمضان که بی‌اشک می‌گرید دعا می‌کند:

"الهی شاخی جوانیت کج نشوه بچیم! خودا یک به دنیا سد به آخرت بتیت! حیف اس بچیم، ازینجه تا اونجه یک قدم راه نیس خو مه نتانیستم د قدمگایش خوده برسانم؛ مردما ازو سر دنیا به زیارتش می‌یاين."

وقتی علیمردان می‌پرسد منظورش از "مردما ازو سر دنیا" کجا است، رمضان جواب می‌دهد:

"هند و چین و ماچین، اینمی جایا بچیم! پیش از ای که سماوارای دشت پیتو جور شوه، خارجه‌یی‌ها بسیار تلف می‌شدن. بیچاره‌ها ر دشت گرگ و جناور می‌خوردن." علیمردان با کنجکاوی می‌پرسد:

* (عامیانه) معلول، مفلوج.

"دیگه باز خارجه بی‌ها نامدن کاکا؟"

رمضان جواب می‌دهد:

"چرا نی! حالی هم سیل واری می‌یاین؛ خو دیگه گرگ و شغال نمی‌خوری شانه. مردم نیلو و بُرغَسو دشت پیتو سماوار انداختن. شاه دل‌دل‌گدر هم کار و بار شانه برکت داده؛ هم سماوارچی‌ها کارشان چاق اس و هم مسافرا پای‌شان دراز میشه."

شنیدن خبر سماوار در دشت پیتو، آهنگ موزونی در گوش علیمردان ساز می‌کند. بیاد ده‌ها سال قبل می‌افتد که در چایخانه ناظر برای مردم چای و چلم تعارف می‌کند و از فکاهی‌ها و متلک‌های مستهجن حواله‌دار برات لذت می‌برد. او که به زمان بیشتری نیاز دارد تا با محیط آشنا شود، بر پا کردن سماوار در دشت پیتو را بهترین گزینه‌ای می‌داند که رمضان برایش پیش‌نهاد می‌کند.

افسر نظامی و دانش‌دیده معتبرترین دانشکده سلطنتی در هند، به یمن اتفاقات میمونی فرصت آموزش می‌یابد که در شرایط عادی برای هرکس میسر نیست. علیمردان دستیابی به چنان مدارجی را سپاس‌گزار حواله‌دار برات است که از چای‌خانه ناظر تا درجه افسری برایش فرصت مساعد کرده است. بجای استعداد خود به گزینش حواله‌دار می‌اندیشد که از میان صدها و بیشتر مشتریانی که در چایخانه اطرافش حلقه می‌زدند، چشم‌های کوچکش فقط او را دیده است. حواله‌دار در یک ملاقات سرسری آنقدر شیفته او می‌گردد که برای ناظر فقط یک‌روز مهلت می‌دهد تا برایش کارگر دست و پا کند. وقتی از ناظر می‌خواهد: "علیمردانه تاویل مه‌کو که برت منصب‌دار جورش کنم"، چنان از ته دل می‌گوید که برای اولین بار ناظر در سیمای او خواهش تضرع آمیز مشاهده می‌کند. وقتی ناظر می‌گوید: "اگه علیمردانه تاویل تو کنم، دکان مه بسته می‌مانه!" حواله‌دار با قاطعیت استدلال می‌کند: "علیمردان بچی دکان و سماوار نیس، ناظر!" روز بعدش علیمردان را به آشپزخانه اردوی سلطنتی معرفی می‌کند.

سال‌ها پیش از آنکه علیمردان منصب‌دار شود، برات سر در دامن خاک می‌پیچد. اما آرزوی او سال‌ها بعد از مرگش برآورده می‌شود: علیمردان صاحب منصب می‌شود. علیمردان بیاس لطف برات خود را ملزم می‌داند تا جمعه شب‌ها با لباس نظامی بر سر قبر او حاضر شود و با ادای سلام نامهٔ عسکری در برابر قبرش رسماً از او سپاس‌گزاری کند:

"خاک علیمردان افسر سواره نظام قطعهٔ تشریفاتی اردوی شاهی، حواله‌دار برات سلام!"

و بعد در برابر قبرش زانو می‌زند، سرش را بر سنگ گور او می‌گذارد و به روحش دعا می‌خواند. علیمردان هم‌چنان از مدیر مدرش کرنیل شفقت‌جاغوری تا عمق وجدان سپاسگزار است که برایش کمک کرده است شامل دانشکدهٔ افسری شود. و از استادانش، کرنیل غلام‌حسن خان فولاد و مرزا مهرعلی خان زیرک سپاس‌گزار است که علاوه بر تعلیمات عسکری، زبان و فرهنگ، آموزه‌های جانبی را برایش میسر کرده اند که از هیچ استادی دیگری نمی‌توانست بیاموزد. در صنف تاریخ و فرهنگ که صنف مورد پسند افسران عالی‌رتبهٔ انگلیس است، درس آنچنان به پرسش و پاسخ دامنه‌داری کشیده می‌شود که تاریک‌ترین زوایای حوادث و اتفاقات منطقه نیز به بحث و تحلیل گرفته می‌شود. روایت حوادث تاریخی برای علیمردان فرصت بی‌بدیلی فراهم می‌کند تا ناشنیده‌های تکان دهنده‌ای را در مورد اجدادش بشنود که تا آن‌زمان نشنیده است. داستان‌های مشروح از قتل‌عام‌ها، اخراج گروهی و وضع شرایط تعذیری از زبان کرنیل فولاد که دو نسل از نسل فاجعه فاصله دارد، اندیشه و شخصیت او را دگرگون می‌کند. کرنیل می‌خواند:

"وقتی اجمل شاه‌درانی فاتحانه از سفر هند باز می‌گردد، بفکر یک کاسه کردن خراسان بزرگ می‌افتد که پس از سال‌ها دست بدست شدن میان نیروهای محلی و کشورکشایان خارجی بطور ملوک الطوایفی اداره می‌گردید. او برای اقوام متخاصم افغان ابلاغ می‌کند که اگر دست از منازعات ذات‌البینی بردارند و از او پشتیبانی کنند، با درهم شکستن حاکمیت هزاره‌ها در منطقه و بیرون راندن‌شان از شهرهای قندهار، هلمند، زابل و ارزگان، کشوری ایجاد کند که ممثل هویت قومی آن‌ها باشد. اجمل شاه برای کسب حمایت اقوام افغان، تاریخ صدراسلام را مثال می‌آورد و تصریح می‌کند که بیاس همکاری آن‌ها امتیازی برای‌شان بدهند که پیامبر اسلام

پس از شکست مخالفینش، اموال و زنان آن‌ها را به مجاهدینش می‌داد. در خطابه‌ای که برای سران اقوام افغان غیردرانی ایراد می‌کند، تأکید می‌کند: "برای یک‌دست کردن مسلمان‌ها و حفظ بلاد اسلامی بر همه ما واجب است که مروان بن حکم و حجاج بن یوسف شویم." وقتی اقوام غیردرانی تذکر تاریخی او را می‌شنوند، خون غیرت در رگ تدین‌شان بجوش می‌آید و برای بدست آوردن غنایمی که بجای پیمودن راه دراز دهلی در همسایگی‌شان قابل حصول است، به اجمل شاه قول همکاری می‌دهند.

جنگ برضد هزاره‌ها بی‌امان آغاز می‌شود و کسی فرصت مقابله نمی‌یابد. سران هزاره که رهبری یک‌دست نداشتند، مغلوب می‌شوند و آنانی که جان بدر می‌برند، یا به ارتفاعات هزارستان عقب می‌نشینند، یا از راه‌های صعب‌العبور خود را به بخش‌های شمالی بلوچستان می‌رسانند و یا خراسان را به قصد ایران ترک می‌کنند. اما به علت کثرت پناه‌گزیان و مشکل اسکان، هزاران خانواده از طریق ایران، راهی عراق، سوریه، ترکیه، یمن و ... می‌شوند."

حوادث تکان‌دهنده‌ای که هر روز در صنف تدریس و بحث می‌شود، علیمردان را از لحاظ روانی چنان تحت تأثیر قرار می‌دهد که حتی بعضی روزها قادر نمی‌شود درس تاریخ را تا آخر گوش دهد. علاقه به مضمون تاریخ و افزایش معلومات از تاریخ اجدادش به پی‌آمد غیرقابل پیش‌بینی منتهی می‌گردد: ترک اردوی سلطنتی! علی‌رغم دسترسی به مقام بارزش در اردوی شاهی که روزگاری حواله‌دار برات آرزو کرده است، اکنون آرزوی عزیزتری جای آن می‌نشیند: یک‌دست کردن هزارستان! خود را در برابر گزینهٔ اجتناب‌ناپذیری قرار می‌دهد که به اجرا گذاشتنش فقط نیازمند زمان مناسب است. قلبش را از هوس افسر عالی‌رتبه‌شدن خالی می‌کند و بجای آن ضمیرش را از شور پیوستن به مردمی لبریز می‌کند که کرنیل فولاد از آن‌ها بنام "اسیران آزاد" یاد می‌کرد.

در گرماگرم رستاخیزی که در درونش پرپا می‌شود، خبر اعزامش به دهلی نو محرکه می‌شود تا تصمیم‌اش را زودتر از آنچه فکر می‌کند به کرسی بنشاند.

شب‌ها در دامن هزارستان خیالش می‌خوابد، طرح نجات می‌ریزد و دنبال محملی می‌گردد تا از آن‌طریق برای بکار بستن طرح‌هایش که همانا آرزوی کرنیل فولاد است، دست

چهل دختران/ ۳۸۳

بکار شود. طرحش را آنقدر بزودی جامه‌ای عمل می‌پوشاند که سه روز و قتش را می‌گیرد تا خود را به نقطه‌ای برساند که رمضان برایش می‌گوید:

"اینجه تبرغنگ اس. اوغانا تبرغنگه هم مسل ته قاده خراب کردن که دیگه کس آباد نتانه."

قصه‌های رمضان نیز مانند درس‌های تاریخ کرنیل فولاد علیمردان را دگرگون می‌کند. در کم‌ترین فرصت از وقوع روی دادهایی اطلاع حاصل می‌کند که چشم‌اندازش را بسوی چه‌باید کرده‌ایش بیشتر باز می‌کند. پیرمرد که جز آهی در بساطش ندارد، علیمردان او را مالک گنجی می‌داند که رمضان نیز از آن آگاهی ندارد. بباور علیمردان پیرمرد بیمار و گرسنه که برای مرگ لحظه شماری می‌کند، داستان رنج‌های یک‌نسل را در گنجینه سینه‌اش دارد.

با پایین آمدن چوپانی از کوهسار، در بدل یک‌قبضه خنجر گوسفندی می‌خرد تا گرسنگی‌های یک هفته خود و یک عمر جوع میزبانش را برآورده کند. رمضان که عمری را گوشت نخورده است که هیچ، حتی شمکش از نان گندم هم سیر نشده است، آنقدر کباب گوشت گوسفند می‌خورد که از نیمه شب به بعد لازم می‌افتد علیمردان هر نیم‌ساعت او را برای قضای حاجت بیرون ببرد. اما وقتی دفعات صحرا گشت او به هر ده دقیقه افزایش می‌یابد پیرمرد از علیمردان می‌خواهد او را بحال خودش رها کند.

در چند شبی که علیمردان افسر در منزل متروک رمضان ابر می‌پاید، آسوده‌ترین لحظه‌هایش را تجربه می‌کند. خانه‌ای که بجز چهاردیواری، سقف‌لرزان و توده‌ای از کالای فرسوده اسباب و وسایلی ندارد، علیمردان روی زمین خاکی‌اش می‌خوابد، دستش را زیر سرش می‌گذارد و چنان آرام خواب می‌کشد که رمضان فکر می‌کند احتمالاً علیمردان فلک‌زده‌تر از او باشد. اما علیمردان برای به کار بستن محملی می‌اندیشد که او را با هدفش نزدیک‌تر می‌کند، ساختن یک چای‌خانه در دشت پیٔتو. او که می‌خواهد با ساختن چای‌خانه خودش خاطره‌ای چای‌خانه ناظر در هزاره‌کالونی را زنده کند و با جهشی از هزارستان خیال به هزارستان وصال گام گذارد، اتراق در ویرانه رمضان احساس گذار از آموزشگاه به آزمایشگاه را در ذهنش زنده می‌کند. علیمردان که برای جمع‌آوری اطلاعات و آشنایی با محیط از طریق سماوارش در دشت پیٔتو زمان بیشتری در نظر می‌گیرد، اتفاق امانش نمی‌دهد.

۳۸۴/ جان یونس صالحی

اسلم بیگ یکی از زیاده‌ترین میران ارزگان در راه دلدل‌گذر به سماوار او اتراق می‌کند؛ اتفاقی که علیمردان را یک قدم دیگر به هدفش نزدیک‌تر می‌کند.

علیمردان در حالی که به سختی نفس می‌کشد، به زحمت صدای بیگم را تشخیص می‌دهد که او را با نام اصلی‌اش صدا می‌زند. اما بیگم دیگر آن سرو روانی نیست که روزگاری در کنار سردار جوان می‌ایستاد و مردانِ حریصِ دلدل‌گذر و آغای‌خرد رشک شمایلش را می‌بردند. او پس از ده‌ها نوروژی که با غم‌هایش در آویخته است و هست و بودش را به امید وصلت دوباره نوروزش به ودیعه گذاشته است که روزی از راه برسد، فقط با چشم عشق قابل شناسایی است نه با چشم سر. اکنون که وصلت دوباره میسر شده است، دیگر نه از آن قدِ سرو نشانی است و نه از آن شمایل مرد افکن اثری! وقتی علیمردان نعره می‌زند: بیگم! و برایش بغل می‌گشاید، بیگم چون مشتی استخوان در آغوش محبوبش فرو می‌ریزد.

از میان یازده فرزند نظریگ، بیگم آخرین فرزند پدرش است که پسرانه می‌پوشد و دخترانه می‌خرامد. برای کتمان شرمندگی معمول است که خانواده‌ها نوزاد دخترشان را تا زمانی که جوان نمی‌شود پسرانه بپوشانند. اما دختر بیگ از همان ابتدا با هویت دخترانه زندگی را آغاز می‌کند. شهرت بیگم نه تنها در دره صوف بلکه رفته رفته در سایر نقاط ترکستان بیشتر از قدرت و صلابت پدرش بر سر زبان‌ها می‌افتد. علاقمندان علاوه بر اینکه او را شایسته‌ترین دختر منطقه‌شان می‌شمارند، برای برشماری لیاقت‌ها و صفات زنانه‌اش، امتیازات مردانه نیز قایل می‌شوند. روزی که همراه با عده‌ای از زنان و مردان همراهش از زیارت امامزاده یحیا از سرپل بازمی‌گردد، در حالی که زادگاهش می‌رسد که هیچ‌یک از همراهانش با او نیست. پدرش بر او تافته و می‌پرسد که چرا تنها باز گشته است. اما وقتی می‌بیند اسپش از خستگی در حال از پا در آمدن است، درک می‌کند که دخترش باز هم با تازاندن رخس هم‌رکابانش را در ناکجاهای راه پشت‌سر گذاشته است. آنگاه بجای توبیخ دخترش برای اسپش افسوس می‌خورد:

"اگه یک دفه دیگه سرپل بُری، ایوان دان بسته رَ خواد کشتی، بیگم!"

بیگم در راه بازگشت اسب سرکشی را که بجز پدرش و نوروز کسی نمی‌تواند بر آن تنگ بیند، آنقدر می‌تازاند که حیوان در دریای عرق غرق می‌شود. هنگامی که به خانه می‌رسد اسب سرکش بجای شیپه و بی‌قراری، با چشمان بسته از دماغ و دهانش کف می‌ریزد. همراهان بیگم ساعت‌ها بعد می‌رسند.

اکنون پس از بیست و چندسال و اندی، دختر زیباروی و شاد نظربیگ در پنجه رنج‌های طاقت‌فرسا به زن خمیده قامت و نزاری تبدیل شده است که جز مشتی استخوان نماد زنانه برایش باقی نمانده است. اما شکوه عشقش را بسان کوه چهاراسپان رفیع و پاکی و صفای عشقش را چون قلب کودکان بی‌غش نگه داشته است؛ عشقی که علی‌رغم سال‌های تنهایی و رنج هم‌چنان کُشیده و کُشیده باقی مانده است.

در مدت شش‌سالی که بیگم اسیر چهار دیواری قلعه پدرش می‌گردد و نوروز جزء گروه مهتران پدرش، دلدادگان به این نتیجه می‌رسند که اگر تمام‌عمر هم انتظار بکشند به وصال یکدیگر نخواهند رسید. تصمیم دیگری می‌گیرند. روزی که قرار است بیگم به زیارت برود، نوروز فرصت می‌یابد هنگام تحویل اسب به بیگم طرح فرارشان را مبادله کنند. شبی که بیگم برای نوروز اطلاع می‌دهد که مقداری خَجُور* و کالا را همراه با کارد پدرش در خورجینی آماده کرده است، سرنوشت‌شان رقم می‌خورد. نوروز از بیگم می‌خواهد پس از آنکه همه بخواب رفتند و او از برابر رهایشگاه‌اش عبور کرد، برای فرار آمادگی بگیرد. لحظه‌ای که قرار می‌گذارند فرا می‌رسد. وقتی نوروز خورجین را بر شانه‌اش می‌اندازد و بیگم پنجه در پنجه نوروز گره می‌زند، عاشقان گریزپا برای کاهش شرفه‌های پای‌شان الی محلی که نوروز اسب شخصیی نظربیگ، رخس، را برای فرار آماده کرده است با نوک پنجه‌های‌شان راه می‌روند. سپس نوروز زانویش را برای بیگم خم می‌کند و دلدارش با گفتن "یا علی!" بر اسب سوار می‌شود. به تعقیب او نوروز چابک روی قاش زین می‌پرد. تا نزدیکی‌های سحر اسب قدرتمند بیگ را در مسیر مخالف رود قرغان می‌تازند، سپس از بستر رود در دامن تپه‌ای بموازات جریان آب سو می‌گیرند و از دره بالا می‌روند. شتاب دار

* نوعی کلوچه ای روغنی که هزاره‌ها برای ایام عید و مسافرت‌شان می‌پزند.

تا آنجا رکاب می‌زنند که اسب از حرکت بازمی‌ماند. وقتی تصمیم می‌گیرند پیاده شوند، رخس بیگ همان قدر طاقت می‌آورد تا عاشقان فراری فرود آیند. بمحض فرود آمدن دلدادگان از اسب، حیوان چون تکه کوهی از فراز تپه به داخل رود قرغان سقوط می‌کند؛ رودی که روزگاری امواج متلاطمش اسحاق و زبیده را هم بلعیده است. دو روز وقت‌شان را می‌گیرد تا خود را در آن سوی لشکرکوه برسانند؛ به *الْعُو* می‌رسند. در ویرانه‌های آنجا با زن فلک‌زده‌ای روبرو می‌شوند که زمانی مانند آندو عاشق بوده است. زنی فرتوتی که در ابتدا نوروز و بیگم گمان می‌کنند برزنگی* است، چون فرشته رحمت به فراریانی از سلک خودش می‌آموزاند که برای نجات از تعقیب و شناسایی، نام‌شان را تغییر دهند. در همانجا زنی بینوا نوروز را سردار می‌نامد و بیگم را گلشاه خطاب می‌کند.

پس از آنکه عاشقان کم‌اقبال زن بینوا را ترک می‌کنند و به دل‌لغذر می‌رسند، از ترس اینکه مبدا به طاعون آلوده شده باشند، مدت‌ها در خوف و رجا بسر می‌برند. اما بجای طاعون آغای خرد و صلت عاشقان فراری را می‌ستاند. نوروز با هویت جعلی سردار آواره می‌شود تا اینکه با نام علیمردان به آگاهی و شهرت می‌رسد. اما بیگم با نام گلشاه سر به صحرا می‌کشد و با نقاب بلقیس دوباره در حصار خان دیگری اسیر می‌گردد. اینک که هجران بسر آمده است، نوروز بیگم بروز شده است و بیگم نوروز نقاب از چهره بر گرفته است، مرگ نوروز را همان اندازه فرصت می‌دهد تا یکبار دیگر چشم در چشم دلدارش بگشاید و در آغوش او جان بسپارد.

* (افسانه‌های هزاره ای) عفریت (مؤنث).

شیرین از دختران پاسبان می‌خواهد اتمام مهمات‌شان را فاش نگویند. وقتی به اولین برج پا می‌گذارد، توضیح می‌دهد:

"اگه اوغانا بفامن که دیگه کارتوس نداریم، همو لاطله داخل ای قلعه هم میشن."

اما به این نتیجه می‌رسد که نداشتن مهمات را با پنهان‌کاری نمی‌تواند جبران کند. با خود می‌اندیشد:

"گیرم اگه اوغانا گپ ما ر نشنوه که کارتوس نداریم، خو همی که صدای تفنگ دخترا خاموش بمانه، دیگه می‌فامن که از خود دفا نمی‌تانیم."

دستور می‌دهد تمام زنان و دختران قلعه گردهم آیند. در حالی که شمشیری در دست می‌گیرد و کمرش را با شال ابریشمی می‌بندد، خطاب به ساکنان قلعه می‌گوید:

"د تمام بُرجا دخترا یک کارتوس هم ندارن. دیگه نمیتانیم دست خالی از ناموس خود دفا کنیم. با ایقه توپ و آتش باری هر لاطله ممکن اس اوغانا داخل قلعه شون. سر ازی لاطله دو راه داریم: نام نیک مردن یا بدست اوغانا بی ناموس شدن، کد/مشه می‌خوایین؟"

صدای زنان در ازدحام قلعه می‌پیچد:

"نام نیک... ناموس...!"

شیرین با صدای کشیده از زنان می‌خواهد:

"هرکس ناموششه میخوایه طرف مه بیایه!"

سیلی از زنان و دختران به سوی شیرین هجوم می‌آورند. شیرین ادامه می‌دهد:

"کل ما سر کوه بالا میشیم و خوده از اونجه پایین میندازیم. هرکس میخوایه از قلعه برآیه."

چهل دختران/ ۳۹۱

در اثنای که قلعه در میان غرش توپخانه درهم می‌لرزد، معدودی از دختران آمادهٔ خروج از قلعه می‌شوند. اما شیرین نهیب آلود صدای می‌زند:

"وقت طال مطال نیس؛ هرکس ناموشسه میخوایه از قلعه برآیه!"

با نهیب شیرین، مرضیه اولین دختری است که به بیرون قلعه گام می‌نهد. به تعقیب او دختران جوهره‌جوهره از قلعه خارج می‌شوند. سر انجام شیرین نیز قلعه را ترک می‌کند. پس از شمارش در می‌یابد که از میان هزاران زن و دختر قلعه تنها چهل تن آنان به کوه صعود می‌کنند.

"بیگم! پدرت! هموکه گفته بودم نوروز... علیمردان...!"

صدا در هیاهوی زنان قلعه محو می‌شود. اما شیرین صدای مادرش را علی‌رغم هیاهوی زنان تشخیص می‌دهد. مکث می‌کند تا اگر صدا تکرار شود.

"هموکه تیر خورده... نوروز... علیمردان...!"

و صدا باز هم از امتداد می‌افتد.

"...علیمردان! پدرت!... هموکه تیر خورده... نوروز...!"

شیرین صدای مادرش را از ضمیرش می‌شنود. اما قلعه‌ای که گمان می‌رود دیوارهایش هرآنی در اثر آتش توپخانهٔ نیروهای سردار گریوز فرو ریزد، فرصت دیدار علیمردان را در چهرهٔ پدر برایش باقی نمی‌گذارد. صدای گریه‌های نخستین مادرش در ضمیرش می‌پیچد که با آه و درد از شوهر گم‌گشته‌اش می‌گفت؛ صدای خودش را می‌شنود که برای اسلم‌بیگ پدرش را نوروز می‌خواند؛ ایامی را بیاد می‌آورد که علیمردان برایش تیراندازی و اسب سواری می‌آموخت؛ نوروز قصه‌های مادرش را بیاد می‌آورد که همان علیمردان بوده است - مردی که هوای یکدست کردن هزاره‌ها را نفس می‌کشید و میران ارزگانی را برای نجات از ظلم به قیام تشجیع می‌کرد.

شیرین پس از زمانی که در می‌یابد خاله بلقیس مادر حقیقی‌اش است و نوروز پدرش، برای وصلت والدین عاشقش دعا می‌کند. پدری که در چهرهٔ علیمردان سال‌ها در کنار او زیسته است، اسب سواری و تیراندازی آموخته است، قلعه دارش پرورده است و در سال‌های

جنگ حفظ ناموس دختران هزاره را به او سپرده است، همه به افسانه‌های مادرش می‌ماند تا تجربه‌های خودش. با خود می‌اندیشد:

"نکنه افسانه ها کُل اش راس باشه!"

اکنون که زمان به لحظه‌ها کاهش یافته است، از خود می‌پرسد:

"علیمردانه به چیری پدر دیده خواد تانستم؟"

بلند با خود می‌گوید "نه!" و به ارتفاع کوه می‌نگرد. ماه‌پیکران هزاره را می‌بیند که برای نجات ناموس‌شان خاموش و مصمم به کوه صعود می‌کنند. دختران پاسبان که اراده کرده اند تا با سقوط از قله کوه عصمت دختران هزاره را از دستبرد تجاوزگران مصئون سازند، شیرین به دنبال آن‌ها صعود می‌کند. با هر قدمی که بالا و بالاتر می‌گذارد، چشم خیال به قلعه‌اش می‌اندازد؛ در میان دود و آتش به پدر و مادر عاشقش و به قلعگیان بی‌دفاع! در قلعه دیگر نه قلعه‌داری است و نه صدای تفنگ دختران تیرانداز شنیده می‌شود. فضای قلعه پوشیده از دود باروت است و از داخل آن صدای مهاجمان بگوش می‌رسد:

"شیرین آغی کجاس؟"

شیرین در سال‌های جنگ نه تنها قلعه را فرماندهی می‌کند، که چون مادر از ساکنان قلعه دلجویی نیز می‌کند. دیگر دلبر چهاراسپان نیست که بر سیمای اندوه نشسته ساکنان قلعه گل تبسم بکارد؛ دیگر شیرین هزاره نیست که در جواب پناه‌گزینان هراسان که می‌پرسند:

"اگه اوغانا قلعه ر بگیرن چی خواد شد، شیرین جان؟"

و او می‌گوید:

"تا مه زنده باشم اوغانه خو بان بادار اوغان هم قلعه ر گرفته نمیتانه!"

آن‌ها را دل‌داری دهد. اینک نگرانی‌های زنان پناهنده واقعیت یافته است، بجای نوازش شیرین مهاجمین امیر بر آن‌ها نهیب می‌زنند:

"تو شیرین آغی استی؟"

وقتی در پاسخ می‌شنوند:

"نی، شیرین آغی دختر! رکدش سرکوه برده!"

دنبال دختری دیگری را می گیرند.

وقتی سرد/رگربوز اطلاع می یابد که شیرین با دختران همراهش به قلۀ کوه صعود کرده است، بدون اینکه دست به هراقدامی در داخل قلعه بزند دستور می دهد شیرین و همراهانش را تعقیب کنند. تمام مهاجمانی که وارد قلعه می شوند به دنبال شیرین به قلۀ کوه هجوم می برند. فرمانده امیر به این دلیل دستور صعود به قلۀ کوه را صادر می کند که گمان می کند شیرین به قصد مقابله به کوه صعود کرده است.

پس از آنکه مهاجمان با تقلا و تلاش سخت خود را به قلعه می رسانند، چشمشان به دورنمای وادی های سرسبز و قلعه های رفیعی می افتد که قلعه ای فراتر از قلعه ای سر بر افراشته است. قلعه هایی که فرازشان جولانگاه عقابان است و فرودشان مامن غزالان؛ غیرقابل صعود و دشوارگذر! بجز قار قار لاشخورها که در پیرامون کوه پرواز می کنند اثری از شیرین و دختران همراهش را نمی یابند. دیری نمی گذرد که افراد مهاجم با صحنۀ تکان دهنده ای رو برو می شوند: مقاومت معکوس! مهاجمی هیجان زده ای که خیزان و افتان خود را به سرلشکر امیر می رساند، با لکنت زبان می گوید:

"کل شان خوده از کوه انداختن؛ خوده تکه تکه کن؛ ما چادرای شانه دیدیم..."

علیمردان در جریان سال های جنگ هربار شیرین را ملاقات می کند، با تأکید می گوید:

"...ناموس دخترای هزاره د دست تو اس شیرین جان!"

و شیرین با اعتماد به نفس اطمینان می دهد: "خاطرتان جم باشه کاکا!" اینک او به قولش وفا کرده است.

هنگامی که سردارگربوز با خواب شیرین بر سر و خستگی جنگ بر تن، سراسیمه و هذیانی سراغ سیمین تنان هزاره را در قلعه کوه می‌گیرد، نمی‌داند که کبوتران خونین‌بال به اوج عفت‌شان بال زده اند. زیرا پیش از آنکه سنگر دختران هزاره به تسخیر مهاجمان درآید، قلعه‌دار با خود می‌اندیشد که دیگر با دست خالی و با پناه‌گرفتن در حصار قلعه چهاراسپان نمی‌تواند از ناموس دختران هزاره دفاع کند، تصمیم دیگری می‌گیرد: بر ساختن حصاری برای تاریخ! این حصار که از پاره‌های تن او و دختران تیراندازش در سرزمین تاریخ بنا می‌گردد، برای مسئولیت کرامت انسانی و حفظ عفاف دختران نسل‌های بعد از او پناهگاه می‌شود. اکنون که چهل دختر فارغ از هردغدغه‌ای در داخل چنان حصاری متحصن شده اند، سردارگربوز نه تنها از تسخیر آن عاجز می‌آید که حتا جرئت تصور صحنه پرش آن‌ها را از فراز کوه نیز از دست می‌دهد.

سرلشکر امیر با داد و فریاد از افرادش می‌خواهد نگذارند که او نیز از کوه سقوط کند. چارپلاق می‌خواهد، چشم هایش را می‌بندد و با دشنام تکرار می‌کند:

"بی شرفا قایم بگیرین که می‌فتم!"

و با صدای لرزان زیر لب تکرار می‌کند:

"چطو خوده زنده/از کوه/نداختن... هزاره...!"

درست از زمانی که جنرال زناور به یاری سردارگربوز می‌شتابد، طرح تسخیر قلعه را می‌دهد و تا لحظه‌ای که نیروهای او وارد قلعه می‌شوند، یک سال می‌گذرد. سرانجام قلعه زمانی به تسخیر مهاجمان در می‌آید که هزینه جبران ناپذیری نیز متحمل می‌گردند: جنرال زناور فرمانده بر اندازی هزاره‌ها و طراح تسخیر قلعه شیرین بدست علیمردان شکار می‌شود. سرلشکر امیر از هوا دندان می‌گیرد، دیوانه‌وار به رسو شلیک می‌کند و پیهم دستور می‌دهد:

"بکشین، کُرتین، بسته کنین..."

آسمان پاک چهاراسپان از سوختن قلعه شیرین مکدر می‌شود؛ بجای استشمامِ عطر

گلِ صدبرگ* بوی باروت مشام را می‌آلاید؛ بجای آتشِ تفنگ دختران تیرانداز، صدای مهاجمین امیر در قلعه می‌پیچد و بجای صدای دلجویانه‌ای شیرین از ساکنان قلعه، چک‌چک برچهٔ مهاجمین امیر صدای آن‌ها را خاموش می‌کند.

اما فرازکوه چهاراسپان خیالی و تماشایی، دل‌انگیز و روح‌افزا می‌گردد. عطرخون چهل دختر هزاره با عطر گل‌های وحشی کوه درهم می‌آمیزد و فضای کوه را آکنده از بوی عفات و پاکدامنی می‌کند. برغم قتل و قساوت و قباح، قلعهٔ چهاراسپان با اکیلی چهل دختران بر سر، افراشته قامت می‌ماند تا قامت شکستهٔ سیمین تنان هزاره را در تاریخِ سراسر نفی و انکار کشورشان گواهی دهد. **

* (فرهنگ هزاره ای) گل گلاب.

چو گرگان شدند از قفا حمله‌ور	** به قصد غزالان نیکو سیر
تعاقب کنان جمله اندر خروش	همه تیغ بر کف تفنگی به دوش
به لاهی سر راه شان گشت بند	غزالان بر آن کوه بالا شدند
سراسر بر احوال خود اشک ریز	نه دست ستیز و نه پای گریز
وداعی نمودند با یکدیگر	به چشم پر از اشک و مژگان تر
فگنند خود را یکایک به زیر	ز غیرت از آن کوه گردون سریر
یکی بر سر افتاد و دیگر به پشت	بر آن سنگ خارا و ریگ درشت
جدا شد ز اعضای آن خیل حور	به هر سنگ یک قطعه‌ای چون بلور
که ناید به ناموس آنها شکست	بدادند جان و ندادند دست

(بحرالفواید - عین‌الوقایع، محمد یوسف ریاضی هروی ۱۲۹۰ - ۱۳۳۰)

وقتی جسدش را از شفاخانه تحویل می‌گیرند بجز اعضای خانواده‌اش هیچ‌یک از مصاحبان شب‌های قصه و مباحثه بر بالینش حاضر نیست. معلم ضرغام ده‌ها سال قبل چشم از جهان فرو بسته است و باقی دوستانش یا بدست حامیان "نظام دیموکراتیک" بکام مرگ رفته‌اند و یا مانند ضرغام یکی پس از دیگری سر بر دامن کفن پیچیده‌اند. سرانجام قرعۀ مرگ بنام دردآشنا و قصه‌گوی رنج‌های مردم می‌افتد؛ پس از هفتاد و سه سال! اگرچه مردم قصه‌پرداز رنج‌های‌شان را از دست می‌دهند، اما به برکت تلاش‌های بی‌دریغ او رهانش ظلم و آسایشِ علم را سال‌ها پیش تجربه می‌کنند. زیرا پیش از آنکه دردآشنای مردم لب از قصه فرو بندد، هزاران دختر و پسر را راهی دانشگاه‌ها می‌کند و باج خَسْبُری،

میراث ستم/میر عبد الجبار را نیز از دوش آنها برمی گیرد. حین انتقال جسد، پرستارش کاغذ دست نویسی را تحویل بازماندگانش می دهد که از تخت خوابش می یابد. نوشته که لحن گلایه دارد و علامه اقبال را مخاطب قرار داده است، در پایان بجای امضا نام نویسنده را بر خود دارد. مکتوب این چنین خوانده می شود:

درد آشنای زمان، اقبال! و اینک روزگار این دردمند نیز بسر آمد، درست بفاصله
یک نسل از شما. کاش حکم آفرینش طوری رقم می خورد تا می توانستیم
رنج های بزرگ و غم های ارجمندمان را با هم شریک می کردیم. من در جهان بی
شما مانند شما دردها و حسرت هایی را میزبانی کردم که دردها و حسرت های شما
نیز بوده اند. در نگرانی های شما نگران بودم و حتا سوگنامه تان را شرح حال خود
می دانستم:

"چو رخت خویش بر بندیم از این خاک

همه گویند که با ما آشنا بود

ولیکن کس ندانست این مسافر

چه گفت و با کی گفت و از کجا بود"

با این تفاوت که: خوانندگان آثار شما نگرش جهانی تان را شرق نگرانه تعبیر
می کنند و دغدغه های شرقی به شما نسبت می دهند، در حالی که بنده به درک
متفاوتی از شرق نگری شما معتقدم. بلحاظی که کردار را آینه پندار نوع بشر
می دانم، از آن جهت نمایه ای شرق نگری شما را جز سلطان ستایی هایی شاعری
شیدای زمانه ای خود نمی دانم که نگرانی و نگرشش به شرق از محدوده دربار
سلاطین چکمه پوش کشور همسایه اش فراتر نمی رفته است. با آن هم اگر
تفاوت های فرهنگی و سرزمینی را بعنوان سنجه در اندازه گیری شدت آلام مان
نادیده بگیریم، هردو بنحوی قربانی به شمار می آییم. با این فرق که آلام شما از
دایره بگومگوهای سیاسی فراتر نمی رود، در حالی که گستره فاجعه بار آلام من از

* علامه اقبال لاهوری.

گستره کشتار و خروج دسته جمعی ارامنه بین سال‌های ۱۹۱۵ تا ۱۹۲۳ و قتل عام یهودیان* بین سال‌های ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۵ هم فراتر می‌رود. اگر به دلیل غیر مسلمان بودن قربانیان فجایع فوق‌الذکر دیده فرو بندیم و آلام "انسانی" را به آلام "اسلامی" فروکاهیم، عامل آلام من در سال‌هایی ۱۷۴۷ تا ۱۷۷۳ و ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۳ و بعد از آن همه امیران مسلمان بوده‌اند؛ امیرانی که در آثار تان از آن‌ها بعنوان امیران "روشن ضمیر" و امیران "صف‌شکن"*** نام برده‌اید. از بد حادثه آلام من بدلیل وابستگی به "ملل اسلامی" از درج در رده‌ای رنج‌های "ملل غیراسلامی" هم باز مانده است و امروز نه تنها در ردیف یکی از رنج‌های بزرگ بشریت تجلیل نمی‌گردد که ذکر رنج‌های مرا اقدام منافی مصلحت هم می‌شمارند. بیاور بنده علی‌رغم خاستگاه مشترک دردهای مان، دوگانگی زمانی چهره می‌گشاید که پای بیگانگی شما با دردهای من به میان می‌آید. آنوقتی که حضرت علامه بر قبور "امیران صف‌شکن" حاضر می‌شود اما قادر نمی‌شود برای انعکاس رنج‌های کله‌مناران*** اجداد من سطری بر بندد و مصرعی خامه کند، تفاوت‌ها برجسته‌تر می‌شود. یعنی درد شما دیگر نه درد انسان‌های شرقی بلکه شور ستایش امیران شرقی می‌گردد. می‌دانم که می‌دانستید هیچ‌یک از هزاران زنی که در بازارهای لاهور و دهلی به فروش می‌رسیده‌اند ارمنی و یهودی نبوده‌اند؛ بلکه همه شرقی بوده‌اند و هم تباران من! مسلمان زادگانی که پس از ولادت‌شان والدین آن‌ها در گوش‌شان اذان خوانده بودند و شهادتین جاری کرده بودند. اما وقوع چنان فاجعه در سرزمین شما نیز حساسیت شرقی‌تان را بر نتاباند. گیرم که آلام ما در صدسال قبل از زمان شما نمی‌توانسته است احساسات‌تان را برانگیزد و ما هم اگر بر حسب مصلحت زبان شکوه فرو بندیم، تفاوت نگرش شما از حادثه و خوانش ستم‌دیدگان ایل من از فاجعه زمانی به نقطه آویزش می‌رسد که چکانش ماشه تفنگی بدست فرزندی از تبار کله‌مناران به زندگی مرد شریبری پایان می‌دهد که صفات بارزش "غدار" است. در آن حادثه نیز قلم علامه به جای نگارش

Holocaust* ** صفاتی که اقبال هنگام بازدید از قبور شاهان افغان بکار برده است. *** اشاره به

مناره‌های که امیران افغان از کله‌های هزاره‌ها بنا می‌کردند.

آزادگی به ستایش ستمگری بکار می‌رود و ستمگر را "شُدرویش‌خو"، "خسروشمشیر"، "کلیم"، و "مرد شهید" ثبت می‌کند. در حالی که ستم‌دیدگان کشور من مرگ او را "جلاد در پنجه عدالت" تعبیر می‌کنند. اما سوای آزرده نگاری آنچه صادقانه باید اذغان کنم، صفای دل و نیت اخلاص‌مندانه شما در حق ملت‌تان است؛ سوخته‌دلی‌هایی که با آرزوهای بس بزرگ شما عجین بوده‌اند. شما که می‌دانستید در سینای سرزمین‌تان کلیمی آتش‌افروزی نمی‌زیند، دست طلب به درگاه رب‌المرحمت می‌برید تا برای فروزش ظلمات کشورتان جرقه‌ای از سینای کشور همسایه‌تان بردماند. آنگاه که تباردار خواستید:

"...یک زمان در کوهسار ما درخش

عشق را با آن تب و تاب بی‌بخش..."

تباردار چشم از جهان فرو بستید. اما پس از آنکه روح‌تان با روح "مرد شهید" محسوس گردید، تیر دعای‌تان در روزگار ما به هدف اصابت نمود. چنانچه که حالات نعمتِ تمنا و تابش بی‌آلایش روح "مرد شهید" سخاوت‌مندانه بر قلوب فرد فرد ملت‌تان حلول نمود و نه تنها عشقی که شما بی‌تاب آن بودید را تاب داد که از "سحاب"ش "کلیم" وار بر "سینایی" سرزمین‌تان "برق" شهادت هم جهانند! ...و مستجاب شود باقی دعاها تان*!

اکنون که پنجه مرگ دامن زندگی مرا نیز می‌فشارد، پیش از آنکه دیده بر رنج‌های مردم فرو بندم، تفاوت دردها، تفاوت احساسات و تفاوت باورهای هردوی‌مان را با نوشتن این مختصرنامه به خوانندگان‌مان به قضاوت می‌گذارم. اما آنچه می‌خواهم تصریح کنم این است که ولو در سرزمین علامه هم چشم از این جهان بگیرم، از دوستانم می‌خواهم بیکرم را در جایی به خاک بسپارند که بوی خاکش عطر خون کله‌مناران اجداد مرا می‌دهد.

روح شاد اقبال - محمد سرور نرگس، هژدهم جدی ۱۳۷۸ کراچی

* بازگشت، کاظم کاظمی.

تذکر:

نگارش چهل دختران در دسامبر سال ۲۰۱۲ پایان رسید و ثبت کتابخانه کانگریس ایالات متحده آمریکا گردید. کلیه حقوق این کتاب از آن نویسنده است و هرگونه بازچاپ و نشر بدون مجور این اثر اقدام خلاف قانون به حساب می‌آید. در قبال کاربرد اسامی، شخصیت‌ها، مکان‌ها و سازمان‌های دولتی و نهادهای مذهبی، چه واقعی و چه برساخته ذهن نگارنده، نگارنده پاسخگو است.